



1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50  
51  
52  
53  
54  
55  
56  
57  
58  
59  
60  
61  
62  
63  
64  
65  
66  
67  
68  
69  
70  
71  
72  
73  
74  
75  
76  
77  
78  
79  
80  
81  
82  
83  
84  
85  
86  
87  
88  
89  
90  
91  
92  
93  
94  
95  
96  
97  
98  
99  
100

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50  
51  
52  
53  
54  
55  
56  
57  
58  
59  
60  
61  
62  
63  
64  
65  
66  
67  
68  
69  
70  
71  
72  
73  
74  
75  
76  
77  
78  
79  
80  
81  
82  
83  
84  
85  
86  
87  
88  
89  
90  
91  
92  
93  
94  
95  
96  
97  
98  
99  
100

1111

1111

1111

1111



PIR

۹۹۹۳

۱۵۹

۱۳۴۴

تتوی، محمد محسن، ۱۳۹۱-۱۳۹۳ ق.

دیوان محسن تتوی / تصنیف محمد محسن تتوی. به  
تصحیح و ترتیب و مقدمه محمد حبیب الله رشدی. - حیدرآباد:

سندھی ادبی بورڈ، ۱۹۶۳.

۱۴۲، ۳۹۸ ص. (سلسلہ نشریات انجمن ادبی

سندھی، ۲۶: سلسلہ نشرات فارسی، ۱۶)

مقدمہ به زبان اردو.

۱. شعر فارسی - هند. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۲.

الف. رشدی، محمد حبیب الله، مصحح. ب. عنوان.

PI





۱۲۵۹۰

دیوان محسن تنوی

دیوان محسن تنوی



محمد محسن تنوی

۱۱۲۱ - ۱۱۶۳

و اصحیح و ترتیب و مقدمه

محمد حبیب الله رشیدی ام - ۱۲



مکتب ادبی نور

کتابخانه

۲ - سوله لائتس - کدو رود

میدان آزاد - مشهد





۱۲۵۹۰

# دیوان محسن تتوی



محمد محسن تتوی

۱۱۲۱ - ۱۱۶۳ هـ

به تصحیح و ترتیب و مقدمه

محمد حبیب الله رشدی ایم - اے



سندھی ادبی بورڈ

حیدرآباد

۳ - سیول لائٹس - گدو روڈ

حیدرآباد - سندھ

بیتہ نسخہ نایاب





۵۶۱

نشر کرده :

رحمت الله بن سید محمد شاه

دبیر اعزازی انجمن سندهی ادبی

(سابق سفیر دولت پاکستان در هسپانیه)

(جمله حقوق طبع این کتاب مخصوص انجمن سندهی ادبی است)



مقدمه و بیان و سبب

شماره ۱۰ - ۱۵

طبع اول

ع ۱۹۶۳



۱۵ - ۱۰

متن کتاب با اهتمام اقبال عباسی در نیو سنده پریس و کثوریه روڈ کراچی

و مقدمه با اهتمام علی مطهر نقوی الحجاز پرنشنگ سینٹر کراچی

طبع شد

۱۳/۵/۶۳

۴۴۴

۱۶۹

۱۶۹

۱۶۹

## مرام ناشر

این کتاب در سلسله نشرات انجمن ادبی سندهی ، تحت بر نامه "وسائل تکامل تاریخ و ادبیات ملی" ترتیب و طبع گردید -

برخوانندگان محترم پوشیده نیست ، بسا آثار گرانهای عربی و فارسی از طرف محققین بزرگ سندهی ، در زمینه تاریخ و سیر و حدیث و تصوف و ادب و شاعری نوشته شده ، و تاکنون برخی از ان بصورت مخطوطات در زوایای کتب خانهای شخصی بطاق نسبان افتاده اند - این انجمن میخواهد که چنین آثار گزیده را از گوشه تاریکی و گمنامی برآورد ، و بنظر ارباب ذوق و دانش برساند ، و در مدت هشت سالیکه این برنامه از ۱۹۵۶ م تا ۱۹۶۳ م دوام میکند ، در نظر داریم که (۱۳) کتاب عربی و (۳۰) کتاب تاریخی فارسی و (۵۰) کتاب شعر و ادب فارسی و (۰) کتاب اردو و (۶) کتاب انگلیسی را طبع و نشر نمایم -

کتابیکه اکنون بخوانندگان گرامی تقدیم می شود ، از سلسله نشرات فارسی کتاب شانزدهم است - و از جمله آثاریکه تاکنون بطبع و نشر آن موفق آمده ایم کتاب بیست سوم شمرده می شود که اینک از نظر خواننده عزیز میگذرد -

۱۳/۵/۶۳







۵۳	کھوڑا دربار سے تعلق
۵۶	اہل ملک کی ناقدر دانی
۶۵	محسن کی شکل و صورت
۶۸	عادات و خصائل
۷۰	محسن کا مذہب
۷۷	کلام محسن کا استحصال
۸۲	محسن کی تصنیفات
۸۳	۱ - عقد دوازده گوهر
۸۴	۲ - طراز دانش
۸۶	۳ - اعلام ماتم یا حملہ حسینی
۹۱	انوکھا سلسلہ تصانیف
۹۲	۴ - محک کمال
۹۶	۵ - دیوان محسن
۱۰۰	منتخب دیوان محسن
۱۰۲	۶ - دیوان قصائد
۱۰۲	کلام کی خصوصیات
۱۱۵	بعض خاص نظمیں : (الف) شکست افغان شورہ پشت
۱۱۹	(ب) بچو حاکم بنکی
۱۲۲	(ج) مثنوی مآل تقلید
۱۳۲	محسن کے استاد
۱۳۲	محسن کے شاگرد
۱۳۴	محسن کی اولاد
۱۳۵	محسن کی وفات
۱۳۵	خاتمہ
۱۳۷	واقعات عہد محسن

دیوان محسن

حصہ اول : غزلیات

ردیف	صفحہ	ردیف	صفحہ
الف	۱	ض	۱۹۲
ب	۴۵	ط	۱۹۲
ت	۴۹	ظ	۱۹۳
ث	۹۵	ع	۱۹۴
ج	۹۵	ف	۱۹۵
ح	۹۶	ق	۱۹۵
خ	۹۷	ک	۱۹۶
د	۹۸	ل	۱۹۷
ذ	۱۶۸	م	۲۰۰
ر	۱۶۹	ن	۲۳۸
ز	۱۷۹	و	۲۵۲
س	۱۸۲	ہ	۲۶۰
ش	۱۸۶	ی	۲۶۴
ص	۱۹۱		

حصہ دوم : قصائد و مناقب وغیرہ

الف - قصائد

۱ - قصیدہ در نعت	۲۸۵
۲ - "یونس مہر چو از حوت در آید بحمل"	
۳ - قصیدہ در منقبت علی مرتضیٰ	۲۸۹
۴ - "در دل الفت پرستم یاد یار بیوفا"	







- ۲۷ - قصیده : در مدح میان مراد باب خان  
۳۵۶ "گل مراد اگر یافت ته درکار است"
- ۲۸ - قصیده : در مدح صادق علی خان  
۳۵۹ "مهر که دارای هفت کشور به تخت فیروزه گون برآمد"
- ۲۹ - قصیده : در مدح تقی محمد خان  
۳۶۱ "ز لطف باد شمال و ز فیض ابر بهار"
- ۳۰ - قصیده : در مدح تقی محمد خان  
۳۶۳ "ز بس جوش زد لشکر برشکال"
- ۳۱ - قصیده : در مدح تقی محمد خان  
۳۶۴ "ای نجم دولت تو بر اوج کمال باد"

ب - ترکیب بند

- ۱ - هفت بند : در منقبت علی مرتضی  
۳۶۶ "السلام ای ملجاء خلق اله العالمین"
- ۲ - ترجیع بند : در منقبت علی مرتضی  
۳۷۴ "بر شمه سپهر که فردی ست چادری"
- ۳ - دوازده بند : مرثیه سید الشهداء  
۳۸۲ "ای مومنان هلال محرم پدید شد"
- ۴ - ترجیع بند : توبه نامه  
۳۹۱ "ای توبه پذیر و توبه فرما"
- ۵ - ترجیع بند : در هجو حاکم بنگی و تاریخ وفات او  
۳۹۵ "بنگی که سخن سر بکنند گوز خورش دان"
- ۶ - ترجیع بند مسدس : مرثیه  
۳۹۸ "ای شیعه بیا تعزیه شاه بها کن"

- ۷ - مثنوی : حمد و نعت و منقبت چهارده معصومین  
۳۰۱ "ای دل بیا که حمد حکیم جهان کنیم"

ج - خمسات

- ۱ - خمس ترجیع بند : در منقبت علی مرتضی  
۳۰۹ "بدریای و غا آن کو نهنگ پر دلی باشد"
- ۲ - خمس : در منقبت علی مرتضی  
۳۱۳ "سید سرور بگو کیست بغیر از علی"
- ۳ - خمس : در منقبت علی مرتضی  
۳۱۷ "چون ابر ، دست جود نمایان کند علی"
- ۴ - خمس : در منقبت چهارده معصومین  
۳۱۸ "دی بر براق فکر ز عالم بدر شدم"
- ۵ - خمس : در منقبت چهارده معصومین  
۳۲۴ "ما مجمل دفتر قضائیم"
- ۶ - خمس : ساقی نامه  
۳۲۷ "بیار ساقی مستان شراب گل رونق"
- ۷ - تضمین غزل شوکت  
۳۲۹ "در چار موج دهر بغیر از رضا مباحش"
- ۸ - تضمین غزل نثاری  
۳۳۰ "گرفتم از کف دردی کشان بی اضافی ها"
- ۹ - تضمین غزل اسیر  
۳۳۲ "در ازل چون پرده را از روی راز انداختند"
- ۱۰ - تضمین غزل حافظ  
۳۳۳ "ای که سر تا بقدم عشو و ناز آمده ای"



- ۱۱ - تضمین غزل حافظ  
۱۲ - تضمین ابیات "اسلم"

"دمی کز خنجر مژگان شوخت یاد می کردم"

د - مرثیه

- مربع در بیان شهادت علی مرتضی  
"در بست و یکم تعزیه شاه دو عالم"

ه - مثنوی

- مثنوی در مال حال تقلید  
"اے صاحب هوش و نکته دانی"

حصه سوم : مثنویات ، قطعات تاریخی و رباعیات  
الف مثنویات

- ۱ - مثنوی طراز دانش  
"طراز سر ، بیاض دانش و دین"  
۲ - ساقی نامه عید غدیر  
"بیا ساقی ای عشرت افزای من"  
۳ - مثنوی در مدح صادق علی خان  
"مطلع دیوان کتاب کریم"  
۴ - قطعه ( مثنوی )  
"گویند دقیقه باب گردون"  
۵ - مثنوی در مدح میان نور محمد و ذکر فتح عمر کوثر  
"الا ای که از حق مؤید تویی"

- ۶ - مثنوی در منقبت علی مرتضی  
"الهی خاطر ما شاد گردان"

ب - قطعات تاریخی

- ۱ - قطعه تاریخی تعمیر حصن عباس نکر  
"بنای قضا روزی کین حصن حصین افراخت"  
۲ - قطعه تاریخی اتمام تحریر قرآن مجید  
نور محمد را چو حق توفیق خاص خویش داد  
۳ - قطعه تاریخی عروسی شهنزاده میان احمد یار خان  
"ز جانان بزم عشرت گاه زبید"  
۴ - قطعه تاریخی تصنیف کتاب (محمد تقی خان)  
"چون به امداد قادر مختار"  
۵ - قطعه تاریخی فتح صادق علی خان بر کهچیان بدین  
"چو از تیغ نواب صادق علی خان"  
۶ - قطعه تاریخی ختنه فرزندان صادق علی خان  
"چو نواب صادق علی خان بهادر"  
۷ - قطعه اول تاریخ وفات مخدوم محمد معین  
"عارف حق معین دین مخدوم"  
۸ - قطعه ثانی تاریخ وفات مخدوم محمد معین  
"معین اهل حق مخدوم دوران"  
۹ - قطعه تاریخی باز یافتن نور بصارت مرزا جعفر  
"چو نور بصارت عطا کرد باز"  
۱۰ - قطعه تاریخی خلعت یابی میان نور محمد خان  
"چون ترا در کشور دنیا و دین"



- ۱۱ - قطعه تاریخ عطای قیل به میان نور محمد خان ۳۴۲
- ۱۲ - قطعه تاریخ صدارت میر لطف الله ۳۴۲
- ۱۳ - قطعه تاریخ فتح قلعه رانا "ز خلعت خانه لطف الهی" ۳۴۳
- ۱۴ - قطعه تاریخ آغاز تحریر قرآن مجید میان نور محمد "چو نائید خداوند ظفر بخش" ۳۴۴
- ۱۵ - قطعه تاریخ انعام تحریر قرآن مجید میان نور محمد "بنان تو تا گشت مصحف نگار" ۳۴۴
- ۱۶ - قطعه تاریخ عروسی "چو از نخل کاک گهر سنج تو" ۳۴۵
- ۱۷ - قطعه تاریخ ختم کتابت "چو آفتاب به برج اسد قرار گرفت" ۳۴۵
- ۱۸ - قطعه تاریخ بندش کج منشی "کتاب این روضه جنت نشان" ۳۴۵
- ۱۹ - قطعه تاریخ ولادت فرزند غضنفر علی خاں "آن کج منش که نام شرارت نظام او" ۳۴۶
- ۲۰ - قطعه تاریخ مرمت تالاه تهنه "داد حیدر چو نور چشم خلف" ۳۴۶
- ۲۱ - قطعه تاریخ ولادت غلام علی فرزند مصطفی "ای به صدق دل محمد را غلام" ۳۴۷
- ۲۲ - قطعه تاریخ ورود محمد تقی خاں به هاله کندی "چو در عرصه سال میلاد او" ۳۴۷
- ۲۳ - قطعه تاریخ ورود به هالا کندی "ندائم گل هاله کندی چه کرد" ۳۴۷

- ۲۳ - قطعه تاریخ ورود به هالا، محمد تقی خاں "از فیض قدوم عیش لزوم" ۳۴۸
- ۲۴ - قطعه تاریخ بنا کردن تعمیری، محمد تقی خاں "چو از امر خدام گردون مقام" ۳۴۸
- ۲۵ - قطعه تاریخ عروسی "از چنین آمیزش شیر و شکر" ۳۴۹
- ۲۶ - قطعه تاریخ تحریر "خزانه صائب" "چون به امر سر سخن فهمان" ۳۴۹
- ۲۷ - قطعه تاریخ شکست افغان شوره پشت "افغان شوره پشتی از سرزمین قندهار" ۳۵۰
- ۲۸ - قطعه تاریخ تعمیری "چو از فیض کریم الدهر والعصر" ۳۵۱

### ج - قطعات

- ۱ - هجو اسب که شیخی به مصنف عطا کرده بود "شیخ آسی بن کرم فرمود" ۳۸۲
- ۲ - قطعه هجویه "گفتم کریم باشد و داد دلم دهد" ۳۸۲
- ۳ - مبارکباد شب برات به میان نور محمد خان "شب برات که حق لیلۃ المبارک فرمود" ۳۸۲
- ۴ - مبارکباد عید اضحی "تا روزه دار مروه شرق صفای مهر" ۳۸۳
- ۵ - قطعه در تقابل علی و بوکر "ساده مردی سوال کرد از من" ۳۸۳



۶ - قطعه در هجر اسم عار ۳۸۳  
"فلاطون دانشی با ابلهی گفت"

۷ - قطعه در مطایبه ۳۸۳  
"ای شنیدی که مردکی زن خواست"

۸ - قطعه گذارش به تقی محمد خاں استدعای همسفری ۳۸۳  
"تمام عمر ندانم که نیله گاؤ سپهر"

### د - رباعیات

۱ - التجا به علی مرتضی ۳۸۶  
"یا شاه نجف علی عمرانی ما"

۲ - در شکوه قوم ۳۸۶  
"کارم بگروه خود سری افتاد ست"

۳ - شکوه خواری خود ۳۸۶  
"ای صاحب ذوالفقار شست تو کجا ست"

۴ - در تنقید علی مرتضی ۳۸۶  
"نه تاب سفر نه طاقه ماندن ماند"

۵ - در شکوه اهل وطن ۳۸۴  
"زین قوم بهر که چشم دل وا کردم"

۶ - در تهنیت به نواب صادق علی خان ۳۸۴  
"ای نام نامدار تو چون صبح صادق است"

۷ - در تاریخ خطاب "شاه قل خان" به میان نور محمد ۳۸۴  
"ای آنکه توئی به ملک دولت قائم"

۸ - در تعلی ۳۸۴  
"ای گل چه به ما جامه قبا می مانی"

۹ - در طعن ریاکاری زاهد ۳۸۸  
"زاهد ز فریب شمله را دم نکنی"

۱۰ - در ماتم شاه کربلا ۳۸۸  
"واعظ غم شاه کربلا هر غم نیست"

۱۱ - در ماتم شاه کربلا ۳۸۸  
"زین درد جگر گداز گردون بگریست"

۱۲ - در ماتم شاه کربلا ۳۸۸  
"در ماتم شاه مو بمو غنایم"

۱۳ - دلیل جواز تبرآ ۳۸۹  
"بی نفی به اثبات نمی آید عقل"

۱۴ - در فضیلت علی مرتضی ۳۸۹  
"در صدق گر انصاف بود بیش علی ست"

۱۵ - در فضیلت علی مرتضی ۳۸۹  
"بردوش نبی درین جهان پای علی"

۱۶ - در تعلی ۳۹۰  
"این نشاء خرف من ز جام دگر است"

۱۷ - تشبیه نیچه تمباکو ۳۹۰  
"ای کرده ز رنگ نیچه تمباکو"

۱۸ - گله فاقدری ۳۹۰  
"هر چند شعار شعر پوشیده بسی"

۱۹ - در معارضه ۳۹۰  
"جاسد مگر یز تا کنیم عرض سخن"

۲۰ - سفر صادق علی خان به جنگ تاجن مندره ۳۹۱  
"ای منزل اول تو مانند هلال"



۲۱ - ایضاً - رباعی دوم

۳۹۱ "ای در سمرت ظفر به اقبال قرین"

۲۲ - در مدح گوئی

۳۹۱ "تا هست به لب لفظ و به دل معنی بکر"

۲۳ - در تاریخ نیابت نهته به غلام محمد

۳۹۱ "ای از تو غلامی محمد اظہر"

۲۴ - وعده خشک

۳۹۲ "چون موج تمام اضطرابم چه کنم"

۲۵ - مبارکباد عید غدیر

۳۹۲ "ای جاه ز جاه تو بود خرم وشاد"

۲۶ - خم غدیر

۳۹۲ "چون ساقی دور بزم حیدر کردند"

۲۷ - عید غدیر

۳۹۲ "چون بخسرو سیاره برآمد به جل"

۲۸ - مبارکباد نوروز

۳۹۳ "نوروز رسید می دل افروز کنید"

۲۹ - مدح تقی محمد خاں

۳۹۳ "تا بر تو مهر عالم افروز بود"

۳۰ - دعا برای شفا از تب

۳۹۳ "ای از تو نجات یافت موسی از نیل"

۳۱ - دعائیہ

۳۹۳ "ای حلقه موت آب حیوان در مش"

۳۲ - دعائیہ

۳۹۴ "ای ساقی سلسبیل کوثر به بهشت"

۳۳ - دعائیہ

۳۹۴ "ای عصمت مریم از تو سر کرده به جیب"

۳۴ - دعائیہ

۳۹۴ "ای یازده در ز یک صدف کرده ظهور"

۳۵ - در مطایبه

۳۹۴ "دوران بهار عید قربان آمد"

۳۶ - در مدح

۳۹۵ "تا کعبه حق قبله عالم باشد"

۳۷ - در مدح صادق علی خان

۳۹۵ "ای جوهر آبروی سیف الهی"

۳۸ - در مطایبه

۳۹۵ "در عرصه تنگ این جهان درکار است"

۳۹ - در مطایبه

۳۹۶ "بر خلق دو قوم حکم می راند و بس"

۴۰ - در مطایبه

۳۹۶ "هرکس به حکیم روی سودا دارد"

۴۱ - دعائیہ

۳۹۶ "یا شاه نجف چنین زبونم میسند"

۴۲ - در مطایبه

۳۹۶ "لعنت بکسی که رفت در کوی فلاں"

۴۳ - عذر لنگ

۳۹۷ "از لنگی پا مرا درنگ است"

۴۴ - رباعی مستزاد در مذمت منکر علی مرتضی

۳۹۷ "منکر که ز راه میر کوثر شد گم - مانند حمار"



۳۵ - رباعی مستزاد در مبارکباد

"تا دورہ" این روز بود در عالم - پیوستہ بجا

۳۶ - رباعی مستزاد عشقیہ

"بیمی ز نگاہ چشم جادو نکم - ای آفت جان

اختتام دیوان

غزل نامہ

۳۹۹

۴۰۰

۴۰۱

۴۰۲

۴۰۳

۴۰۴

۴۰۵

۴۰۶

۴۰۷

۴۰۸

۴۰۹

۴۱۰

۴۱۱

۴۱۲

۴۱۳

۴۱۴

۴۱۵

۴۱۶

۴۱۷

۴۱۸

۴۱۹

۴۲۰

مقدمہسندھ کا تاریخی اور سیاسی پس منظر

محسن تنوی کی زندگی اور شاعری حضرت حافظ شیرازی سے بہت مماثلت رکھتی ہے ، خصوصاً سیاسی حالات کے لحاظ سے محسن کو بھی ایسا ہی ہمجانی دور ملا جیسا کہ حضرت حافظ کو ملا تھا - ہم پہلے سندھ کے تاریخی پس منظر پر ایک سرسری نظر ڈال کر ، آن سیاسی اور معاشرتی حادثوں کا ذکر کریں گے جن میں ہمارے شاعر نے آنکھیں کھولیں اور اس کی شاعری نے ترقی کے مدارج طے کئے -

قدیم تاریخی اثرات جغرافیہ موقع محل کے لحاظ سے

سندھ کا خطہ ایران اور ہندوستان کا درمیانی خطہ ہے - اس لئے اس کی تاریخ ہندوستان کی عام تاریخ سے کسی قدر مختلف رہی ہے - تاریخ اور آثار قدیمہ کے محققین نے اسلام سے صدیوں پہلے ہندھ کے خطے پر ایران کے قدیم کبانی اور سامانی بادشاہوں کے



اقتدار کا پتہ چلایا ہے۔ سندھ اور ایران کے جنوب کا ساحلی خطہ مکران کہلاتا ہے۔ مکرانی زبان میں فارسی زبان کے اتنے اثرات ہیں کہ اس پر ہکڑی ہوئی فارسی کا گان ہوتا ہے۔ موجودہ زمانے میں بھی مکران کا کچھ حصہ سندھ (یعنی پاکستان) کا جزو ہے اور کچھ حصہ ایران کی مملکت میں داخل ہے۔ اسی طرح، ساحلی علاقے سے کچھ اوپر بلوچی قوم بھی بلوچستان کے علاوہ ایران کے علاقہ میں بھی آباد ہے۔

سکندر اعظم درہ خیبر سے ہندوستان میں داخل ہوا، ٹکسیلا کی جنگ میں فتح پا کر جنوب میں سندھ تک چلا آیا۔ کچھ تعجب نہیں کہ سندھ کو ایرانی سلطنت کا جزو سمجھ کر اس نے ایران کے ساتھ سندھ کو بھی اپنا مفتوحہ ملک قرار دیا ہو۔ یہاں سے اس نے اپنی فوج کا ایک حصہ خشکی کے راستے (بلوچستان مکران اور ایران سے) عراق بھیج دیا اور بقیہ فوج کو سمندر کے راستے سے عراق پہنچنے کا حکم دیا، وہاں سکندر نے وفات پائی۔ سکندر کے مقرر کردہ صوبہ دار ان علاقوں میں مدتوں حکومت کرتے رہے۔

اسلام کے ابتدائی زمانے میں یہاں پہلے پہل علافی عرب آئے اور مقیم ہو گئے۔ پھر محمد بن قاسم کی فوج کشی اور فتح سندھ کے بعد یہ علاقہ صدیوں تک خلافت بنی امیہ اور خلافت عباسیہ کے گورنروں کے تحت رہا۔ سبکتگین نے سندھ کے اندرونی شہر قصبہ کو فتح کیا۔ اس کے بعد محمود غزنوی کے عہد میں یہ غزنی کی سلطنت کا جزو بنا رہا۔ سلطنت غزنویہ کے خاتمہ کے بعد شہاب الدین غوری نے دہلی کو فتح کر کے ہندوستان میں مستقل حکومت قائم کی۔ ملتان اور سندھ کا حکمران شہاب الدین

غوری کا فوجی سردار ناصر الدین قباجہ اگرچہ آزادی کا دم بھرنے لگا تھا مگر اصلاً سلطنت دہلی کا تابع تھا۔ سلطنت دہلی میں بد نظمی پیدا ہوئی تو سندھ میں پہلے سومروں نے پھر سمون نے آزاد حکومت قائم کر لی۔ پھر شاہ بیگ ارغون نے سہہ حکمران سے، پہلے تو سندھ کا نصف حصہ لے لیا اور پھر سارے ملک پر قبضہ کر کے اپنا سابقہ ملک قندھار بابر بادشاہ کے حوالے کر دیا۔ شاہ بیگ کے بعد اس کا بیٹا شاہ حسن ارغون سندھ کا حکمران بنا۔ اس کی اولاد زینہ نہیں تھی اسلئے اس کے بعد سندھ کی حکومت مرزا عیسیٰ ترخان کو مل گئی۔

**مغلیہ دور حکومت** مرزا عیسیٰ ترخان کے بعد اس کا بیٹا مرزا عبد الباقی بڑا ظالم حکمران ثابت ہوا۔ مرزا عبد الباقی کے بعد اس کے پوتے مرزا جانی بیگ کے دور حکومت میں اکبر نے ۹۹۹ھ میں مرزا عبد الرحیم خان خانان کو فتح سندھ کے لئے بھیجا۔ ایک سخت معرکے کے بعد خان خانان کو بھی تدبیر مناسب معلوم ہوئی کہ مرزا جانی بیگ سے صلح کر لے چنانچہ شرائط صلح کے مطابق شمالی سندھ اور ایران کا سرحدی علاقہ مغلیہ سلطنت میں شامل کر لیا گیا اور جنوبی سندھ کا سارا علاقہ مرزا جانی بیگ کی جاگیر قرار پایا۔ خان خانان مرزا جانی بیگ کو اپنے ساتھ اکبر کے دربار میں لے گیا اکبر نے مرزا جانی بیگ کو خان خانان کے برابر پنج ہزاری منصب دے کر سلطنت کے سب سے اونچے امیروں میں شامل کیا اور پھر اپنے ساتھ دکن لے گیا۔ چند ہی سال کے بعد مرزا جانی بیگ نے اور پھر اکبر نے آگے پیچھے وفات پائی۔ مرزا جانی بیگ کا بیٹا مرزا غازی بیگ باپ کی جگہ سندھ کا حکمران بنا۔ چھانگیر اس پر بہت مہربان تھا۔



اس نے سندھ کے علاوہ قندھار کا صوبہ بھی مرزا غازی بیگ کی حکومت میں دے دیا۔ مگر مرزا غازی بیگ کی عمر نے وفا نہ کی۔ پچیس ہی سال کی عمر تھی کہ قندھار میں وفات پائی۔ اس کی کوئی اولاد نہیں تھی۔ اسلئے جہانگیر نے جنوبی سندھ کا علاقہ بھی مرکزی سلطنت میں شامل کر لیا اور یہاں کی حکومت پر صوبہ داروں (گورنروں) کا تقرر ہونے لگا۔ اورنگ زیب عالمگیر کی وفات تک یہ سلسلہ چلتا رہا۔ محسن توی کی ولادت اورنگ زیب کی وفات کے دو ڈھائی سال کے بعد ہوئی۔

اورنگ زیب نے ۱۱۱۸ھ میں دکن میں وفات پائی۔ بڑا شہزادہ شاہ عالم کابل کا صوبہ دار تھا۔ اس کے چھوٹے بھائی شہزادہ اعظم نے جو باپ کے قریب دکن ہی میں تھا اپنی تخت نشینی کا اعلان کر دیا۔ شاہ عالم بھائی سے مقابلہ کرنے کے لئے فوج لے کر پنجاب سے وسط ہند کی طرف روانہ ہوا۔ اعظم بھی دکن سے فوج لے کر آگرہ اور دہلی پر قبضہ کرنے کے ارادے سے شمال کی طرف روانہ ہوا۔ آگرہ کے قریب دھول پور کے میدان میں دونوں بھائیوں کی خوں ریز جنگ ہوئی جس میں مغلیہ سلطنت کی زبردست فوجی طاقت دو حصوں میں بٹ گئی اور ٹکرا کر کمزور ہو گئی۔ شاہ عالم کو فتح نصیب ہوئی، اعظم میدان جنگ میں مارا گیا اور شاہ عالم ”بہادر شاہ اول“ کے لقب سے تخت نشین ہوا۔ تخت نشینی کے وقت بہادر شاہ کی عمر پینسٹھ (۶۵) سال سے زیادہ تھی۔ ۱۱۱۹ھ سے ۱۱۲۴ھ تک تقریباً چھ سال اس کا دور حکومت رہا جس میں سارے انتظامی کام کا بار منعم خان وزیراعظم پر تھا جو پہلے پنجاب کا صوبہ دار تھا۔ اور بہادر شاہ کو کامیاب بنانے میں نمایاں

خدمات انجام دے چکا تھا۔

بہادر شاہ نے ۱۱۲۴ھ میں لاہور میں وفات پائی۔ اس وقت اس کے چاروں بیٹے لاہور میں جمع ہو گئے تھے۔ سب سے بڑا بیٹا معزالدین تھا جو پہلے سے ملتان کا صوبہ دار چلا آتا تھا۔ اس کے ہاں نہ معقول فوج ہی تھی اور نہ خزانہ میں روپیہ ہی تھا۔ اس کے مقابلے میں منجھلا بھائی شہزادہ عظیم الشان دادا کے زمانے سے صوبہ پٹنہ کا صوبہ دار تھا خود بہت کفایت شعار بلکہ بخیل تھا، پٹنہ (بہار) زرخیز صوبہ تھا۔ اس صوبہ داری کے زمانے میں اس نے بہت روپیہ جمع کر رکھا تھا۔ باپ کی علالت کی اطلاع پا کر معقول فوج اور بڑا خزانہ ساتھ لایا تھا۔ اس سے چھ سال قبل دادا کی وفات پر اس نے اپنے باپ کی تخت نشینی کے لئے راستہ صاف کرنے کی بڑی اہم خدمت انجام دی تھی۔ ان حالات کے پیش نظر اکثر امرا اور عوام کا یہی اندازہ تھا کہ اپنے باپ بہادر شاہ کا یہی جانشین ہوگا۔ مگر قسمت بڑے بیٹے شہزادہ معزالدین کی حمایت میں تھی۔ ایسے نازک وقت میں کہ لاہور کے اطراف چار سمتوں میں چار شہزادے قسمت آزمائی پر کر باندھے بیٹھے تھے، عظیم الشان نے اپنی خست اور قوت فیصلہ کے فقدان کے باعث ایسی فاش غلطیاں کیں کہ معزالدین کے مقابلے میں نہ صرف شکست کھائی بلکہ اپنی جان بھی گنوا دی۔ برسوں کا جمع کیا ہوا خزانہ فاتح بھائی کے ہاتھ لگا۔ اس کے بعد معزالدین کے لئے باقی ماندہ دونوں بھائیوں کو ٹھکانے لگانے کا کام کچھ مشکل نہ تھا۔

غرض شہزادہ معزالدین ”جہاندار شاہ“ کے لقب سے ہندوستان کا شہنشاہ بن گیا۔ جہاندار شاہ پر پہلے ہی سے دہلی



کی ایک طوائف لال کنور کے عشق کا بھوت سوار تھا۔ بادشاہ بن کر دہلی پہنچا تو اس طوائف کی خاطر اس نے وہ وہ رکیک حرکتیں کیں کہ مغل بادشاہوں کا سارا وقار خاک میں مل گیا۔ وہ امرا جو ابھی چھ سال پہلے تک، اورنگ زیب کے سے بااصول بادشاہ کے آئین و ضوابط کے عادی چلے آئے تھے بلکہ بہت سے تو ایسے تھے جنہوں نے اسی فضا میں آنکھیں کھولی تھیں اور عمریں بسر کر دی تھیں۔ ایسے ہا وقار اور تجربہ کار امراء جہاندار شاہ کی ان بدعنوانیوں اور چھچھری حرکتوں پر خون کے آنسو بہاتے تھے اور دم بخود تھے۔ ادھر پٹنہ میں شہزادہ عظیم الشان کا بیٹا فرخ سیر، جسے باپ اپنا نائب بنا کر لاہور گیا تھا، اب اپنے باپ کا انتقام لینے، بلکہ خود تخت شاہی پر قبضہ جمانے کے لئے بے چین تھا۔ اس نے بارہہ کے قطب الملک سید حسن علی کو اپنی مدد پر تیار کیا۔ قطب الملک کچھ ہی مدت پہلے بھکر میں ذمہ دار عہدے پر رہ چکا تھا، اس وقت یہی جہاندار شاہ معزالدین ملتان کا صوبہ دار تھا۔ میان یار محمد اولین کلہوڑہ حکمران سندھ کے آس زمانے کے ایک مکتوب سے جو شہزادہ معزالدین کو لکھا گیا تھا یہ معلوم ہوتا ہے کہ غالباً معزالدین ہی کے ایماء پر انہوں نے قطب الملک کا واسطہ ترک کر کے کلیۃً شہزادے ہی سے وابستگی اختیار کر لی تھی۔ اس سے یہ بھی قیاس ہوتا ہے کہ قطب الملک اور معزالدین جہاندار شاہ میں آسے زمانے سے چشمک چلی آتی تھی۔ اب قطب الملک نے جہاندارشاہ کی ذلیل حرکتوں اور اس سے امرا اور عوام کی عام بیزاری دیکھ کر فرخ سیر کا ساتھ دینے میں کامیابی کی جھلک دیکھی۔ چنانچہ دونوں کی کوششوں سے ایک اچھی

فوج اکٹھی ہو گئی۔ ۱۱۲۴ھ کے آخر میں انہوں نے جہاندارشاہ سے مقابلہ کیا۔ جہاندارشاہ کو شکست ہوئی اور وہ گرفتار ہو گیا۔ اپنی نا اہلی سے جہاندارشاہ نے نہ صرف سلطنت کھودی بلکہ مغل بادشاہوں کے صدیوں کے وقار کو بھی ناقابل تلافی نقصان پہنچایا۔ محسن کی عمر اس وقت تین چار سال کی تھی۔ ۱۱۲۵ھ کے آغاز سے فرخ سیر بادشاہ بنا۔ قطب الملک بنوود تو وزیر اعظم بن گیا اور اپنے چھوٹے بھائی سید حسین علی کو امیر الامراء یعنی سپہ سالار اعظم بنادیا۔ فرخ سیر، کچھ تو اُس لئے کہ وہ اس عظیم سلطنت کی حکمرانی کا اہل نہیں تھا اور کچھ اسلئے کہ وہ قطب الملک کا احسان مند تھا، امور سلطنت میں زیادہ دلچسپی نہیں لیتا تھا۔ وہ دونوں بھائی بھی یہی چاہتے تھے کہ وہ مداخلت نہ کیا کرے۔ غرض سادات بارہہ سلطنت مغلیہ کے اصلی حکمران بن گئے، اور فرخ سیر کو شاہ شطرنج بنادیا۔ یہ صورت حال ہمیشہ قائم نہیں رہ سکتی تھی۔ رفتہ رفتہ سادات بارہہ اور فرخ سیر کے تعلقات خراب ہوتے گئے۔ ان دونوں بھائیوں کا ہر شعبہ حکومت پر اتنا قوی تسلط تھا کہ فرخ سیر بالکل ان کے رحم و کرم پر تھا۔ آخر چھ سال کی حکومت کے بعد ۹ ربیع الاول ۱۱۳۱ھ کو سادات بارہہ نے فرخ سیر کو معزول کر کے قید کر دیا اور اس کے ایک چچیرے بھائی رفیع الدرجات کو جو شہزادہ رفیع الشان کا بیٹا تھا، قید سے نکال کر تخت پر بٹھا دیا۔ یہ شہزادہ مدقوق تھا۔ تین ہی مہینے کے بعد مر گیا۔ سید برادران نے اس کی جگہ اس کے بڑے بھائی رفیع الدولہ کو تخت پر بٹھایا وہ بھی تین مہینے کچھ دن



کے بعد مرض اسہال سے فوت ہو گیا۔ سید برادران کو پھر کسی ایسے ہی شہزادے کی ضرورت پڑی جو صرف تخت پر بیٹھا رہے حکومت میں دخل نہ دے۔ آخر ان کی نگاہ انتخاب اٹھارہ سالہ شہزادہ روشن اختر پر پڑی جو شہزادہ خجستہ اختر جہاں شاہ کا بیٹا اور بہادر شاہ کا پوتا تھا۔ غرض ۱۵ ذی قعدہ ۱۱۳۱ھ کو روشن اختر کو ”محمد شاہ“ کے لقب سے تخت پر بیٹھا دیا۔

اپنی دانست میں سید برادران نے یہ بہت اچھا انتخاب کیا تھا۔ نوجوان روشن اختر سے انہیں کوئی خطرہ نہیں ہو سکتا تھا۔ مگر روشن اختر کی والدہ قدسیہ بیگم نہایت چالاک اور مدبر عورت تھی۔ اس نے چپکے چپکے ان قدیم امرا کو جو سید برادران کے اقتدار اور فرعونیت سے سخت ناراض تھے، مغلیہ تخت سے وفاداری کا واسطہ دے کر اپنا ہوا خواہ بنا لیا۔ ادھر محمد شاہ اور سید برادران میں اختلافات شروع ہو گئے۔ ایک سال کے اندر اندر بادشاہ کی والدہ نے سید برادران کے خلاف ایک مضبوط خفیہ محاذ تیار کر لیا۔ آخر کار محمد شاہ کے اہماء سے چھوٹا بھائی امیرالامرا سید حسین ۶ ذی الحجہ ۱۱۳۲ھ کو قتل کر دیا گیا۔ بڑے بھائی قطب الملک کی وزارت فوجی طاقت کے ختم ہو جانے کی وجہ سے مفلوج ہو گئی مگر اس نے پھر بھی یہ آخری حربہ چلایا کہ محمد شاہ کے مقابلے میں رفیع الشان کے ایک اور بیٹے سلطان ابراہیم کو ۱۱ ذی الحجہ ۱۱۳۲ھ میں تخت نشین کر دیا۔ گویا اس طرح اس نے محمد شاہ کو معزول کر دیا تھا۔ مگر فوج کی اصلی طاقت محمد شاہ کے ساتھ تھی۔ ۱۴ محرم ۱۱۳۳ھ کو محمد شاہ کی فوج اوو قطب الملک کی فوج

کا دہلی کے قریب مقابلہ ہوا۔ قطب الملک کو شکست ہوئی، وہ گرفتار ہوا تین سال قید رہنے کے بعد قتل کیا گیا۔ اب محمد شاہ پورے اقتدار کے ساتھ سلطنت کا مالک بن گیا۔ اس دور میں دکن میں مرہٹوں کی طاقت پھر ابھرنے لگی تھی۔ مرکزی حکومت کا کام تھا کہ اس کی طرف متوجہ ہوتی مگر محمد شاہ روز بروز عیش و عشرت میں اتنا غرق ہوتا گیا کہ اس کا لقب ہی ”رنگیلا“ پڑ گیا۔ سلطنت کے نظم و نسق کی حالت سید برادران کے دور اقتدار میں اتنی بری نہیں تھی جتنی اب خراب سے خراب تر ہوتی گئی۔

اٹھارہ سال تک عیش و نشاط میں گزارنے اور امور سلطنت سے غفلت برتنے کا یہ نتیجہ نکلا کہ ۱۱۵۱ھ میں نادر شاہ ایران سے حملہ آور ہوا۔ کابل اور پنجاب سے گذر کر دہلی کے قریب کرنال کے میدان میں ۱۵ ذی قعدہ ۱۱۵۱ھ کو اس نے محمد شاہ کی فوجوں کو شکست دی۔ مغلیہ سلطنت کا رہا سہا بھرم بھی جاتا رہا۔ محمد شاہ کی شکست اور دہلی میں قتل عام اور ہندوستان کی دولت کی لوٹ مار نے مغلیہ دور حکومت کے صدیوں کے نظم و ضبط کو برباد کر دیا۔ اور نادر شاہ کی آمد نے تو سندھ کی تاریخ کا رخ ہی بدل دیا۔

نادر شاہ نے محمد شاہ سے ایک فرمان لکھوا لیا جس کی رو سے دریائے اٹک کا مغربی سارا علاقہ سلطنت ایران کا جزو بن گیا۔ اب سندھ پر دہلی کے بجائے ایران کا اقتدار قائم ہو گیا۔ ۱۱۶۰ھ میں نادر قتل ہوا۔ اس کے بعد قندھار کے امراء نے احمد شاہ ابدالی کو بادشاہ تسلیم کر لیا۔ اس نے نادر کی سلطنت کے مشرقی ممالک پر اپنا دعویٰ قائم کیا چنانچہ سندھ پر انگریزوں



کا اقتدار قائم ہونے تک افغانی حکمران اپنا اقتدار متواتر کی کوشش کرتے رہے۔

**کھوڑہ حکومت** حسن تقویٰ کی عمر کے آخری دس بارہ سال، جبکہ اس کی شاعری اپنے کمال پر پہنچ چکی تھی، سندھ کے کھوڑہ حکمران میاں نور محمد خان کی سرپرستی میں بسر ہوئے۔ اتنی مدت تک کسی اور امیر نے حسن کی سرپرستی نہیں کی۔ قانع نے لکھا ہے کہ میاں نور محمد نے حسن کے لئے آٹھ آٹے روزانہ مقرر کیا تھا۔ ظاہر ہے کہ سندھ کے اس عظیم شاعر کی یہ قدردانی افسوس ناک ہے لیکن اس وقت کھوڑہ فرماں روا جس مشکل دور سے گذر رہا تھا اس پر نظر رکھی جائے تو اتنی کم مالی امداد کا سبب واضح ہو جاتا ہے۔ ہم یہاں کھوڑہ خاندان کی حکومت کا حال مختصراً بیان کرتے ہیں۔

شاہ بیگ ارغوں کے سندھ پر قبضہ کرنے سے پہلے، جام نظام الدین عرف جام نندو کے دور حکومت میں حضرت سید محمد جون پوری اپنے بہت سے مریدوں کے ساتھ حج کے ارادے سے نکلے تھے۔ ۹۰۶ھ کے لگ بھگ سندھ آئے اور ٹھٹھہ میں ڈیڑھ دو سال تک قیام کیا۔ یہاں بہت سے لوگ ان کے مرید اور معتقد ہو گئے۔ چونکہ آپ کو ”مہدی“ کہا جاتا تھا اسلئے آپ کے سلسلے کے مرید اور پیرو ”مہدوی“ کہلاتے ہیں۔ حضرت سید محمد جون پوری قندھار کے راستے سے ایران کی طرف چلے گئے۔ اور جب فراہ میں (جو اب افغانستان کے علاقہ میں ہے) پہنچے تو مختصر علالت کے بعد ۹۱۰ھ میں وفات پائی۔

سندھ میں کھوڑہ خاندان مدت سے آباد تھا۔ اس خاندان

کا دعویٰ تھا کہ وہ عباسی خلفاء کی نسل سے ہیں۔ اسی خاندان کی ایک شاخ داؤد پوترے ہیں۔ سندھ میں اس خاندان کا مشغلہ زمینداری تھا اور رئیسانہ حیثیت رکھتے تھے۔ کھوڑہ خاندان کے ایک فرد میاں آدم شاہ نے حضرت سید محمد جون پوری کے سلسلے کے ایک بزرگ محمد الیاس سے بیعت کی جو سید صاحب کے سلسلہٴ ارادت کی تیسری کڑی تھے۔ اس سلسلے میں مرید ہونے کے بعد آدم شاہ کے زہد و اتقا کی شہرت پھیلنے لگی۔ لوگ بکثرت ان کے مرید ہونے لگے۔ تحفۃ الکرام (قانع) کا بیان ہے کہ اکبر نے جب سندھ کے ترخان حکمران مرزا جانی بیگ کے خلاف ۹۹۹ھ میں مرزا عبد الرحیم خان خانان کو بھیجا تھا تو خان خانان نے میاں آدم شاہ سے مل کر اپنی فتح کے لئے دعا کرائی اور فتح حاصل ہونے کے بعد چاندو کہ تعلقہ میں انہیں جاگیر دی۔ اس طرح میاں آدم شاہ سے کھوڑہ خاندان کو عروج حاصل ہونے لگا۔ شہنشاہ اورنگ زیب عالمگیر کے آخری زمانے میں اس کا پوتا معزالدین (چم اندار شاہ)، جیسا کہ اوپر بیان ہو چکا ہے، ملتان کا صوبہ دار (گورنر) تھا۔ اس زمانے میں میاں آدم شاہ کی چوتھی پشت میں میاں دین محمد اپنے خاندانی سجادے کے وارث تھے۔ اپنے سلسلہٴ طریقت کے پیر و مرشد ہونے کے علاوہ ان کی زمینداری کا علاقہ بھی بہت وسیع ہو چکا تھا۔ اس پاس کے زمینداروں سے ان کے مریدوں کی جھڑپیں ہوتی رہتی تھیں شہزادہ معزالدین کے ہاں ان کی شکایتیں پہونچیں۔ ایک مرتبہ خود شہزادے کی فوج سے بھی ان کے مریدوں کا ٹکراؤ ہو گیا۔ آخر ۱۱۱۲ء میں شہزادہ معزالدین خود سیوستان تک آیا اور میاں دین محمد کو گرفتار کر کے لے گیا جو بعد میں غالباً قتل



کردئے گئے۔ ان کے اہل و عیال نے قلات میں پناہ لی تھی۔  
میاں دین محمد کے بعد ان کے بھائی میاں یار محمد سجادہ نشین  
ہوئے۔ حالات نے کچھ ایسا پلٹا کھایا کہ شہزادے سے میاں یار  
محمد کی صلح صفائی ہو گئی۔ شہزادے نے ۱۱۱۳ھ کے لگ  
بھگ انہیں شاہی منصب دلوا کر سرکار بھکر اور سیوستان کے  
محالات کی زمینداری حوالے کی اور ان کے فرائض میں ملتان اور  
ٹھٹھہ کے ناظموں کی فوجی امداد کرنا، ملک میں امن وامان قائم رکھنا  
اور راستوں کی حفاظت کرنا تھا، اس کے علاوہ سبی اور  
گنجاہ کا انتظام اور سرحدی دروں کی نگرانی بھی ان کے سپرد  
کردی گئی۔ انہیں شاہی دربار سے ”خدا یار خان“ کے خطاب کے  
علاوہ خلعت، جیغہ، تلوار، گھوڑا اور ہاتھی عنایت ہوا۔ یہ واقعہ  
محرم ثنوی کی ولادت سے چند سال پہلے کا ہے۔ جنوبی سندھ  
جس کا صدر مقام ٹھٹھہ تھا، حسب حال ناظموں (صوبہ داروں)  
کے تحت رہا جن کا تقرر شاہی دربار سے ہوا کرتا تھا۔ مگر  
ان ناظموں کے علاقہ میں بھی امن وامان قائم رکھنے کے لئے میاں  
یار محمد کو اپنی فوج بھیجی پڑتی تھی۔

میاں یار محمد کے متعلق تحفۃ الکرام کا بیان ہے کہ ان کا  
دور حکومت، غالباً ان کی سجادہ نشینی سے وفات تک، اٹھارہ سال  
رہا۔ جس میں ابتدائی نو سال جدوجہد میں گزرے۔ بعد کے  
نو سال انہوں نے آرام و اطمینان سے گزارے۔ میاں یار محمد  
عجب خوش نصیب حکمران تھے۔ ابتدائی زمانے میں قطب الملک سے  
جب وہ بکھر میں تھا، ان کے اچھے تعلقات تھے بعد میں شہزادہ  
معزالدین (جہاندار شاہ) ان کا مربی بنا۔ اس نے انہیں منصفدار  
بنایا، سیوستان کی حکومت دلوائی۔ غالباً معزالدین اور قطب الملک کے

اختلافات کی وجہ سے وہ قطب الملک سے بے تعلق ہو کر بالکل  
شہزادہ معزالدین سے وابستہ ہو گئے تھے۔ ان خوشگوار تعلقات کی  
وجہ سے بادشاہ عالمگیر کا زمانہ اور اس کے بعد بہادر شاہ کے  
دور حکومت کے چھ سال بڑے اطمینان سے گذارے۔ بعد میں  
معزالدین بادشاہ بنا لیکن ایک ہی سال میں اس کی حکومت کا  
خاتمہ ہوا۔ فرخ سیر کے دور حکومت میں قطب الملک کا اقتدار  
قائم ہوا۔ قدیم تعلقات کی وجہ سے قطب الملک بھی ان پر مہربان  
رہا اس طرح اور چھ سال اطمینان سے گذر گئے۔ یہ کبسا عجیب  
اتفاق ہے کہ دو مخالف بادشاہوں کے دور میں مرکزی حکومت  
سے میاں یار محمد کے تعلقات خوشگوار رہے اور انہیں سندھ کو  
ایک خوش چال ملک بنادینے کا موقع ملا۔

میاں یار محمد کی وفات ۱۱۳۱ھ میں ہوئی۔ ان کے اٹھارہ  
سالہ دور کے حساب سے میاں دین محمد کی وفات یا قتل کا سال  
۱۱۱۳ھ قرار پاتا ہے۔ گویا اس واقعہ کے سال دو سال کے بعد  
میاں یار محمد کو شاہی منصب اور سبی اور گنجاہ کے علاقوں  
کی نگرانی اور سیوستان کی حکومت ملی ہوگی۔ آس پاس کی  
مخالفتوں کو ختم کرنے اور ایک منظم حکومت قائم کرنے میں  
پانچ سات سال ضرور لگے ہونگے۔ اور آخری نو سال انہوں نے  
مستقل حکمران کی حیثیت سے گذارے ہونگے۔

جیسا کہ ہم نے اوپر ذکر کیا ہے ۱۱۳۱ھ کا سال اہم  
واقعات کا حامل تھا۔ اس سال بارہ کے سیدوں یعنی قطب الملک  
اور حسین علی خاں نے فرخ سیر کو معزول کر کے یکے بعد دیگرے  
تین شہزادوں کو تخت پر بٹھایا تھا جن میں آخری محمد شاہ تھا۔  
یہ عجیب ہاتھ ہے کہ اس سال ۱۵۔ ذی قعدہ کو دہلی میں محمد شاہ



تخت نشین ہوا اور ۱۵ - ذی قعدہ ہی کو میاں یار محمد نے وفات پائی اور ان کے بڑے بیٹے میاں نور محمد ان کے جانشین ہوئے۔ گویا دہلی میں محمد شاہ کی تخت نشینی اور شمالی سندھ میں میاں نور محمد کی مسند نشینی ایک ہی دن ہوئی۔ قطب الملک کی وزارت قائم تھی اسلئے میاں نور محمد کی جانشینی فوراً تسلیم کر لی گئی۔ ۱۱۳۲ھ کا آخری مہینہ اور ۱۱۳۳ھ پہلا مہینہ یہ دو مہینے سادات بارہ کے اقتدار کے خاتمے کے مہینے ہیں۔ میاں یار محمد کا دارالحکومت شہر خدا آباد تھا جو ٹھٹھہ کے شمال مغرب میں ہے۔ (۱)

میاں نور محمد نے مسند نشینی کے بعد اپنے والد کی قائم کی ہوئی حکومت کو اور مضبوط بنایا۔ دربار دہلی سے ان کے تعلقات اچھے رہے۔ ملک میں امن وامان تھا۔ زراعت اور صنعت و حرفت کو بڑی ترقی ہوئی۔ غرض سندھ کا یہ علاقہ بڑا خوشحال رہا۔ امور سلطنت سے محمد شاہ کی غفلت کی وجہ سے جنوبی سندھ یعنی ٹھٹھہ کی صوبہ داری پر اہل لوگ نہیں بھیجے جاتے تھے۔ آخر نوبت یہاں تک پہنچی کہ ٹھٹھہ کا علاقہ ٹھیکے پر دیا جانے لگا۔ میاں نور محمد کو موقع مل گیا۔ انہوں نے ۱۱۵۰ھ میں یہ علاقہ خود اجارے پر لے لیا۔ اس طرح پورا سندھ کلہوڑہ کے حکومت کے تحت آ گیا۔

(۱) اب یہ شہر ویران ہو کر ایک چھوٹا سا قصبہ رہ گیا ہے۔ کراچی سے کوئٹہ جانے والی ریلوے لائن پر کوٹری اسٹیشن سے جو حیدرآباد کے مقابل دریائے سندھ کے جنوبی کنارے پر ہے چند ہی اسٹیشنوں کے بعد خدا آباد اسٹیشن آتا ہے

### محمد حسن کے عہد میں ٹھٹھہ کے حالات

ہم اوپر یہ بیان کر چکے ہیں کہ جہانگیر کے زمانے میں مرزا غازی کے لاولد فوت ہو جانے کی وجہ سے ٹھٹھہ کا علاقہ یعنی پورا جنوبی سندھ سلطنت مغلیہ میں شامل کر لیا گیا تھا، اور انتظام کے لئے مرکزی حکومت سے صوبہ دار بھیجے جاتے تھے یہ سلسلہ محمد شاہ کے عہد میں ۱۱۵۱ھ تک رہا اس کے بعد نادر شاہ نے شاہ دہلی سے ایک فرمان حاصل کر کے یہ علاقہ اپنی سلطنت میں شامل کر لیا۔

ہم نے محمد حسن کا سنہ ولادت ۱۱۲۱ھ قرار دیا ہے جبکہ اورنگ زیب کو وفات پانے دو ڈھائی سال گذر چکے تھے، بہادر شاہ اول کا دور حکومت تھا۔ بقول تحفۃ الکرام اس سال یعنی ۱۱۲۱ھ میں نواب مہین خان ٹھٹھہ کا ناظم مقرر ہوا اور دو سال رہا اس کے بعد ٹھٹھہ کی حکومت ۱۱۲۳ھ میں نواب شاکر خاں کو ملی مگر اسی سال نواب مہین خان دوبارہ ٹھٹھہ آیا۔ ۱۱۲۴ھ میں خواجہ محمد خلیل خان ناظم ہو کر آیا۔ اس سال لاہور میں بہادر شاہ نے وفات پائی۔ اس کے چاروں بیٹوں میں جنگ و جدل کے بعد بیڑا لڑکا معز الدین، جہاندار شاہ کے لقب سے تخت نشین ہوا اور دہلی چلا گیا۔ لیکن اسی سال کے آخری مہینے ذی الحجہ میں فرخ سیر نے سادات بارہ کی مدد سے جہاندار شاہ کو شکست دیکر قید کر لیا۔ گویا ۱۱۲۵ھ کے آغاز سے فرخ سیر کی بادشاہی کا اور سادات بارہ کے اقتدار کا دور شروع ہوا۔

ٹھٹھہ کا محاصرہ امن سال ٹھٹھہ عجب مصیبت میں گرفتار رہا



عرصہ میں اس کا انتظام بگڑ گیا اور اسے میر لطف علی خاں سے طویل جنگ لڑنی پڑی۔ مذکورہ میر (یعنی میر لطف علی خاں) کا حضور میں بڑا رسوخ تھا۔ (عطرخان) ظاہری شان و شوکت اور موروئی بہادری کے باوجود پورے ایک سال کے محاصرے، مورچہ بندی اور بے شمار تدبیریں لڑانے کے بعد بھی صف بہ صف جنگ میں کامیاب ہوتے ہوتے اچانک قتل ہو گیا۔

محاصرے کی مدت کے بارے میں ”عطا ثوی“ کا بیان کہ نو مہینے محاصرہ رہا قانع کے بیان پر قابل ترجیح ہے کیونکہ ”عطا“ اس محاصرے کے وقت ٹھٹھے میں موجود تھا۔ قانع کی ولادت اس واقعے کے پندرہ سال بعد ۱۱۳۰ھ میں ہوئی۔ عطرخان کی قبر کے کتبے کے لحاظ سے وہ ۷ محرم ۱۱۲۶ھ کو مارا گیا۔ اس حساب سے، نو مہینے پہلے یعنی ربیع الثانی ۱۱۲۵ھ میں محاصرہ شروع ہوا ہوگا۔ ظاہر ہے کہ عطرخان آغاز محاصرے سے چند ماہ پہلے ہی ٹھٹھے آچکا ہوگا۔ بلکہ یہ بھی ممکن ہے کہ محمد یعقوب کشمیری جو عطرخان کے باپ سعید خاں کا پیشکار تھا اور سعید خاں کی وفات کے بعد بھی کچھ مدت تک ٹھٹھے کا انتظام کرتا رہا تھا، پہلے ہی سے ٹھٹھے میں موجود رہا ہو۔ ذی الحجہ ۱۱۲۳ھ میں ٹھٹھے کے محاصرے کے آغاز سے تین ماہ پہلے فرخ سیر نے جمہانداریشاہ کو شکست دی۔ اس سے یہ نتیجہ اخذ کیا جا سکتا ہے کہ عطرخان کی نظامت کے احکام جمہانداریشاہ کے عہد حکومت میں ۱۱۲۳ھ کے وسط یا آخر میں دئے گئے ہونگے۔ قانع کے بیان کے مطابق خواجہ محمد خلیل خاں بہادرشاہ کے احکام پر ٹھٹھے کا ناظم بن کر آیا تھا اس کو یہ احکام ۱۱۲۳ھ کے آخر میں دئے گئے ہونگے۔ ۱۱۲۳ھ کے آغاز میں

بہادرشاہ کی وفات اور جمہانداریشاہ کی تخت نشینی کے بعد عطرخان آپہنچا۔ آدھر ۱۱۲۳ھ کے آخر میں حکومت بدل گئی۔ ۱۱۲۵ھ کے آغاز ہی سے فرخ سیر کا دور حکومت اور سادات بارہہ کا اقتدار شروع ہو گیا۔ اس طرح عطرخان اگر ۱۱۲۳ھ کے آخر میں یا ۱۱۲۵ھ کے آغاز میں ٹھٹھے پہنچا ہو تو دو تین ہی مہینے کے بعد لطف علی خاں آپہنچا۔ عطرخان نے مقابلے کی ٹھانی تو لطف علی خاں نے ٹھٹھے کا محاصرہ کر لیا۔ اس طرح یہ قیاس کیا جاسکتا ہے کہ عطرخان کو جمہانداریشاہ کے دور حکومت میں صوبہ داری ملی ہو گی۔ لیکن چند ہی ماہ بعد قطب الملک کے احکام حاصل کر کے نواب لطف علی خاں ٹھٹھے آیا۔

**لطف علی خاں کے حالات** ہم اوپر بتا چکے ہیں کہ معزالدين (جمہانداریشاہ) کی صوبہ داری ملتان کے زمانے میں قطب الملک بھکر میں رہ چکا تھا۔ نواب لطف علی خاں کا اصلی نام محمد شفیع تھا۔ وہ حضرت سید یوسف بھکری کی اولاد میں تھا جو حضرت سید محمد جونپوری کے سلسلے میں مرید تھے اور حضرت سید محمد جونپوری سے انہیں ایسی والہانہ عقیدت تھی کہ بھکر چھوڑ کر ٹھٹھے آگئے اور مکلی میں اس مقام پر جہاں حضرت سید محمد جونپوری کا مقیم ہونا مشہور تھا، خود بھی جا بیٹھے اور دن رات عبادت میں مشغول ہو گئے۔ ان کی اس ارادت اور والہانہ عقیدت کی وجہ سے ان کا خاندان ”مہدوی بھکری“ کہلاتا تھا۔ یہ عین ممکن ہے کہ بھکر کے تعلق سے یا شاہی ملازمت کی وجہ سے لطف علی خاں کو قطب الملک سے واسطہ پڑا ہو۔ بلکہ کیا تعجب ہے کہ قطب الملک ہی لطف علی خاں کا پہلا مربی ہو، اسی نے انہیں شاہی منصب اور لطف علی خاں کا خطاب دلایا ہو۔



حضرت سید محمد جونپوری سنی ، حنفی اور مشہور صوفی عالم شیخ شہاب الدین سہروردی کے سلسلہ سہرودیہ میں منسلک تھے ۔ ان کے سارے ارادت مند اسی سلسلے سے تعلق رکھتے ہیں ۔ لطف علی خان نے بھی اسی مشرب میں آنکھیں کھولی ہونگی مگر اس کی کتاب « طلسم سعادت » سے معلوم ہوتا ہے کہ وہ شیعہ اثنا عشری عقیدے کے سوا تمام عقائد کا سخت مخالف تھا ۔ کوئی عجب نہیں کہ اس کے عقائد میں اس تبدیلی کا سبب قطب الملک ہی کے اثرات ہوں ۔ غرض فرخ سیر کی تخت نشینی کے بعد قطب الملک نے ٹھٹھے کی نظامت پر عطرخان کے بجائے لطف علی خان کا تقرر کیا ہوگا ۔ لطف علی خان کو نظامت کے احکام لے کر فوج کے ساتھ ٹھٹھے پہنچنے میں مہینہ دو مہینے لگ جانا عین ممکن ہے ۔ ادھر عطرخان کو دہلی میں اس اچانک انقلاب حکومت کا صحیح اندازہ نہ ہوا ہو اور دوسرے اس خیال سے کہ اسے ٹھٹھے کی نظامت پر آئے ہوئے دو تین ہی مہینے ہوئے ہین اس کی معزولی خلاف انصاف ہے ، اور پھر اپنے باپ سعید خان کے قدیم پیشکار محمد یعقوب کشمیری کی انتظامی قابلیت اور ٹھٹھے کے حالات سے بخوبی واقفیت کی بنا پر اسے لطف علی خان کا ڈٹ کر مقابلہ کرنے ہی میں مصلحت نظر آئی ۔ سوچا ہوگا کہ اس وقت تو لطف علی خان کو ٹھٹھے میں گھسنے ہی نہ دیا جائے تو عاجز آکر دہلی واپس جائیگا اور خیر نہیں اس وقت تک کیا کیا انقلابات ہوں ۔ مگر لطف علی خان نے قدم پیچھے نہ ہٹایا نو مہینے ٹھٹھے کا محاصرہ کئے پڑا رہا اور جب اتفاقاً عطرخان مارا گیا اور ٹھٹھے پر لطف علی خان کا قبضہ ہو گیا تو مرکزی حکومت نے لطف علی خان سے کسی قسم کی باز پرس نہیں کی بلکہ اس کی اس فتح کو قابل تحسین سمجھا

گیا اور اس کو ایک اور خطاب « شجاعت خان » سے نوازا گیا ۔ ان واقعات سے بھی ہمارے قیاس کی تائید ہوتی ہے کہ لطف علی خان کو قطب الملک کی سرپرستی حاصل تھی ۔

مگر لطف علی خان کو اس صوبہ داری کا پورا لطف اٹھانے کا موقع نہیں ملا ۔ ۱۱۲۶ھ اور ۱۱۲۷ھ ، تقریباً دو سال تو اس نے ٹھٹھے سے حکومت کی اور اس کے بعد معزول کیا گیا ۔ تحفۃ الکرام کا بیان ہے :

« عطرخان سے ملک چھین کر یہ خود مختاری کا دم بھرنے لگا تھا » اسلئے اس کی جگہ نواب اعظم خان کا تقرر ہوا ۔ اس زمانے کی درباری مصلحتوں کے لحاظ سے نواب لطف علی کی معزولی کی اور بھی وجہیں ہو سکتی ہیں ممکن ہے کہ یہی وجہ صحیح ہو ۔ مگر لطف علی خان کے خود مختاری کا دعویٰ کرنے کے یہ معنی نہیں ہو سکتے کہ وہ مرکزی حکومت سے بے نیاز ہو کر اپنی مستقل حکومت قائم کرنا چاہتا ہو ۔ یہ بات بہت بعید از قیاس ہے ۔ اگر مرکزی حکومت کو اس کا وہم بھی ہو جاتا تو میاں یار محمد کے نام صرف ایک فرمان جاری کر دینا کافی ہوتا اور وہ اپنی منظم اور مستعد فوجوں کو لے کر ٹھٹھے پہنچ جاتے اور بہ آسانی نواب لطف علی خان کے اقتدار کا خاتمہ کر کے ٹھٹھے پر قبضہ کر لیتے ۔ قانع کے اس فقرے کا غالباً یہ مطلب ہے کہ نواب لطف علی خان نے مرکزی حکومت کے احکام سے بے پروائی کی ہوگی ۔ اس زمانے میں بادشاہ سے زیادہ وزیر اعظم کو اور وزیر اعظم سے زیادہ اس کے اپنے دیوان اور متصدیوں کو ، جنہیں ہم موجودہ زمانے کی اصطلاح میں « سکریٹری » کہہ سکتے ہیں ، تحفے تحائف اور نقد نذرانوں سے خوش رکھنا نہایت ضروری



تھا۔ اگر یہ لوگ ناراض ہو جاتے تو وقتاً فوقتاً وزیراعظم کے کان بھرتے رہتے۔ اصلی یا فرضی فرو گزاشتوں کو نمایاں کر کے پیش کرتے یہاں تک کہ وزیراعظم کو اپنے ہوا خواہوں اور دوستوں سے بھی برگشتہ کر دیتے تھے۔ میان یار محمد کے سرکاری مکاتیب سے جو ”گلدستہ“ نورس بہار“ میں محفوظ ہیں، یہ معلوم ہوتا ہے کہ قطب الملک سے قدیم روابط کے باوجود میان صاحب نے قطب الملک کے ہندو دیوان کو خوش رکھنے کی ہمیشہ کوشش کی۔ اور اپنے معاملات کو عمدگی سے سلجھانے کی خاطر اپنی طرف سے سندھ کے ایک ہوشیار ہندو موثومل کو اپنا وکیل بنا کر دہلی بھیجا تھا۔ ممکن ہے کہ نواب لطف علی خان نے قطب الملک سے ذاتی تعلقات کے زعم میں اور ٹھٹھے میں اپنی فتح اور حکومت کے نشہ میں مرکزی حکومت کے متصدیوں کو خوش رکھنے کی پروا نہ کی ہو جس پر انہوں نے اس کی کوتاہیوں اور احکام سے بے پروائیوں کو نمایاں کر کے قطب الملک کے سامنے پیش کیا ہو اور اس کو سرکشن اور نا فرمان قرار دے کر معزول کرا دیا ہو۔ غرض ۱۱۲۸ھ میں ٹھٹھے کی نظامت پر نواب اعظم خاں کو بھیجا گیا۔ اس کے دور نظامت میں شاہ عنایت اللہ صوفی کی گرفتاری اور قتل کا مشہور واقعہ ہوا جس کی مختصر کیفیت یہ ہے :

**شاہ عنایت اللہ صوفی کا واقعہ حضرت شاہ عنایت اللہ صوفی**، سندھ کے مشہور بزرگ مخدوم صدو لائکھ کی اولاد میں تھے۔ نواب اعظم خاں کے ٹھٹھے آنے سے پیشتر وہ علم و عرفان کی تلاش میں کئی سال سیاحت کرنے کے بعد ٹھٹھے کے قریب اپنے قصبہ جھوک میں جو میران پور کے نام سے معروف

تھا، آ بیٹھے تھے۔ ان کے فیوض باطنی کی کشش سے ارادت مندوں کی تعداد میں روز بروز اضافہ ہونے لگا۔ قصبہ جھوک کے قریب ہی قصبہ بلڑی میں میان سید عبد الکریم کی درگاہ مرجع خلافت تھی۔ اس درگاہ کے سجادہ نشین اس وقت سید عبد الواسع تھے۔ شاہ عنایت اللہ صوفی کی مقبولیت، سید عبد الواسع اور اس نواح کے بعض زمینداروں کو ناگوار گذرنے لگی۔ جب نوبت یہاں تک پہنچی کہ سید عبد الواسع کے مرید بھی شاہ عنایت اللہ کی طرف رجوع ہونے لگے تو انہوں نے نواب لطف علی خاں کی صوبہ داری کے زمانے میں، آس پاس کے کچھ زمینداروں اور رئیسوں کو ہم نوا بنا کر نواب لطف علی خاں کے ہاں شاہ عنایت اللہ صوفی کے خلاف شکایتیں پیش کیں۔ لطف علی خاں کو چاہئے تھا کہ دونوں فریقوں کے بیانات سن کر معاملے کی تحقیق و تفتیش کے بعد کوئی فیصلہ کرتا۔ مگر، قانع کا بیان ہے کہ سید عبد الکریم کے پوتوں سے ”ہم گروہی“ (یعنی ہم مشرعی؟) کی بناء پر لطف علی خاں نے ان سے یہ کہہ دیا کہ ”تم لوگ آپس میں سمجھ لو“۔ نواب لطف علی خاں کا یہ حیثیت حاکم صوبہ اتنا کہہ دینا شکایت کرنے والوں کی حوصلہ افزائی کے لئے کافی تھا۔ ان کو اپنا بغض نکالنے کا موقع مل گیا۔ اس گروہ میں اس علاقہ کا ایک بڑا زمیندار نور محمد پایچار پیش پیش تھا۔ اس نے آس پاس کے بہت سے لوگوں کو اکٹھا کر کے شاہ عنایت اللہ کے مریدوں پر حملہ کر دیا جس میں کئی مرید قتل ہو گئے۔ مقتولوں کے وارثوں نے بادشاہ ہاں استغاثہ کیا اور دربار سے مخاطبوں کی حاضری اور جوابدہی کے احکام نکالوائے۔ خاطی حاضر نہیں ہوئے۔ اس پر شاہی حکم کے مطابق قاتلوں کی زمینیں،



خون بہا کے طور پر مقتولوں کے ورثاء کو دے دی گئیں۔ اس کے بعد بہت سے غریب اور مظلوم لوگ شاہ عنایت اللہ صوفی کے ہاں پناہ ڈھونڈنے لگے۔ یہ واقعات بھی نواب لطف علی خاں کی صوبہ داری ہی کے زمانے میں ہوئے ہونگے۔

**حمل بن لاکھ کے حالات** اس علاقہ کے ایک اور زمیندار حمل بن لاکھ جاٹ کو بھی شاہ صاحب سے عناد پیدا ہو گیا۔ اس نے شاہ صاحب کے خلاف لوگوں کو بھڑکانا شروع کیا۔ حمل بن لاکھ کا خاندان اس علاقہ میں بڑا امتیاز رکھتا تھا جس کی ایک تاریخی وجہ ہے :

شاہ جہاں نے شہزادگی کے زمانے میں اپنے باپ جہانگیر سے بغاوت کی تھی اور اس کی وفات سے کچھ پہلے ، یہ ارادہ کیا تھا کہ سندھ کے راستے سے ایران چلا جائے اور وہاں سے فوجی مدد حاصل کر کے ہندوستان پر حملہ کر دے۔ وہ ٹھٹھے پہنچا۔ اسی زمانے میں جہانگیر نے ٹھٹھے کا علاقہ اپنے چھوٹے شہزادے شہریار کو بطور جاگیر دیا تھا جس سے نور جہاں کی وہ لڑکی جو اس کے پہلے شوہر شیر افغن خان سے تھی ، بیاہی گئی تھی۔ شہزادہ شہریار کی طرف سے شریف الملک (جس کو شاہ جہاں مورخ ”شیر الملک“ لکھتے ہیں) ٹھٹھے کا صوبہ دار تھا۔ شریف الملک کو غالباً اس کا علم تھا کہ نور جہاں بیگم اپنے داماد کو باپ کا جانشین بنانے کی فکر میں ہے۔ اسلئے شاہ جہاں جو شہریار سے بڑا تھا اور نور جہاں بیگم کے بھائی آصف خان کا داماد تھا ، شہریار کا رقیب تھا۔ غرض اپنے مالک سے وفاداری کے جوش میں شریف الملک نے شاہ جہاں سے سخت بدتمیزی کی۔ اسے

ٹھٹھے کے قلعے میں داخل ہونے نہیں دیا۔ اس کے سپاہیوں سے مقابلہ کیا اور ٹھٹھے کے قلعے سے شہزادے کی چھاؤنی پر گولہ باری کی۔ اسے نازک دور میں حمل بن لاکھ کے پردادا نے جس کا نام بھی حمل بن لاکھ تھا ، شاہ جہاں کی بڑی مدد اور خدمت کی۔ شاہ جہاں جب بادشاہ بنا تو حمل جاٹ کے اس احسان کو نہ بھولا۔ اس پر بہت مہربان رہا۔ اس کا اعزاز و افتخار بہت بلند ہو گیا۔ اپنی اس بلندی اعزاز کی وجہ سے حمل جاٹ کا خاندان مقامی صوبہ داروں اور حکام کو خاطر میں نہ لاتا تھا۔ یہ بات اسکی خاندانی روایات میں داخل ہو گئی تھی۔

تحفۃ الکرام اور مقالات الشعرا کے مصنف میر علی شیر قانع تتوی اگرچہ مذہباً شیعہ تھے مگر انہیں تصوف اور صوفیائے کرام سے بڑی عقیدت تھی۔ شاہ عنایت اللہ صوفی سے بھی میر صاحب کی گہری عقیدت کا پتہ چلتا ہے۔ میر صاحب نے شاہ صاحب کے خلاف فوجی کارروائی اور ان کے قتل کا واقعہ مقالات الشعرا میں بڑی تفصیل سے بیان کیا ہے جس سے اس قتل کی ذمہ داری صوبہ دار اعظم خان پر ثابت ہوتی ہے۔ اس کے برعکس عطا تتوی جو اس واقعے کے وقت ٹھٹھے میں موجود تھا شاہ عنایت اللہ صوفی اور ان کے مریدوں کو برا ٹھہراتا ہے۔ اور کئی نظموں میں ان کی ہجو کی ہے ، انہیں باغی اور مفسد قرار دیا ہے۔

قانع کا بیان ہے کہ شاہ عنایت اللہ صوفی سے آس پاس کے بااثر زمیندار عناد رکھتے تھے اور موقع کی تلاش میں تھے۔ صورت حال یہ تھی کہ اعظم خان ۱۱۲۸ھ میں صوبہ دار بن کر آیا۔ عطا کی مثنوی ”مہرو ماہ“ سے معلوم ہوتا ہے کہ اعظم خان ۱۱۲۸ھ میں پہلی مرتبہ ٹھٹھے آیا اور ملتان چلا گیا اور پھر ۱۱۲۹ھ



میں واپس آیا۔ چنانچہ کہتا ہے :

ہسال غین وقاف وکاف وحابود بہ تہ اولین تشریف فرمود  
۱۱۲۸ بہ قسمت باز تا ملتان چو ہشتافت مبارک حق ز مرکز النقا یافت  
سنہ طار دیگر عود فرمود بہ تہ آبروے تازہ افزود  
۱۱۲۹

غرض قانع کا بیان ہے کہ سرکاری عمال نے شاہ صاحب کے موضع سے ایسے محاصل کا مطالبہ کیا جن کی بادشاہ نے معافی دے رکھی تھی۔ فقرا نے ان کی ادائی سے انکار کیا اعظم خان نے اس کو بغاوت قرار دیا اور دربار میں اطلاع کی۔ مخالفوں نے تصدیق اور پیش کاروں کی تائید سے بادشاہ کو (یعنی مرکزی حکومت کو جس پر سادات بارہہ قابض تھے) یہ باور کرایا کہ فقرا یعنی شاہ صاحب کے مرید شاہی احکام کی تعمیل نہیں کرتے اور دعویدار سلطنت ہیں۔ اس پر مرکزی حکومت سے کھوڑہ حکومت کے فرمان روا میاں یار محمد کو حکم ہوا کہ صوبہ دار ٹھٹھہ اعظم خان کی مدد کریں۔ میاں یار محمد اپنے ساتھ ایک بڑی فوج لے آئے۔ ۱۱۲۹ھ کے آخر میں اعظم خان اور میاں یار محمد کی فوجوں نے جھوک کا محاصرہ کیا۔ فقرا نے شبخون مارا۔ آخر میں حمہ آور فوج کے سرداروں نے شاہ صاحب سے قرآن بیچ میں رکھ کر یہ صالح کی کہ شاہ صاحب اپنے آپ کو حوالے کو دیں تو درویشوں کو کوئی گزند نہیں پہنچایا جائیگا۔ لیکن ۱۵ صفر ۱۱۳۰ھ کو اعظم خان نے شاہ عنایت اللہ صوفی کو قتل کر دیا۔ قانع کا بیان تحفۃ الکرام اور مقالات الشعرا دونوں کتابوں میں شاہ صاحب کی عقیدت سے بھرا ہوا ہے۔ اس کے مقابلے میں معاصر شاعر عطائوی کے کلام میں شاہ صاحب کے خلاف یہ اشعار ملتے ہیں :

(۱) سنہ غین وقاف وفزوں لام بود کہ پیدا شد از سند مکار دیو  
۱۱۳۰  
بہ سیرت فقیر وبوضع شریر غبار عناد است اطوار دیو  
خرد سال تاریخ از اخلا او بگفتا "گرفتار ادبار دیو"  
۱۱۲۹  
گرفتاری کا سنہ ۱۱۲۹ھ نکالا ہے اور قتل کا سنہ پہلے مصرعہ میں جروف جمل کے اعداد میں ۱۱۳۰ھ دیا ہے

(۲) ایک قطعہ میں شاہ صاحب کو دکن کے مرہٹہ سردار شیواجی سے تشبیہ دی ہے جس نے اورنگ زیب کے زمانے میں بغاوت کی تھی اور پونا میں اپنی ایک آزاد حکومت قائم کر لی تھی :

شنیدہ شد بہ دکن "شیوا" کافری بودہ است  
بشہر تہ کنون نیز "شیوا" پیدا شد  
ازو تہرہ ظاہر شدہ بہ اہل نیاز  
وزین تہرہ باطن عجب ہویدا شد

(۳) ایک اردو غزل میں کہتا ہے :

چگونہ سند بسنا باز سکھ سوں عنادی گر میان جھوک رہتا  
(اگر جھوک میں دشمن موجود رہتے تو سند کس طرح آرام سے رہ سکتا تھا)

"عطا" کے کلام سے معلوم ہوتا ہے کہ اعظم خان اس پر بہت مہربان تھا۔ اس کی مدح میں عطا نے قصائد بھی کہے ہیں اور غزلوں میں بھی اس کی مدح کی ہے۔ نواب اعظم خان نے ایک قصہ سنایا تو عطا نے اس کو ایک مثنوی میں منظوم کیا۔ جس کا نام "مثنوی مہر و ماہ" ہے۔ سندھی ادبی بورڈ نے جو دیوان عطا شایع کیا ہے اس



اس میں چند اشعار کا عنوان "مثنوی مہروماہ" ہے مگر یہ اصل مثنوی نہیں ہے۔ بورڈ کے کتب خانہ میں اس ضخیم مثنوی کا ایک مخطوطہ موجود ہے جس میں اس نے وہ پورا قصہ نظم کیا ہے۔ دیوان میں جو اشعار ہیں وہ غالباً بطور مقدمہ کے اسی مثنوی کی بحر میں کہے گئے ہیں جو شاید مثنوی کے نسخے کے ساتھ نواب اعظم خان کو پیش کئے گئے ہونگے۔

بہر حال، نواب اعظم خان سے عطا کے خوشگوار تعلقات ہونے کی وجہ سے اس نے نواب کی طرفداری میں شاہ عنایت اللہ صوفی کو برا ٹھہرانے میں مبالغے سے کام لیا ہے۔ مگر اتنا ضرور اندازہ ہوتا ہے کہ اس زمانے میں شاہ عنایت اللہ صوفی کی وجہ سے ٹھٹھے میں بڑی ہلچل مچی ہوئی تھی۔ قانع کا بیان ہے کہ شہر میں یہ منادی کرا دی گئی تھی کہ جو کوئی اسم ذات "اللہ" کا نعرہ لگائیکا اس کا سر کاٹ دیا جائیکا۔ اسم ذات کا نعرہ لگانا شاہ صاحب کے مریدوں کی خاص علامت تھی۔ شہر میں "اللہ" کا نعرہ لگانے کی جو ممانعت کی گئی اس پر قانع نے صوفیانہ مذاق کا بڑا پر لطف فقرہ لکھا ہے جس کا مطلب یہ ہے کہ - "سبحان اللہ! کیا خدائی ہے کہ اپنا نام لینے پر سر کاٹ دے جانے کی سزا بھی جائز رکھی گئی۔ ہاں! عشاق کے لئے تو یہی راستہ ہے!" -

حضرت شاہ عنایت اللہ صوفی کی تحریک اور ان کے قتل کے اسباب و نتائج ہمارے موضوع سے باہر ہیں۔ صرف واقعے کی جد تک ہم نے دو متضاد جذبات رکھنے والے مصنفین کے بیانات کا خلاصہ پیش کر دیا۔ میر قانع ان واقعات کے عینی شاہد نہیں تھے یہ واقعہ انہوں نے کئی برس کے بعد اپنے بزرگوں سے سنا ہوگا۔ شاہ عنایت اللہ صوفی کی شہادت کے بعد فطرتاً رائے عامہ کو ان

سے ہمدردی اور عقیدت پیدا ہو گئی ہوگی۔ ان کی زندگی میں ان کے متعلق جو محالقاہ خیالات تھے وہ باقی نہیں رہے ہونگے۔ موجودہ شواہد کی بنا پر ہم واقعہ کی حد تک یہ کہہ سکتے ہیں کہ اعظم خان کے ٹھٹھے آنے سے پہلے لطف علی خان کے زمانے میں شاہ عنایت اللہ صوفی کے خلاف جو کچھ تیاریاں ہوئیں ان سے اعظم خان نا واقف تھا۔ عطانتوی کی مثنوی سے ہمیں یہ مفید اطلاع ملتی ہے کہ اعظم خان ۱۱۲۸ھ میں ٹھٹھے آیا اور ملتان چلا گیا اور پھر ۱۱۲۹ھ میں واپس آیا۔ اسی سال کے آخری مہینوں میں شاہ صاحب کے خلاف فوجی کارروائی کی گئی۔ اس سے یہ قیاس ہوتا ہے کہ اعظم خان کے ملتان سے واپس آنے ہی یہ معاملہ اس کے سامنے پیش کیا گیا ہوگا اور مقامی حکام نے اس قصہ کو جس رنگ میں پیش کیا ہوگا اس کو اعظم خان نے باور کر لیا۔ اس کو صحیح صورت حال کے سمجھنے کا موقع ہی نہ ملا ہوگا۔ اس واقعہ کے بیان کرنے سے ہمارا مقصد یہ ہے کہ محسن کی عمر آٹھ نو سال کی تھی کہ ٹھٹھے میں ایسے ہیجانی واقعات ہو رہے تھے۔ اس واقعے کے آغاز میں محسن کے مربی اول میر لطف علی خان نے اگرچہ تھوڑا سا حصہ لیا مگر وہ بعد کو ایک طوفان کا پیش خیمہ بنا۔

محسن کی عمر دس سال کی ہو گئی کہ ۱۱۳۱ھ شروع ہوا جو مغلیہ سلطنت کی تاریخ میں ایک یادگار سال ہے۔ اس کی تفصیل ہم اوپر بیان کر چکے ہیں، یعنی: فرخ سیر کی معزولی، پھر رفیع اللہ اور رفیع الدرجات اور محمد شاہ کی تخت نشینی۔ شمالی سندھ میں کلہوڑا حکمران میان یار محمد کی وفات اور میان نور محمد کی سندھ نشینی۔ دوسرے سال ۱۱۳۲ھ میں نواب اعظم خان کو ٹھٹھے کی نظامت سے ہٹا دیا گیا اور اس کی جگہ بہادر شاہ اول کے مشہور



وزیر منعم خان کے بیٹے نواب مہابت خان "کاظم" کو ناظم بنا کر بھیجا گیا۔ یہ تقرر قطب الملک ہی نے کیا ہوگا۔ اس سال کے آخر میں ۶ ذی الحجہ ۱۱۳۲ھ کو امیر الامرا حسین علی خان مارا گیا اور پانچ ہفتے کے بعد ۱۴ محرم ۱۱۳۳ھ کو قطب الملک حسن علی خان کو شکست ہوئی اور وہ قید کر لیا گیا اور مغلیہ تخت سادات بارہہ کے پنجے سے آزاد ہو گیا۔ نئے حکمرانوں نے مہابت خان "کاظم" کو معزول نہیں کیا۔ غالباً اس کی وجہ یہ ہوگی کہ وہ خاندانی امیر اور بہادر شاہ کے مشہور وزیر اعظم کا بیٹا تھا۔ بہت سے امرا اس کے باپ کے ممنون احسان تھے۔

نواب مہابت خان "کاظم" بڑا علم دوست اور فقیر منش امیر تھا۔ خود بھی شاعر تھا اور بڑا شاعر نواز بھی تھا۔ دہلی سے آئے ہوئے جہاں اور اہل کمال اور شعرا کو ساتھ لایا وہیں "ضیا" تتوی کو بھی بڑے اعزاز کے ساتھ ہمراہ لایا۔

**ضیا تتوی** "عطا" تتوی کا بھتیجا "ضیا" تتوی فارسی کا بڑا اچھا شاعر نکلا تھا۔ خبر نہیں شوق سیاحت نے یا ذوق شعر نے اسے ٹھٹھے سے دہلی پہنچا دیا۔ اس زمانے میں فارسی کے بے بدل شاعر مرزا عبد القادر "بیدل" کا بڑا شہرہ تھا۔ مرزا بیدل دکن میں اورنگ زیب کے چھوٹے بیٹے شہزادہ اعظم کی ملازمت میں تھے۔ کسی نے شہزادے سے کہا کہ مرزا بیدل بہت اچھے شاعر ہیں ان کے منصب میں کچھ ترقی ہونی چاہئے۔ یہ شہزادہ مغرور اور ہدمزاج تھا۔ کہا، "اگر وہ شاعر ہیں تو ہماری مدح میں قصیدہ کیوں نہیں کہتے"۔ اس پر مرزا بیدل کے دوستوں اور قدردانوں نے ان سے قصیدہ کہنے کی خواہش ظاہر کی۔ مرزا

نے انکار کیا۔ دوستوں نے اصرار کیا۔ مرزا بیدل نوکری ہی سے دل برداشتہ ہو گئے۔ استعفا دے دیا اور دہلی چلے آئے اور ساری عمر فقر و توکل میں گذار دی۔ مرزا بیدل کا یہ واقعہ ۱۱۱۹ھ سے پہلے کا ہے۔ کیونکہ اس سال شہزادہ اعظم دھول پور کے میدان جنگ میں اپنے بھائی بہادر شاہ کے مقابلے میں مارا گیا۔ غرض، دہلی میں "ضیا" تتوی مرزا بیدل سے ملنے ان کے مکان پر گیا۔ باہر مرزا کے کچھ شاگرد بیٹھے تھے۔ "ضیا" بیچارہ نہ معلوم سفر کی کیا کیا صعوبتیں اٹھا کر بری حالت میں دہلی پہنچا تھا۔ مرزا کے شاگردوں نے اس کی پریشان حالی کا مذاق اڑانا شروع کیا۔ کسی نے کہا۔ "وحشی ہے"۔ کسی نے کہا۔ "جنگلی ہے"۔ "ضیا" کو تاؤ آگیا۔ فی البدیہہ یہ شعر موزوں کر کے سنایا :

سر بصحرا دادن ازما آن قدر مشکل مدان  
وحشت آغازیم، اما کمتر از بیدل نہ ایم

مذاق اڑانے والے یہ شعر سن کر شرمندہ ہو گئے سمجھ گئے کہ شاعر ہے۔ مرزا بیدل کو خبر کی۔ وہ آئے، بڑی شفقت سے گلے لگایا اور پوچھا کہاں سے آرہے ہو۔ "ضیا" نے فی البدیہہ جواب دیا :

اشک ریزاں ز بدخشان جگر می آیم  
منم آن قافلہ سالار کہ ہارم خون است

غرض، "ضیا" عرصہ تک مرزا بیدل کے ہاں رہا اور شعر میں انہیں کا رنگ اختیار کیا۔ افسوس ہے کہ میر قانع نے "ضیا" کے حالات کی کچھ اور تفصیل نہیں لکھی حالانکہ وہ اس سے



قریب العہد تھے۔ اگر کچھ تفحص کیا جاتا تو ”ضیا“ کے جاننے والوں سے بلکہ عطا کے اڑکے ”مسکین“ سے جو ”ضیا“ کے بعد ضیا کا جانشین ہوا، اس کے اور حالات بھی، یعنی ولادت، سفر، شاعری اور وفات وغیرہ وغیرہ، معلوم کئے جاسکتے تھے۔

کوفی تعجب نہیں کہ ”ضیا“ کو محض کسب کمال کے شوق نے بلکہ مرزا بیدل کے اشتیاق نے ٹھٹھے سے دہلی پہنچایا ہو۔ دہلی کے اونچے چلقوں میں مرزا بیدل کا بڑا وقار تھا۔ عین ممکن ہے کہ مرزا بیدل ہی کی وجہ سے نواب مہابت خان ”کاظم“ کو ”ضیا“ سے واقفیت اور تعارف ہوا ہو اور وہ ”ضیا“ کے کلام سے اتنا متاثر تھا کہ اسے اپنے ساتھ ٹھٹھے لایا۔ اگرچہ نواب کے ساتھ اور اہل کمال بھی تھے۔ وہ فقرا اور اہل کمال کا بڑا قدردان تھا مگر نواب کے ہاں ”ضیا“ سے بڑھ کر کسی کا مرتبہ نہیں تھا۔ ٹھٹھے میں نواب نے اپنے خرچ سے ”ضیا“ کے لئے ایک حویلی بنوا دی۔ اسے اپنے ساتھ ہاتھی پر بٹھاتا تھا۔

نواب مہابت خان ”کاظم“ زیادہ زندہ نہیں رہا۔ تین سال کے بعد ۱۱۳۵ھ میں اس نے ٹھٹھے ہی میں وفات پائی۔ اس کی جگہ، اس کے بیٹے سلطان محمد خان کو ٹھٹھے کی نظامت دی گئی۔ اس کی والدہ نے اس کی ناخبرہ کاری کا خیال کر کے رضی محمد خان کو نائب بنا کر بھیجا۔ وہ ایک سال تک ٹھٹھے میں رہا۔ قانع کا بیان ہے کہ رضی محمد خان کے ساتھ چند مشہور آدمی ٹھٹھے آئے ان میں سے مرزا عبد الغفار، آقا عبد الکرم ”عاشق“ اصفہانی، مرزا محمد حسین اور آقا محمد صادق یہیں رہ گئے۔ آقا عبد الکرم ”عاشق“ شاہ ہند کے عہدے پر فائز رہا۔ نادری عہد میں وہ وکیل رعایا بنا۔ یہ عجیب آدمی تھا خود پڑھا لکھا نہیں تھا مگر

اپنی جودت طبع سے شعر کہا کرتا تھا اور اپنا دیوان مرتب کیا تھا۔ اس کی صحبت میں شعرا کا مجمع رہا کرتا تھا۔ ہر چھوٹے بڑے کو اپنی فیاضی سے خوش اور ممنون کیا کرتا تھا۔ قانع کا بیان ہے کہ محسن نے اسی کی تحریک پر ”محکم کمال“ تالیف کی تھی۔ ظاہر ہے کہ محسن سے بڑا ربط رہا ہوگا۔

اسی سال (یعنی ۱۱۳۵ھ) جس میں مہابت خان ”کاظم“ نے ٹھٹھے میں وفات پائی، احمد شاہ ابدالی کی بمقام ملتان ولادت ہوئی۔ اب محسن کی عمر پندرہ سولہ سال کی ہو چکی تھی۔ ممکن ہے اسی زمانے میں یا اس کے کچھ بعد اس کو لطف علی خان سابق ناظم ٹھٹھے کے ہاں رسوخ حاصل ہوا ہو۔

۱۱۳۶ھ کا سال سلطان محمد خان کی نظامت اور رضی محمد خان کی نیابت میں گذر گیا۔ ۱۱۳۷ھ میں دربار دہلی سے ٹھٹھے کی نظامت نواب سیف اللہ خان کو دی گئی۔ تقرر کے احکام ملتے ہی سیف اللہ خان ٹھٹھے نہیں آیا بلکہ اپنے آئے سے پہلے ایک شخص عبد السمیع کو اپنی طرف سے ٹھٹھے بھیج دیا اور ختم سال پر یعنی ماہ ذی الحجہ میں ٹھٹھے پہنچا۔ یہ عبد السمیع، حالہ کنڈی کی ایک عجیب و غریب شخصیت، شاہ عبد الغفور کا بھائی تھا۔

شاہ عبد الغفور شاہ عبد الغفور کے حالات الف لیلی کے قصوں کی طرح عجیب اور دلچسپ ہیں۔ یہ شخص حالہ کنڈی کا رہنے والا تھا۔ اپنے آپ کو نیرنجات اور سحر وغیرہ کا ماہر ظاہر کرتا تھا۔ شہنشاہ اورنگ زیب کی زندگی میں جب شہزادہ معظم (بہادر شاہ) کابل کا صوبہ دار تھا، یہ کابل پہنچ گیا اور کسی نہ کسی طرح شہزادے تک رسائی حاصل کی۔ رفتہ رفتہ اس



کے مزاج پر تسلط حاصل کر لیا۔ ارنگ زیب کی وفات کے بعد جب شہزادہ معظم تخت کے لئے اپنے بھائی اعظم سے جنگ کرنے کے لئے دھولپور پہنچا تو شاہ عبد الغفور بھی ساتھ تھا۔ معظم کو فتح حاصل ہوئی اور وہ بہادر شاہ کے لقب سے شہنشاہ بن گیا۔ ظاہر ہے کہ شاہ عبد الغفور نے شہزادے کی فتح میں اپنے روحانی تصرفات کا ضرور یقین دلایا ہوگا۔ اس فتح کے بعد بہادر شاہ کے ہاں اس کے اثر و رسوخ کا بڑھ جانا یقینی امر تھا۔ غالباً وہ بہادر شاہ کے ساتھ ساتھ ہی رہا کیونکہ جب لاہور میں بہادر شاہ کی وفات ہوئی تو اس وقت شاہ عبد الغفور لاہور ہی میں تھا۔ شہزادہ معزالدين کی فتح اور جہاندار شاہ کے لقب سے بادشاہ بن کر دہلی چلے جانے کے بعد یہ بھی دہلی چلا گیا اور شہر کے باہر ایک مسجد میں ڈبرے ڈال دئے۔ رفتہ رفتہ اس کے کمالات باطنی کی۔۔ یعنی روحانی طاقتوں کا ماک ہونے کی شہرت بڑھتی گئی۔ عام شہر والوں میں اور امرا میں اس کے اثرات پھیلتے گئے۔ جہاندار شاہ اور فرخ سیر وغیرہ کا ڈرامہ ختم ہونے کے بعد جب محمد شاہ کو تخت نشین کیا گیا تو جیسا کہ پہلے بیان ہو چکا ہے یہ نوعمر لڑکا تھا محض اسکی والدہ قدسیہ بیگم کی تدبیروں نے سادات بارہہ کا خاتمہ کیا تھا۔ شاہ عبد الغفور نے قدسیہ بیگم کے مزاج پر بھی حیرت انگیز تسلط حاصل کر لیا تھا۔ حالت یہ ہو گئی کہ محمد شاہ کو بھی ناشایستہ اور بیسودہ الفاظ کہہ بیٹھتا تھا اور کوئی کچھ نہ کر سکتا تھا۔ بعض مورخین کا اندازہ ہے کہ اس زمانے میں شاہ عبد الغفور کی روزانہ آمدنی پانچ ہزار روپیہ تھی۔

یہ قیاس کیا جاسکتا ہے کہ سادات بارہہ کی طاقت اور

اقتدار کے خاتمے پر بادشاہ اور بادشاہ کی والدہ اور اہل دربار پر شاہ عبد الغفور کا اثر اپنے انتہائی نقطہ پر پہنچ گیا ہوگا۔ یہی زمانہ تھا کہ نواب سیف اللہ خان کو ٹھٹھے کی صوبہ داری ملی اور اس نے شاہ عبد الغفور کے بھائی عبد السمیع کو اپنا نائب بنا کر پہلے ٹھٹھے بھیج دیا۔ کچھ عجب نہیں کہ سیف اللہ خان کو اس صوبہ داری کے دلوانے میں شاہ عبد الغفور ہی کا ہاتھ ہو اور اس نے اپنا ”حق الخدمت“ کچھ تو وہیں وصول کر لیا ہو اور بقیہ کے لئے اپنے بھائی کو سیف اللہ خان پر مسلط کر دیا ہو کہ ٹھٹھے جا کر وصول کر لے۔

نواب سیف اللہ خان نے پانچ سال صوبہ داری کرنے کے بعد ۱۱۴۳ھ میں ٹھٹھے ہی میں وفات پائی اور اپنے بٹائے ہوئے ”جلوہ گاہ امامین“ کے منصل دفن ہوا۔ نواب سیف اللہ خان کے دور نظامت کے متعلق قانع کا بیان ہے: ”کہ وہ عالی قدر اور بلند مرتبہ امیر تھا۔ اس کے زمانے میں ٹھٹھے نے ایک نئی رونق پائی۔ اس کے ساتھ کئی ایک قابل لوگ بھی ٹھٹھے آئے۔ اس نے شیعہ مذہب کو بڑا فروغ دیا۔ اور اوامر و نواہی کا بڑا خیال رکھتا تھا۔ منشیات کے استعمال کو ممنوع قرار دیا تھا۔“

سیف اللہ خان کے ساتھ اس کے دو بیٹے صادق علی خان اور محمد تقی خان بھی ٹھٹھے آئے اور انتظامی امور میں باپ کا ہاتھ بٹاتے تھے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ باپ کی وفات کے بعد یہ ٹھٹھے ہی میں رہے۔ یہ دونوں بھائی محسن تنوی کے ابتدائی مربی اور سرپرست تھے۔

۱۱۴۳ھ میں ایران میں نادر نے ترکی فوج کو شکست دے کر



تہریز کو واپس لے لیا۔ ایران پر نادر کا پورا تسلط ہو گیا۔ ایک سال پہلے ۱۱۳۲ھ میں اس نے افغانیوں کو شکست دے کر افغانی طاقت کا خاتمہ کر دیا تھا۔

۱۱۳۳ھ کا سال شاہ عبد الغفور کے لئے بڑا منحوس سال تھا۔ بارہ سال تک اسکی حرکتوں کو برداشت کرتے کرتے تمام لوگ تنگ آچکے تھے۔ یہاں تک کہ محمد شاہ کو بھی اس سے شکایت پیدا ہو گئی تھی۔ اس کو یہ خبر پہنچائی گئی کہ شاہی خزانے سے شاہ عبد الغفور نے کم و بیش چار کروڑ روپیہ مختلف حیاوں سے اڑایا ہے۔ بادشاہ نے اس پر حکم دیا کہ اس نے خزانے سے جتنا روپیہ غبن کیا ہے وصول کیا جائے۔ غرض اس کے زوال کا دور شروع ہوا۔ اس کے مکان کی تلاشی لی گئی اور اسے نظر بند رکھا گیا۔ دہلی میں اس کی جو کچھ جائداد تھی ضبط کر لی گئی۔

ٹھٹھے کے ایک شاعر شیخ کمال الدین نے جو دہلی میں تعلیم پا چکا تھا اور غالباً وہاں شاہ عبد الغفور کی فرعونیت کا تماشا دیکھ چکا تھا، اس کے زوال کی تاریخ اس آیت سے نکلی۔

”فاعتبروا یا اولی الابصار“ — (۱۱۳۳ھ)

دہلی میں بہت کوشش کی گئی مگر اس کے ہاں سے کوئی رقم نہیں نکلی۔

نواب سیف اللہ خاں کی وفات کے بعد ۱۱۳۳ھ کے آخر میں ٹھٹھے کی نظامت پر نواب معین الدولہ داہر دل خاں کو بھیجا گیا۔ یہ نواب بڑا اونچا پورا، طاقتور پہلوان تھا۔ اس کے ساتھ بھوپت رائے کو سپاہیوں کی ایک جماعت کے ساتھ اس غرض سے بھیجا گیا کہ وہ شاہ عبد الغفور کے وطن میں اس کے گھر

کی تلاشی لے کر شاہی خزانے کا روپیہ وصول کرنے اور اس کی اولاد کی جائداد ضبط کر لے۔

دوسرے سال ۱۱۳۴ھ میں محسن کے مرنے پر نواب لطف علی خاں نے وفات پائی۔ محسن کی عمر اس وقت ۲۳ سال کی تھی اس نے نواب لطف علی خاں کے ہاں پانچ چھ سال تربیت پائی ہوگی۔ اب وہ خاصا شاعر بن چکا تھا۔ نواب لطف علی خاں کی تاریخ وفات اس نے یہ نکلی:

ادخلہ فی الجنات — بلا — حساب  
۱۲۱۵ — ۷۱

اس تاریخ میں یہ پر لطف تخریج ہے کہ ”ادخلہ فی الجنات“ کے اعداد (۱۲۱۵) ہوتے ہیں ان میں سے ”حساب“ کے اعداد (۷۱) خارج کر دئے جائیں تو تاریخ وفات ۱۱۳۴ھ حاصل ہوتی ہے۔

اس سال کے آخری مہینے میں شاہ عبد الغفور کو دہلی کے قلعے میں قید کر دیا گیا۔ ایک سال کے بعد اس کو قلعہ رہتاش (صوبہ بہار) میں منتقل کیا گیا۔ وہاں چار سال بعد ۲۲۔ شوال ۱۱۳۸ھ میں اس نے وفات پائی۔

دوسرے سال ۱۱۳۵ھ میں محسن کے پہلے لڑکے میاں غلام علی مداح کی ولادت ہوئی۔ محسن نے ایک مصرع سے اس کی تاریخ ولادت نکالی ہے جس میں اسی قسم کا لطیف تخریج ہے:

غلام علی بے بدل یافتم (۱۱۸۱ - ۳۶ = ۱۱۳۵)

اس سال ایران میں نادر شاہ نے شاہ ایران طہماسپ دوم



کو معزول کر دیا اور ایک شیرخوار بچے کی شاہی کا اعلان کر کے خود ایران کا مالک و مختار بن بیٹھا۔

ایران کے مشہور شاعر شیخ علی حزین نے افغانیوں کے غلبہ کے زمانے میں بڑی مصیبتیں اٹھائی تھیں آخر اس نے ترک وطن کر کے ہندوستان جانے کا ارادہ کر لیا۔ اور غالباً قندھار کے راستے سے ۱۱۴۶ء میں سندھ پہنچا۔ چند ماہ سندھ میں رہ کر ہندوستان چلا گیا۔ خبر نہیں کس ذریعے سے بادشاہ تک رسائی حاصل کی۔ اور وہاں سے اس کا ہزار روپیہ ماہوار وظیفہ مقرر ہوا۔

شیخ علی حزین ساری عمر بنارس میں رہا۔ جب وہ سندھ آیا تھا اس وقت محسن کی عمر ۲۵ سال کے قریب تھی۔ شعر کہنے کی خاصی مشق ہو چکی ہوگی۔ ممکن ہے کہ محسن اس سے ملا ہو مگر اس وقت محسن خود کوئی مشہور شاعر نہیں تھا حزین کے قیام ٹھٹھہ کے حالات ہمیں کسی تذکرے میں نہیں ملے۔

ممکن ہے کہ نواب دلیر خان سے یا تو ٹھٹھہ کا انتظام تحاطر خواہ نہ ہو سکا ہو یا کسی آفت سہاوی کی وجہ سے فصلیں اچھی نہ ہوئی ہوں جس کی وجہ سے وہ مرکزی حکومت کو مقررہ رقم پوری طرح نہ بھیج سکا ہو۔ یا ان اسباب کے علاوہ، دربار میں کچھ اور ہی اندرونی اثرات کام کر رہے ہوں کہ اس کی نظامت کے دو ہی سال کے بعد صوبہ ٹھٹھہ ۱۱۴۵ء میں نواب امیرخان کو اجارہ پر دے دیا گیا۔ اس کے بعد اجارہ داری کا سلسلہ شروع ہو گیا۔ نواب دلیر خان کے بیٹے ہمت دلیرخان کو یہ اندیشہ ہوا کہ ممکن ہے کوئی اور شخص ٹھٹھہ جائے اور اس کے والد کے ذمہ کچھ واجبات نکالے، اس

لئے اس نے نواب امیرخان سے ایک مقررہ رقم پر یہ علاقہ ٹھیکے پر لے لیا اور ٹھٹھہ آ گیا۔ اس طرح اصل اجارہ دار نواب امیرخان کو ٹھٹھہ آنے کی ضرورت ہی نہیں پڑی۔ ہمت دلیرخان کی خوش قسمتی تھی کہ چار سال یعنی ۱۱۴۸ء تک فصلیں اچھی ہوئیں اور اجارہ کی رقم برابر ادا ہوتی رہی۔

**صادق علی خان کی اجارہ داری** سیف اللہ خان کی وفات کے بعد اس کے بیٹے صادق علی خان نے نظامت حاصل کرنے کی ضرور کوشش کی ہوگی مگر جیسا کہ ہم نے اوپر اپنا قیاس پیش کیا ہے کہ نواب سیف اللہ خان کا شاہ عبد الغفور سے ضرور کچھ نہ کچھ تعلق تھا۔ اور اسی سال جس سال کہ نواب سیف اللہ خان کی وفات ہوئی شاہ عبد الغفور شاہی عتاب میں آچکا تھا اور اس سے خزانہ شاہی کی غبن کی ہوئی رقمات کے وصول کرنے کی فکر تھی۔ اور دلیر خان کے ساتھ بھوپت رائے کو اسی لئے بھیجا گیا تھا کہ شاہ عبد الغفور کے وطن میں اس کی اولاد اور جائداد سے وہ رقم وصول کرے۔ ان حالات میں ظاہر ہے کہ شاہ عبد الغفور سے تعلق رکھنے والے ناظم پر کس طرح اعتماد کیا جا سکتا تھا کہ وہ شاہ عبد الغفور کے عزیزوں کے ساتھ کوئی رعایت نہیں کریگا۔ اگر عام حالات میں نواب صادق علی خان کو نظامت مل بھی سکتی تھی تو شاہ عبد الغفور کے معاملے کی وجہ سے اس زمانے میں امن میں رکاوٹ پڑنی لازمی تھی۔ ممکن ہے انہیں اسباب کی وجہ سے اس کو کامیابی نہ ہوئی ہو۔

ہمت دلیرخان کی چار سالہ کامیاب اجارہ داری کو دیکھ کر صادق علی خان کو اس کا اجارہ حاصل کرنے کا خیال پیدا



ہوا ہوگا چنانچہ اس نے ۱۱۳۹ھ میں ٹھٹھے کا اجارہ حاصل کر لیا اس وقت محسن کی عمر ۲۷ - ۲۸ سال کی ہو چکی تھی۔

محسن کا ایک دوست محمد صادق ولد محمد جعفر تھا۔ قانع کا بیان ہے کہ شعر فہمی اس پر ختم تھی۔ محسن اپنے اشعار اکثر محمد صادق کو دکھاتا تھا۔ محمد صادق شیخ عبدالغنی کا جو اپنے زمانے کے جید عالم اور مشاق شاعر تھے، شاگرد تھا۔ محسن نے اپنی مثنوی بلکہ ”تمہید مثنوی طراز دانش“ میں اس کا ذکر کیا ہے کہ اس نے اس مثنوی کا ارادہ محمد صادق ہی کے مشورہ پر کیا ہے۔ اس میں محمد تقی خان برادر صادق علی خان کی مدح کے علاوہ اس کی سرپرستی کی توقع بھی ظاہر ہوئی ہے۔ ممکن ہے کہ محمد تقی خان سے محمد صادق ہی نے محسن کا تعارف کیا ہو اور یہ تمہید اسی کی فرمائش پر محسن نے لکھی ہو۔

محمد تقی خان سے توسل پیدا ہونے کے بعد اسی کے توسط سے محسن کی اس کے بھائی نواب صادق علی خان تک رسائی ہوئی ہوگی۔ یہ دونوں بھائی محسن کی ابتدائی مربی تھے۔ محسن نے ان دونوں کے لئے بہت سی نظمیں کہی ہیں۔ محمد تقی خان کے ساتھ ہالہ کنڈی جانے کا اور ایک مرتبہ صادق علی خان کے ساتھ سفر کرنے کے حالات محسن کے کلام میں ملتے ہیں۔

غالباً اسی زمانے میں آقا محمد شیخا اصفہانی عرف مرزا مقبل ٹھٹھا آیا۔ غالباً نواب صادق علی خان کے یہاں مہمان رہا۔ نواب نے اس کی بڑی خاطر تواضع کی۔ اس کے قیام ٹھٹھے کے زمانے میں محسن نے اس سے بہت کچھ اصلاح مین پائی۔

میاں نور محمد کی اجارہ داری ٹھٹھے کی اجارہ داری

صادق علی خان کو راس نہیں آتی۔ پہلے سال یعنی ۱۱۳۹ھ کی رقم اجارہ تو اس نے جوں توں کر کے ادا کی۔ لیکن دوسرے سال خسارہ ہوا۔ میاں نور محمد خان کھوڑہ کو ان حالات کی اچھی طرح خبر تھی۔ ان کے وکیل نے دربار شاہی میں کوشش کر کے یہ اجارہ میاں نور محمد کے نام منظور کرا لیا۔ صادق علی خان نے میاں نور محمد کے نائب کو ٹھٹھے کا اجارہ سپرد کر کے اپنا دامن چھڑا لیا۔

ٹھٹھے کا علاقہ کھوڑہ حکومت میں شامل ہونے کی ٹھیک تاریخ کو متعین کرنا ہمارے لئے مشکل ہے۔ بہر حال اندازہ یہ ہے کہ ۱۱۵۰ھ میں دوسری فصل کے محاصل زمین کی وصولی کے بعد صادق علی خان کو خسارے کا پتہ چلا ہوگا۔ ہوسکتا ہے کہ دوسری فصل کے لگان کا وقت ۱۱۵۰ھ کے وسط کے بعد آیا ہو، اس لئے ۱۱۵۰ھ کے آخری مہینوں میں دربار سے میاں نور محمد کے نام اجارہ منظور ہوا ہوگا۔ میاں صاحب نے اپنی طرف سے شیخ غلام محمد کو اپنا نائب بنا کر ٹھٹھا بھیجا۔

محسن نے اپنی ایک رباعی میں شیخ غلام محمد کی نیابت ٹھٹھے کی تاریخ نکالی ہے :

اے از تو غلامی محمد اظہر    تائید خدا بارت و یاور حیدر  
تاریخ نیابت چو جسم از خلق    گفتند ”نائب رعیت پرور“

”نائب رعیت پرور“ کے الفاظ سے ۱۱۵۱ھ کی تاریخ نکلتی ہے۔ اس سے یہ ثابت ہوتا ہے کہ میاں نور محمد کھوڑہ نے شیخ غلام محمد کو ۱۱۵۱ھ میں اپنا مستقل نائب بنا کر بھیجا تھا۔

تحفۃ الکرام کا بیان ہے کہ قندھار پر نادر کی یورش کی



وجہ سے میاں نور محمد قندھار سے ملحقہ سرحدوں کو مستحکم کرنے کے لئے خود لاڑکانہ گیا اس لئے ٹھٹھ نہ آسکا اور اپنے بچائے ، اپنے ولی عہد میاں مراد باب خاں کو ٹھٹھ بھیجا جو ۱۱۵۱ھ کے ماہ ذوالقعدہ کے آخر میں ٹھٹھ پہنچا۔ اس نے جام ککرالہ اور رانا دھاراجہ سے مقابلہ کر کے انہیں شکست دی اور شوال ۱۱۵۲ میں اپنے والد میاں نور محمد کے ہاں واپس چلا گیا۔ اس موقع پر محسن نے میاں مراد باب خاں کی مدح میں ایک قصیدہ کہا جس میں اس شورش کے فرو کرنے کے واقعات کا بھی تذکرہ کیا ہے۔ قصیدہ کا مطلع ہے (ص ۳۵۶)

گل مراد اگر یافت تہ درکار است  
مراد یاب بود ہر کر خدا یار است

میاں نور محمد کا خطاب ”خدا یار خن“ تھا۔ باپ اور بیٹے دونوں کے نام کس خوبی سے ایک ہی مصرعہ میں جمع کر دیئے ہیں۔

### نادری پورش

۱۱۵۰ھ میں جنوبی سندھ کا علاقہ مل جانے سے کھوڑا حکومت کا رقبہ بڑھ گیا مگر اسی سال قدرت اس کی تباہی کے سامان بھی جمع کر رہی تھی۔ ہم نے اوہر ایران میں نادر قلی کی بتدریج ترقیوں کا حوالہ دیا ہے۔ ۲۳۔ شوال ۱۱۴۸ھ کو نادر نے ایران میں اپنی بادشاہی کا اعلان کر دیا۔ اب برائے نام صفوی خاندان کا وہ شیرخوار بچہ بھی بادشاہ نہیں رہا ، جس کی تخت نشینی کا نادر نے چند سال پہلے اعلان کیا تھا۔

اپنی شاہی کے اعلان کے تقریباً دو سال کے بعد نادر نے

ہوئی (افغانی) فرماں رواؤں کے دارالحکومت قندھار پر چڑھائی کی جہاں اس خاندان کے بانی میر ویس کا چھوٹا بیٹا شاہ حسین ہو تک حکمران تھا۔ سخت محاصرے اور جنگ کے بعد ۲۔ ذی قعدہ ۱۱۵۰ھ کو قندھار کا قلعہ فتح کر لیا۔ اس واقعے کے تقریباً ایک سال پہلے شاہ حسین ہو تک کے حکم سے احمد خاں (احمد شاہ ابدالی) اور اس کے بڑے بھائی ذوالفقار خاں کو قندھار میں قید کر دیا گیا تھا۔ اب نادر نے قندھار کو فتح کیا تو ان دونوں بھائیوں کو قید سے رہائی ملی۔ نادر نے ان دونوں کو شمالی ایران میں جاگیر دی۔ چار سال کے بعد ۱۱۵۴ھ میں احمد شاہ اپنے ابدالی قبیلے کی فوج کا سردار بن کر نادر شاہ کی فوج میں شامل ہو گیا اور اس کے بعد ہر معرکہ میں اس کے ساتھ رہا۔

قندھار پر نادر کے حملے اور پھر اس کی فتح کی خبریں سن کر میاں نور محمد کو سب اور ڈھانڈے کے دزوں کی حفاظت کے خاص انتظامات کے لئے لاڑکانہ جانا زیادہ ضروری تھا اس لئے ٹھٹھ نہیں آئے۔ قندھار کی فتح کے بعد ہندوستان میں داخل ہونے کے لئے سندھ کا راستہ سامنے ہی تھا اور شاید نادر کا پہلے پہل یہی خیال تھا کہ قندھار کے بعد سندھ پر حملے کرے اور یہاں سے دہلی کا رخ کرے۔ میاں نور محمد کو نادر کے اس ارادے کا کسی نہ کسی طرح اندازہ ہو گیا تھا۔ انہوں نے دربار دہلی کو اس کی اطلاع دی مگر وہاں کسی کے کان پر جوں نہیں رہی۔ ایک محتاط سپہ سالار کی طرح نادر نے اپنا ارادہ بدل دیا اور سندھ کے راستے کے بجائے غزنی اور کابل کا پیچ دار راستہ اختیار کیا۔ نادر کا یہ فیصلہ اس کے باخبر رہنے اور صحیح قوت فیصلہ سے کام لینے کا ثبوت ہے۔ اسے درہ بولان کے



پرخطر راستے اور میاں نور محمد کے چوکس رہنے کی اطلاعاتیں ملی  
ہونگی اور کابل کے صوبے میں دہلی کی غفلت اور غلط طرز  
حکمرانی کے نتائج سے آگاہی حاصل کی ہوگی۔ ان معلومات کا توازن  
کر کے اس نے شہال کا راستہ اختیار کرنے کا فیصلہ کیا۔

جب نادر کی فوجوں نے کابل کا رخ کیا تو کابل کے مغلیہ  
صوبہ دار نے مرکزی حکومت کو اس کی اطلاع دے کر امداد  
طلب کی اور فوج کی تنخواہ کا بقایا ادا کرنے کے لئے روپیہ  
مانگا۔ مرکزی حکومت کے کار فرماؤں نے یہ سمجھا کہ کابل کے  
صوبہ دار نے محض روپیہ حاصل کرنے کے لئے نادر کے حملے کا حیلہ  
پیش کیا ہے۔ اس لئے یہ جواب دیا گیا کہ ہارش کے بعد پنگال  
سے روپیہ آئیگا تو بھیجا جائیگا۔

غرض، نادر نے کابل کو آسانی سے فتح کر لیا اور درخیز  
سے گذر کر لاہور پر قبضہ کیا اور لاہور سے بڑھ کر دہلی  
کے قریب کرنال کے میدان میں ڈیرے ڈال دیے۔ محمد شاہ کے  
سپہ سالاروں، خصوصاً صفدر جنگ نے نادر کے اسے آزمودہ  
کار سپہ سالار کے مقابلے میں فاش غلطیاں کیں۔ ۱۵ - ذی قعدہ ۱۱۵۱  
کو کرنال کے میدان میں نادر نے محمد شاہ کی فوج کو شکست  
دی۔ بعد میں صلح ہوئی۔ نادر دہلی گیا۔ وہاں کسی بات پر  
ہگڑ کر قتل عام کا حکم دے دیا۔ پھر کروڑوں کی دولت اور  
زر و جواہر کے سمیٹنے میں مصروف ہوا۔ اس زمانے میں اس نے  
محمد شاہ سے یہ فرمان لکھوایا کہ دریائے انک (دریائے سند)  
کے مغرب کا سارا علاقہ سلطنت ایران کے خوالے کیا گیا۔ اس  
طرح سندھ بھی مغلیہ سلطنت سے نکل کر ایرانی سلطنت کا جزو  
بن گیا۔ نادر نے دہلی سے میاں نور محمد کے وکیل میر لطف اللہ

عرف میر متارہ کے ساتھ اپنے ایک سفیر محمد علی بیگ کو میاں  
نور محمد کے ہاں اس پیغام کے ساتھ سندھ بھیجا کہ میاں نور محمد  
نادر شاہ سے کابل میں ملیں۔

یکم رمضان ۱۱۵۲ھ کو نادر ہندوستان سے روانہ ہو کر کابل پہنچا۔  
وہاں میاں نور محمد کے حاضر نہ ہونے سے سمجھ گیا کہ آئندہ  
ان سے اطاعت کی توقع رکھنا بے جا ہے، اس لئے آزمودہ کار سپاہیوں  
کی ایک منتخب فوج لے کر سندھ پر حملہ کرنے کے ارادے سے  
روانہ ہوا۔ اس نے جو راستہ اختیار کیا وہ نہایت دشوار گزار  
تھا۔ مگر نادر راستہ کے سارے مصائب جھیلتا ہوا، ۱۴ - ذی قعدہ  
۱۱۵۲ھ کو لاڑکانہ پہنچ گیا۔ نادر کی آمد کی اطلاع سے سندھ  
میں بڑی تشویش پیدا ہو گئی۔ میاں نور محمد اس وقت خدا آباد چھوڑ  
کر عمرکوٹ پہنچ چکے تھے۔ نادر کے لاڑکانہ پہنچنے کی اطلاع  
پر انہوں نے اپنے خزانے ریگستانی علاقوں میں بھیج دیے اور خود  
بھی جیسلمیر کے ریگستان کی طرف نکل جانا چاہتے تھے مگر نادر  
ان کی روانگی سے پہلے اچانک عمرکوٹ پہنچ گیا۔ جنگ کرنے  
کا موقع نہیں تھا۔ صلح کے ڈول ڈالے گئے اور ان شرائط پر  
صلح ہوئی کہ دو کروڑ روپیہ تاوان جنگ اور بیس لاکھ روپیہ  
سالانہ خراج ادا کیا جائیگا۔ اس کے علاوہ زر و جواہر اور دوسری  
قیمتی اشیا اور میاں صاحب کا خاص کتب خانہ وغیرہ سب لوٹ  
میں گیا۔ سالانہ خراج کی ضمانت میں بطور یرغمال میاں صاحب  
کے ایک صاحبزادے کو ایک ہزار فوج کے ساتھ نادر کی معیت  
میں بھیجنا بھی طے پایا۔ میاں صاحب نے اپنے ولی عہد میاں مراد باب  
کے ساتھ اپنے دوسرے بیٹے میاں غلام شاہ کو بھی بھیج دیا تاکہ اکیلا  
شہزادہ پردیس میں نئے حالات سے گھبرا نہ جائے۔



نادر شاہ ماہ محرم ۱۱۵۳ھ میں سندھ سے سبی اور کوئٹہ کے راستے سے قندھار چلا گیا۔ جانے سے پہلے شکار پور کا علاقہ داؤد پوتروں کو اور شال کوٹ یعنی کوئٹہ کا علاقہ خان قلات کو دے گیا۔ اس طرح میان صاحب کی حکومت کے رقبہ میں کمی کرتا گیا۔ نادر کی اس یورش نے کلہوڑہ فرماں رواؤں کی برسوں کی محنت پر پانی پھیر دیا۔ ملک کی خوشحالی کو ایسی ضرب لگی کہ سندھ برسوں سنبھل نہ سکا۔ ۱۱۶۰ھ میں نادر کے قتل کے بعد قندھار کے افغانی امرا نے احمد شاہ ابدالی کو اپنا بادشاہ منتخب کیا۔ احمد شاہ ابدالی اپنے آپ کو نادر شاہ کے مشرقی علاقوں کا وارث سمجھتا تھا چنانچہ میان نور محمد کو خلعت اور خطاب بھیج کر سالانہ خراج کی ادائیگی کے لئے تاکید بھی کی۔ ۱۱۶۱ھ میں اس نے میان صاحب کو ایک ہاتھی بھیجا۔ محسن تئوی نے اس کی بھی تاریخ نکالی۔ ۱۱۶۲ھ میں میان غلام شاہ خشکی کے راستے سے سندھ واپس آیا لیکن میان مراد یاب نے ایران کی بندرگاہ سے سمندر کا راستہ اختیار کیا اور مسقط پہنچا۔ وہاں دو تین سال گزار کر ۱۱۶۳ھ میں سندھ واپس آیا۔ اس سے ایک سال قبل ۱۱۶۳ھ میں محسن تئوی وفات پاچکا تھا۔ میان مراد یاب کی مدح میں اس کا وہی ایک قصیدہ ہے جو نادر کی آمد سے پہلے کہا تھا۔

### محسن تئوی کے سوانح حیات

محسن کے تفصیلی حالات کا ہمیں علم نہیں۔ میر قانع کو یہ موقع حاصل تھا کہ اگر وہ چاہتے تو محسن کے بیٹے سے تفصیلی حالات حاصل کر کے لکھ سکتے تھے مگر میر صاحب نے ”مقالات الشعرا“ اور تحفۃ الکرام دونوں کتابوں میں محسن کے حالات بڑے

اختصار کے ساتھ لکھے ہیں۔

**محسن اور قانع** میر علی شیر قانع کو ہم محسن کے معاصرون میں شمار کر سکتے ہیں۔ قانع کی ولادت ۱۱۳۰ھ میں ہوئی اور محسن نے ۱۱۶۳ھ میں وفات پائی اس طرح محسن کی وفات کے وقت قانع کی عمر ۲۳ سال کی ہوگی۔ لیکن ۱۱۶۰ھ میں میر قانع نے جبکہ ان کی عمر بیس سال کی تھی، شیخ محمد اکرم ٹھٹوی کے ساتھ سورت کا سفر کیا تھا اور چند سال وہاں گزارنے کے بعد ٹھٹہ واپس آئے۔ ہمارا قیاس ہے کہ قانع کی سورت کی طرف سے واپسی محسن کی وفات کے بعد ہوئی ہوگی۔ سورت جانے سے پہلے کم عمری کی وجہ سے ان کا ذوق سخن اتنا ترقی یافتہ نہیں ہوا ہوگا کہ وہ اکابر شعرا کے کلام سے لطف اندوز ہو سکتے۔ اس طرح انہیں محسن سے ملنے کا اتفاق ہی نہیں ہوا ہوگا۔

محسن کے بڑے لڑکے غلام علی مداح کا سنہ ولادت ۱۱۳۵ھ ہے۔ وہ علی شیر قانع سے صرف پانچ سال چھوٹے تھے۔ قانع نے مقالات الشعرا کو ۱۱۷۳ھ میں مکمل کیا اس وقت میر قانع کی عمر ۳۳ سال اور مداح کی عمر ۲۹ سال تھی۔ اس کتاب کی تالیف کے زمانے میں میر قانع سے غلام علی مداح کے بڑے تعلقات تھے۔ محسن کے تذکرے کے سلسلے میں محسن کا جو منتخب کلام بطور نمونہ پیش کیا گیا ہے اس کے متعلق میر قانع لکھتے ہیں :

”انتخاب کردہ“ میان غلام علی . . . . . نوشتہ می آید۔“  
محسن کی ضخیم تصنیفات سے ان چند اشعار کو منتخب کرنا خاصہ محنت طلب کام تھا اور وہ انتخاب کرنے والے کے حسن ذوق پر دلالت کرتا ہے۔ غرض ان تمام باتوں کے پیش نظر یہ نتیجہ نکالا



جا سکتا ہے۔ کہ قانع نے محسن کے جو حالات لکھے ہیں وہ بھی غلام علی مداح ہی کے مہیا کئے ہوئے ہونگے۔ یا کم از کم انہوں نے ان حالات کی تصدیق ضرور کی ہوگی۔

**محسن کا خاندان** قانع نے مقالات الشعرا میں محسن کے اجداد کا یہ سلسلہ لکھا ہے :

”محمد محسن ولد نور محمد بن ابراہیم بن یعقوب تنوی“ اور خاندان کا پیشہ ”حرف ریشم فروشی“ بتایا ہے۔ قانع کے بعد ٹھٹھے ہی کے ایک شاعر مخدوم محمد ابراہیم ”خلیل“ نے بعد کے شعرا کا ایک تذکرہ مرتب کیا جس کا نام ”تکملہ مقالات الشعرا“ ہے۔ اس میں وہ محسن کو ”محسن صباغ“ لکھتے ہیں۔ اس کے علاوہ موجودہ دور میں بھی محسن کو اہل ٹھٹھے ”محسن صباغ“ ہی کہتے ہیں جو مقامی روایات کے تسلسل کا نتیجہ ہے۔

ٹھٹھے سندھ کا مرکزی شہر تھا اور اپنی ترقی یافتہ تہذیب و تمدن کی بناء پر قدیم زمانے کے مشہور شہروں میں شمار کیا جاتا تھا۔ حکومت سندھ کا مرکز اور علم و فضل کا سرچشمہ ہونے کے علاوہ یہ شہر پورے سندھ کی تجارت اور صنعت و حرفت کا بھی مرکز تھا۔ سندھ کی مصنوعات سینکڑوں بلکہ ہزاروں سال سے ایران، عراق اور دوسرے مشرقی ملکوں کو جایا کرتی تھیں۔ ملک کے اندر دریائے سندھ بادیانی کشتیوں کی شاہ راہ تھا۔ ٹھٹھے میں پارچہ بافی اور کپڑے پر رنگین چھاپے کا کام بہت اعلیٰ درجہ کا ہوا کرتا تھا، یہ صنعت اب بھی وہاں موجود ہے۔ صباغی یا رنگریزی فن پارچہ بافی کا ایک لازمی شعبہ ہے جو اپنے زمانے میں یقیناً ایک

ترقی یافتہ حرفت تھی اور اتنے بڑے پیمانے پر تھی کہ ہزاروں آدمی اس کو اپنا پیشہ بنائے ہوئے تھے۔

عرب، ایران، عراق وغیرہ اسلامی ممالک میں کسی بھی پیشہ کو ذلیل و حقیر نہیں سمجھا گیا۔ منصور حلاج، عمر خیام وغیرہ وغیرہ بہت سے مشاہیر اپنے اپنے پیشوں کے نام سے شہرہ آفاق ہوئے۔ لیکن ہندوستان میں ہندو معاشرے کے ذات پات کے اثرات سے پیشوں میں بھی امتیازات قائم ہو گئے۔ بعض پیشے معزز سمجھے جانے لگے اور بعض بہت حقیر و ذلیل قرار پا گئے۔ ذات پات کی طرح پیشہ بھی نسلی خصوصیات میں داخل ہو گیا۔ صدیوں سے ہندوؤں کے ساتھ رہنے بسنے کی وجہ سے غیر شعوری طور پر مسلمانوں میں بھی پیشہ کے وہی امتیازات عام ہو گئے جو ہندو معاشرے میں تھے۔ چنانچہ خود محسن کے کلام میں بھی ان امتیازات کے اثرات کا ثبوت ملتا ہے :

حاصل جو زمانہ واژگون گشت گردوں بمراد اہل دون گشت جولاہے و کفش دوز و حجام شد مجتہد و فقیہ و علام زان جملہ یکے ست ابن جوزی کو داشت شرف زکفش دوزی یعنی زمانے کے اس انقلاب پر تعجب کا اظہار کرتا ہے کہ جلاھے، موجی اور حجام بھی مجتہد، فقیہ اور علامہ بن گئے۔ انہیں امین ابن جوزی بھی ہیں جو موجی تھے۔

غالباً میر قانع کے ذہن میں بھی یہی کچھ اثر تھا کہ انہیں محسن کے آبائی پیشے کو ”صباغ“ یعنی رنگریز بتانے میں کچھ سیکی نظر آئی اسلئے ”حرف ریشم فروشی“ بنا کر اس سبکی سے پہلو بچایا۔



کہ اس نے ذہنی زندگی کے سب سے نچلے زینہ پر قدم رکھ کر کمال کے کتنے بلند مرتبے تک ترقی کی۔

یہ بھی فرض کیا جا سکتا ہے کہ محسن کا یہ ربط نواب لطف علی خاں کے آخر دم تک قائم رہا ہوگا۔ نواب کی وفات ۱۱۳۳ھ میں ہوئی۔ اس طرح محسن کو سات آٹھ سال تک نواب لطف علی خاں کی تربیت کا فیض پہنچا ہوگا

**محمد تقی خاں سے توسل** ہم نے پہلے بیان کیا ہے کہ نواب صادق علی خاں کو ٹھٹھے کا اجارہ ۱۱۳۹ھ میں ملا۔ محسن کی بعض نظموں سے اور اس نے واقعات کی جو تاریخیں کہی ہیں ان سے، ہم نتیجہ نکال سکتے ہیں کہ محسن کو ۱۱۳۹ھ سے یا اس سے کچھ ہی پہلے محمد تقی خاں سے ربط پیدا ہوا ہوگا۔ اس سلسلے کی پہلی نظم ”مثنوی طراز دانش“ کے وہ تمہیدی اشعار ہیں جو دیوان میں موجود ہیں۔ اس میں شاعر نے اپنے دوست محمد صادق کے مشورے کے مطابق امام صاحب زمان کی ولادت کو مثنوی کی صورت میں لکھنے کا ارادہ ظاہر کیا ہے۔ لیکن نواب لطف علی خاں کی وفات سے یعنی ۱۱۳۳ھ سے ۱۱۳۹ھ تک محسن کہاں رہا، کیا کرتا رہا، ہم کچھ نہیں بتا سکتے۔ نواب کی وفات کے دوسرے سال ۱۱۳۵ھ میں محسن کے پہلے فرزند غلام علی مداح کی ولادت ہوئی اس وقت محسن کی عمر ۲۴ سال کی تھی۔ اس سے دو ایک سال پہلے اس کی شادی ہو چکی ہوگی۔

غرض محمد تقی خاں سے محسن کا ربط بڑھتا گیا اور غالباً اسی نے اپنے بھائی صادق علی خاں سے محسن کا تعارف کرایا ہوگا۔ ہو سکتا ہے کہ ان دونوں بھائیوں سے محسن کا تعارف، اجارہ ملنے

**نواب لطف علی خاں سے ربط** میر قانع کا بیان ہے کہ محسن جوان ہو کر رنگین طبع نکلا۔ آغاز شعور میں اسے نواب لطف علی خاں ”ہمت“ کی صحبت نصیب ہوئی جس میں اس کی تربیت ہوئی بعد میں وہ دوسرے اہل کمال سے مستفید ہوتا گیا اور اس کی شاعری ترقی کرتی گئی۔

نواب لطف علی خاں کی صوبہ داری کے زمانے میں یعنی ۱۱۲۶ھ میں محسن کی عمر پانچ چھ سال سے زیادہ نہیں تھی۔ میر قانع کے بیان ”آغاز شعور“ کے لحاظ سے یہ فرض کرنا پڑیگا کہ سولہ سترہ برس کی عمر میں اسے نواب لطف علی خاں سے توسل پیدا ہوا ہوگا۔ یہ زمانہ ۱۱۳۶ھ یا ۱۱۳۷ھ کا ہوگا جبکہ نواب سیف اللہ خاں کا دور حکومت تھا۔ اور اس کے ساتھ اس کے بیٹے صادق علی خاں اور تقی محمد خاں بھی ٹھٹھے آئے ہونگے۔

یہ زمانہ نواب لطف علی خاں کا آخری زمانہ تھا۔ نظامت ٹھٹھے سے ہٹائے جانے کے بعد وہ ایک خانہ نشین امیر کی حیثیت سے ٹھٹھے ہی میں رہتا تھا جو اس کا وطن بن چکا تھا۔ ظاہر ہے کہ اس مہم اور قابل امیر کا ایک نوجوان اہل حرفہ سے مساویانہ دوستی یا مصالحت کا تعلق تو قائم نہیں ہو سکتا۔ پھر یہ سوال پیدا ہوتا ہے کہ نواب کے ساتھ محسن کی ہم نشینی یا یکجائی کی کیا ممکنہ صورت ہو سکتی تھی۔ ہمارے خیال میں یہ عین ممکن ہے کہ محسن بہ سلسلہ ملازمت ان سے وابستہ ہوا ہو جس کو قانع نے اس لئے واضح طور پر بیان نہیں کیا کہ خانگی ملازم ہونے میں محسن کی سبکی سمجھتے ہوں۔ اگر یہ قیاس صحیح ہے تب تو یہ محسن کی دماغی عظمت اور ذہنی رفعت کا ثبوت ہے



سے کچھ پہلے ہوا ہو۔ جب صادق علی خاں کو اجازت مل گیا تو محسن نے مبارک باد میں ایک رباعی کہی جس کے آخری مصرعے سے سنہ تاریخ ۱۱۳۹ھ نکلتا ہے (ص ۸۷)

اے نام نامدار تو چوں صبح صادق است  
زاں ہر سبہ گلیم گریزد ز صولت  
بہر بحالیت خرد این تمنیت بگفت  
”اقبال بہاد زیب گل صبح دولت“

۱۱۳۹

محسن کے سفر حافظ شیرازی کی طرح محسن کی زندگی بھی زیادہ تر وطن ہی میں گذری۔ اس کے برعکس حضرت حافظ کے ہم وطن شیخ سعدی کی تقریباً ساری عمر سفر میں گذری تھی۔ محققین کے نزدیک حضرت حافظ کے صرف دو سفر قابل تسلیم ہیں۔ ایک تو شیراز سے یزد کا سفر جہاں کے بخیل حکمران شاہ بھیجی نے حضرت حافظ کو مایوس لوٹایا اور دوسرا وہ سفر کہ دکن کے حکمران عادل شاہ نے معقول زاد راہ بھیج کر حضرت حافظ کو دکن بلایا تھا۔ وہ ایرانی بندرگاہ تک گئے جہاں میں سوار بھی ہو گئے مگر پھر کھبرا کر اتر پڑے اور شیراز جا کر ہی دم لیا۔ سفر کی قلت کے علاوہ ان دونوں شاعروں میں ایک اور مماثلت بھی ہے دونوں اپنے اپنے عہد کے مشہور فاتحوں کے ہم عصر رہے ہیں۔ تیمور نے حافظ کے زمانے میں اپنی فتوحات کی دھوم مچادی تھی اور نادر شاہ افشار نے محسن کے زمانے میں تہلکہ مچایا۔ محمد تقی خان کے نام محسن کا ایک قطعہ گزارش ہے جس میں اس نے سفر میں اس کے ہمراہ چلنے کا اشتیاق ظاہر کیا ہے :

درین سفر کہ طفر آبدت بہ استقبال  
شوم ملازم پدر رکاب ہالہ نشان  
ولے نہ اسب نہ زین دارم اے تمام کرم  
بجز کبیت قلم نیست دیگرم سامان

محمد تقی خان کا یہ وہی سفر ہوگا جس میں وہ ہالہ کنندی تک گیا تھا محسن نے ورود ہالہ کنندی پر دو قطعات تاریخ کہے ہیں جن سے ۱۱۳۹ھ نکلتا ہے۔

اس کے بعد نواب صادق علی خاں کے ساتھ جب کہ وہ تاجن مندرہ کی شورش فرو کرنے جا رہا تھا، محسن بھی ہمسفر تھا پہلی منزل پر محسن نے دو رباعیاں کہیں اور جب صادق علی خان کو بدین کے کھچپوں پر فتح حاصل ہوئی تو قطعہ تاریخ کہا جس کا سنہ ۱۱۵۰ھ نکلتا ہے۔ اسی سلسلے کا دوسرا قطعہ تاریخ مثنوی کی بحر میں ہے۔

۱۱۵۲ھ یا ۱۱۵۳ھ میں محسن خدا آباد بھی گیا ہوگا اور وہاں نادر کے ایک عہدہ دار سلیمان بیگ اسلم سے ملاقات کی۔ اس سلسلے میں ایک تضحین اور ایک غزل کا ذکر آگے آتا ہے۔ ان دو تین قریب قریب کے مقامات کے سفر کے علاوہ محسن کے کلام میں کسی اور سفر کا اشارہ نہیں ملتا۔ حضرت حافظ کی طرح محسن نے بھی اپنے وطن ٹھٹھہ ہی میں تقریباً ساری زندگی گزار دی۔

گلوڑہ دربار سے تعلق جیسا کہ ہم نے پہلے بیان کیا ہے ۱۱۵۰ھ کے بعد ٹھٹھے کا علاقہ اجارہ پر میاں نور محمد کو مل گیا تھا۔ اجارہ ملنے سے پہلے بھی گلوڑہ حکمران کے فرائض



منصوبداری میں ٹھٹھ اور ملتان کے ناظموں کی فوجی مدد کرنا بھی داخل تھا، چنانچہ میاں یار محمد کی فوجیں ٹھٹھ کے علاقہ میں سرکشی اور مفید قوموں کی شورشیں فرو کرنے کے لئے متعدد بار آتی رہی تھیں۔ ٹھٹھ کے کٹھوڑہ حکومت میں داخل ہونے کے زمانے میں سندھ کے باہر جو سیاسی طاقتیں کام کر رہی تھیں ان کی طرف پہلے بھی اشارہ کیا گیا ہے۔ یہاں کسی قدر تفصیل سے ان واقعات کو پیش کیا جاتا ہے تاکہ بعد کے اہم واقعات سے ربط قائم ہو جائے۔

۲۔ ذی قعدہ ۱۱۵۰ھ کو نادر نے ایک طولانی محاصرے کے بعد قندھار کو فتح کر لیا۔ میاں نور محمد کو قندھار کی ہوتی حکومت کے خلاف ایران کی فوجی نقل و حرکت کی اطلاعیں کئی سال قبل سے معلوم ہوتی رہتی تھیں۔ وہ کوششیں کامیاب نہیں رہیں لیکن نادر نے غیر معمولی ترقی کر کے آخر میں قندھار کی طرف رخ کیا۔ نادر کی فوج کشی کی خبریں بھی انہیں برابر مانتی رہیں۔ قندھار کی فتح کے بعد اس کا بھی امکان تھا کہ نادر قندھار سے فارغ ہو کر کوئٹہ اور سبی (درہ بولان) کے راستے سے سندھ پر حملہ کر دے۔ ان مرحلہ دہی دروں کی حفاظت اور قلعہ سبی اور ڈھادر کے استحکامات کے لئے میاں نور محمد کو لاڑکانہ جانا پرمحکم ضروری تھا۔ اس لئے انہوں نے ۱۱۵۱ھ کے آغاز میں شیخ غلام محمد کو اپنا نائب بنا کر ٹھٹھ بھیجا۔ محسن نے ایک رباعی میں اس کی تاریخ نکالی :

اے از تو غلامی محمد اظہر      تائید خدا یارت و یاور حیدر  
تاریخ نیابت چو جسم از خلق      گفتند کہ "نائب رعیت پرور"

نادر قندھار کی فتح کے بعد غزنی کی طرف روانہ ہوا۔ اور ۱۲۔ ربیع الاول ۱۱۵۱ھ کو کابل پر قبضہ کر لیا۔ وہاں سے لاہور ہوتا ہوا دہلی کے قریب کرنال پہنچا۔ ۱۵۔ ذی قعدہ ۱۱۵۱ھ کو کرنال کے میدان میں اس نے محمد شاہ کی فوجوں کو شکست دی۔ اسی مہینے میں میاں نور محمد نے ٹھٹھ کے علاقے میں جام ککراہ اور رانا دھاراجہ کی شورش کو فرو کرنے کے لئے اپنے ولی عہد میاں مراد یاب خاں کو بھیجا جیسا کہ اوپر بیان ہو چکا ہے۔ میاں مراد یاب خاں اس مہم کو کامیابی کے ساتھ سر کر کے ٹھٹھ پہنچا۔ اس موقع پر محسن نے میاں مراد یاب خاں کی شان میں وہ مدحیہ قصیدہ پیش کیا جس میں اس شورش پر فتح پانے کا ذکر ہے۔ میاں مراد یاب خاں ٹھٹھ سے روانہ ہو کر آغاز شوال ۱۱۵۲ھ میں اپنے والد کے ہاں پہنچا۔

نادر دہلی سے کابل چلا گیا تھا لیکن وہاں سے سندھ پر حملہ کرنے کے لئے واپس آیا اور جیسا کہ پہلے بیان ہو چکا ہے فتح دہلی سے ٹھیک ایک سال کے بعد ۱۳۔ ذی قعدہ ۱۱۵۲ھ کو لاڑکانہ پہنچ گیا۔ نادر کی آمد سے سندھ میں بڑی افرا نفری مچ گئی۔ آخر بھاری تاوان اور بیس لاکھ روپیہ سالانہ خراج کی شرائط پر میاں نور محمد سے صلح ہو گئی۔ اس کے علاوہ نادر میاں صاحب کے دو فرزندوں کو بطور برغمال اور ان کے ساتھ ایک ہزار سندھی فوج لے کر سیوی اور کوئٹہ کے راستے سے ۷۔ صفر ۱۱۵۳ھ کو قندھار پہنچ گیا۔

غرض، ۱۱۵۲ھ اہل سندھ کے لئے بڑی پریشانی کا سال تھا۔ نادر نے صابح کے بعد میاں نور محمد کو خلعت کے ساتھ "شاہ قلی خان" کا خطاب بھی دیا تھا۔ جس کی محسن نے تاریخ کہی۔



محسن کے کلام میں اس تاریخ کے سوا ۱۱۵۲ھ کی اور کوئی تاریخ نہیں ملتی۔ جس سے اس سال ملک میں عام ہریشانی کا اندازہ کیا جاسکتا ہے۔

۱۱۵۳ھ سے میان نور محمد نے سندھ کی حالت کو بھر سے درست کرنے کی کوشش کی۔ زدر نے سبی کا علاقہ قلات کے حکمران کو اور شکارپور کا علاقہ محمد صادق خاں داؤد پورے کو دے دیا تھا۔ اس طرح میان نور محمد کی سلطنت کا رقبہ بھی کم ہو گیا۔ آدھ سالانہ بیس لاکھ روپیہ ادا کرنا اور دو شہزادوں اور ان کے ہمراہی فوج کے اخراجات کا مہیا کرنا، یہ سب مل کر کلہوڑہ حکومت پر بڑا مالی بار تھے۔

۱۱۵۳ھ میں میان صاحب کے ایک شہزادے میان احمد یار خاں کی شادی ہوئی۔ محسن نے قطعہ تاریخ کہا۔ ممکن ہے اسی شادی کی تقریب میں میان صاحب نے محسن کو ٹھٹھے سے خدا آباد ہلایا ہو۔ اور اسی موقع پر آٹھ آنے روزینہ بطور وظیفہ مقرر ہوا ہو جو یکدست ہر چھ مہینے کے بعد ملتا ہوگا۔ نادر کو گئے ہوئے ایک سال سے زیادہ مدت نہ ہوئی تھی۔ اگر میان صاحب کے لہزائے کی حالت پہلے کی سی رہتی تو ممکن تھا کہ محسن کو کوئی معقول وظیفہ مقرر کیا جاتا۔ یا چھوٹی موٹی جاگیر دی جاتی۔ محسن کے سے شاعر کے لئے اتنی حقیر رقم کا وظیفہ اس کی قدر دانی کے ثبوت میں پیش نہیں کیا جاسکتا۔

**اہل ملک کی ناقدر دانی** شاعری ہو یا علم و فن، قدر دانی کے بغیر نہ تو زندہ رہ سکتے ہیں اور نہ ترقی ہی کر سکتے ہیں۔ قدر دانی کے دو پہلو ہیں۔ ایک پہلو تو مالی امداد

یا معاوضہ ہے جس کے بغیر فن کار یا اہل علم کا وجود ہی قائم نہیں رہ سکتا۔ اس لئے کہ فن کار یا اہل علم اسی صورت میں اپنے فن یا علم کی طرف توجہ کر سکتا ہے جبکہ اس کو اپنی مادی ضروریات سے بے فکری حاصل ہو۔ اسے اپنی زندگی قائم رکھنے کے لئے کوئی دوسرا پیشہ یا شغل اختیار کرنا نہ پڑے۔ قدر دانی کا یہ مادی پہلو انتہائی ضروری ہے۔ دوسرا پہلو: علم و فن کے کمال کا اعتراف ہے۔ یعنی اہل کمال کے کمال کو پہچاننا اور اس کی کما حقہ داد دینا ہے۔ فن کار جب کسی نئی چیز کی تخلیق کرتا ہے۔ تو قدرتی طور پر یہ چاہتا ہے کہ لوگ اس چیز کی خوبیوں کو، اس کے نئے پن کو جانیں پہچانیں۔ تخلیقی چیزوں کا افادہ ان کو سمجھنے اور پہچاننے ہی میں ہے۔ کیونکہ ہر نئی تخلیق انسانی ثقافت اور تہذیب کے لئے ایک بلند تر زینے کا کام انجام دیتی ہے۔ انہیں زینوں کی بلندی سے قوموں کی ثقافت اور تہذیب کی ترقی متعین کی جاتی ہے۔ اگر فن کو سمجھنے والے اور اس کا اعتراف کرنے والے موجود نہ ہوں تو فن کار ساری دنیا میں اپنے آپ کو اکیلا محسوس کرتا ہے، اس سے اس کے فن کی ترقی رک جاتی ہے۔ خود محسن ہی کا ایک شعر ہے :

چکر اے فلک زکف تو خوں شدہ لعل واز مژہ زد بروں  
چہ شود کہ گوہر نظم من بہ نگاہ دیدہ ورے رسد

موجودہ صنعتی دور سے پہلے نہ تو علم عام تھا اور نہ عوام میں قوت خرید تھی۔ علم و فن کا قدر دان صرف اونچا طبقہ تھا، علم و فن کی سرپرستی بادشاہ اور امرا کے ذمہ تھی۔ اسلامی اقوام کی تاریخ پر نظر ڈالتے سے یہ بات واضح ہوتی ہے



کہ جس جس دور میں ، یا جس جس بادشاہ یا شاہی خاندان نے علم و فن کی قدردانی کی اس دور میں کتنی ترقیاں ہوئیں ، کیسے کیسے جید اہل علم اور صاحب کمال فن کار پیدا ہوئے۔ خلفائے بنی عباس میں مامون رشید کا دور ، سامانی بادشاہوں کا دور ، محمود غزنوی کا دور ، سلجوقی سلاطین کا دور ، اور آل تیمور کے آخری دور میں سلطان حسین میرزا بایقرا بادشاہ ہرات کی قدردانیاں یادگار زمانہ ہیں اور ان قدردانیوں کے نتائج سے آج تک دنیا مستفید ہو رہی ہے ۔

ان اسلامی ملکوں کے مقابلے میں ہم جب ہر عظیم ہندوستان پر نظر ڈالتے ہیں تو بڑی مایوسی ہوتی ہے ۔ مسلمانوں کے تقریباً ہزار سالہ دور حکومت میں صحیح قدردان بادشاہوں کی صرف دو مثالیں ملتی ہیں مغلیہ دور سے پہلے دکن کا عادل شاہی فرمان روا ابراہیم عادل شاہ اور مغلیہ دور میں جلال الدین اکبر ۔ اگرچہ مغلیہ دور میں جہانگیر اور شاہ جہاں کا نام بھی لیا جا سکتا ہے مگر ان کی قدردانیاں اکبر کی قائم کی ہوئی روایات کی تقلید تھیں ، خود ان کی اپنی ایچ اور دلی لگاؤ کا نتیجہ نہیں تھیں ۔ اس سلسلے کی آخری کڑی شہزادہ داراشکوہ تھا جس نے کئی ایک اہل کمال کی قدردانی کی ۔ خصوصاً یہ واقعہ کہ اس نے رضی دانش کو ایک شعر کا انعام ایک لاکھ روپیہ دیا تھا ، ایک یادگار واقعہ ہے ۔

ہندوستان کے مسلمان حکمرانوں کی عام طور پر یہ افسوس ناک ذہنیت تھی کہ شاعر یا اہل کمال کی انہوں نے اس وقت تک مالی امداد یا انعام کی صورت میں کوئی قدردانی نہیں کی جب تک کہ اہل کمال نے مداحی ، چاپلوسی یا دعا گوئی سے ان کی انایت کو آسودہ نہیں کیا ۔ اور پھر مالی امداد بھی اکثر اسی حد

تک کی کہ شاعر یا فن کار کی صرف قوت لایموت کا سہارا رہے ۔ یعنی اس کے جسم و جان کا رشتہ قائم رہے ۔ ہم نے شہزادہ اعظم اور مرزا بیدل کا واقعہ بیان کیا ہے جو ہندوستان کے حکمرانوں کی پست ذہنیت کی ایک واضح مثال ہے ۔

سلطنت مغلیہ کے آخری زمانے میں اکبری تخت و تاج کے وارث محمد شاہ نے اپنے عیش و عشرت کے لئے خیر نہیں کتنے کروڑ روپے پانی کی طرح بہا دے لیکن شاعروں ، فن کاروں یا عالموں کی سرپرستی سے کوئی واسطہ نہ رکھا ۔ سوال پیدا ہوتا ہے کہ کیا ملک کے کروڑوں محنت کش انسانوں کی کافی ہوئی دولت کے ذخیرے میں ذہنی بلندی کے معماروں اور تخلیقی کارنامے انجام دینے والوں کا کوئی حصہ نہیں تھا ؟ کیا ملک کی ساری دولت کا حقدار صرف بادشاہ اور اس کی فوج ہی تھی ؟ ثقافت اور تہذیب کے درخت کی آبیاری کے بند ہو جانے کی وجہ سے اس درخت کے خشک ہو جانے کا تصور دل میں یہ وہم پیدا کرتا ہے کہ شاید قدرت نے اسی کا انتقام لینے کے لئے نادر کے سے جابر کو مسلط کر دیا کہ محمد شاہ کے خزانے سے ایک ایک پیسہ نکال لے اور دہلی کے بے حس اہل دولت کی تجوریاں بھی خالی کر دے ! محسن کا کلام دیکھ کر دل کتنا روتا ہے کہ یہ عظیم شاعر

کتنے ناسازگار اور مخالف ماحول سے لڑ لڑ کر آگے بڑھا اور ایک ایسی زبان کی شاعری میں جو اس کی مادری زبان نہیں تھی اتنی ترقی کر گیا ، لیکن اس کو صرف زندہ رہنے کے لئے کیسے کیسے مجہول اہل دولت کو خوش کرنے کی ضرورت پڑتی تھی ۔ اس کی ذہنی توانائی کی وہ مقدار جو ان لایعنی کوششوں میں ضایع گئی ، اگر ضایع نہ جاتی تو نہ معلوم وہ اس کو تخلیقی فضا میں



اور کتنا اڑتا اڑتا !

اس باب میں حافظ شیرازی کے حالات محسن تتوی کے حالات سے بالکل متضاد نظر آتے ہیں۔ حافظ کے زمانے میں شیراز کے بدلتے ہوئے حکمران ہی نہیں بلکہ اس کے بادشاہوں نے بھی ہمیشہ ان کی قدردانی کی۔ ان کے علاوہ شیراز سے ہزاروں میل دور ہندوستان کے دو حکمرانوں نے انہیں روپیہ بھیجا اور اپنے ہاں آنے کی دعوت دی۔ ٹھٹھے کا یہ شاعر حافظ کے اتنا بلند نہ سمجھی، مگر اپنے زمانے میں اپنے ملک میں تو وہ غیر معمولی بلندی رکھتا تھا۔ اس کو کبھی تو ٹھٹھے کے نائب کی، کبھی اجارہ دار اور اس کے بھائی کی اور کبھی دوسرے دوسرے درجہ کے حاکموں کی مدح سرائی کرنی پڑتی تھی۔ آخری زمانے میں سندھ کے حکمران میاں نور محمد تک اس کی رسائی ہوئی تو یومیہ آٹھ آنے یعنی پندرہ روپیہ ماہوار کا وظیفہ ملا۔ مانا کہ اس کو قصائد وغیرہ پر اور انعام اکرام بھی مل جاتا ہوگا۔ مگر ایسے انعام کو تو مدح سرائی کی اجرت ہی کہا جاسکتا ہے، کمال فن کی قدردانی کہاں ہوئی؟

مالی قدردانی کی یہ حالت تھی اور کلام کی ہمت شکن ناقد شناسی اس پر مستزاد تھی۔ قانع کا بیان ہے :

”مالک قدر شناس نہیں تھا۔۔۔۔۔ اس کی زندگی ہی میں اس کے اشعار کی شہرت ہو چکی تھی۔ باہر سے آنے والے والا ہر شخص جب اس کے دلکش کلام کو سنتا تو بڑے اشتیاق کے ساتھ اس کے دیوان کی نقل ساتھ لے جاتا۔“

محسن اپنے کلام کی ناقدری کو بری طرح محسوس کرتا تھا۔ چنانچہ

میاں مراد خان باب کی مدح میں جو قصیدہ ہے اس میں کہتا ہے :

زحال ”محسن“ مداح سرسری مگذّر  
کہ بس نزار و پریشان چو زلف دلدار است  
ازین سبب در نظم زگوش نا قہماں  
نہاں بگرد یتیمی چو در شہوار است  
بلے بغیر شناسندہ ای، گہر خرف است  
چنان کہ جز بہ سخن دان گل سخن خار است  
سخن کہ زادہ وحی است و آفریدہ حق  
یکے ز معجزہ ہائے رسول مختار است  
اگر زین بصری قدر او نندانہ کس  
چہ غم، کہ اہل سخن را بدو سروکار است  
ولے کجاست سخن تا کسی ازو گوید  
نہ این سخن کہ زبان ہا ازو بگفتار است  
سخن کہ فصل بہار کمال انسانی است  
بدل نشینی جانہا چو پیکر یار است

افسوس تو یہ ہے کہ خیالات کے یہ جواہر پارے کس شخص کو سنائے گئے؟ میاں مراد باب کو، جو اپنے والد کے بعد سخت نااہل حکمران ثابت ہوا ! ان اشعار کے علاوہ محسن نے ناقدردانی کا گنہ متعدد جگہ کیا ہے، یہ رباعیاں ملاحظہ ہوں :

کارم بگروہ خود سرے افتاد است جانم یکف ستم گرے افتاد است  
از رنج و تعب تم میان این قوم گرتی کہ بہ شام بوذرے افتاد است  
ہر چند شعار شعر پوشیدہ ہے کے می رسد ازداتی، فقیری بکسے  
لیکن ز کجا ہم رسانم زین قوم صاحب سخنے داد دے، نکتہ رے



یا شاہ نجف چٹین زبونم مہسند بیرون و دزون چو گل بخونم مہسند  
از قلت رزق ، کثرت بیماری دانی تو بعلم خود کہ چونم ، مہسند  
محسن اپنے شعر کے مرتبے کو خوب پہچانتا تھا ۔ مگر  
نا قدری نے اس کی زندگی عذاب بنا دی تھی ۔ ایک قصیدے میں  
میاں نور محمد کو مخاطب کر کے کہتا ہے :

کم نیستم ز ”طالب“ و ”عرفی“ دریں زمان  
دارم سخن سے و ندارم سخن شناس  
در ششدرم ز فال زیاد ستارہ ہا  
افگندہ است چرخ عجب مہرہ ای بطاس  
وجہی کہ بود سد رمق در رہ حیات  
در پردہ شد چو آب بقا زان سیہ پلاس  
چون در گہے تو مرجع ارباب حاجت است  
دارد بحضرت تو مرایں بندہ التماس  
کان وجہ قوت جمع پریشان برغم چرخ  
گردد مضاعف از کرم و لطف بے قیاس

شاعر کے زندہ رہنے کے لئے جو سد رمق وظیفہ مقرر ہوا تھا  
وہ بھی بند ہو گیا تھا ، اس کا حال ایک ہجویہ نظم سے کھلتا ہے  
جس کا ایک بند ہے :

دانی بیچہ دستور نشیند بعدالت ؟  
چون ترک سیہ مست کہ برلوت نشیند  
شش ماہہ قوت بہ نفس سوخت خدایا  
تا کے دل محتاج ہے قوت نشیند

از سخی رون شیشہ دلہا زدہ بر سنگ  
یا ساقی کوثر بشکن مطہرہ بنگ

اس ہجویہ نظم سے اتنا پتہ تو چلتا ہے کہ کسی حاکم نے اس کے  
وظیفہ کا شش ماہہ بند کر دیا تھا اس حاکم کا نام نہیں بتایا مگر  
اسے بھنگ کے لوٹنے سے تشبیہ دی ہے ۔ شاید اس حاکم کو بھنگ  
پینے کی عادت تھی ۔ اس نظم کے متعلق ہم اپنا خیال آگے بیان  
کرینگے ۔

غرض ، محسن نے میاں صاحب کے مدحیہ قصیدے میں  
اپنے شش ماہ کے بند ہونے کی اطلاع کے ساتھ ساتھ اس کو  
مضاعف ( دگنا ) کردینے کی درخواست کی ہے ۔ یعنی بجائے آٹھ  
آنے کے ایک روپیہ روز ، تیس روپیہ ماہوار ! خبر نہیں میاں  
صاحب نے یہ درخواست منظور کی یا نہیں ۔ قرائن یہی ہیں کہ  
درخواست منظور نہیں ہوئی کیونکہ قانع نے ، جو محسن کی  
وفات کے برسوں بعد اس کے حالات اکھڑے ہیں آٹھ آنے روزینہ  
ہی لکھا ہے ۔

بہر حال محسن کی ساری زندگی قدر دانی کے دونوں پہلوؤں سے  
محروم رہی ۔ ممکن ہے کہ اتنی کم عمر یعنی صرف ( ۳۲ ) سال  
میں وفات پا جانے کا ایک سبب اس کی یہی محرومیاں اور مایوسیاں  
بھی ہوں ۔

نادری ہنگامے کے بعد میاں نور محمد کا مشغلہ قرآن کی  
کتابت تھی ۔ جب وہ ایک نسخے کی کتابت ختم کر لیتے تھے تو  
محسن اس پر ایک قطعہ تاریخ کہا کرتا تھا ۔ ایسے تین چار  
قطعہ تاریخ ، دیوان محسن میں موجود ہیں ۔ آخری قطعہ تاریخ



کا شعر ہے :

چوں شد شب دوشنبہ و ہم نیمہ شعبان تمام  
”ختم کلام ایزدی“ تاریخ اتمام آئندہ

”ختم کلام ایزدی“ کے اعداد ۱۱۶۳ ہوتے ہیں۔ یعنی دوشنبہ کی رات ۱۵۔ شعبان ۱۱۶۳ ھ کو کتابت ختم ہوئی۔ اس کے دو مہینے پانچ دن کے بعد ۲۰۔ شوال ۱۱۶۳ ھ کو محسن نے وفات پائی۔

دیوان محسن میں ایک مختصر قصیدہ میاں نور محمد کی مدح میں ہے (ص ۳۳۸)۔ اس میں سات مدحیہ اشعار کے بعد یہ درد ناک اشعار ہیں :

”محسن“ کہ دعا گوی و ثنا بخوان تو بودہ  
زین دار فنا رفت بہ تقدیر خدائی  
امید کہ از غایت لطف و کرم خویش  
بر حال یتیمان نظر رحم خدائی  
نہ منصب و نہ مزرعہ دارند نہ باغی  
از قید غم و غصہ ندارند رھائی  
ہر لحظہ ز آہ شرر افشان دل شان  
از گنبد گردوں گذرد تیر ہوائی  
باید کہ تو از صیقل لطف و کرم خویش  
از آئینہ خاطر شان زنگ زدائی  
ہر مشکل شان حل کنی از راہ تفضل  
ہر عقدہ دشوار کہ دارند کشائی  
تا باز ”غلام علی“ از شوق چو بلبل  
در باغ دعاے تو کند نغمہ سرائی

ہمارا خیال ہے کہ یہ قصیدہ محسن نے مذکورہ بالا قطعہ تاریخ کے ساتھ میاں صاحب کی خدمت میں بھجوا دیا ہوگا۔ قصیدہ صرف چودہ اشعار کا ہے۔ اس میں قصیدہ کی خصوصیات موجود نہیں ابتدائی چار شعر مدح کے پھر تین شعر دعائیہ ہیں۔ اور بغیر کسی گریز کے شاعر نے اپنا مدعا بلکہ درخواست رحم شروع کر دی ہے جو صرف سات اشعار پر مشتمل ہے۔ محسن کا کوئی قصیدہ ایسا بے ربط نہیں اسلئے یقین ہوتا ہے کہ یہ شدید علالت کی حالت میں کہا گیا ہوگا۔ باوجود اس کے شاعر نے اپنی اور اپنے خاندان کی حالت زار کو بیان کرنے کا کیسا نیا پہلو نکالا ہے۔ محسن مر گیا۔ اس کے بال بچوں کا کوئی سہارا نہیں نہ منصب ہے، نہ کوئی کھیت ہے اور نہ کوئی باغ ہی ہے جس سے کوئی آمدنی ہو۔ صرف آپ کا سہارا ہے۔ آپ رحم فرمائیں تو یتیموں کا گذارا ہوگا اور میرا بیٹا ”غلام علی“ آپ کے لئے دعا کرتا رہیگا۔۔۔

غلام علی ”مداح“ کی عمر اس وقت اٹھارہ سال کی تھی معلوم ہوتا ہے کہ وہ شعر کہنے لگا تھا۔ اور باپ کو امید تھی کہ وہ بلبل کی طرح چمکے گا۔ محسن کی یہ توقع پوری ہوئی۔ غلام علی مداح بڑا اچھا شاعر نکلا اور اپنے وقت پر استاد ثابت ہوا۔ مگر مرنے والا شاعر اپنے یتیم ہونے والے بچوں کو بے سہارا دیکھ کر کس حسرت کے ساتھ دنیا سے رخصت ہوا ہوگا !

محسن کی شکل و صورت دیوان کے صفحہ ۳۶۳ پر ایک چھوٹی سی مشنری ہے جو میاں نور محمد کو مخاطب کر کے



کہی گئی ہے۔ میان نور محمد کا دارالحکومت شہر خدا آباد تھا۔ اب یہ ایک چھوٹا سا قصبہ ہے۔ کراچی سے کوئٹہ جانے والی ریلوے اس قصبہ پر سے گذرتی ہے، خدا آباد ریلوے اسٹیشن ہے۔ اس زمانے میں ٹھٹھے سے خدا آباد کو گھوڑے یا اونٹ کی سواری پر جایا کرتے تھے۔ اس مثنوی سے معلوم ہوتا ہے کہ میان نور محمد نے محسن کو خدا آباد بلایا تھا۔ مگر محسن اپنی مفلسی کی وجہ سے جا نہیں سکتا تھا۔ کہتا ہے کہ اگر میں اتنا ضعیف اور حقیر نہ ہوتا تو آپ کے یاد کرنے پر سر کے بل آتا :

منم محسن از دل دعا گوی تو ثنا گستر نام نیکوی تو  
نبودم ضعیف و حقیر آن قدر کہ آیم پہای تو پا کردہ سر  
ولے چوں بیاد تو فرا آدمم یقیں زیر ظل ہا آدمم  
چو بادم نمودی ز بادم مدہ ز خاکم گرفتی بیادم مدہ  
مثنوی کے آخر میں اپنی مجبوریوں کو صاف الفاظ میں یوں بیان کرتا ہے :

ندارم سواری نہ زاد سفر نہ جائے نشستن ، سخن مختصر  
”سواری رکھتا ہوں ، نہ زاد راہ رکھتا ہوں، اور نہ میرا کوئی مکان ہی ہے۔“ اس نظم میں امرکوٹ (عمر کوٹ) کی فتح کا بھی حوالہ ہے اور میان نور محمد خان کے تین مرتبہ مسلسل قرآن کی کتابت کے ختم کرنے کا بھی ذکر ہے۔

سہ مصحف بنیایے رقم کردہ ای سہ گنجینہ زیر قلم کردہ ای  
زدی بر کر قوم طاغوت را زہت صاف کردی امرکوٹ را  
ان واقعات کے ذکر سے یہ نتیجہ نکلا جاسکتا ہے کہ یہ نظم ۱۱۶۰ھ کے لگ بھگ کہی گئی ہوگی جو شاعر کی زندگی کا

آخری زمانہ ہے۔ اس نظم سے یہ بھی پتہ چلتا ہے کہ میان صاحب نے محسن کو اس وقت تک دیکھا نہیں تھا اس سلسلے میں بطور دفع دخل مقدر اپنے کم رو اور حقیر ہونے کا اس طرح ذکر کیا ہے :

اگر نقش صورت مرا خوب نیست

چو معنی بود ، نقش مطلوب نیست

”حکیم لقمان کے متعلق مشہور ہے کہ وہ حبشی نژاد تھا۔ اس کے ہونٹ موٹے موٹے تھے۔ کسی نے اس کے موٹے ہونٹوں پر طعن کیا۔ لقمان نے جواب دیا کہ اے ظاہر شناس تو میرے موٹے ہونٹوں کو کیا دیکھتا ہے ، یہ دیکھ کہ ان موٹے ہونٹوں سے باتیں کتنی باریک نکاتی ہیں“ چنانچہ کہتا ہے :

بہ لقمان کسے گفت کلمے حق پرست

چہ بسیار لبہائے تو گندہ است

بیاستخ بدو گفت حکمت شناس

کہ اے سست معنی و صورت اساس

ازین گندہ لب حرف باریک بین

خط نور در عین تاریک بین

اس کے بعد میان نور محمد کو کہتا ہے کہ ”خدا کا شکر ہے آپ صورت پرست نہیں ہیں بلکہ معنی شناس ہیں۔ اس لئے اگر جاسد مجھے بد صورت کہتا ہے تو آپ اس کی پروا نہیں کریں گے بلکہ میرے حسن خیال کی قدر فرمائی گئے“ :

سپاس خداوند بالا و پست

کہ معنی شناسی نہ صورت پرست

اگر زشت گوید حسد پیشہ ام

تو نیکی ، بستان نیک اندیشہ ام



**عادات و خصائل** قانع نے لکھا ہے : ”وضع شاعری درست  
داشته ، و صحبتش خالی از فیض نبود - و همواره سرشار و سرخوش  
می زیست“ - اچھی شاعرانہ وضع رکھتا تھا - اس کی صحبت فیض سے  
خالی نہ تھی - ہمیشہ سرشار اور سرخوش زندگی گذاری -

بادہ و جام کی کشش سے اکثر شعرا محفوظ نہ رہ سکے -  
حافظ شیراز کی غزلوں اور نظموں سے تو یہ پتہ چلتا ہے - کہ بادہ  
نوٹی ان کا روز کا معمول تھا - شیراز کی حکومت پر کبھی  
کسی بادشاہ نے قبضہ کیا کبھی کسی نے - امیر مبارزالدین نے شاہ  
اور اصفیٰ کے قتل کے بعد شیراز پر قبضہ کیا تو احکام شرع  
کی پابندی کرانے میں بڑی سختیاں کیں - اس کے دور حکومت میں  
علماء اور زہاد کا اثر و رسوخ بڑھ گیا - ان کی کوشش سے شیراز  
میں شراب بند کردی گئی ، اس پر حافظ نے کتنی حسرت بھری  
غزل کہی ہے جس کے چند شعر یہ ہیں :

بود آیا کہ در میکدہ ہا بکشایند  
گرہ از کار فرو بستہ ما بکشایند  
اگر از بہر دل زاهد خود بین بستند  
دل قوی دار کہ از بہر خدا بکشایند  
در میخانہ بہ بستند ، خدا یا مپسند  
کہ در خانہ تزویر و ریا بکشایند

ایک قطعے میں حضرت حافظ نے کسی دوست سے شراب نہ بھیجنے کا  
کلمہ کیا ہے :

صاحبم دوش بادہ نفرستاد آن خطا این خطاب می ارزد  
لعل و یاقوت جام او گوئی ملک مالک رقاب می ارزد  
قطعه ای پیش او فرستادم کہ بصد خم شراب می ارزد

محسن تنوی پر بھی اس لال پری کا سایہ تھا - یقین ہے کہ  
زندگی کی تلخیوں اور ناکامیوں نے ”سایہ تاک“ میں پناہ لینے پر  
مجبور کر دیا ہوگا !

معلوم ہوتا ہے کہ اسے ایک مرتبہ اپنی بادہ نوشی پر  
بڑی ندامت ہوئی - عرفی کے ایک شعر کو سہارا بنا کر ایک  
ترجیع بند لکھی جو توبہ نامہ ہے - اس کے چند شعر یہ ہیں :

( ص ۳۹۱ ) -

اے توبہ پذیر توبہ فرما بر اشک ندامت بہ بخشا  
جز مشق گناہ یک قلم نیست بر صفحہ روزگارم انشا  
شد روی دلم ز بسکہ تیرہ از آتش جرم و معصیت ہا  
مستانہ برائے شست و شویں در عالم آب رفقہ از جا  
ہر چند کہ شستم آن سیاہی از بادہ ناب ہوش فرسا  
ظلمات بعض ہا علی بعض بر چہرہ کار شد ہویدا  
چون حال برین مثال دیدم شد اشک ندامت چو دریا  
خون گشت دل و دودید برچشم آخر زمڑہ فتادہ از پا  
اکنون کہ گذشت از سرم آب جز کشتی فضل نیست پیدا  
اقرار کنم بہ بیت ”عرفی“ در پیش تو اے غفور دانا  
کردم ز شراب ناب توبہ  
وز کردہ ناصواب توبہ

اس کے بعد پانچویں بند میں کہتا ہے :

با دختر رز چو کام راندم از یاد حبیب باز مانبدم  
رودادہ غریب صورتی چند چون معنی شان بدل نشاندم  
کوزانہ بچار سوئے شہوت پس مرکب نفس را دواندم



عمرے پے صید جیفہ چند شہباز خیال را پراندم  
بر عشوہ پیر زال دنیا سرمایہ عمر را فشاندم  
ناگہ بفروغ مهر حیدر یک رخنہ بدل بہم رساندم  
دیشم ہمہ کاروبار خود را بے ہوش شدم زکار ماندم  
دامن زغبہار خواہش نفس مردانہ ہدست خود تکاندم

یہ اشعار شاعر کے احتساب نفس کے آئینہ دار ہیں۔ اپنے قابل اغراض اعمال کا جو ذہنی رد عمل ہوا ہے اس کو خلوص کے ساتھ نظم کیا ہے۔ اس زمانے کے عوام جو محسن کے کمال فن سے آگاہ نہیں تھے اس کی ظاہری حالت پر ضرور نکتہ چینی کر کے دل دکھانے ہونگے۔ امرا اور فرماں روا کے دربار میں بدگوئی کر کے شاعر کے راستے میں کانٹے بچھانے ہونگے!

اس کا پتہ نہیں کہ یہ نظم کس زمانے میں کہی گئی ہوگی مگر کلام کی پختگی اور فکر کی بلندی یہ ظاہر کرتی ہے کہ یہ بھی آخری دور کی نظموں میں ہوگی۔

**محسن کا مذہب** ہم نے اس مقدمہ کی ابتدا میں سندھ کے جغرافی موقع محل کے لحاظ سے اس کی تاریخ کا ہندوستان کے دوسرے خطوں کی تاریخ سے مختلف ہونا بیان کیا ہے۔ انہیں جغرافی اور تاریخی خصوصیات کی وجہ سے سندھ کی مذہبی خصوصیات بھی جداگانہ رہیں۔ ”موئن جو دھرو“ کے آثار سے پتہ چلا ہے کہ وہ آریاؤں کی آمد سے پہلے کی دراوڑی تہذیب کا شہر تھا۔ اس قوم کے مذہب اور زبان کے متعلق بہت کچھ تحقیقاتی کام باقی ہے۔ بعض تاریخی حوالوں سے پتہ چلتا ہے کہ سندھ کسی زمانے میں ایران کے کیانی بادشاہوں کی سلطنت میں

رہ چکا تھا۔ بعد کے ایک دور میں سکندر اپنی فوج کے ساتھ یہاں آیا۔ اسلام کے قبل ایران کے ساسانی بادشاہ یا اس کے اکسی سپہ سالار نے غالباً نوشیروان کے زمانے میں، سندھ کو دوبارہ فتح کر کے سلطنت ایران میں شامل کر لیا تھا۔ غرض، ان سب واقعات کی وجہ سے مختلف مذاہب کے اثرات کا یہاں کے تاریخی پس منظر میں موجود رہنا دائرہ امکان سے خارج نہیں۔ ان سیاسی اسباب کے علاوہ، خالص مذہبی نقطہ نظر سے یہ بھی تحقیق طاب ہے کہ بودھ مت اور جین مت کے اثرات سندھ میں کہیں تک پھیلے۔

ظہور اسلام کے بعد محمد بن قاسم سے پہلے، علاقہ عربوں کے سندھ میں آئے اور مقیم ہو جانے کی اطلاعات بھی موجود ہیں۔ محمد بن قاسم کی آمد کے وقت یہاں صرف ہندو مت ہی نہیں تھا جیسا کہ عام طور پر خیال کیا جاتا ہے بلکہ بودھ مت کے ماننے والے بھی بکثرت تھے۔ اور مشرقی سمت میں، کچھ اور کانٹھیاواڑ کی طرف جین مت کے ماننے والوں کی کثرت تھی۔ قلات بلوچستان اور مکران کے ساحلی علاقوں میں زردشتی عقاید کے وجود کا بھی امکان ہے۔

محمد بن قاسم کی فتوحات کے بعد یہاں سرعت کے ساتھ اسلام کے پھیل جانے کی ایک بڑی وجہ یہ بھی تھی کہ یہاں مختلف مذاہب اپنے اپنے مراکز سے دور، حکومت کی سرپرستی سے محروم کس مہر سی کے عالم میں تھے۔ اس صورت حال میں، ابتدائی زمانے کے اسلام کی سادگی، اخوت اور حکمرانوں کی انصاف پسندی نے لوگوں کو بہت متاثر کیا ہوگا۔ یہ زمانہ بقی امیہ کی خلافت کا تھا۔ واقعہ کربلا کے بعد شیعان علی کا گروہ جو الکب ہو گیا تھا، اتنا وسیع اور طاقتور نہیں ہوا تھا کہ اس کے اثرات



سندھ تک پہنچتے - بنی امیہ کے بعد بنی عباس خلیفہ ہوئے - دارالخلافہ دمشق کی بجائے بغداد بن گیا - عراق میں اسماعیلی عقاید پھیلنے لگے تو اس فرقہ کے داعی سندھ بھی آنے لگے - محمود غزنوی کے زمانے تک سندھ سے پنجاب تک اسماعیلی عقائد خاصے پھیل گئے تھے - پھر بھی اکثریت سنی عقاید والوں ہی کی تھی -

دسویں صدی ہجری میں ایران میں صفوی سلطنت کے قیام کے بعد ایران کا سرکاری مذہب شیعہ اثنا عشری قرار پایا - اس سلطنت کے قیام سے پہلے بھی ایران میں شیعہ سنی حکمرانوں میں مذہبی تعصب کی بناء پر بڑی خون ریزیاں ہوتی رہی تھیں مگر صفوی سلطنت کے قیام کے بعد سنیوں کا ایران میں زندہ رہنا مشکل ہو گیا - سندھ میں اس وقت جام نظام الدین سمہ کی سلطنت کا اختتام اور شاہ حسن ارغون کی دولت نو کا آغاز تھا اس زمانے میں بہت سے سنی شعرا اور سنی اہل کمال ایران چھوڑ چھوڑ کر سندھ آئے - بارہویں صدی کی ابتدا تک صفوی سلطنت بہت کمزور ہو گئی - قندھار کے افغانی سردار میر ویس غلزی نے حکومت ایران کے خلاف کامیاب بغاوت کی اور اس کے جانشینوں نے شاہ ایران کی افواج کو شکستوں پر شکستیں دے کر ایران کی اینٹ سے اینٹ سے بجا دی - اصفہان کو کئی مہینے کے سخت محاصرے کے بعد فتح کر لیا ، قتل و غارت کا وہ بازار گرم ہوا کہ شیعوں کی زندگی عذاب ہو گئی - اب شیعہ مہاجرین نے ہندوستان اور سندھ کا رخ کیا - آخر کار نادر کے عروج نے افغانی طاقت کو توڑا - بلکہ یوں سمجھنا چاہئے کہ افغانیوں کے مظالم اور تعصب مذہبی نے نادر قلی کو نادر شاہ بنا دیا -

ادھر ہندوستان میں دسویں صدی ہجری ہی کے آغاز میں سنی

طبقے کے اندر حضرت سید محمد جونپوری کے مریدوں اور پیروں کا ایک ذیلی فرقہ ”مہدویہ“ وجود میں آیا، جو سید موصوف کو ”مہدی“ مانتے تھے۔ مہدویوں اور غیر مہدویوں کے درمیان ہندوستان میں کئی مرتبہ کشت و خون ہوا۔ (لطف کی بات یہ ہے کہ عام سنی طبقہ کے خیال میں حضرت سید محمد جونپوری کو ”مہدی“ ماننے والے ”غیر مہدوی“ تھے - ) دونوں فرقے سنی اور سنیوں میں بھی حقیقی تھے مگر مخالفت کے جوش میں ایک دوسرے کے خون کے پیاسے ہو گئے تھے۔ حضرت سید محمد جونپوری کی سندھ میں آمد کے بعد بہت سے لوگ ان کے سلسلے میں داخل ہوئے ، جو بتدریج بڑھتے ہی رہے۔ سندھ کا کھوڑہ خاندان مہدوی سلسلہ بیعت میں داخل تھا اور اس لحاظ سے خاص اہمیت رکھتا ہے کہ حضرت سید محمد جونپوری کی تعلیمات سے اس خاندان نے اتنا عملی فائدہ اٹھایا کہ ایک حکومت قائم کر لی۔ کھوڑہ فرمان رواؤں کی یہ خاص حیثیت اپنا جواب نہیں رکھتی کہ یہ اپنے ملک کے حاکم بھی تھے اور اپنے لاکھوں مریدوں کے پیر و مرشد بھی۔ ان کے سرداروں کا لقب امیر یا نواب کے بجائے ”فقیر“ ہوتا تھا۔

سندھ میں مغلیہ سلطنت کے بھیجے ہوئے بعض شیعہ صوبہ داروں نے مثلاً سمہوان میں احمد بیگ خاں نے اور ٹھٹھہ میں سیف اللہ خاں نے ، شیعہ عقاید کو بہت رواج دیا۔ کاموڑوں کے آخری حکمرانوں کے زمانے میں اس حکومت کے مشہور سپہ سالار شہداد فقیر کے پوتوں نے شیعہ عقاید اختیار کرائے اور بعد میں آخری فرمان روا میاں عبدالنبی کو ہالانی کے میدان میں شکست دے کر خود سندھ کے حکمران بن گئے۔

سندھ وہ خطہ ہے جہاں اسلام کے مختلف فرقے - سنی ،



شیعہ ، اسماعیلی ، مہدوی وغیرہ — اور اہل طریقت میں — قادری ، سہروردی ، نقشبندی ، قاندری وغیرہ — سب پھولتے پھلتے رہے۔ ایران میں کسی سنی کا اور ترکستان میں کسی شیعہ کا زندہ رہنا ممکن نہیں تھا۔ مذہبی رواداری کے باب میں سندھ نہ صرف قابل تعریف ہے بلکہ اپنی مثال نہیں رکھتا۔ اتنے مختلف اور متضاد عقائد کے باوجود مسلمانوں کے اندر مذہبی تعصب کی بناء پر عام خوریزی کے واقعات سے یہاں کی تاریخیں رنگین نہیں ہیں۔ اس کے ساتھ ساتھ لوگوں میں آئے دن تبدیلی عقاید کی مثالیں بھی بکثرت ملتی ہیں۔

اس پس منظر میں ہم ”محسن“ کے مذہب اور عقائد پر نظر ڈالتے ہیں تو معلوم ہوتا ہے کہ وہ سنی گہرائے میں پیدا ہوا لیکن بعد میں اس نے شیعہ عقائد اختیار کر لئے۔ جب کوئی شخص کسی نئے مذہب یا عقیدے کو اختیار کر لیتا ہے تو وہ پرانے اہل مذہب سے بھی زیادہ پر جوش ہوتا ہے۔ یہی حال محسن کا بھی ہے۔ اپنی کتاب ”حملہ حسینی“ کے آغاز میں اس نے اپنے آپ کو سنی کہہ کر اپنے اختلاف کو اس طرح پیش کیا ہے۔

تعصب مفرما ز من گوش کن مقلد میباش و سخن گوش کن سخن را بآیات سنّت شنو سخن را بہ رہان و حجت شنو من سنی پاک مذہب چنان کہ بیزارم از مذہب دیگران ولے دارم از سنیاں پر عجب ولانے معاویہ ہے نصیب کہ گریند اوہم ز احباب بود چو مقداد ، بوذر ز احباب بود یہاں اپنے آپ کو سنی کہتے ہیں اس کا مطلب اپنے خاندان کے سنی ہونے سے ہے ؛ ورنہ اس کا سارا کلام شیعہ عقاید اور مسائل سے بھرا ہوا ہے۔ ایک جگہ کہتا ہے :

سگ احباب کہف از من نباشد با وفا ”محسن“  
کہ کلب در گہ شیر خدایم ، شیعہ پاکم  
بعض عقائد اور مسائل کے طریقہ اظہار سے یہ محسوس ہوتا ہے کہ ان کو قبول کرنے سے پہلے اس کو کچھ تامل اور تردد رہا ہوگا۔ لیکن جب شیعہ طریقے کو قبول کر ہی آیا تو پھر تمام عقائد قابل تسلیم تھے۔ تولا کے ساتھ تبرا کے لازمی ہونے کو اس نے ایک رباعی میں اس طرح پیش کیا ہے :

یے نفی بہ اثبات نمی آید عقل  
شد وصل تبرا بہ تولا در اصل  
از جہل بود دوستی دشمن دوست  
جمعیت ضلّین نمی گیرد شکل

محسن کے عقائد میں تبدیلی کی ابتدا نواب لطف علی خاں کی صحبت میں ہوئی ہوگی۔ جیسا کہ پہلے بیان کیا گیا ، نواب لطف علی خاں ، سید یوسف رضوی بھکری کی اولاد میں تھا ، جو حضرت سید محمد جونپوری کے سلسلے میں مرید تھے۔ انہیں حضرت جونپوری سے ایسی گہری عقیدت تھی کہ بھکر چھوڑ کر ٹھٹھے کے قریب مکلی کی پہاڑی پر اس مقام پر اقامت اختیار کر لی تھی ، جہاں مشہور تھا کہ حضرت جونپوری نے قیام کیا تھا۔ سید یوسف بھکری کا مزار بھی وہیں ہے اور معتقدین کی زیارت گاہ ہے۔ ان کے بعد ان کے خاندان کے افراد ”مہدوی بھکری“ کہلاتے رہے۔ نواب لطف علی خاں کے ابتدائی حالات ہمیں نہیں ملے۔ وہ ۱۱۲۵ھ میں ٹھٹھے کا ناظم بن کر آیا۔ اس وقت بھی وہ صاحب خطاب تھا اور مغلیہ سلطنت کے امرا میں شمار کیا جاتا تھا۔ جیسا کہ پہلے بھی بیان کیا گیا ہے کہ ہمارا قیاس تو یہ



ہے کہ قطب الملک سید حسن علی خان بارہہ کے قیام بھکر کے زمانے میں لطف علی خان ضرور اس سے وابستہ رہا ہوگا۔ اسی تعلق کی بناء پر قطب الملک کے دور اقتدار میں اس کو ٹھٹھے کی نظامت ملی۔ یہ بھی ممکن ہے کہ نواب لطف علی خان کو ابتدا میں شاہی منصب بھی اسی نے دلاوایا ہو۔ ہوسکتا ہے کہ ان گہرے تعلقات نے نواب لطف علی خان کے عقاید پر بھی اثر ڈالا ہو یا خود قطب الملک کی تبلیغی کوششوں سے اس نے شیعہ عقائد اختیار کئے ہوں۔ ملازمت کے سلسلے میں نواب لطف علی خان کہاں کہاں رہا اور کن وجوہ سے اس نے اپنا خاندانی عقیدہ ترک کر کے شیعہ عقیدہ اختیار کیا، اس کو ہم ٹھیک ٹھیک متعین نہیں کرسکتے۔ یہ بڑا قابل نواب تھا۔ فارسی کا بڑا اچھا انشاء پرداز، مفکر اور شاعر تھا۔ اس کی تصنیف ”طلسم سعادت“ کا جو نسخہ سندھی ادبی بورڈ میں ہے، افسوس ہے کہ مکمل نہیں، تاہم جو کچھ ہے اس سے اس کے مضبوط شیعہ عقائد کا پتہ چلتا ہے۔ بعض مسائل میں سنی عالموں سے اس کی جو بحث ہوئی تھی وہ بھی درج کی ہے۔ بعض مقامات پر مخالفین کو گالیاں بھی دی ہیں۔ اس سے معلوم ہوتا ہے کہ وہ نہ صرف خود شیعہ بنا بلکہ چاہتا تھا کہ دوسروں کو بھی اپنا ہم عقیدہ بنائے اس لئے کوئی تعجب نہیں کہ محسن کو اسی نے اپنی تبلیغ سے ہم عقیدہ بنایا ہو۔

نواب لطف علی خان کی وفات کے بعد محسن نواب محمد تقی خان اور نواب صادق علی خان فرزندان نواب سیف اللہ خان سے وابستہ ہوا۔ نواب سیف اللہ خان کے متعلق میر قانع کا یہ بیان ہم نے پہلے نقل کیا ہے کہ اس نے اپنے دور نظامت میں ٹھٹھے میں شیعہ مذہب

کو بڑا رواج دیا۔ یہ دونوں اس کے لڑکے تھے ظاہر ہے کہ یہ دونوں بھائی بھی اوروں کے مقابلے میں شیعیت کی ترویج کا کچھ زیادہ ہی خیال رکھتے ہونگے۔

اسی زمانے میں آقا محمد شیخا ”مقبل“ ہندوستان سے سندھ پہنچا۔ نواب صادق علی خان نے اس کی بڑی خدمت کی۔ آقا محمد شیخا کا ایران میں سلطان حسین میرزا صفوی کے زمانے میں بڑا اعزاز تھا۔ ایران پر قندھار کے افغانیوں کے غلبہ کے زمانے میں آقا شیخا اصفہان میں روپوش رہا۔ جب نادر نے افغانی اقتدار کا خاتمہ کردیا تو یہ باہر نکلا اور ہندوستان چلا گیا۔ وہاں سے غالباً ۱۱۳۹ھ میں یا ۱۱۵۰ھ میں سندھ آیا۔ آقا محمد شیخا کو ائمہ اہل بیت سے شدید محبت اور عقیدت تھی۔ سید الشہدا کے غم میں ہمیشہ اشکبار رہا کرتا تھا چنانچہ اس کی ایک آنکھ تو خشک ہی نہیں ہوتی تھی۔ آقا شیخا نہایت خوش گو شاعر تھا۔ ملا حسن کاشی کے مشہور ہفت بند کی تقلید میں اس نے بھی ایک ہفت بند تصنیف کی جس میں افغانی مظالم کو درد ناک انداز میں بیان کیا ہے۔ میر قانع کا بیان ہے کہ محسن توی نے اس سے بہت کچھ اصلاح سخن پائی۔

غرض اپنے ذہنی نشوونما کے زمانے میں محسن کا وقت زیادہ تر شیعہ حلقوں میں بسر ہوا اس سے اس کے عقائد پختہ ہو گئے۔ ممکن ہے میان نور محمد کو اس کے شیعہ ہونے کی وجہ سے بھی کچھ تکدر رہا ہو جس کی وجہ سے شاعر کی قدردانی اور امداد میں فراخ دلی پیدا نہ ہوسکی۔

کلام محسن کا اجمال محسن کی شعر گوئی کی مدت



۱۱۳۹ھ سے ۱۱۶۳ھ تک تقریباً پندرہ سال رہی۔ اس کے کلام کی مقدار اور اونچے معیار پر نظر کر کے حیرت ہوئی ہے کہ اتنی کم مدت میں اس نے فارسی ادب میں کتنا بڑا ورثہ چھوڑا۔ اس مدت میں وہ ایک طرف قصاید اور قطعات بھی کہتا رہا، غزلیں بھی ہوتی رہیں۔ مرثی اور مناقب بھی کہے اور ”جملہ حسینی“ کی سی ضخیم تاریخی مثنوی بھی لکھی۔ ان کے علاوہ ”محکم کمال“ کی تالیف بھی کی جو بظاہر آسان معلوم ہوتی ہے لیکن حقیقت میں فارسی شاعری کا عطر ہے اور مولف کے صحیح ذوق شعر اور وسعت مطالعہ کا ثبوت ہے۔

غرض، محسن کے یہ پندرہ سال بڑی سخت ادبی مصروفیت میں بسر ہوئے۔ اس کی اپنی تصنیفات کے علاوہ خبر نہیں اس نے کن کن لوگوں کو کیا کیا کہا کر دے دیا جس کے وہی اوگ مصنف بن بیٹھے۔ قانع نے صرف ایک مثال — آقا زکی دہ باشی — کی بیان کی ہے۔ یہ اطلاع اسے محسن کے بیٹے غلام علی مداح سے ملی ہوگی۔ ہوسکتا ہے کہ اس کے علاوہ اور لوگوں کو بھی محسن نے اپنا کلام دیا ہو جن سے خود مداح بھی اپنی کم عمری کی وجہ سے واقف نہ رہا ہو۔ قانع کہتا ہے:

”آقا زکی دہ باشی عہد نادری میں ٹھٹھ آیا تھا۔ محمد محسن شاعر سے اس کا ربط ضبط بہت بڑھ گیا۔ اس کے بعد وہ ٹھٹھ سے خدا باد (یعنی میان نور محمد کے دارالحکومت) کو چلا گیا۔ وہ اکثر محسن سے شعر کی فرمائش کیا کرتا تھا اور اسے معافی و مطالب جو خود اس سے موزوں نہیں ہوسکتے تھے محمد محسن سے کہلوا لیتا تھا۔ اس طرح محمد محسن نے کئی داستانیں اور مثنویاں اس کے نام

سے کہہ کر دیں۔ فقیر (قانع) نے محسن کے بیٹے میان غلام علی مداح کے ہاں ان تصنیفات کے مسودوں میں سے چند کے مسودے دیکھے ہیں۔ اور اس کے (آقا زکی کے) ہاتھ کا لکھا ہوا ایک خط بھی دیکھا ہے جس میں ایک ایسی حکایت کو نظم کرنے کی درخواست کی تھی جس کو وہ خود نظم نہیں کرسکتا تھا“ — (مقالات الشعرا ص ۲۶۲)

نادر کی لوٹ مار کے زمانے میں سندھ کا مال و خزانہ ہی نہیں لٹا بلکہ ذہنی پیداوار بھی لٹی رہی!

محمد تقی خاں اور صادق علی خاں سے محسن کا اپنے ابتدائی زمانے میں جو ربط ضبط تھا اس کا ذکر آچکا ہے۔ محمد تقی خاں بھی شاعر تھا اور ”عاشق“ تخلص کرتا تھا۔ قانع نے محمد تقی خاں کے حالات میں محسن کا ایک واقعہ اس طرح بیان کیا ہے:

”ایک روز محمد تقی خاں نے فی البدیہہ یہ شعر کہا

کو وحشتے کہ بے خودم از جا برد مرا  
مجنون صفت بسامان صحرا کشد مرا

محمد محسن تنوی حاضر تھا اس نے بدانتاً اس کے جواب میں کہا:

وحشی دشت عدم ہم بستہ فتراک کرد  
باز آن صیاد یارب در پیے آہوے کیست

دونوں شعروں کا موضوع ایک ہی ہے۔ محمد تقی خاں کا شعر — دندان تو جملہ در دھانند — کا مصداق ہے۔ مگر محسن نے اسی



مضمون کو کس نزاکت سے شعر کے سانچے میں ڈھالا ہے ! اس زمین میں محسن کی پوری غزل دیوان کے صفحہ ( ۷۰ ) میں موجود ہے ۔ اس کے بعد قانع کا بیان ہے کہ - ”میں نے ہمدنی خاں کی یہ دو غزلیں محمد محسن کے خط میں لکھی ہوتی دیکھی ہیں۔“ - آقا زکی دہ باشی کا واقعہ سننے کے بعد یہ شبہ ہوتا ہے کہ یہ غزلیں بھی محسن ہی کی کبھی ہوتی نہ ہوں ۔

میر قانع کی یہ شرافت نفس کہ وہ کسی کی برائی نہیں کرتے بلکہ تاریخی شخصیتوں کے جرائم پر بھی پردہ ڈال دیتے ہیں ، اخلاقی نقطہ نظر سے کتنی ہی بلند چیز کیوں نہ ہو ، لیکن فن تاریخ کے معیار میں قابل تعریف چیز نہیں ہے ۔ فن تاریخ کی نظرین بابر بادشاہ یا ملائے بدایونی کے سے بے مروت راست گو مورخ کو تلاش کرتی ہیں جو نہ دشمن کو بخشے اسے دوست کو ، اور نہ اپنے آپ کو !

محمد تقی خاں ”عاشق“ کی ان دو غزلوں کی زمین میں محسن کی بھی غزلیں دیوان میں موجود ہیں ، توازن کی غرض سے ہم صرف ہم قافیہ اشعار یہاں درج کرتے ہیں :

عاشق : نمود طرز خوشی سرمہ حسن و رنگ ترا

فزود رنگ دگر رنگس فرنگ ترا

محسن : زیادہ کرد خطت حسن شوخ و شنگ ترا

فزود نشا نمک بسادہ فرنگ ترا

عاشق : چو چشم موردل من ازین سبب تنگ است

کہ پر زبوسہ نمایم دھان تنگ ترا

محسن : بہ نارسائیم این خلعت قبول بس است

کہ تکہ شد دل تنگم قبلے تنگ ترا

عاشق : بیا بہار جنون مرا بکن امداد

کہ تا بدوش کشم باز بار سنگ ترا

محسن : نمودہ ہر گل زخم بہار طاؤسی

خواص ہو قلموں است ضرب سنگ ترا

عاشق : بہ تار نالہ خود ناخنے زن ”عاشق“

کہ در صدا اثر دیگر است چنگ ترا

محسن : چرا نہ مجلس عشاق را کند رنگین

حنا ز شعلہ آواز تست چنگ ترا

دوسری غزل کے صرف دو شعر ہم قافیہ ہیں :

عاشق : در شہار درد اگر فریاد رس می داشتم

می شردم نالہا را تا نفس می داشتم

محسن : چون صبا بر ناخنے گر دسترس می داشتم

غنچہ دل می کشودم تا نفس می داشتم

عاشق : در اسیری می شدم آزاد از آزادگی

من اگر کنجے بیک کنج قفس می داشتم

محسن : بندہ آزادی مکن صیاد ، صید آزادہ ام

کافر م کافر ، اگر غم از قفس می داشتم

محسن کی غزل میں ، جرس - پس - عسن - ہوسن - تار نفس کے قوافی پر اشعار ہیں ”عاشق“ کی غزل کے قافیے ، فریاد رس - دسترس - حسن - مگسن - بکسن پر محسن نے کوئی شعر نہیں کہا ۔ ہو سکتا ہے کہ محسن نے چودہ پندرہ شعر کی غزل کہی ہو اس میں سے چھ سات شعر ”عاشق“ کی ”نذر“ کے لئے الگ کر دیے ہوں ۔



ان دو غزلوں کا مسودہ محسن کے ہاتھ کا لکھا ہونا اور اسی کے ذخیرہ مسودات میں پایا جانا، آقا زکی دہ ہاشی کو بھیجی ہوئی نظموں سے مماثلت رکھتا ہے اور اوپر کے ہم قافیہ اشعار کے موازنہ سے بھی دونوں غزلوں کے مصنف کے ایک ہی ہونے کا قوی احتمال ہوتا ہے۔ کاش میر قانع اس کے متعلق مداح کا بیان یا اپنی رائے ہی صاف صاف لکھ دیتے! ہم تو یہ رائے قائم کرنے پر مجبور ہیں کہ نہ صرف یہی دو غزلیں بلکہ خبر نہیں اور کتنا کلام محسن نے اپنے مربی اور سرپرست کو بطور "نذرانہ" پیش کیا ہو۔ کون بتا سکتا ہے کہ محسن کے کتنے ادبی خزانے کو ادب کے معزل ٹھگنوں نے اڑا لیا۔ محمد تقی خان نے غالباً "چمن دین" کے نام سے ایک کتاب بھی لکھی تھی جس کی محسن نے تاریخ نکالی ہے (ص ۳۶۸)۔ یہ تصنیف بھی مشتبہ ہو جاتی ہے۔

اہل دولت اور بااثر لوگوں نے ہمارے شعرا اور مصنفین کی ذہنی کاوشوں پر جو ڈاکے ڈالے ہیں ان کی داستان اتنی طویل اور پراسرار ہے کہ شاید ہی پوری طرح بے نقاب کی جاسکے۔ زوال یافتہ اسلامی ملکوں میں یہ مرض اتنا پرانا ہو چکا ہے کہ اس کو نہ مریض ہی محسوس کرتا ہے اور نہ طبیب ہی! بلکہ، طبیب کا وجود ہی کہاں ہے جو مریض کو تشخیص کر سکے۔ ذہنی پیداوار کو دینے والے اور اپنے والے دونوں، دنیا کو فریب دینے کے مجرم ہیں۔ افسوس ہے کہ دونوں کے ضمیر اس اخلاقی مجرم پر کوئی احتجاج نہیں کرتے!

### محسن کی تصنیفات

قانع نے مقالات میں محسن کی تصنیفات کی جو فہرست دی

ہے وہ غالباً محسن کے فرزند غلام علی مداح کی مہیا کی ہوئی ہوگی۔

- (۱) عقد دوازده گوهر (مناقب ائمہ اطہار)
- (۲) طراز دانش (بیان ولادت حضرت صاحب الزمان)
- (۳) اعلام ماتم، المشہور بہ حملہ حسینی (بروزن "حملہ حیدری")
- (۴) محک کمال (بیان جامع صاحب سخنان قدیم و جدید)
- (۵) دیوان شعر
- (۶) دیوان قصائد

۱ = عقد دوازده گوهر اس نام کے کسی مخطوطے کا اب پتہ نہیں چلا۔ موجودہ دیوان میں ائمہ اطہار کی منقبت میں جو نظمیں ہیں ان کی تعداد تیس کے قریب ہے جس میں قصائد بھی ہیں، ترکیب بند بھی ہیں اور خمیس وغیرہ بھی۔

مقالات الشعرا میں قانع نے محسن کے کلام کے جو نمونے پیش کئے ہیں وہ میان غلام علی مداح کے منتخب کردہ ہیں۔ عقد دوازده گوهر سے یہ پانچ شعر انتخاب کئے گئے ہیں:

علی مقصود از ترتیل آیت امیر المومنین شاہ ولایت  
اگر از علم عین خود ستاند یقین، کز علم غیر از لم نمائد  
وگر لام خرد از اسلام گیرد اسام از ما بقی صورت پذیرد  
وگر از دین بگيرد پائے خود را دن خالی ز دین یابند برجا  
بدین نام است قائم زین براہیں اگر علم است گر اسلام گردین

یہ اشعار مثنوی کے ہیں اس لئے ممکن ہے پوری کتاب اسی بحر میں مثنوی کی صورت میں ہو۔ محسن کی یہ تصنیف یا تو ضائع



ہو گئی یا ابھی تک کسی گوشہ گمنامی میں پڑی ہوئی ہے ۔

۲ = طراز دانش اس عنوان کی ( ۲۶۵ ) اشعار کی ایک مثنوی موجودہ دیوان کے صفحہ ( ۳۵۰ ) پر درج ہے ۔ اس کے چار حصے ہیں ۔ پہلے حصے میں حمد ہے ۔ دوسرے میں نعت ، تیسرے میں منقبت علی مرتضیٰ اور چوتھے حصے میں وجہہ تصنیف اور صادق علی خاں کے بھائی محمد تقی خاں کی مدح ہے ۔ مدح سے پہلے وجہہ تصنیف یوں بیان کرتا ہے :

ولے ہر چند چیدم ہر طرف دام  
غزال معنی ہر گز نہ شد رام  
ازان شد طبع چون کاکل پریشان  
عرق بررو ، زخجلت کرد طوفان  
درین غم چون دم چندین سر آمد  
بشیر جہاں بسر وقتم در آمد

یعنی موضوع سخن کی تلاش میں پریشان تھا کہ ایک دوست آگیا ۔ وہ دوست محمد صادق ولد محمد جعفر تھا ۔ اس کے متعلق میر قانع نے لکھا ہے کہ وہ شیخ عبدالغنی کا شاگرد اور نہایت قابل آدمی تھا ۔ شعر فہمی اس پر ختم تھی ۔ محسن اکثر اپنے شعر اسے دکھاتا تھا :

صداقت پیشہ بارے دلواڑے چو صبح از صافی دل راستبازے  
انیسے ، غمگسارے ، مہربانے بسدل چسبے ۔ محبے راز دانے  
سراپا ہمچو نام خویش ”صادق“ کند درہر دو کون یاریش صادق  
غرض اپنے دوست صادق سے محسن نے اپنی مشکل بیان کی ، اس نے جواب دیا :

بداقت گر نیاید صید معنی ہایت می رسد در قید معنی  
قلم بردار و کاغذ ، امتحان کن بیا ، مدح شہ صاحب زمان کن  
کہ چون خاتم امام آخرین است ستون آسمان ، میخ زمین است  
شہ کز مدح او کلک سخنور بریزد ہمچو نیساں آب گوہر  
ولادت نامہ آن شاہ برگوی بز ناز نکتہ سنجان ہفت این کوی  
بکش در سلک نظم این داستان را طراز دانش خود ساز آن را  
محمد صادق کی یہ رائے کہ تم مہدی آخرالزمان کا ولادت نامہ  
لکھو ، محسن کو پسند آئی ، مگر پریشان حالی کی وجہ سے اس  
مقصد کو پورا کرنا مشکل ہو گیا :

غرض چون فضل ایزد رہبری کرد شہ صاحب زمان ہم یآوری کرد  
برآمد بخت من از خواب غفلت کشاں آورد بر درگاہ دولت  
چہ درگاہ ؛ درگاہ باشوکت و شان محمد رونق دینی ”تقی خان“  
چو از الطاف او گشتم سرفراز گل پژمرده من تازہ شد باز  
بتائید خدائے جود و امن بساحل می رسد گر کشتی من  
باتمامش قلم بسا کام سازم ”طراز دانش“ آن را نام سازم  
غرض ، فضل ایزدی اور شاہ صاحب زمان کی یآوری سے محمد تقی  
خاں کے ہاں رسائی ہو گئی اور اس مربی کے مل جانے سے تصنیف کے  
مکمل ہو جانے کی امید بندھ گئی ۔ اور جب یہ تکمیل کو پہنچ  
جائیگی تو اس کا نام ”طراز دانش“ رکھا جائیگا ۔

مذکورہ بالا اشعار کے بعد ساقی نامہ کے چھ اشعار کے بعد  
یہ نظم ختم ہو گئی ہے ظاہر ہے کہ یہ اصل مثنوی نہیں ہے بلکہ اس  
کی تمہید ہے ۔ یہ ۱۱۴۹ ھ کے آغاز میں یا اس سے کچھ ہی قبل  
کمی گئی ہوگی جبکہ محمد تقی خاں سے محسن کے تعلقات کی ابتدا



ہرٹی۔ اس تمہید کے بعد اصل مثنوی کہی بھی گئی یا نہیں ، کچھ نہیں کہا جاسکتا۔ گمان غالب یہی ہے کہ محسن کو اصلی مثنوی کہنے کا موقع نہیں ملا۔ مقالات میں جو اشعار دئے گئے ہیں وہ اسی نظم کے حصہ اول سے انتخاب کئے گئے ہیں۔ اگر اصل مثنوی ہوتی تو اس میں سے اور مقامات کے بھی اشعار کا انتخاب کیا جاتا۔ جیسا کہ بیان کیا جا چکا ہے، محمد تقی خاں کے بھائی صادق علی خاں نے صرف دو ہی سال یعنی ۱۱۳۹ھ اور ۱۱۵۰ھ ٹھٹھہ کا اجارہ لیا تھا۔ دوسرے سال گھاٹا آیا اور وہ اس اجارہ سے بد دل ہو گیا۔ میان نور محمد کے وکیل نے دربار میں کوشش کر کے میان صاحب کے نام اجارہ منظور کرایا۔ میان صاحب نے ۱۱۵۱ھ میں شیخ غلام محمد کو اپنا نائب بنا کر ٹھٹھہ بھیج دیا۔ دوسرے ہی سال نادری ہنگامہ نے حالات کو درہم برہم کر دیا۔ مرہی سرپرستی کے قابل نہ رہا۔ ملک کا نظام حکومت بدل گیا اس لئے شاعر کا وہ ارادہ بھی پورا نہ ہو سکا ہوگا۔

**اعلام ماتم یا حملہ حسینی** بہ تصنیف محسن کی شاعری کا عظیم کارنامہ ہے۔ اس کا ایک قلمی نسخہ سندھی ادبی بورڈ کے کتب خانہ میں موجود ہے۔ یہ مخطوطہ بڑی تقطیع پر ہے جس کا پیمانہ  $۱۲ \times ۸\frac{1}{۲}$  انچ ہے۔ ہر صفحہ پر چار کالم ہیں اور ہر کالم میں ۲۵ سطریں ہیں۔ گویا ہر صفحہ پر پچاس اشعار ہیں۔ اس طرح عنوانوں کی جگہ خارج کردینے کے بعد، جملہ اشعار تقریباً نو ہزار ہین قانع نے اس کے متعلق ”دہ ہزار بیت“ ”تخمیناً“ لکھا ہے۔

یہ نسخہ ماہ صفر ۱۲۶۱ھ یعنی مصنف کی وفات سے

سو برس بعد کا لکھا ہوا ہے۔ اس کا کاتب درویش غلام حسین سبزی پوش ہے۔ خاتمہ کی عبارت یہ ہے :

”راقمہ الحروف اضعف عباد اللہ ، احقر خلق اللہ ، درویش غلام حسین ابن مرحوم غلام حیدر سبزی پوش۔ تاریخ بیست و یکم ماہ صفر المظفر ۱۲۶۱ھ روز شنبہ بوقت دو پاس روز ، تمام شد۔“

مخطوطہ کے سادہ صفحہ اول پر ان لوگوں کے نام ہیں جن کی ملکیت میں یہ نسخہ رہ چکا ہے۔ مالک اول حرز علی رضوی تھے۔ پھر یہ میر سید روشن دلی رضوی کی ملکیت میں آیا۔ انہوں نے امام بخش رضوی کو ۱۹ صفر ۱۲۶۷ھ میں تحفہ دیا۔ غالباً یہ نسخہ حرز علی رضوی ہی نے غلام حسین سبزی پوش سے نقل کرایا ہوگا۔ اسی صفحہ پر ایک جانب اس کتاب کی تیاری کا خرچ بھی درج ہے :

”خرچ کتاب حملہ حسینی“

کاغذ (ایک روپیہ) جلد و جدول (دو روپیہ) ہدبہ (چار آنہ) حق التحریر (چودہ روپیہ)۔ جملہ سترہ روپے چار آنے کلدار“ (یعنی سکہ انگریزی)۔

یہ بھی ایک دلچسپ بات ہے کہ اب سے سو سا سو سال پہلے اس کتاب کی لاگت سترہ روپے چار آنے آتی تھی۔ اس کا کاغذ عمدہ قسم کا انگریزی ساخت کا کاغذ ہے جس پر ۱۸۳۱ء کا نشان آبی (واٹر مارک) ہے۔ کتاب کی جلد چرمی ہے جس پر سادہ ٹھپہ ہے۔ کتاب کے پہلے صفحہ پر تقریباً آدھے صفحہ کی رنگین لوح اور جدول ہے۔ دوسرے صفحے پر صرف رنگین جدول ہے۔ لوح اور جدول کا کام کسی اچھے مصور کا



نہیں ہے بلکہ نو مشق کا کام معلوم ہوتا ہے۔ ممکن ہے خود کاتب کتاب ہی نے یہ کام بھی کیا ہو۔ البتہ باریک خطوط اور نقاط کی وجہ سے مصور کو وقت بہت صرف کرنا پڑا ہوگا۔ کاتب کا خط عمدہ اور پختہ نہیں ہے۔ خطوط کا پہلا شعر ہے :  
سپاس خرد صانع پاک را ہاں جان دھے پیکر خاک را  
اور آخری شعر ہے :

کہ تا کرد مختار ثقی خروج کنوں جال اورا بہ بخشم عروج  
آخری شعر سے یہ واضح ہوتا ہے کہ شاعر نے اس کے بعد مختار ثقی کے کارنامے بیان کئے ہونگے جو اس خطوط میں نقل نہیں ہوئے۔ ہوسکتا ہے کہ محسن کا ارادہ ہو کہ اس کے بعد مختار ثقی کا حال لکھے مگر اس کا ارادہ پورا نہ ہوسکا۔ میر قانع نے محسن کے اس نام مکمل کام کو ۱۱۹۳ھ میں ”مختار نامہ“ تصنیف کر کے پورا کیا۔ غلام علی مداح سے میر قانع کے جو مخلصانہ تعلقات تھے ان کا ہم نے ذکر کیا ہے۔ اگر مختار ثقی کے حالات بھی محسن نے منظوم کئے ہوتے تو قانع کو اس کی ضرور اطلاع ملتی اور وہ ”مختار نامہ“ تصنیف نہ کرتا۔ بلکہ یوں سمجھنا چاہئے کہ قانع کو مختار نامہ لکھنے کا خیال ہی محسن کے اس ارادے کے پورا نہ ہونے کی وجہ سے آیا ہوگا۔ قانع کی اس تصنیف یعنی مختار نامہ کا اصل نسخہ، سندھی ادبی بورڈ کے کتب خانہ میں موجود ہے یہ خطوط تقریباً سات ہزار اشعار پر مشتمل ہے۔ اس کا پہلا شعر ہے :

بنام جہاں داور کرد گار کہ بر قدرت اوست مختار کار  
اس کی آخری بیت یہ ہے جس سے سنہ تصنیف بھی برآمد ہوتا ہے :  
بمانی بہ این حشمت واعتلا بحق محمد پال عبا

محسن کو ”حملہ حسینی“ کی تصنیف کا خیال ”حملہ حیدری“ کے مطالعے سے پیدا ہوا۔ ”حملہ حیدری“ کا پہلا مصنف میرزا محمد رفیع خان ”بازل“ تھا جو مشہد مقدس سے ہندوستان آیا تھا۔ اورنگ زیب کے پوتے شہزادہ معزالدین جہاندار شاہ (جس کا تفصیلی ذکر پہلے آچکا ہے) کے ہاں رسائی حاصل کی۔ شہزادہ معزالدین نے اسے اپنی طرف سے گوالیار کی حکومت دی۔ اورنگ زیب کی وفات تک باذل وہیں رہا۔ اس کے بعد ملازمت سے دل برداشتہ ہو کر دہلی چلا گیا۔ وہاں ۱۱۲۳ھ یا ۱۱۲۴ھ میں (جبکہ بہادر شاہ کا دور حکومت تھا اور شہزادہ معزالدین ملتان کا صوبہ دار تھا) اس نے وفات پائی۔

میرزا محمد رفیع باذل اپنی تصنیف ”حملہ حیدری“ کو مکمل نہ کر سکا تھا۔ اس کی وفات کے بعد ایک اور شاعر مرزا ابوطالب اصفہانی نے اس کو مکمل کیا اس طرح ”حملہ حیدری“ کے دو مصنف ہیں۔ باذل اور مرزا ابوطالب۔ ”حملہ حیدری“ کا پہلا شعر ہے :

بنام خداوند ہمایہ بخش خرد بخش، دین بخش دینار بخش  
محسن کا سنہ ولادت اس کی عمر کے حساب سے ۱۱۲۱ھ قرار پاتا ہے۔ اس طرح محسن باذل کی وفات سے دو تین سال قبل پیدا ہوا ہوگا۔ محسن کو فن شعر میں کمال حاصل کرنے تک ”حملہ حیدری“ کی شہرت اور مقبولیت عام ہوچکی ہوگی۔ یہ کتاب مدت تک بڑی مقبول رہی۔ اس کی عام مقبولیت ہی کا نتیجہ تھا کہ اس کا ترجمہ سو ڈیڑھ سو برس کے بعد اردو نثر میں کیا گیا اور چھپ بھی چکا ہے مگر اب ذرا کمیاب ہے۔ ظاہر ہے کہ باذل کی کتاب سندھ میں بھی پہنچی اور اس کے دیکھنے کے بعد محسن کو



واقعات کے اس سلسلے کو بڑھا کر ”حملہ حسینی“ تصنیف کرنے کا شوق پیدا ہوا اور ویسے بھی حضرت علی مرتضیٰ کی شہادت کے بعد کے واقعات خصوصاً واقعہ کربلا کا بیان ایک ضروری جزو تھا جس کو محسن نے ”حملہ حسینی“ لکھ کر پورا کیا۔ چنانچہ محسن ”حملہ حسینی“ کا سبب تالیف یوں بیان کرتا ہے :

چو از فضل و احسان پروردگار ہم از لطف آل رسول کبار  
در درج اسرار پیغمبری گل باغ دین ”حملہ حیدری“  
بیامد بدست من نا توان چو الہام بر دل، چو در جسم جان  
نمودم بہر سو دران روضہ سیر ندیدم درو یک سر موئے غیر  
مختم اے پر مغز مانند در بہر گوشہ قابان چو خورشید و خور  
معانی ز الفاظ پر مغز تر ہاں مدعا بشن ازان نغز تر  
ولی بود آن نسخہ چون نا تمام بدل گفتم اے مرد چو بایے کام  
اگر کام خواہی ز دنیا و دین بکن ختم این نسخہ بے قرین  
(مخطوطہ ”حملہ حسینی“ ص ۵)

محسن نے اس تصنیف کا اصل نام ”اعلام ماتم“ رکھا :

سزد آنکہ سرمایہ غم شود مخاطب بہ ”اعلام ماتم“ شود  
شاید ہاذل کا ”حملہ حیدری“ کی تکمیل سے پہلے وفات پا جانا  
اس کے ذہن میں تھا اس لئے یہ دعا کی ہے :

اللہم بحق شفیع امم دہی آن قدر مہلت از کرم  
کہ پایاں رسانم من این نامہ را ز ماتم کنم گرم ہنگامہ را  
سبب تالیف اور مقدمہ کتاب کے بعد ساقی نامہ میں کہتا ہے :  
یا ساقی اے آتشیں خوئے من بخلق حسن باش دجلوے من  
بریز از خم شفقت اے مسک ناز مئے مہربانی بجام نیاز

ازان مے کہ ”ہاذل“ بہ ہندوستان بیک جرعہ او برافشانند جان  
ازان مے کہ ”بوطالب“ نامدار کشیدہ گذشت از سر روزگار  
ہر آن درد و صافی کہ داری بجم بہ ”محسن“ کرم کن بجز اشتم

ان اشعار سے پتہ چلتا ہے کہ ”حملہ حیدری“ کا ایسا نسخہ محسن کے ہاتھ لگا تھا جس میں ہاذل اور ابوطالب دونوں کے تصنیف کردہ حصے موجود تھے۔ یعنی کتاب اپنی جگہ مکمل تھی، اگرچہ موضوع کا تقاضا یہ تھا کہ اس کے بعد واقعات کربلا بھی نظم کئے جاتے، اسلئے محسن نے اس کام کو پورا کرنے کا بیڑا اٹھایا۔

محسن کو اپنی اس تصنیف پر ناز بھی تھا۔ میاں نور محمد کے وزیر میر لطف اللہ عرف میر متارہ کی مدح میں جو قصیدہ کہا ہے اس میں ممدوح کو مخاطب کر کے کہتا ہے :

ہستم امیدوار کہ از عین مرحمت  
بر حال زار بندہ ”محسن“ کئی نگاہ  
از ”حملہ حسینی“ او داستان چند  
با گوش ہوش بشنوی از روئے انتہا  
کردست چون بمعرکہ نصرت امام  
چون ہستہ است فوج معانی صف سپاہ  
شاید کہ بشگفت ز لب غنچہ قبول  
از نوبہار لطف، گل آفرین و واہ

افو کہیا سلسلہ تصانیف تصانیف کا یہ سلسلہ بھی عجیب  
ہے۔ جس کی چار کڑیاں الگ الگ مصنفوں کی تصنیف  
ہیں :



(۱) محمد رفیع خاں ”بازل“ نے حملہ حیدری کو لکھنا شروع کیا۔ تکمیل نہ کر سکا اور وفات پائی۔

(۲) مرزا ابوطالب اصفہانی نے ”بازل“ کے ادھورے کام کو پورا کیا۔ حملہ حیدری کی تصنیف مکمل ہوئی۔

(۳) محسن تنوی نے اس سلسلے کو آگے بڑھایا۔ واقعات کربلا کو حملہ حسینی کے نام سے منظوم کیا۔ اس کے بعد مختار ثقفی کے حالات بیان کرنا چاہتا تھا جو ہو نہ سکا۔

(۴) قانع تنوی نے ”مختار نامہ“ لکھ کر محسن کے نا تمام کام کو پورا کیا۔

گویا تاریخ اسلام کے ایک موضوع کو چار شاعروں نے یکے بعد دیگرے تکمیل کو پہنچایا۔ اگر محسن کے حملہ حسینی کو نظر انداز کیا جائے تو قانع کا مختار نامہ ایک بے جوڑ سی چیز معلوم ہوگا۔

§ = محکم گمال یہ محسن کی مستقل تصنیف نہیں بلکہ تالیف ہے جس میں اس نے مختلف شعرا کے منتخب اشعار جمع کئے ہیں۔ ایسے مجموعے ایک طرف تو متعدد شعرا کے پورے پورے دواوین کے رطب و یابس اشعار کے مطالعے کی زحمت سے بچالتے ہیں اور دوسری طرف، ایک ہی زمین میں مختلف شعرا کی پرواز خیال کا مقابلہ کرنے کی آسانی فراہم کر دیتے ہیں۔ مگر ایسے مجموعوں کی تالیف کے لئے اہم ترین شرط یہ ہے کہ انتخاب کرنے والا یا تو منجھا ہوا شاعر ہو یا کوئی ہاند پایہ سخن فہم ہو، ورنہ متوسط یا معمولی درجے کی صلاحیت رکھنے والے کا انتخاب نہ تو قابل اعتبار ہوتا ہے اور نہ ذوق سلیم کے

تقاضوں کو پورا کرتا ہے۔

دسویں صدی ہجری کے آغاز میں ہرات کے مشہور علم دوست بادشاہ سلطان حسین بایقرا کی وفات کے بعد ہرات پر شیبانی خاں کے تباہ کن حملے نے وہاں کی بساط علم و کمال ہمیشہ کے لئے الٹ دی۔ ہرات کے عالم، شاعر اور اہل کمال مختلف محنتوں میں منتشر ہو گئے۔ بہت سے تو درہ خیبر سے ہندوستان پہنچے اور دوسروں نے جنوبی درہ بولان کے راستے سندھ کا رخ کیا۔ ہرات کا عالم شاعر، فخری ہروی سندھ کے فرمان روا شاہ حسن ارغون کے دربار میں پہنچا۔ شاہ حسن کے باپ شاہ بیگ ارغون کو سلطان حسین بایقرا نے قندھار کا صوبہ دار مقرر کیا تھا جس نے بعد میں سندھ آکر خود مختار سلطنت قائم کر لی تھی۔ شاہ حسن ارغون ہرات کی قدردانیوں سے واقف تھا۔ اس نے فخری ہروی پر بڑی عنایتیں کیں۔ فخری ہروی نے یہاں اپنا مشہور تذکرہ ”روضة السلاطین“ (۱) مرتب کر کے شاہ حسن ارغون کے نام معنون کیا۔ سندھ آنے سے پہلے ہرات ہی میں فخری نے اپنا مجموعہ اشعار ”محکم فخری“ کے نام سے مرتب کیا تھا جو بہت مقبول اور مشہور ہوا۔ وہ مجموعہ اشعار اس لحاظ سے اب بھی بہت اہم ہے کہ اس میں اس دور کے بہت سے ایسے شعرا کا منتخب کلام مل جاتا ہے جن کو زمانہ بھلا چکا ہے۔ محکم فخری کا ایک خوشخط نسخہ، اسی کاتب کا لکھا ہوا جس نے ”دیوان محسن“ لکھا تھا، نالہوری کتب خانہ میں محفوظ ہے۔

(۱) یہ تذکرہ سندھی ادبی بورڈ کے اہتمام میں زیر طبع ہے عنقریب شایع ہو جائیگا۔



قانع کا بیان ہے کہ آقا محمد کریم "عاشق" صفائی کی تحریک پر محسن توری نے اپنا مجموعہ "محک کمال" مرتب کیا۔ ممکن ہے آقا محمد کریم، محک فخری سے واقف رہا ہو اس لئے محسن کو یہ مشورہ دیا ہو۔ یہ بھی ممکن ہے کہ خود محسن کی نظر سے محک فخری کا کوئی نسخہ گذرا ہو جس سے اسے یہ خیال پیدا ہوا کہ خود بھی اسی انداز کا ایک مجموعہ مرتب کرے اور آقا محمد کریم کی تحریک نے اسے عملی جامہ پہنانے پر آمادہ کر دیا ہو۔ تالیف کا یہ کام محسن نے آخری عمر میں شروع کیا تھا چنانچہ دیباچہ میں کہتا ہے :

"ابتداءً سفیدہ دم صبح ثانی پیری و جوانی و ناتوانی و موسم خزان بہار زندگانی بود . . . . -"

محک کمال کو محسن نے میاں نور محمد کے نام پر معنون کیا ہے۔ محسن کی یہ تالیف اس کے تمام ادبی کارناموں میں سب سے زیادہ مقبول ہوئی۔ محک کمال کے نمونے پر خود قانع نے ایک مجموعہ "محک الشعرا" کے نام سے مرتب کیا۔ تالیف حکمران میر کرم علی خاں نے بھی ایک مجموعہ مرتب کیا جس کا نام "مجموعہ دلکشا" رکھا۔ میر کرم علی خاں کے بھائی، میر مراد علی خاں نے بھی جو کرم علی خاں کے بعد ۱۲۴۳ھ میں سندھ کے حکمران ہوئے، اپنا ایک مجموعہ ۱۲۳۷ھ میں مرتب کیا تھا جس کا نام "محک خسروی" رکھا۔ ہمیں محسن کے محک کمال کے تین نسخوں سے فائدہ اٹھانے کا موقع ملا۔

(۱) پہلا نسخہ ہمارے کرم فرما جناب پیر سید حسام الدین راشدی کی ملکیت ہے جس کو موصوف نے ازراہ کرم محسن کی ان غزلوں سے مقابلہ کرنے کے لئے عنایت فرمایا جن کو محسن نے

محک کمال میں شامل کیا ہے۔ یہ نسخہ خاندان راشدی کے بزرگ حضرت پیر حزب اللہ شاہ "مسکین" بن پیر سید علی گوہر "اصغر" کے کتب خانے کا ہے جس کو "صاحبان سودہ" نے نذر کیا تھا۔ اس پر پیر صاحب نے اپنے قلم سے یہ تحریر فرمائی ہے :

"نذر دادہ صاحبان سودہ، لا مالکہ فی الحقیقۃ الا اللہ وبجسب ظاہر سید حزب اللہ"

اس تحریر کے بعد پیر صاحب کی مہر ہے جس پر یہ شعر کندہ ہے :

"کلمہ لا الہ الا اللہ ہست ورد زبان حزب اللہ - ۱۲۶۸"

اس کے علاوہ ایک بڑی مہر ان کے والد پیر علی گوہر کی بھی ہے جس پر یہ شعر کندہ ہے :

"جو خورشید حقیقت شد محمد راشد طالع زدرج صبغت اللہ شہ علی گوہر بود لامع - ۱۲۵۵"

اس سے قیاس ہوتا ہے کہ شاید "صاحبان سودہ" نے یہ نسخہ پیر علی گوہر "اصغر" کو نذر دیا تھا اور ان سے ان کے صاحبزادے پیر سید حزب اللہ شاہ کو ملا۔

یہ نسخہ عمدہ کاغذ پر خوش خط لکھا گیا ہے۔ مگر اس میں غلطیاں بہت ہیں۔ غلطیوں کے علاوہ، ورق ۱۲۷ سے ۱۷۶ تک پچاس ورق یعنی سو صفحے، اور ورق ۲۲۳ سے ۲۷۳ تک پچاس ورق، سو صفحے اور ورق ۴۴۰ سے ۴۴۳ تک چار ورق یعنی آٹھ صفحے جملہ (۲۰۸) صفحات غائب ہیں۔

(۲) دوسرا نسخہ سندھی ادبی بورڈ کی ملکیت کا نسخہ نمبر ۱ ہے۔ یہ نسخہ چھوٹی تقطیع پر ہے خط معمول ہے مگر بہت صحیح نقل کیا گیا ہے۔ افسوس کہ درمیان سے اس کے بھی بہت



سے اوراق غائب ہیں ۔

(۳) تیسرا نسخہ بھی سندھی ادبی بورڈ کی ملکیت کا نسخہ نمبر ۲ ہے ۔ یہ نسخہ مقابلہ مکمل ہے ۔ چند متفرق اوراق جلد بندی سے قبل ضایع ہو چکے ہیں ۔ مگر اب اس کو دو مجلدات میں عمدہ جلد بندی سے محفوظ کر دیا گیا ہے ۔ خط اچھا ہے اور غلطیاں بھی بہت کم ہیں ۔ ان تین نسخوں کی مدد اور مقابلے سے محکم کمال کا ایک مکمل نسخہ تیار کیا جا سکتا ہے ۔ ممکن ہے کسی وقت یہ بھی زیور طبع سے آراستہ ہو جائے ۔

محکم فخری کی طرح محکم کمال میں بھی صرف غزلوں کے اشعار ہی کا انتخاب کیا گیا ہے ۔ دیوان محسن کی غزلوں سے محکم کمال میں انتخاب کردہ اشعار محسن کا مقابلہ کرنے سے یہ ثابت ہوا کہ محکم کمال کی تالیف کے وقت محسن کی مشق سخن بہت قی پا چکی تھی ۔ محسن نے محکم کمال میں درج کرتے وقت اپنے بعض اشعار میں استادانہ اصلاح کی ہے جن سے اشعار کے معانی میں ترقی ہوئی ۔ ہم نے ایسی اصلاحوں کو دیوان کے حاشیے میں درج کر دیا ہے ۔

⑤ = دیوان محسن محسن کے کلام کی جاذبیت کے ثبوت میں قانع کا بیان ہے کہ ”باہر سے آنے جانے والا ہر شخص جب اس کے دلکش کلام کو سنتا تو ہڑے اشتیاق سے اس کے دیوان کی نقل ساتھ لے جاتا تھا“ ۔ اس سے یہ ثابت ہوتا ہے کہ دیوان محسن کے کئی نسخے نقل ہوئے ہونگے جو باہر کے لوگ لے گئے ۔ مگر افسوس ہے کہ خود سندھ میں محسن کا دیوان بہت کمیاب ہے ۔ سندھی ادبی بورڈ کے فاضل اور یا اثر ارکان نے

سندھ کے عالمی اور ادبی جواہر پاروں کو تباہی سے بچانے اور انہیں مرتب کر کے شایع کرنے کے مقصد سے سندھ کے طول و عرض میں سیکڑوں مخطوطات کا پتہ چلا کر انہیں حاصل کیا اور بورڈ کے کتب خانہ میں محفوظ کیا ہے ۔ لیکن اس نادر ذخیرے میں دیوان محسن کا کوئی مخطوطہ شامل نہیں ہے ۔ سندھ کے باہر خبر نہیں کہاں کہاں دیوان محسن کی نقلیں موجود ہونگی ، مگر سندھ میں اس کی نابرابی قانع کے اس بیان کی تائید کرتی ہے کہ اس کے اپنے ملک میں محسن کی کوئی قدر نہیں تھی ۔

اس وقت مکمل دیوان محسن کا صرف ایک نسخہ نالپوری کتب خانہ میں ہے ، جس کی نقل موجودہ دیوان ہے ۔ اصل مخطوطہ واضح اور خوشخط تو ہے مگر اس میں سرخیوں لکھی نہیں گئیں ۔ بعض جگہ سہو کتابت کے نقائص بھی پائے جاتے ہیں ؛ جن کی ممکنہ طور پر تصحیح کردی گئی ہے ۔ مگر بڑا افسوس اس کا ہے کہ اس مخطوطے کے ابتدائی چند اوراق اس طرح چسپاں ہو گئے تھے کہ ان کو نہایت احتیاط سے جدا کرنے کے باوجود بعض مقامات پر حروف اس طرح چپک کر رہ گئے کہ کاغذ کی ہلکی سی ہرت اصل صفحہ سے چھوٹ کر مقابل کے صفحے پر چپک گئی ہے ۔ ایسے مقامات پر دونوں صفحوں کے الفاظ پڑھ نہیں جا سکتے ۔ اس کا سبب یہ معلوم ہوتا ہے کہ جس روشنائی سے یہ دیوان لکھا گیا ہے اس میں گوند کی مقدار بہت زیادہ ملا دی گئی ہوگی ۔ یہ خرابی سب سے زیادہ ابتدائی دو چار صفحوں میں واقع ہوئی ہے ۔ تاہم ان ابتدائی غزلوں میں محکم کمال اور ایک منتخب دیوان محسن سے مقابلہ کر کے اکثر اشعار کی صحت کردی گئی ہے ۔ پھر بھی دو ایک غزلیں ایسی



رہا گئیں جن کے اشعار محکم کمال اور منتخب دیوان میں موجود نہیں تھے۔ ایسے اشعار میں ان الفاظ کی جگہ جو پڑھے نہیں جاسکے مجھوڑا نقطے لگا دئے گئے ہیں۔

ممکن ہے کہ دیوان کی ترتیب خود محسن نے کی ہو مگر ہمارا گمان زیادہ تر اس جانب مائل ہے کہ اس کو غلام علی مداح نے محسن کی وفات کے بعد مرتب کیا ہوگا۔ محسن کے کلام کی مقدار کے لحاظ سے، اس کی مسائل مصروفیت اور اس کے ساتھ ساتھ مالی پریشانیوں پر نظر کرنے سے یہ خیال ہوتا ہے کہ اس کو شاید دیوان کے مرتب کرنے کا موقع نہ ملا ہو۔

دیوان کی ترتیب، نظموں کی اقسام صوری کے لحاظ سے کی گئی ہے جس کا عام طور پر رواج تھا۔ ہم نے اصل نسخے کی ترتیب کو قائم رکھا ہے۔ اس سلسلے میں جن امور کا خیال رکھا گیا ہے وہ حسب ذیل ہیں۔

(۱) صرف دو ہزلیہ نظموں کو خارج کیا گیا ہے جو فحش نگاری کی حدود میں آتی تھیں۔

(۲) صفحہ ۳۱۵ پر گیارہواں قصیدہ علی مرتضیٰ کی منقبت

میں ہے۔ یہ قصیدہ اصل مخطوطے میں غزل کے اشعار کی

طرح لکھا گیا ہے جس کی ردیف ”گوش کن و دم مزن“

قرار پاتی ہے کیونکہ یہ ٹکڑا ہر مصرعہ ثانی میں بار بار

آتا ہے۔ اس صورت میں ہر شعر کا قافیہ بدل جاتا ہے۔

گویا یہ ایسا قصیدہ ہے جس میں ردیف تو ہے مگر

قافیہ ندارد۔ اسلئے ہم نے اس کی مترنم بحر کے لحاظ سے

ہر شعر کو چار ٹکڑوں کا ایک بند قرار دیا ہے جس کا

ہر ٹکڑا - مفتعلن فاعان - کے وزن پر ہے۔ تین ٹکڑے

کے لئے مل گیا ہوگا۔ انہوں نے اس میں سے اپنی پسند کی غزلیں اور نظمیں اسکول کے لڑکوں کی معمولی مشقی کاپیوں پر نقل کر لیں۔ یہ نقل مختلف مقامات پر مختلف اوقات میں ۱۹۲۳ء اور ۱۹۲۴ء میں ہوتی رہی۔ جگہ جگہ انہوں نے نقل کرنے کی تاریخ اور مقام بھی لکھ دیا ہے۔ اس کے خاتمے پر یہ عبارت لکھی ہے۔

”تمت تمام شد۔ فقط - ۲۱ ماہ جنوری ۱۹۲۴ء روزدوشنبہ  
وقت نو ساعت فجر در خیرپور میرس - راقم الحروف،  
فدا علی میرزا“

اس نقل میں سبھو بکثرت الفاظ چھوٹ گئے ہیں۔ یا تو وہ نسخہ ہی ناقص ہوگا جو ان کے مطالعے میں تھا یا شاید اس کی تحریر ایسی ہو کہ پڑھی نہیں جاسکی۔ اس کے علاوہ اس نسخے میں اور غلطیاں بھی ہیں۔ ان نقائص کے باوجود یہ نسخہ ہمارے لئے بیحد مفید ثابت ہوا۔ فدا علی میرزا اچھے ذوق سخن کے مالک معلوم ہوتے ہیں کیونکہ انہوں نے محسن کے عمدہ کلام کا انتخاب کیا ہے۔

اس کے ساتھ ساتھ یہ بھی خیال ہوتا ہے کہ فدا علی میرزا نے یا تو اسی تالپوری نسخے سے نقل کی ہے جبکہ اس کے اوراق اچھی حالت میں تھے یا پھر یہ دونوں نسخے کسی ایک ہی نسخے کی نقل ہیں۔ کیونکہ بعض مقامات پر دونوں نسخوں میں، یعنی تالپوری نسخے میں اور فدا علی میرزا والے انتخاب میں ایک سی فروگذاشتیں ہیں۔ اگر کہیں کوئی لفظ چھوٹ گیا ہے تو دونوں نسخوں میں چھوٹ گیا ہے۔ یہ بھی ممکن ہے کہ ایسی فروگذاشتیں خود محسن ہی سے ہو گئی ہوں جو ہر نسخہ میں نقل ہوتی رہیں۔



۶۔ دیوان قصائد قانع نے محسن کی تصنیفات میں ”دیوان شعر“ کے علاوہ ”دیوان قصائد“ کا بھی ذکر کیا ہے۔ موجودہ دیوان میں غزلیات کے ۲۸۲ صفحات ہیں اور قصائد وغیرہ کے ۲۱۲ صفحات ہیں یعنی غزلیات کے صفحات سے قصائد وغیرہ کے تقریباً ستر صفحات کم ہیں۔ اس سے گمان ہوتا ہے کہ شاید دیوان قصائد کوئی علیحدہ تصنیف ہی نہ ہو، اسی دیوان میں دیوان شعر اور دیوان قصائد دونوں شامل ہوں۔ اگر واقعی محسن کے قصائد کا ایک اور ذخیرہ ”دیوان قصائد“ کے نام سے مرتب ہوا ہو تو وہ بھی مفقود ہے یا ضائع ہو چکا ہے۔

### کلام کی خصوصیات

لہائی سو سال پہلے سارے ہندوستان میں فارسی زبان کا عام رواج تھا۔ مغلیہ سلطنت کی سرکاری زبان فارسی تھی اس لئے تمام صوبوں میں فارسی رائج تھی۔ محسن کے زمانے میں سندھ میں اہل ایران کی بڑی آمد و رفت تھی۔ نادر کے حملے کی وجہ سے ایرانی اثرات اور بھی زیادہ ہو گئے تھے۔ سندھ کی جنگیں تو ایران سے ملتی ہیں اسلئے سندھ میں اور صوبوں کے مقابلے میں فارسی کا رواج کچھ زیادہ ہی تھا۔

محسن کا ملکہ شاعری بتدریج ترقی کرتا گیا۔ ایک سچے شاعر کی طرح وہ ہر وقت اپنی اصلاح کے لئے آمادہ رہتا تھا۔ اور ہر اچھی تجویز کو مان لیا کرتا تھا۔ اس کا کلام اتنا بلند ہو چکا تھا کہ اہل ملک میں بہت سے لوگ اس کی پرواز خیال کا ساتھ نہیں دے سکتے تھے۔ قانع لکھتا ہے کہ باہر کے لوگ جب اس کا کلام سنتے تھے تو بڑے شوق سے اس کے کلام کی

نقلیں لے جاتے تھے۔ محسن کو خود بھی اپنے کلام کی بلندی کا احساس تھا وہ اپنے کو عرفی اور طالب آملی سے کم نہیں سمجھتا تھا چنانچہ میاں نور محمد کے ایک مدحیہ قصیدے میں کہتا ہے :

کم نیستم ز طالب و عرفی دریں زماں  
دارم سخن بسے و ندارم سخن شناس

اس نے اکثر بڑے بڑے شعرا کی غزلوں پر غزلیں کہی ہیں اور اچھی کہی ہیں : مثلاً — خسرو کی غزل کا جواب لکھا ہے۔

غزلے جواب ”خسرو“ چو نمود نظم ”محسن“  
سزدش بہ آفرینے ز تو سرفراز کردن

\* \* \*

— صیدی کے جواب میں :

ابن جواب آن غزل ”محسن“ کہ ”صیدی“ گفتہ است  
”گوشہ“ ابرو جواب ”گوشہ“ ابرو دہد

\* \* \*

— سنجر کاشی کے جواب میں :

سخن زمصرع ”سنجر“ بگو وے ”محسن“  
بہ بلبان چمن گفتگوئے ما بگذار

\* \* \*

— جامی کے تتبع میں :

مرا ”محسن“ ازین مصراع ”جامی“

چو مرغ غرقہ درخون می طہد دل

\* \* \*



— جلال اسیر کے اثر کا اعتراف :

”محسن“ از مصرع ”جلال اسیر“  
سوختیم آن قدر کہ خاک شدیم

”محسن“ ابن شوخی طبعم بود از فیض ”اسیر“  
عمرها سوخته ام تا نفسی یافتہ ام

”محسن“ بزدان جنوں می رفت و می خواند از ”اسیر“  
شاید کہ روزی بشنوم حرف مبارک باد ازو

\* \* \*

— ”مخلص“ کا اعتراف :

”محسن“ از فیض مصرع ”مخلص“  
خاطر آرمیدہ را مانم

\* \* \*

— ”صنی“ کے جواب میں :

نمود ”محسن“ اگر دعویٰ جواب ”صنی“  
عجب مدار ز طبعش کہ مرد لافی نیست

\* \* \*

— ”محسن“ کے کلام میں حافظ شیرازی کا بڑا اثر نظر آتا ہے۔

عام طور پر اس کی غزلیں ”آورد“ سے مبرا ہیں ، خصوصاً اس کا بعد کا کلام جس میں پختگی کے ساتھ معنوی بلندی بھی موجود ہے۔

\* \* \*

— معلوم ہوتا ہے کہ کبھی کبھی تقریباً یا شاید اپنی طبیعت کی آزمائش کی خاطر صنایع لفظی کی طرف بھی متوجہ ہوا ہے۔ چنانچہ ایک مترن بحر میں مقفول ترکیبوں کے ساتھ ، لف و نشر

کے التزام سے یہ غزل کہی ہے جو اس کی قادر الکلامی اور ذوق شعری کا عمدہ نمونہ ہے : ( ص ۱۷۸ )

اے گل خود رو ، سرو سمن بو ، برگس جادو ، زلف معنبر  
از تو بہ نالش بلبل وقہری ، وز تو بنازش آہو و عنبر  
لمعہ رویت ، شمعہ بویت ، حلقہ مویت ، چشم نکویت  
ماہ دل آرا ، عنبر سارا ، نقش چلیپا ، گردش ساغر  
از لب لعلت ، وز رخ خوبت ، لعل بدخشاں ، مہر درخشاں  
خون شفق شد ، آب عرق شد ، در دل خارا ، بر رخ خاور  
ہم ز تو نازد ، ہم بہ تو نازد ، ہم ز تو یابد ، ہم بہ تو زبید  
غنچہ دہانی ، مور میانی ، سرو چانی ، زینت و زیور  
رنگ حنایت ، برکف پایت ، جان گدایت ، داغ جفایت  
خون شہیدان ، پنچہ مرجان ، صحن گلستان ، لالہ آخر  
ہم بہ تکلم ، ہم بہ تبسم ، ہم بہ نگاہی ، ہم بہ ادائی  
زینت گوشتی ، راحت ہوشی ، آفت شہری ، غارت کبشور  
\* \* \*

— ایک اور غزل میں یہ لزوم رکھا ہے کہ ہر مصرعہ کے آخری دو الفاظ کی تکرار ہو : ( ص ۱۸۷ )

اے بدور ساغر چشمت یکی مسد ہوش ہوش  
وے ز شوق حرف در زیرت سراپا گوش گوش  
گر ہخواہی بر در پیر مغال یکبار بار  
ساغر عشرت ز دست ساقی مے نوش نوش  
غیر مے نوشی نمی آید ز ما بے کار کار  
در صلاح حال ما کم اے نصیحت کوش کوش



نا نینفسد دیگت از جوش خرد ہشیار یار  
عیب مردم را بہ ذیل لطف چو سربوش پوش  
کے زنی "محسن" بہ دلق زہد چون گلزار نار  
نا بیانی در دل خود چوں خم پر جوش جوش  
\* \* \*

— ایک اور غزل میں یہ لزوم رکھا ہے کہہ قافیہ دو حرفی  
مفتوح ہے اور قافیہ سے پہلے انہیں دو حرفوں کے درمیان الف  
کے اضافہ سے بننے والا لفظ استعمال کیا ہے۔ اس سے شعر کے  
ختم پر ان اصوات سے نال کی سی کیفیت پیدا ہوتی ہے۔ (ص ۲۳۱)

می رساند بر دلم ہر دم ازو پیغام غم  
این قدر یادے نباشد زان بہت خود کام کم  
آہوے چشمش کہ دارد از کند رام زم  
معی ہیچیدہ زلفش بقین کس نہ شد

ہست اینجا نارسا سر رشتہ اوہام ہم  
جرعہای از ساغر چشمش گر آوردی بدست  
ہر زخون خویشی می دید چون گل جام جم  
گل کند تا ترکش "محسن" بہ چشم مدعی  
ا: نگاہ او فسوں بر دیدہ بادام دم  
\* \* \*

— ایک اور غزل میں یہ لزوم اختیار کیا ہے کہ شعر کے  
دونوں مصرعوں کے آخری الفاظ کی تکرار ہے جس کے درمیان  
حرف "ب" ہے۔ (ص ۲۵۳)

حسب حال من اگر دلدار پرسد ہو بہو  
صورت حیرانیم آئینہ گوید رو برو  
ناز ہائے ابروش را وسمہ فہمد چین بچین  
شیوہ ہائے زلف او را شانہ داند مو بمو  
از تمنائے قدم بوسش چو خاکم در بدر  
وز ہوائے شوق پیغامش چو بادم کو ہکو  
قلزم ہستی نہ تنہا دل بہم زد سر بسر  
جستہ اشکم آن گہر دریا بدریا جو یجو  
گر نہ آن محراب ابرو جلوہ کردے جا بجا  
قبلہ عشاق کے می شد معین سو بسور  
بسکہ ہا جانان نمودم اتحاد دل بدل  
می کم "محسن" دعائی از دہان او بہ او  
\* \* \*

— ایک اور غزل میں سلطنت مغلیہ کے ہادشاہوں کے القاب سے  
استعاروں کا کام لیا ہے۔ (ص ۲۸۰)

اے شوخ چشم و زلفت در ملک دلستانی  
شاہ جہان اول ، صاحب قمران ثانی  
دارا شکوہ خط ، اورنگ زیب عارض  
ابرو ہسان افسر سرگرم سائبانی  
در لشکر کرشمہ خال تو فیل باشد  
مژگان چو راجپوتان صف صف پاسبانی  
روزی کہ سکہ داغ بر قلب ما نشاندی  
حکمت چو اشک ما یافت درشش جہت روانی



ہارا خلافت دل چون شد مسخر تو  
ہنشین بہ داد "محسن" بر تخت حکمرانی

\* \* \*

— اسی طرح ایک غزل ہندوؤں کے مشہور تہوار ہولی پر  
کہی ہے: (ص ۲۷۲)

دل را برد شوخے خورد سالے ہندو بتے ابو ہلالے  
لگار مست و ہولی باز و رنگین کہ ریزد خون دلہا بے ملالے  
بہ پچکاری مگر رنگ رخم بود کہ زردی می زند بر رنگ آلے  
عبیر آلود زلف عنبرینش سیہ مارے ز گرد آشفہ حالے  
ہری رو دلبرے بے رحم و شوخے بتے سنگین دالے نازک نہالے  
ز ہولی بازیش افسوس "محسن" نصیب ما نہ شد مشت گلالے

\* \* \*

— ایک مرتبہ میاں نور محمد نے یہ مصرعہ شیخ شکر اللہ کے  
ہاں ٹھٹھہ بھیجا کہ اس پر ٹھٹھے کے شعرا گرہ لگائیں:

سیہ چشمے ز ہند آورد پیغام رم آہو

کیا عجب ہے کہ میاں نور محمد نے یہ مصرعہ نادر شاہ کے  
دہلی سے روانہ ہوجانے کی اطلاع پر کہا ہو۔ محسن نے نہ صرف  
اس مصرعہ پر گرہ لگائی بلکہ اس مشکل زمین میں سات اشعار  
کی پوری غزل کہہ کر پیش کر دی۔ گرہ کا مصرعہ ہم قافیہ  
کہا جس سے مطلع بن گیا: (ص ۲۵۹)

نکہ از زلف مشکین تو شد دام رم آہو

"سیہ چشمے ز ہند آورد پیغام رم آہو"

\* \* \*

— نادر بی تسلط کے زمانے میں حکومت ایران کی طرف سے  
ایک شخص سلیمان بیگ "اسلم" میاں نور محمد خان کے دربار میں  
بھیجا گیا تھا کہ نادر شاہ کے نام کا خطبہ پڑھا جائے اور سکھ پر اس  
کا نام درج کرنے کی نگرانی کرے۔ وہ چند روز خدا آباد میں  
ٹھہرا رہا۔ محسن اس کی خدمت میں گیا۔ "اسلم" کو بتایا گیا  
ہوگا کہ محسن یہاں کا مشہور شاعر ہے۔ اس نے محسن کا امتحان  
لینے کی غرض سے محسن کا ایک بند دیا جس میں "اسلم" نے خود  
"اسلم" کے ایک مصرعہ کی تضمین کی تھی۔ محسن نے کس  
عہدگی سے تضمین در تضمین کی ہے وہ صفحہ ۴۳۶ پر درج ہے۔  
سلیمان بیگ اسلم کی شاعری کا نہ ایران میں کوئی مقام تھا اور نہ  
ہندوستان میں۔ ایران کے بے شمار گیتنام تک بندوں میں یہ بھی  
ایک تھا۔ دنیوی اقتدار کے نشے میں آدمی اتنا سرشار اور  
ازخود رفتہ ہوجانا ہے کہ باکالوں کے سامنے سر جھکائے کے  
بجائے ان کو یہ جتانے کی کوشش کرتا ہے کہ میں تمہارے ہی  
میدان میں تم پر فوقیت رکھتا ہوں۔

\* \* \*

— معلوم ہوتا ہے کہ اس امتحان کے بعد سلیمان بیگ اسلم سے  
محسن کے اچھے تعلقات قائم ہو گئے تھے۔ "اسلم" کی غزل پر  
محسن نے ایک لطیف غزل کہی جس کا مطلع ہے: (ص ۲۷۳)

دل شد زخمی مژگان خدنگ ابو کان دارے

نشان عافیت را بخو سازے، چشم بیمارے

اس غزل کے مقطع میں اسلم کے مصرع کی تضمین کی ہے:



ہزاران آفرین "محسن" یہ "اسلم" کنی کہ می گوید  
" دلم شد صید ہندو زادہ ای آفتہ رخسارے

\* \* \*

— محسن نے مسلسل غزلیں بھی کہی ہیں۔ ایک نعتیہ غزل کا  
یہ مطلع ہے :

آن کس کہ ماہ را بسر انگشت شق کند  
کے دشت آشنای ہکالک و ورق کند

اس میں حضرت رسالت مآب کے ان معجزوں کو جو عام طور پر  
مشہور ہیں بڑے لطف کے ساتھ نظم کیا ہے۔

\* \* \*

— ایک مسلسل غزل میان نور محمد کی مدح میں ہے جس کا  
مطلع ہے : ( ص ۹۶ )

نور محمدی ست عیاں از جبین صبح  
بے مجدہ ای نمی گذرم از زمین صبح

میان نور محمد کے ولی عہد میان مراد باب خاں کو نادر شاہ بطور  
برغمال اپنے ساتھ لے گیا تھا ، جس کا اوپر ذکر آچکا ہے۔ میان  
نور محمد اپنے بڑے صاحبزادے کی یاد میں بہت بے چین رہا کرتے  
تھے۔ اس واقعے کی طرف اشارہ ہے :

یار بگل مراد کہ از گلشت جدا ست  
ماند آفتاب شود ہم نشین صبح

\* \* \*

— ان کے علاوہ مسلسل غزلیں اور بھی ہیں جن میں چند کے  
پہلے مصرعے یہ ہیں :

دل دادہ ام بطفلی بے مدعا بچکے ص ۲۶۶

داد از دست بتے، سنگ دلے، مدھوشے ص ۲۶۷

دبدہ ام ماہ رخے بر فلک نیکوئی ص ۲۶۸

باین جہل ہم چشم دل گر کشائی ص ۲۶۹

\* \* \*

محسن نے مذہبیت میں ایک قصیدہ عام روش سے ہٹ کر کہا ہے  
جس کا ہم اوپر ذکر کر چکے ہیں۔ اس کے ہر شعر کا قافیہ  
بدل جاتا ہے لیکن ہر شعر کے چار ٹکڑے ہیں ،

پہلے تین ٹکڑوں میں قافیہ آیا ہے اور چوتھا ٹکڑا ترجیع کا  
مصرعہ بن جاتا ہے۔ یہ قصیدہ مخطوطے میں غزل کے انداز  
میں لکھا ہوا ہے۔ ہم نے ہر شعر کو ایک بند کے طور  
پر اس طرح لکھا ہے :

روح خلافت علی ست

عین امامت علی ست

باب رسالت علی ست

گوش کن و دم مزن

\* \* \*

— اس کے کلام میں ہندوستان کی معاشرت کی خاص چیزوں کا  
ذکر بھی آیا ہے۔

پان : خیال ہوسہ ہگر د لبث نمی گردد  
بحیرتم کہ چساں گشتہ برگ پاں گستاخ



مسی : تا ہندوستان خود مسی مالید  
در شب تیرہ سیر پروین شد

انگریزوں کی ایسٹ انڈیا کمپنی نے ابھی ہندوستان میں  
ملک گیری شروع نہیں کی تھی صرف تجارتی کمپنی تھی۔ آہستہ  
آہستہ اس کمپنی نے اسلامی ملکوں میں اپنی مصنوعات کو پھیلانا  
شروع کر دیا تھا۔ ان میں انگلستان کی خاص صنعت ”چاقو“ تھی :  
مومنان داد از نگاہ کجش ہست کار فرنک این چاقو  
حقہ کا رواج بھی عام تھا :

قلیوں ، گہیے ز دست تو ام کام می دھد  
نے از لب تو بوسہ بہ پیغام می دھد  
\* \* \*

— شہر قطیف کا ذکر : ( ص ۲۲ )

اہل تو رخ بوسہ بصد نقس جان رساند  
گویا رطب نہ مانسدہ بشہر قطیف ما

لفظ قطیف کا مادہ قطف ہے جو بالکثر ہو تو خوشہ انگور کے  
معنی دیتا ہے۔ قطاق ، بالکسر اور بالفتح کے معنی انگور یا  
کسی بھی میوہ کی فصل توڑنے کے ہیں۔

قطیف ایک شہر کا نام ہے جو خلیج فارس کے مغرب  
میں جزیرہ بحرین کے شمال مغرب میں تیس چالیس میل دور ،  
ملک عرب کے مشرقی ساحل پر واقع ہے۔ صدیوں سے سندھ اور  
خلیج فارس کی بندرگاہوں کے درمیان تجارتی سلسلہ جاری ہے۔  
بحرین میں سمندر سے مونی نکالے جاتے تھے۔ بصرہ اور دوسری

ساحلی بندرگاہوں سے مختلف پیداوار خصوصاً رطب یعنی ترونازہ  
کھجوریں سندھ لائی جاتی تھیں۔ شہر قطیف کی بندرگاہ کے  
اطراف کے علاقہ میں کھجوروں کے درختوں کی کثرت ہے۔  
یہ شہر محسن کے زمانے میں بلکہ انگریزوں کے تسلط کے بعد بھی  
کھجوروں کی مندی تھا۔

۱۹۳۲ء سے جزیرہ بحرین اور قطیف کے علاقے میں  
مٹی کے تیل کے چشمے نکلنے لگے۔ چنانچہ قطیف میں بھی تیل  
کے کنوئیں موجود ہیں۔ آس پاس کے اور مقامات سے بھی تیل  
نکالا جاتا ہے جو نلکوں کے ذریعے قطیف کے راستے سے تیس  
چالیس میل شمال میں تیل صاف کرنے کے کارخانے میں جاتا ہے۔  
تیل کی دولت نے مغربی قوموں کو اب تک اس علاقہ پر قابض رکھا۔  
محسن کی یہ غزل اس کی ابتدائی مشق کے زمانے کی معلوم ہوتی ہے۔  
معانی کے لحاظ سے اس غزل کا کوئی شعر بلند نہیں۔ شاعر کی یہ کوشش  
نظار آتی ہے کہ قافیے جتنے زیادہ باندھ سکتا ہو باندھے۔ ظریف  
ضعیف ، شریف وغیرہ کے قوافی بہت کم ہیں اس لئے اس نے  
”قطیف“ کے قافیہ کو ابھی باندھ دیا۔ لیکن شعر پھیکا ہی رہا۔  
\* \* \*

— عطاء اللہ جال الدین ، محدث ہروی کی کتاب ”روضۃ الاحباب“  
سیرت نبوی میں بڑی بلند بابہ کتاب ہے۔ معلوم ہوتا ہے کہ یہ  
محسن کے مطالعے میں رہتی تھی۔ چنانچہ اس کتاب کے نام کے  
لفظی معنی سے یوں فائدہ اٹھایا ہے :

۱۔ پسکہ می باشم بیاد دوستان  
صفحہ دل ”روضۃ الاحباب“ شد



۲۔ در کتاب حسن میگوئی وفا را باب نیست

این روایت هیچ جا در "روضۃ الاجباب" نیست

\* \* \*

۔ "شلائین" ایک ترکی لفظ ہے جس کے لغوی معنی : شوخ ، بے باک ، سختی کرنے والا ، آرام طلب وغیرہ ، کے ہوتے ہیں اکثر فارسی گو شعرا کے کلام میں یہ لفظ نہیں ملتا ۔ خبر نہیں محسن کہ یہ لفظ اتنا کیوں پسند تھا کہ کئی جگہ استعمال کیا ہے :

۱۔ مے بخور شیشہ شکن رسم شلائین این است

خون دل نوش نما بادہ رنگین این است

۲۔ دل عاشق بہ میخانہ چو مینا غلطد

گر سبہ مستی آن شوخ و شلائین این است

۳۔ این چہ شوخی ست چشم مستش را

بادہ نا خوردہ و شلائین شد

۴۔ حسن رہ سبیل چہ بندد من نادان ضعیف

راہ بر جلوہ آن شوخ و شلائین بستم

۵۔ شوخ و بد مست و شلائین و ستم گار و ظریف

رند و عیار و حریف و سراپا ہوشی

۶۔ شلائینے کج اندیشے ، تک بر زخم دل ریشے

بہ تیر ناز ہم کیشے ، بہ تیغ غمزہ ہم کارے

## بعض خاص نظمیں

(الف) شکست افغان شورہ پشت دیوان کے صفحہ

(۵۸۰) پر "افغان شورہ پشت" کی شکست کی تاریخ درج

ہے : اس نظم میں محسن نے یہ واقعات بیان کر کے تاریخ نکلی

ہے :

قندھار کے ایک شورہ پشت افغان کے سر میں تاج شاہی

کا سودا سبایا ۔ اس نے کابل پر قبضہ کر کے لاہور

پر حملہ کیا ۔ جب یہ ملک بھی اس کے قبضے میں

آگیا تو وہ اور مغرور بن گیا اور جرات کر کے

سرہند تک پہنچ گیا ۔ یکایک فوج شاہی نے اس

پر حملہ کیا اور اولوں کی طرح تیروں اور گولوں

کی بارش ہوئی تو یوں کی گرج سے دنیا کے کان

بہرے ہو گئے ۔ بہادروں نے داد مردانگی دی ،

یہاں تک کہ اس افغان کی عمر کا قصہ مختصر ہوا ۔

اس نظم کا آخری ججوبہ مصرع ، جس سے ۱۱۶۱ھ کے اعداد نکلتے

ہیں یہ ہے :

تاریخ او "سگ دد فی الزار والسقر شد"

اس نظم کے تمام واقعات احمد شاہ ابدالی پر منطبق ہوتے ہیں ۔

احمد شاہ ابدالی ۱۱۳۵ھ میں ملتان میں پیدا ہوا ۔ اس کے

سات آٹھ برس کے بعد قندھار کے افغانیوں نے ایران پر غلبہ

حاصل کر لیا یہاں تک کہ اصفہان کو بھی سخت محاصرے کے

بعد فتح کر لیا ۔ ۱۱۵۰ھ میں جبکہ احمد شاہ ابدالی کی عمر پندرہ

سال کے لگ بھگ تھی قندھار کے افغانی حکمران شاہ حسین ہونکی



ابن میر ویس کے حکم سے ، اس کو اس کے بڑے بھائی ذوالفقار خان کے ساتھ قندھار میں قید کر دیا گیا تھا ۔ غالباً ذوالفقار خان نادر کا جاسوس یا اس کا ہمدرد تھا ۔ نادر قلی ترقی کر کے نادر شاہ کے لقب سے ایران کا بادشاہ بن گیا تھا ۔ اور ایران میں افغانیوں کی بڑی فوج کو شکست دینے کے بعد ۱۱۵۰ھ میں اس نے قندھار پر حملہ کیا اور طویل محاصرے کے بعد اسے فتح کر لیا ۔ اب احمد شاہ ابدالی اور اس کا بھائی ذوالفقار خان قید سے چھوڑے ۔ نادر نے احمد شاہ ابدالی کو شالی ایران میں جاگیر دی ۔ ہندوستان سے واپسی کے بعد نادر نے احمد شاہ کو ابدالی فوج کا سردار بنا کر اپنے ہاں بلالیا ۔ اس وقت سے احمد شاہ مستقلاً نادر کے ساتھ ساتھ اس کی تمام مہموں میں شریک رہا ۔

۱۱۶۰ھ میں نادر کے قتل کے بعد احمد شاہ اپنی فوج کے ساتھ قندھار آیا ۔ قندھار میں ہوئی خاندان کے دعویدار موجود تھے ۔ وہاں کے بڑے بڑے سردار ہوئی خاندان سے ہمدردی رکھتے تھے احمد شاہ نے ان کو اختیار دے دیا کہ جس کو چاہیں اپنا بادشاہ بنالیں ۔ قندھار کے سرداروں نے رجب ۱۱۶۰ھ میں احمد شاہ کو اپنا بادشاہ منتخب کیا ۔

ظاہر ہے کہ احمد شاہ اپنی جرات فوج کے ساتھ قندھار پہنچا تھا ۔ اس کے مقابلے میں دوسرے کسی شخص کا انتخاب کیا جانا تو وہ احمد شاہ کا مقابلہ کس طرح کر سکتا تھا ۔ احمد شاہ نادر کی سلطنت کے مشرقی علاقوں پر اپنا حق سمجھتا تھا ۔ چنانچہ اس نے بادشاہ بننے ہی میں نور محمد کو خطاب ، خلعت اور ہاتھی بھیجا جس کی محسن نے تاریخیں کہیں ۔ ظاہر ہے کہ ان تحفوں کے ساتھ سالانہ خراج کا مطالبہ بھی کیا ہوگا ۔

۱۱۶۱ھ کے آغاز میں احمد شاہ تیس ہزار کی فوج لے کر قندھار سے نکلا ، کابل اور پشاور ہوتا ہو پنجاب میں دریائے جہلم تک پہنچا ۔ اس وقت لاہور کا صوبہ دار دہلی کے وزیر اعظم قمر الدین خان کا بھانجا شہنواز خان تھا ۔ احمد شاہ ابدالی کی آمد پر اس نے اپنے ماموں سے مدد طلب کی ۔ شہنواز خان خود احمد شاہ ابدالی کے مقابلے میں ٹھہر نہ سکا ۔ ابدالی لاہور پر قبضہ کر کے آگے بڑھا اور ۱۳ ربیع الاول ۱۱۶۱ھ کو سرحد پہنچ گیا ۔ محمد شاہ سخت بیمار تھا اس لئے وزیر اعظم قمر الدین خان ، ولی عہد احمد شاہ کے ساتھ دہلی سے شاہی لشکر لے کر نکلا (۱) ۔ لاہور کے میدان میں ۲۲ ربیع الاول ۱۱۶۱ھ کو دونوں لشکروں میں جنگ ہوئی جس میں احمد شاہ ابدالی کی فوج کو شکست فاش نصیب ہوئی اور اس کے مارے جانے کی افواہ پھیل گئی لیکن وہ بڑی مشکل سے اپنی جان بچا کر پشاور اور کابل کے راستے سے قندھار واپس چلا گیا ۔ لیکن جنگ کے دوران میں توپ کا ایک گولہ قمر الدین خان کے خیمہ کے قریب آکر پھٹا ۔ اس کے ایک ٹکڑے کی ضرب سے وزیر الممالک قمر الدین خان ہلاک ہو گیا ۔

(۱) اس جنگ کی تفصیلات اردو کے مشہور شاعر میر تقی میر نے بھی اپنی خود نوشت سوانح عمری میں لکھی ہیں ۔ اس وقت میر تقی میر کی عمر ۲۵ سال کی تھی اور وہ وزیر قمر الدین خان کے بھانجے رعایت خان ولد عظیم اللہ خان کے ملازم تھے ۔ اس مہم میں رعایت خان بھی دہلی سے اپنی فوج لے کر شاہی فوج کے ساتھ آیا تھا ۔ میر تقی میر کو بھی اپنے آقا کے ساتھ آنا پڑا ۔ اس جنگ کے حالات میر صاحب کے چشم دید تھے ۔



محمد شاہ کی عمر کا آخری وقت تھا۔ وفادار وزیر کی موت کا بڑا صدمہ ہوا۔ اس نے وزیراعظم کے بیٹے معین الملک عرف میر منو کو لاہور کی صوبہ داری کا فرمان بھیجا۔ یہ فوج جب دہلی واپس ہوئی تو پانی پت کے قریب محمد شاہ کی وفات کی خبر ملی۔ صفدر جنگ نے شہزادہ احمد شاہ کو وہیں تاج شاہی پہنایا۔ محسن کی اس نظم میں جو واقعات بیان کئے گئے ہیں وہ اسی جنگ پر منطبق ہوتے ہیں، خصوصاً یہ شعر جس میں قمرالدین خان کے مارے جانے کا اشارہ ہے :

از بسکہ گشت از خون روئے فلک شفق گوں  
گلگونہ شہادت زیب رخ "قمر" شد

لیکن حملہ آور افغان کی عمر کا "قصہ مختصر" ہونا اور اس کا "فی النار والسفر" ہونا صحیح نہیں نکلا۔ اس کی وجہ یہ معلوم ہوتی ہے کہ مالو پور کی جنگ میں احمد شاہ ابدالی کے توپ خانے میں آگ لگ گئی تھی اور فوج کی بھگدڑ اور انتشار نے یہ افواہ پھیلا دی کہ احمد شاہ ابدالی بھی مارا گیا۔ یہ افواہ سندھ بھی پہنچی ہوگی۔ یہ وہ زمانہ ہے کہ محسن کو میان نور محمد کے ہاں بڑا رسوخ حاصل ہو چکا تھا بلکہ اس کی حیثیت درباری شاعر کی ہو گئی تھی۔ ہندوستان اور سندھ پر نادر شاہ کا حملہ ہر محب وطن کو ناگوار تھا۔ نادر کے قتل کے بعد توقع کی جاسکتی تھی کہ سندھ اس ناجائز دباؤ سے آزاد ہو جائیگا۔ اسلئے محبان وطن کو احمد شاہ ابدالی کا نادر کا جانشین ہو کر مشرق مقبوضات کا دعوی دار بن جانا کس طرح پسند آسکتا تھا۔ غرض احمد شاہ ابدالی کی شکست اور قتل ہو جانے کی افواہ پر محسن کو بھی دوسرے محبان وطن کی طرح اطمینان قلب حاصل ہوا ہوگا

جس کا نتیجہ یہ ہجویہ تاریخ تھی۔ مگر وہ افواہ غلط تھی، احمد شاہ ابدالی زندہ بچ نکلا تھا۔ وہ پھر کئی مرتبہ ہندوستان آیا اور فتوحات حاصل کیں۔ محسن کی وفات کے تین سال بعد اس نے سندھ کا رخ کیا اور اپنے اقتدار کو مضبوط بنا کر واپس گیا۔ اس کی واپسی کے ایک ہی مہینہ کے بعد ۱۲ صفر ۱۱۶۷ھ کو میان نور محمد نے وفات پائی۔ محسن کی وفات کے گیارہ سال کے بعد احمد شاہ ابدالی نے ۶ جمادی الاخریٰ ۱۱۷۳ھ کو پانی پت کے میدان میں مرہٹہ افواج کو ایسی فاش شکست دی کہ مرہٹوں کی سیاسی طاقت ہمیشہ کے لئے ختم ہو گئی۔

(ب) **ہجو حاکم ہنگی** محسن کا ایک ترجیع بند صفحہ ۳۹۵ پر ایک حاکم کی ہجو میں ہے۔ شاعر کو اس پر اسلئے غصہ آیا کہ اس نے شاعر کے روزینہ کی شش ماہہ ادائی بند کر دی تھی۔ شش ماہہ قوتم بہ نفس سوخت خدایا

یہ حاکم بھنگ کا عادی تھا اسلئے اس ہجو کا آغاز ہی اس کی اس خصوصیت سے کیا ہے۔

ہنگی کہ سخن سر بکند گوز خرشن دان

پھر ترجیع کی بیٹ میں اس کو "مطہرہ" بنگ یعنی بھنگ کا لوٹا کہا ہے۔ ممکن ہے وہ حاکم موٹا اور گول مول آدمی ہو۔ یہ شخص چبچک رو بھی تھا، کہتا ہے :

آزاد شود گلشن اقبال ز ننگش

از پائے چو این کرم زدہ توت نشیند

یہ ہجویہ اشعار کتنے استادانہ ہیں :



کج خلقی او باد دم عقرب کیں داد

نیش سخن زہر بہر مار زمین داد

— اس کی کج خلقی دیکھ کر بچھو کی دم باد آتی ہے، اسی کی زبان کی ڈنگ نے زمین کے ہر شائبہ کو زہر تقسیم کیا ہے۔

گو یا قلم مہر کنان است زبانش

دل را ز خراشیدگی، اوضاع نگین داد

— اس کی زبان مہر کھودنے والوں کے نہر پی ہے جو لوگوں کے دلوں کو کھود کھود کر نگین کی صورت دے دیتی ہے۔

یا نقد ملامت بود و با گل دشنام

چیزے کہ علی الفور بکس داد ہمیں داد

— دینے کے نام سے کوئی چیز فوراً نہیں دیتا سوائے گلی کے یا ملامت کے۔

محسن کو یہ بھی گمان ہے کہ اسی حاکم نے مذہبی تعصب کی بنا پر اس کے ساتھ یہ ظلم روا رکھا ہے، معلوم ہوتا ہے کہ یہ حاکم سنی تھا اور متعصب تھا :

مداح دو نواہہ شاہ رسل من

زین جرم بہ من ہرچہ کند عار ندارد

سوال یہ پیدا ہوتا ہے کہ آخر یہ کس حاکم کی جھوٹ ہوگی؟ محسن نے اس حاکم کی بہت سی خصوصیات تو بیان کر دی ہیں مگر اس کو اب دو سو برس سے زیادہ مدت ہو چکی ہے۔ کون بتا سکتا ہے ان صفات والا حاکم کون تھا — یہ ایک حل طلب معما ہے۔ جھو کے ایک شعر میں اس شخص کی تاریخ وفات یہ نکالی ہے :

تاریخ وفاتش تو بگو "رفت تعب دہ"

"رفت تعب دہ" کے اعداد ۱۱۶۱ ہوتے ہیں۔ اس سال سندھ

کی دو مشہور ہستیوں نے وفات پائی۔ مخدوم محمد معین قنوی

اور میر لطف اللہ۔ مخدوم محمد معین ایک عالی پایہ عالم تھے،

حکومت کے عہدوں سے انہیں کوئی سروکار نہیں تھا۔ میر

لطف اللہ اسی سال وزیر سندھ بنے تھے۔ وہ نادر کے حملہ دہلی

کے زمانے میں دہلی کے شاہی دربار میں میاں نور محمد کے وکیل

تھے جنہیں نادر شاہ نے اپنا پیغام دے کر میاں نور محمد کے ہاں

سندھ بھیجا تھا۔ اس کے بعد ان کے دہلی جانے کی ضرورت ہی

نہیں تھی۔ میاں نور محمد نے کوئی اور کام سرزد کیا ہوگا۔ آخر

۱۱۶۱ھ میں انہیں اپنا وزیر اعلیٰ بنایا مگر وہ زیادہ جی نہ

سکے، اسی سال وفات پائی۔ کیا اس جھوٹے نشانہ یہی ہیں؟

دوسرا نکتہ یہ ہے کہ میر لطف اللہ کا عرف عام "میر متارہ"

تھا۔ ہمیں محسن کی یہ روش معلوم ہے کہ وہ قصائد میں مدوح

کے نام اور اس کی خصوصیات کو بڑے شاعرانہ انداز میں بیان کر

جاتا ہے۔ اس ہجو میں "مظہرہ" اور "متارہ" میں صوتی تشابہ

ہے۔ دونوں الفاظ کی آوازیں ملتی جاتی ہیں۔ چونکہ یہ ہجو ہے

اس لئے اصلی نام کے کسی اشارہ کے بجائے عرف کی صوتی

مشابہت کا لفظ "مظہرہ" ڈھونڈ کر استعمال کیا۔

ہو سکتا ہے کہ میر لطف اللہ ہی نے کسی وجہ سے یہ

محسن کے خیال کے بموجب مذہبی تعصب کی بناء پر کہ یہ شیعہ

ہے، اس کی شش ماہہ ادائی بند کر دی ہو۔ محسن نے میر لطف اللہ

کی مدح میں ایک قصیدہ کہا تھا۔ ان کے وزارت پر فائز ہونے

پر ایک نظم میں دو دو تاریخیں نکالیں۔ ایک قصیدے میں

میاں نور محمد کو بھی اس کی اطلاع دی کہ اس کا روزینہ ہند



کردیا گیا ہے شاعر کی ان کوششوں کے باوجود اس کے رزق کا وہ کمزور سہارا بھی ٹوٹ جائے تو جلے دل کی آہ ہجو کا پیرایہ اختیار کئے بغیر نہ رہ سکی۔ غرض ہمارا قیاس تو یہی ہے کہ یہ لطف اللہ عرف میر متارہ وزیر سندھ کی ہجو ہے۔

(ج) **مثنوی مآل تقلید** محسن نے شیعہ عقاید سے تعلق رکھنے والے بہت سے مسائل اور روایات کو نظم کیا ہے۔ دیوان کے صفحہ ۴۳۲ پر ایک مثنوی ہے جو اخلاقی نقطہ نظر سے تقلید اور نقالی کی مذمت میں ہے مگر دراصل وہ ابن جوزی کی ہجو پر مبنی ہے۔

ابن جوزی چھٹی صدی ہجری کے مشہور حنبلی فقیہ تھے۔ عہدالرحمن نام اور ابو الفرج کنیت تھی۔ وہ چھٹی صدی کے آغاز میں بغداد میں پیدا ہوئے۔ تین برس کی عمر میں یتیم ہو گئے۔ مختلف مقامات میں تعلیم کی تکمیل کر کے بغداد واپس آئے اور یہیں ساری عمر گزار دی۔ علمائے اہل سنت میں اعلیٰ پایہ کے عالم مانے جاتے تھے۔ علم حدیث پر بڑا عبور رکھتے تھے کہا جاتا ہے کہ غزالی کی مشہور کتاب ”احیاء علوم الدین“ سے من گھڑت حدیثیں تحقیق کر کے نکالی تھیں اور اسکو ایک رسالہ کی صورت میں مرتب کیا تھا۔ کئی مقبول کتابوں کے مصنف تھے جن میں ان کی تاریخ عالم کو یورپ کے مستشرقین بڑی اہمیت دیتے ہیں۔ بغداد میں ان مقبولیت ان کے علم و فن سے زیادہ ان کی سحر بیانی کی وجہ سے تھی۔ ہر جمعہ کو ان کے وعظ میں عام طور پر دس دس ہزار کا مجمع ہوتا تھا۔ اور وعظ کے اثر سے بیسیوں آدمی ان کے ہاتھ پر توبہ کرتے تھے۔ خاص خاص وعظوں میں ایک ایک لاکھ آدمی جمع ہو جاتے تھے۔ لوگوں کو ان کے وعظ

سننے کا اتنا اشتیاق رہتا تھا کہ اگر وعظ کا وقت عصر کے بعد مقرر ہوتا تو صبح سے لوگ اپنی اپنی نشستوں کا انتظام کرتے۔ چہوڑوں کی جگہ کا کرایہ دو دو تین تین قیراط تک ہو جاتا تھا۔ پنکھے دگنی قیمت پر فروخت ہوتے تھے۔ ایک مرتبہ عرفہ کے دن ان کا وعظ تھا۔ سلطان وقت بھی ان کے وعظ میں موجود تھا۔ گرمی شدید تھی۔ لوگ روزے سے تھے مگر ہزارہا آدمیوں کا مجمع تھا۔ ایک شخص ابن جوزی پر سایہ نانے کھڑا ہو گیا وہ تھک گیا دوسرے نے اس کی جگہ لی اس طرح دس آدمیوں نے یکے بعد دیگرے ان پر سایہ تانا۔ لوگوں نے ان آدمیوں کو پانچ قیراط دئے۔

ابن جوزی کئی کتابوں کے مصنف تھے۔ سنی (حنبلی) عقاید کے سوا تمام عقیدوں کی سخت مخالفت کرتے تھے اور انہیں شیطانی گمراہی سمجھتے تھے۔ شیعہ عقائد کے خلاف تو انہوں نے ایک مستقل کتاب ”کتاب الموضوعات“ کے نام سے لکھی تھی۔ ظاہر ہے کہ اپنے وعظوں میں بھی وہ شیعہ عقائد کی شد و مد سے تردید کیا کرتے ہونگے۔ انہوں نے (۸۷) برس کی عمر میں بغداد ہی میں وفات پائی۔ ان کے ہاتھ پر دس ہزار سے زیادہ یہودیوں اور عیسائیوں نے اسلام قبول کیا۔ اور نائب ہونے والوں کی تعداد ایک لاکھ سے زیادہ بتائی جاتی ہے۔

ہم نے اوپر ایک جگہ یہ بتایا ہے کہ ہندوستان کے ہندو معاشرے میں ذات پات کے اثر سے بعض پیشے بھی ذلیل اور حقیر قرار پا گئے، اس کا اثر یہاں کے مسلمانوں پر بھی پڑا۔ اس کے برخلاف اسلامی ملکوں میں، بلکہ تمام دنیا میں پیشے کو ذات پات نہیں سمجھا گیا اسلئے کسی پیشے کو ذلیل نہیں سمجھا



جاتا ہے۔ ہندوستان میں جوٹا سب سے والا ”موچی“ اور جانوروں کی کھالوں اور چمڑے کا کام کرنے والا ”چار“ رزیل ترین پیشے کے لوگ ہیں اس لئے ناپاک ہیں۔ اسی خیال کے پیش نظر محسن نے اس مثنوی میں ابن جوزی کے متعلق لکھا ہے :

جولاہ و کفش دوز و حجام شد مجتہد و فقیہ و علام  
زانہ جملہ یکے ست ابن جوزی کو داشت شرف از کفش دوزی

اس طرح ہندوستان کے معیار کے لحاظ سے ابن جوزی موچی تھے جو ذلیل ترین پیشوں میں سے ہے۔ مگر طبقات ابن رجب عربی کے حوالے سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ ابن جوزی کا خاندانی پیشہ صفاری یعنی ثانی کے برتن بنانے کا تھا (جسے ہم ٹھہیرا کہتے ہیں) اسی وجہ سے قدیم اسناد میں ”ابن جوزی صفار“ لکھا جاتا تھا۔ لطف یہ ہے کہ تیسری صدی ہجری کے آغاز میں ایک ٹھہیرے یعقوب ابن لیث صفار نے خلافت عباسیہ کی کمزوری سے فائدہ اٹھا کر سیستان میں پہلی ایرانی حکومت قائم کر کے ”صفاری خاندان“ کی بنیاد ڈالی تھی۔ اس کے علاوہ، شاہیر میں ”سراج“ یعنی زمین بنانے والے بھی تھے، جن کو ہم اپنی اصطلاح میں ”موچی“ یا ”چار“ کہہ سکتے ہیں۔ محسن کو ابن جوزی کے متعلق یہی روایت ملی ہوگی کہ وہ ”موچی“ تھے۔

محسن کی اس مثنوی کا ماحضہ ایک قدیم روایت ہے۔

چنانچہ وہ کہتا ہے :  
ابن طرفہ حکایتی کہ دارم وین نغز روایتی کہ دارم  
دانش منشی خرد پڑوہ یا نقل صحیح از گروہ  
آرد بصراط مستقیمش یا شان نزول پس عظیمش  
روایت یہ ہے کہ ایک روز ابن جوزی نے کبر و غرور کے ساتھ

منبر وعظ سے امیر المؤمنین جناب علی مرتضیٰ کی تقلید میں دعویٰ ”ساوفی“ کیا۔ جناب علی مرتضیٰ کا یہ قول نقل کیا جاتا ہے :

— ساوفی عن طرف السموات فانی أعرف به من طرف الأرض —

(مجھ سے آسمانوں کے بارے میں سوال کرو کیونکہ میں زمین سے بھی زیادہ آسمانوں کے بارے میں جانتا ہوں)۔ جناب امیر کے اس مقولے کی تقلید میں ابن جوزی نے بھی کہا مجھ سے جو بھی پوچھنا چاہو پوچھ لو۔ اس پر ایک عورت نے کہا ”میں جو بھی پوچھوں گی آپ جواب دینگے؟“ ابن جوزی نے کہا، ”ہاں ہاں زمین سے آسمان تک جو چاہو پوچھو۔“ تب اس عورت نے کہا:

کای مجتہدی جہانیاں را سلمان بکجا سپردہ جاں را

دفنش کہ نمود راست برگو از ہر دو سخن رہ صفا پو

”اے مجتہد عالم یہ بتائیے کہ (حضرت) سلمان نے کہاں وفات پائی اور کس نے انہیں دفن کیا؟“

گفتا بہ مدائن آن نکو نام در سر یکشد نشاء زین جام

حیدر ز مدینہ رفت در دم دفنش بنمود و آمد اوہم

”ابن جوزی نے جواب دیا کہ اس نیک نام (سلمان) نے مدائن

میں وفات پائی۔ حضرت امیر المؤمنین حیدر کرار دم بھر میں

مدینہ سے وہاں پہنچے اور انہیں دفن کر کے مدینہ واپس آئے۔“

اس پر اس ضعیفہ نے پوچھا :

کال روز کہ رفت ابن عفاں از تیغ ستم بسوی رضوان

حیدر بسہ مدینہ بود یا نہ دفن و کفنش نمود یا نہ

بر وے بگذازدہ نمازے؟ پوشیدہ مدار ہیچ رازے

یعنی ”جس روز (عثمان) ابن عفان تیغ ستم سے جنت کو سدھارے



اس روز حضرت حیدر کرار مدینہ میں تھے یا نہیں ، ان کا کفن دفن کیا یا نہیں ، ان کی نماز جنازہ پڑھی یا نہیں ، صاف صاف بتا دیجئے ۔

گفتا کہ بلے شہ خجستہ پر دفن و نماز او رفتہ

ابن جوزی نے جواب دیا : ”ہاں ، جناب امیر ان کے دفن اور نماز میں نہیں گئے۔“

اس پر اس عقیقہ نے کہا کہ ”یہ آپ کیا کہہ رہے ہیں ، ذرا سوچ سمجھ کر کہیے ۔ کیونکہ اگر یہ بات سچ ہے تو حضرت علی مرتضیٰ کا دفن اور نماز جنازہ میں شریک نہ ہونے کا کوئی نہ کوئی سبب ہونا ضروری ہے ۔ سلمان (فارسی) کے لئے تو آپ ایک شہر سے دوسرے شہر تک چلے گئے اور یہاں ، مدینہ میں موجود ہوتے ہوئے بھی حضرت عثمان کے دفن اور نماز میں شریک نہیں ہوئے۔ اس سے تو نعوذ باللہ حضرت حیدر کرار پر الزام آتا ہے ۔ یا ، پھر یہ بات لازم آتی ہے کہ جناب امیر کے نزدیک حضرت عثمان اس قابل نہ تھے کہ ان کی نماز جنازہ میں شرکت کرتے اور اس نیک کام کا ثواب حاصل کرتے ۔ اس صورت میں عثمان ابن عفان پر الزام عائد ہوتا ہے جس کی ہر مسلمان مخالفت کریگا ۔ حاصل یہ کہ آپ کے جواب سے ان دونوں میں سے کسی نہ کسی پر ضرور الزام لگتا ہے ۔“ اب ابن جوزی پریشان ہو کر جواب سوچنے لگے :

جوزی بخواب او فرو ماند میہوت بگشت مو بمو ماند  
فکرش نہ رسید هیچ جائے دامش نہ کشید صید رائے  
آشفته و بیج خورده برگفت کائے ناقص عقل ، بازیاں جفت

گر آمدہ ای برخست شوے بر شوے تو لعنت اے سیہ روے  
ور آمدہ ای ز خود دریں جائے لعنت بتو اے زن تبہ رائے  
”اب ابن جوزی بڑے چکر اے ۔ ہر چند فکر کے گھوڑے دوڑائے مگر کوئی جواب بن نہ پڑا۔ آخر جھلا کر کہا کہ ”اے ناقص العقل عورت اگر تو اپنے شوہر کی اجازت سے یہاں آئی ہے تو تیرے شوہر پر لعنت ہے اور اگر بلا اجازت آئی ہے تو تجھ پر لعنت ہے۔“

[اس مکالمے میں ابن جوزی سے یہ جواب بہت بعید معلوم ہوتا ہے کہ سلمان فارسی کی وفات پر جناب علی مرتضیٰ مدینہ سے دم بھر میں مدائن پہنچ گئے اور دفن کے بعد واپس آگئے اسلئے کہ ابن جوزی ، جناب امیر کی تمام خوارق عادات کرامات مثلاً رد شمس وغیرہ کے منکر تھے انہوں نے اپنی کتاب میں ایسی روایتوں کی عقلاً اور نقلاً تردید کر کے ، ان کو شیعان علی کی من گھڑت کہانیاں قرار دیا تھا ۔

حضرت عثمان کے کفن دفن اور نماز جنازہ میں جناب امیر کا شریک نہ ہونا ، آنجناب کی پسند یا ناپسند پر مبنی نہیں تھا ۔ اس کے تاریخی واقعات یہ ہیں کہ مصر اور کوفہ اور بصرہ کے تین چار ہزار باغیوں نے حضرت عثمان کی خلافت سے بغاوت کر کے مدینہ پر یورش کردی تھی ۔ حضرت علی مرتضیٰ اور دوسرے اکابر نے انہیں سمجھانے کی کوشش کی مگر ناکام رہے ۔ باغیوں نے حضرت عثمان کے مکان کا محاصرہ کر لیا ۔ جناب امیر نے اپنے صاحبزادوں ۔ حضرت حسن اور حضرت حسین ۔ کو مکان کے دروازے پر متعین فرما دیا تھا کہ باغیوں کو



اندر گھسنے نہ دیں۔ بائیس روز کے محاصرے کے بعد ۱۸۔ ذی الحجہ ۳۵ھ کو چند باغی حضرت عثمان کے پڑوسی ابن حزم کے مکان سے کود کر اندر داخل ہوئے۔ ان میں حضرت ابا بکر کے صاحبزادے محمد بن ابی بکر بھی تھے جو جناب علی مرتضیٰ کے ربیب تھے۔ یعنی حضرت ابا بکر کی وفات کے بعد جناب علی مرتضیٰ نے محمد بن ابی بکر کی والدہ اسماء سے (بچن کے پہلے شوہر حضرت جعفر بن ابی طالب تھے) عقد فرمایا تھا (۱) اور ان کی پرورش کی تھی۔ ان باغیوں نے حضرت عثمان کو قتل کر ڈالا۔

(۱) بی بی اسماء مکہ کے نہایت معزز خاندان سے تھیں۔ ان کی چار بہنیں مشاہیر اسلام کے عقد میں رہیں :

۱۔ ام المؤمنین حضرت میمونہ ؓ۔ ۷ھ میں آنحضرت ﷺ نے مکہ میں ان سے عقد فرمایا۔

۲۔ لبابہ کبریٰ۔ آنحضرت ﷺ کے چچا حضرت عباس بن عبدالمطلب کے عقد میں تھیں۔ خلفائے عباسیہ کے جد اعلیٰ عبد اللہ بن عباس انہیں کے بطن سے تھے۔ ان کے علاوہ اور پانچ بیٹے بھی اسلام کے مشاہیر ہوئے۔

۳۔ لبابہ صغریٰ۔ ولید بن مغیرہ کے عقد میں تھیں۔ اسلام کے مشہور سپہ سالار خالد بن ولید انہیں کے بطن سے تھے۔

۴۔ سلمیٰ۔ آنحضرت ﷺ کے دوسرے چچا حضرت حمزہ بن

مدینہ میں ان باغیوں کا اتنا غلبہ تھا کہ کسی کو گھر سے نکلنے کی ہمت نہیں ہوتی تھی اسلئے تین دن تک حضرت عثمان کی میت بے گور و کفن پڑی رہی۔ اس کے بعد ایک رات کو صرف سترہ آدمیوں نے خفیہ طور پر آپ کو جنت البقیع کے متصل ایک باغ میں جسے ”حش کو کب“ کہتے تھے دفن کیا اور باغیوں کے خوف سے قبر کا نشان تک چھپا دیا۔]

(بقیہ حاشیہ صفحہ گذشتہ)

عبدالمطلب کے عقد میں تھیں۔ ان کے بطن سے حضرت حمزہ کی صاحبزادی امامہ تھیں۔

۵۔ اسماء۔ یہ بی بی پہلے امیر المؤمنین حضرت علی مرتضیٰ کے بڑے بھائی حضرت جعفر بن ابی طالب کے عقد میں تھیں جن سے تین لڑکے ہوئے۔ ۱۔ عبد اللہ ۲۔ عون ۳۔ محمد

حضرت جعفر بن ابی طالب کی شہادت کے بعد حضرت ابو بکر نے ان سے عقد کیا۔ ان کے صلب سے محمد بن ابی بکر پیدا ہوئے۔

حضرت ابو بکر کی وفات کے بعد جناب امیر المؤمنین حضرت علی مرتضیٰ نے ان سے عقد فرمایا۔ جناب امیر سے ان کے دو صاحبزادے (۱) یحییٰ اور (۲) عون پیدا ہوئے۔ محمد بن ابی بکر نے جناب امیر کے زیر سایہ تربیت پائی اور ان سے بڑی محبت رکھتے تھے۔ حضرت عثمان سے بغاوت کرنے والوں میں یہ بیش پیش تھے۔ ممکن ہے انہیں کے جوش و خروش کو دیکھ کر حضرت علی مرتضیٰ نے اپنے بڑے صاحبزادوں جناب



مستورہ چہ دید خشمناکش با خندہ بگفت صاف و پاکش  
 ”کلے ابلہ غول این بیایان خود را مشمر ز نکته یابان  
 گر راست بود چنیں حکایت از عایشہ پرس این حکایت  
 کز رفتن بصرہ رخصت کہست وز جنگ جمل مقولہ چیست  
 ہر حرف کہ گوید او، ہاں حرف درکار من ضعیفہ کن صرف“  
 ”جوزی“ چو شنید این ترانہ بہا خویش بگفت عاقلانہ  
 اکنون بپراب اوچہ چارہ کز فکر دل ست پارہ پارہ  
 زیرا کہ بگویمش گر از خود در بصرہ رخصت نہ شد  
 الزام شد بقول خویشم ہم کفر نمک زند بہ ریشم  
 وز آنکہ بگویمش کہ باہ بی رخصت شاہ شد باں سو  
 بر عایشہ طعن لازم آید این نیز بہ عالمان نہ شاید  
 ہر چند دوا سپہ فکر می تاخت در پاسخ کار او نمی ساخت  
 بار دیگر آن غریق حیرت شد غرق عرق ز خوںہ خجالت

(بقیہ حاشیہ صفحہ گذشتہ)

حسن اور جناب حسین کو حضرت عثمان کے دروازے پر  
 متعین فرما دیا ہو کہ کسی کو مکان کے اندر داخل نہ ہونے  
 دیں۔ باغی حضرت عثمان کے پڑوسی کے گھر سے ہو کر  
 بچھوڑنے سے مکان میں داخل ہوئے۔ ان قاتلوں کے گروہ میں  
 محمد بن ابی بکر بھی تھے۔ غصہ کے جوش میں انہوں نے حضرت  
 عثمان کی داڑھی پکڑ لی۔ حضرت عثمان نے ان کو دیکھ کر کہا  
 ”اگر تیرا باپ زندہ ہوتا تو تو ہرگز ایسی حرکت نہ  
 کرتا۔“ اس پر نادم ہو کر پیچھے ہٹ گئے۔ دوسرے قاتلوں  
 نے حضرت عثمان کا کام تمام کر دیا۔

(— مسعودی و تاریخ اسلام)

— ”اس عقیقہ نے ابن جوزی کو اس طرح برہم دیکھا تو  
 ہنس کر صاف صاف کہہ دیا کہ اے احمق غول بیابانی! تو اپنے  
 آپ کو عقلمندوں میں شمار نہ کر۔ مجھ پر یا میرے شوہر پر  
 الزام لگانے سے پہلے ذرا عایشہ سے اتنا تو پوچھ لے کہ انہیں بصرہ  
 جانے کی کس نے اجازت دی تھی اور جنگ جمل میں مقابلہ کرنے  
 کے لئے کس نے کہا تھا۔ وہ جو کچھ اس کا جواب دینگے،  
 وہی جواب اس ضعیفہ کا بھی سمجھ لے۔“

ابن جوزی نے جو یہ سنا تو پھر چکراے کہ اب کیا  
 جواب دوں، اگر یہ کہوں کہ عائشہ کو بصرہ جانے کی اجازت  
 نبی ﷺ نے دی تھی تو پھر میرے قول سے (نبی پر) الزام آتا  
 ہے۔ اگر یہ کہوں کہ وہ شوہر کی اجازت کے بغیر ہی گئی  
 نہیں تو عایشہ پر الزام آتا ہے۔ عالموں کو ایسا جواب زیب نہیں  
 دیتا۔ ہر چند انہوں نے عقل کے گھوڑے دوڑائے، کوئی جواب  
 نہیں سوچھا۔ اب دوسری مرتبہ شرمندگی سے پانی پانی ہو گئے اور  
 مقبر سے اتر کر گیدڑ کی طرح اپنے گھر بھاگے۔

[ممکن ہے کہ اس عقیقہ کو یہ معلوم نہ ہو کہ  
 جنگ جمل سے چوبیس سال پہلے، عایشہ کے شوہر یعنی  
 جناب رسالت مآب وفات پا چکے تھے۔ حیرت تو یہ ہے  
 کہ تاریخ عالم کے مصنف ابن جوزی کو بھی یہ بات یاد  
 نہ آئی ورنہ انہیں اتنی شرمندگی نہ اٹھانی پڑتی! — اور  
 ہمیں تو اپنے شاعر پر بھی تعجب ہوتا ہے کہ مثنوی  
 کہتے وقت اسے بھی یہ خیال نہ آیا کہ شوہر کی وفات کے  
 چوبیس برس کے بعد بیوی کا شوہر سے پوچھ کر گھر سے  
 باہر جانے کا سوال ہی کس طرح پیدا ہوتا ہے!]



محسن کے استاد شاعری میں محسن کو کسی خاص شخص کا شاگرد نہیں کہہ سکتے۔ قریحہ شاعری، بلکہ تمام فنون لطیفہ کا ملکہ خاص ایک قدرتی چیز ہوتا ہے۔ جو فن کار کی فطرت میں ودیعت ہوتا ہے۔ شاعری صرف موزونی طبع نہیں ہے۔ شاعر کے تجربات حیات اور تصورات کو اس کی قوت متخیلہ، خوبصورت لباس پہنا کر موزونی طبع کے حوالے کرتی ہے تب شعر کی تخلیق ہوتی ہے۔ تجربات حیات اور تصورات کا ذخیرہ حافظہ میں جمع کرنا اور متخیلہ کی قوت سے انہیں شعر کا جامہ پہنانا کسی کے سکھائے سے نہیں آسکتا۔ البتہ تجربہ کار استاد صرف غلطیوں پر اپنے شاگرد کو متنبہ کر سکتا ہے اور اچھے شعر کی داد دے کر اس کا حوصلہ بڑھا سکتا ہے۔

محسن کی ابتدائی ذہنی تربیت نواب لطف علی خان کے ہاں ہوئی۔ اس کی مشق سخن جیسے جیسے بڑھتی گئی وہ نئی نئی چیزیں سیکھتا گیا۔ اچھے اور برے اشعار کی تمیز کرائے میں غالباً سب سے بڑا کام اس کے دوست محمد صادق نے انجام دیا ہوگا جس کے متعلق میر قانع نے یہ لکھا ہے کہ شعر فہمی اس پر ختم تھی۔ جہاں تک فارسی زبان اور قواعد شعر گوئی کا تعلق ہے اسے مرزا مقبل سے بہت فائدہ پہنچا ہوگا۔

ان ظاہری چند اصلاحوں اور ہدایتوں سے کہیں زیادہ شاعر کے اپنے ذہن نے غور و فکر اور مطالعہ سے شعر گوئی کے اصول اور نکتے تلاش کر لئے تھے۔ گویا غالب کے مشہور مقولے کے مطابق ہم محسن کے متعلق بھی کہہ سکتے ہیں کہ اس کو جو کچھ ملا، مبدیٰ فیاض سے ملا۔

محسن کے شاگرد میر قانع کے تذکرہ مقالات الشعراء سے

ہمیں اطلاع ملتی ہے کہ محسن کے دو شاگرد نامور نکالے (۱) اسد اللہ "تابع" اور (۲) شیوکت رام "عطارد"۔ اسد اللہ "تابع" ٹھٹھہ چھوڑ کر سورت بندر چلا گیا تھا۔ قانع نے ۱۱۷۱ھ میں یہ لکھا تھا کہ "مدتوں سے سورت بندر ہی میں رہتا ہے"۔ غالباً اس نے وہیں وفات پائی۔

شیوکت رام "عطارد" سے میر قانع کے دوستانہ تعلقات تھے۔ "عطارد" کو میر صاحب "از قوم نویسندہا" لکھتے ہیں۔ شاید وہ کابستہ قوم کا تھا۔ میان نور محمد کے بعد ان کے ولی عہد میان مراد یاب کی مختصر سی ناکام حکمرانی کے بعد میان غلام شاہ کو تخت و تاج مل گیا تھا۔ انہوں نے پندرہ برس تک نہایت عمدگی سے حکومت کی۔ اس دور میں "عطارد" سرکاری مشینوں میں اور میر قانع، تاریخ خاندان عباسی (کھوڑہ) کی تالیف پر مامور تھے۔ اس طرح دونوں کئی سال تک خواجه تاش بھی رہے۔ مقالات الشعراء میں میر صاحب نے "عطارد" سے اپنی دوستی اور باہم شعر گوئی کے کئی واقعات لکھے ہیں۔

۱۱۸۶ھ میں میان غلام شاہ (ابن میان نور محمد) کی وفات کے بعد اس کا اڑکا میان سرفراز خان تخت نشین ہوا اور تین چار سال حکمران رہا۔ میر قانع نے میان سرفراز خان کی شان میں ایک قصیدہ کہا تھا جو میر قانع کی قلمی بیاض میں موجود ہے۔ اس قصیدے کے چند اشعار سے معلوم ہوتا ہے کہ "عطارد" نے دربار میں قانع، رجا، مداح، مومن اور آزاد ان پانچوں شعرا کے کلام کی تحقیر کی اور اپنی شاعری کو ان سب کے کلام سے بہتر بتایا۔ اس پر میر قانع نے "عطارد" پر چوٹ کی ہے وہ اشعار یہ ہیں:



شہید شد کہ فضولی یہ خود ستائی ہاں  
قدم ز مرتبہ خویش بیشتر بہنہاد  
بگفت سخن نتواند همچو من گفتن  
رجا وقائع و مداح و مومن و آزاد  
ہلی ز کوزہ تراود ہاں کہ اندر او  
مدح خود ، ذم احباب نیست شان سداد  
کنیم فرض کہ آمد "عطارد" از گردون  
مگر بہ ہند چنین ہار را زحل بہنہاد  
قسم بخالق ارض و سما کہ مشہور است  
ز نسل ہند بہ آل عبا قدیم عناد

میر قانع نے میان سرفراز خان کی تخت نشینی سے تقریباً دس سال پہلے مقالات الشعرا لکھی تھیں۔ اس میں میر صاحب نے "عطارد" کا بار بار ذکر کیا ہے۔ اور اچھے الفاظ میں یاد کیا ہے۔ لیکن بعد میں خدا جانے کیا اسباب ہوئے کہ محبت اور دوستی رنجش سے بدل گئی۔

**محسن کی اولاد** میر قانع نے محسن کے دو بیٹوں کا ذکر

ہے۔ (۱) غلام علی "مداح" اور (۲) غلام کاظم۔

غلام علی مداح سے میر صاحب کے بڑے تعلقات تھے۔

مقالات الشعرا کی تالیف میں غلام علی مداح نے خاصی مدد دی

ہے۔ اپنے والد کے کلام کے انتخاب کے علاوہ دوسرے کئی

ایک شعرا کے حالات اور کلام میر صاحب کو بہم پہنچائے۔

میر صاحب کے ہاں "مداح" اور "عطارد" وغیرہ مل کر غزلیں

کہتے تھے، گویا چھوٹے چھوٹے مشاعرے منعقد ہوا کرتے تھے۔ مگر

افسوس یہ ہے کہ میر صاحب نے مداح کے حالات زندگی کچھ بھی

نہیں لکھے۔ نہ یہ بتایا کہ اس کی تعلیم کہاں تک ہوئی ، نہ اس کے ذریعہ معاش کے متعلق ہی کوئی بات لکھی۔ البتہ اتنا ضرور لکھا ہے کہ مداح کا زیادہ وقت تحصیل عربی میں بسر ہوتا ہے۔ بد قسمتی سے ہم غلام کاظم کے تذکرے سے محروم ہو گئے۔ مقالات الشعرا کے اصل مخطوطے کا وہ صفحہ جس سے غلام کاظم کا تذکرہ شروع ہوتا ہے صرف اس کے نام اور ولدیت کے بعد ختم ہو گیا۔ جناب حسام الدین راشدی صاحب کے حاشیہ سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ اس صفحہ کے بعد کا کم از کم ایک ورق غائب ہے کیونکہ اگلے صفحے پر "باب الف" شروع ہو گیا ہے۔ موصوف نے برٹش میوزیم والے نسخہ کے فلمی عکس سے مقابلہ کیا تو دیکھا کہ اس میں بھی یہ ورق غائب ہے۔ خبر نہیں اس مخطوطے پر جو خود میر قانع کے ہاتھ کا لکھا ہوا ہے یہ حادثہ کب اور کس طرح واقع ہوا۔

**محسن کی وفات** آخر ۲۰ شوال ۱۱۶۳ھ (۱۷۵۰ء) کو

سندھ کا یہ بلبل شیریں نوا صرف بیالیس (۳۲) سال کی عمر میں

ہمیشہ کے لئے خاموش ہو گیا۔

— خوش درخشید ولے دولت مستعجل بود —

\* \* \*

### خاتمہ

اس مقدمہ کی تیاری میں ، چیچ نامہ ، تحفۃ الکرام ، مقالات

الشعرا ، تاریخ تازہ نوائے معارک ، تاریخ طاہری ، دیوان

مائل تنوی ، مخطوطہ نورس بہار اور مخطوطہ طلسم سعادت

وغیرہ سے مدد لی گئی ہے۔ مجھے اپنے کرم فرما ، تاریخ سندھ

کے ماہر ، جناب سید حسام الدین راشدی صاحب کا شکریہ ادا



کرنا ضروری ہے کہ اگر وہ اپنے کتب خانہ سے منتخب دیوان  
محسن کا قلمی نسخہ نہ عنایت فرماتے تو دیوان محسن کی اتنی بھی  
تصحیح نہ ہوسکتی جتنی کہ اب ہوئی ہے۔ اسی طرح موصوف  
کے قلمی نسخہ محک کمال سے بھی خاصی مدد ملی۔ اس کے  
علاوہ میں نے اس مقدمہ میں موصوف کے لکھے ہوئے حواشی  
مقالات الشعراء بھی بہت فائدہ اٹھایا ہے۔ نا سیاسی ہوگی اگر میں  
جناب محمد ابراہیم جوہر صاحب کا یہ دل سے شکریہ ادا نہ کروں  
جن کی پرخلوص توجہ اور بے ریا علم دوسری کی مدد شامل حال  
نہ ہوتی تو شاید ہی میری یہ ناچیز کوشش فائز المرام ہوتی۔

لالو کھوت - کراچی  
محمد حبیب اللہ رشیدی  
۱۶ - مئی ۱۹۶۲ء

## واقعات عہد محسن ثوی

سنہ ہجری عمر محسن واقعات

- ۱۱۱۸ شہنشاہ اورنگ زیب کی دکن میں وفات۔  
اعظم اور معظم کی دھول پور کے میدان  
میں جنگ - اعظم کی شکست اور قتل۔  
۱۱۱۹ شہزادہ معظم یکم محرم ۱۱۱۹ھ کو  
بہادر شاہ اول کے لقب سے تخت نشین ہوا۔  
۱۹ ذی قعدہ ۱۱۱۹ھ کو میر ویس غلزئی  
نے ایران کی صفوی فوج کو شکست دے کر  
قندھار پر قبضہ کر لیا۔  
۱۱۲۰ سعید خاں اخطاطب بہ عطر شاہ بہادر شاہ  
کے حکم سے ناظم بن کر ٹھٹھ آیا اس وقت تک  
احمد یار خاں "یکتا" ٹھٹھ کا ناظم تھا :  
۱۱۲۱ ولادت محسن - نواب مہین خان ٹھٹھے  
کا ناظم مقرر ہوا۔  
۱۱۲۲ سموان میں امتیاز خان "خالص" (چو  
پٹنہ صوبہ بہار کا دیوان رہ چکا تھا)  
ایران جاتے ہوئے مارا گیا۔  
۱۱۲۳ ٹھٹھے کی حکومت نواب شاکر خاں کو  
ملی - لیکن نواب مہین خان دوبارہ ناظم  
مقرر ہوا۔ (۲)  
۱۱۲۴ بہادر شاہ اول کی لاہور میں وفات۔



شہزادہ معزالدین جہاندار شاہ (صوبہ دار ملتان) کی تخت نشینی - عطر خاں ولد سعید خاں ٹھٹہ کا ناظم مقرر ہوا - سال کے اختتام پر فرخ سیر کے مقابلے میں جہاندار شاہ کی شکست اور گرفتاری - فرخ سیر کی تخت نشینی -

سال کے آغاز سے سادات بارہہ کا عروج (غالباً نواب لطف علی خاں کو ٹھٹہ کی نظامت کے احکام ملے)

ٹھٹے کا نو مہینے محاصرہ کرنے کے بعد نواب لطف علی خاں اور عطر خاں میں جنگ ہوئی - ۲ محرم ۱۱۲۶ھ کو اس جنگ میں عطر خاں مارا گیا اور نواب لطف علی خاں نے ٹھٹے کی حکومت پر قبضہ کیا - اس جنگ کی فتح میں اسے شجاعت خاں کا خطاب ملا -

لطف علی خاں ٹھٹہ کا ناظم رہا -

لطف علی خاں کی موقوفی - نواب اعظم خاں ٹھٹہ کا ناظم مقرر ہوا - اس نے پہلے خواجہ خلیل کو ٹھٹہ بھیجا پھر خود آگیا - لیکن ٹھٹے میں ٹھہرا نہیں ملتان چلا گیا -

نواب اعظم خاں ملتان سے واپس آیا -

۱۸ ذی قعدہ کو میاں یار محمد خاں کی امداد سے شاہ عنایت اللہ صوفی کے قصبہ جھوک

پر حملہ کیا - شاہ عنایت اللہ صوفی کی گرفتاری - ماہ صفر میں شاہ عنایت صوفی کو شہید کر دیا گیا -

۹ - ربیع الاول کو سادات بارہہ نے فرخ

سیر کو قید کر دیا - ربیع الدرجات کو

اس کے بعد رفیع الدولہ کو ، اس کے بعد

جہاں شاہ بن بہادر شاہ اول کے لڑکے

روشن اختر کو محمد شاہ کے لقب سے تخت

نشین کیا - میاں یار محمد کا سوڑہ نے وفات پائی -

ان کے بڑے لڑکے میاں یار محمد جانشین ہوئے -

ٹھٹہ کی نظامت سے نواب اعظم خاں کی

معزولی اور نواب مہابت خاں بن منعم خاں

(وزیر بہادر شاہ) کا تقرر - ۶ - ذی الحجہ

کو محمد شاہ کے اہل سے قطب الملک وزیر

کے چھوٹے بھائی امیر الامرا حسین علی خاں

کو قتل کیا گیا - قطب الملک نے سلطان

ابراہیم بن رفیع الشان کی بادشاہی کا اعلان

کیا اور محمد شاہ سے مقابلہ کرنے کے

لئے دہلی سے فوج لے کر نکلا -

۱۳ - محرم کو قطب الملک اور محمد شاہ

کی فوجوں میں جنگ ہوئی - قطب الملک

نے شکست کھائی اور گرفتار ہوا - سادات

بارہہ کے اقتدار خاتمہ -

میر ویس کے جانشینوں نے صفوی

فوجوں کو شکست دے کر ایران پر تسلط



حاصل کر لیا۔

۱۱۳۵ ملتان میں احمد خان (احمد شاہ ابدالی) کی ولادت ہوئی۔ ٹھٹھہ میں مہابت خان نے وفات پائی۔ ۳۰۔ ذی الحجہ کو قطب الملک کو قید خانہ میں زہر دے کر ختم کیا گیا۔ ۱۱۳۶ (۱۵ سال) ٹھٹھہ کی نظامت سلطان محمد خان بن مہابت خان کو دی گئی۔ اس کا نائب رضی محمد خان ٹھٹھہ آیا۔

۱۱۳۷ نواب سیف اللہ خان ناظم ٹھٹھہ بنا۔ اس نے خود آنے سے پہلے عبد السمیع برادر شاہ عبد الغفور (ہالہ کنڈی) کو بطور نائب ٹھٹھہ بھیجا۔ اور ماہ ذی الحجہ میں خود بھی ٹھٹھہ آیا۔

۱۱۳۸ \* \* \*

۱۱۳۹ \* \* \*

۱۱۴۰ ولادت میر علی شیر قانع مصنف مقالات

الشعرا و تحفۃ الکرام وغیرہ۔ وفات

عبد الحکیم "عطا" تقویٰ (؟)

۱۱۴۱ (۲۰ سال) \* \* \*

۱۱۴۲ \* \* \*

۱۱۴۳ ایران میں نادر قلی نے افغانیوں کو

شکست دے کر ان کے اقتدار کا خاتمہ کر

دیا۔ اور ایران پر تسلط کلی حاصل کر لیا۔

نواب سیف اللہ خان ناظم ٹھٹھہ نے وفات

پائی۔ سال کے اواخر میں نواب دلیر دل

خان ناظم بن کر ٹھٹھہ آیا۔ اس کے ساتھ بھوپت رائے کو شاہ عبد الغفور ہالہ کنڈی کی جائداد کو ضبط کرنے کے لئے بھیجا گیا۔ ۱۱۳۴ ٹھٹھہ میں نواب لطف علی خان "ہمت" کی وفات۔ شاہ عبد الغفور کو خزانہ شاہی کی رقم غبن کرنے کے الزام میں دہلی میں قید کیا گیا۔

۱۱۳۵ نادر قلی نے یکم ربیع الاول کو ایران کے شاہ طہماسپ کو سلطنت سے معزول کر کے اس خاندان کے ایک شیرخوار بچے کی شاہی کا اعلان کیا اور خود وکیل مطلق بن گیا۔

۱۱۳۶ (۲۵ سال) محسن کے پہلے لڑکے میاں غلام علی مداح

کی ولادت۔ نواب دلیر دل خان کی جگہ

نواب امیر خان کو ٹھٹھہ کا علاقہ اجارہ

پر دیا گیا۔ نواب دلیر دل خان کے بیٹے

ہمت دلیر خان نے امیر خان سے اس کی

نیاہت حاصل کی اور ٹھٹھہ آیا۔

۱۱۳۷ \* \* \*

۱۱۳۸ سہ شنبہ ۲۳ شوال کو نادر قلی نے نادر شاہ

کا لقب اختیار کر کے اپنی شاہی کا اعلان

کیا اور تاجپوشی کی۔ ۲۲ شوال کو شاہ

عبد الغفور نے قلعہ رھتاس (صوبہ بہار)

میں بحالت قید وفات پائی۔

۱۱۳۹ نواب صادق علی خان بن نواب سیف اللہ



خاں نے ہمت دلیر خاں کے بعد ٹھٹہ کا اجارہ حاصل کیا۔ مرزا مقبل کی ٹھٹہ میں آمد ۱۱۵۰ء۔ صادق علی خاں کے اجارہ کا خاتمہ۔ شاہی دوبارے میں نور محمد کھوڑہ کو ٹھٹہ کا علاقہ اجارہ پر مل گیا انہوں نے غلام محمد کو اپنا نائب بنا کر ٹھٹہ بھیجا۔ سال کے آخر میں میں نور محمد نے اپنے ولی عہد میں مراد باب خاں کو ٹھٹہ بھیجا۔ ۲۰ ذی قعدہ کو نادر شاہ نے قندھار کو فتح کیا۔ اور کابل کے راستے سے ہندوستان پر حملہ کرنے کے لئے نکلا۔

۱۱۵۱ (۳۰ سال) ۱۲۔ ربیع الاول کو نادر شاہ نے کابل کے محمد شاہی صوبہ دار کو شکست دے کر کابل پر قبضہ کر لیا۔ وہاں سے روانہ ہو کر ۱۵ ذی قعدہ کو کرنال کے میدان میں محمد شاہی فوجوں کو شکست دی۔ دہلی میں قتل عام کیا۔ ماہ ذوالقعدہ میں میں نور محمد نے اپنے ولی عہد میں مراد باب خاں کو فوج کے ساتھ ٹھٹہ بھیجا۔ میں مراد باب خاں نے رانا دھا راجا اور اور جام کیکرالیہ کو شکست دی۔

۱۱۵۲ دہلی سے روانہ ہو کر یکم رمضان کو نادر شاہ کابل پہنچا اور وہاں سے پکا پک سندنہ پر حملہ کرنے کے لئے تیزی سے روانہ ہوا۔ ماہ شوال میں میں مراد باب خاں ٹھٹہ

سے نکل کر میں نور محمد کے پاس عمرکوٹ پہنچا۔ ۱۳۔ ذی قعدہ کو نادر شاہ لاڑکانہ پہنچا اور پھر ۲۹۔ ذی قعدہ کو عمرکوٹ پہنچ گیا۔ میں نور محمد کی نادر شاہ سے مصالحت۔

۱۱۵۳ نادر شاہ عمرکوٹ سے روانہ ہو کر ۱۱ محرم کو لاڑکانہ واپس گیا اور وہاں سے سیوی اور شال (کوٹہ) کے راستے سے ۷۔ صفر کو قندھار پہنچا۔ اپنے ساتھ میں مراد باب خاں اور میں غلام شاہ خاں کو بطور پرمحال ایک ہزار سندھی فوج کے ساتھ لے گیا۔ نادر شاہ کے سردار صالح خاں بیات اور شاہ وردی خاں کورت نے تمام سندنہ پر قبضہ کر لیا۔

۱۱۵۴ \* \* \* مظفر خاں بیات بیگلر بیگی نادر شاہ کی کشتیاں لے کر سورت سے ٹھٹہ پہنچا۔ میں نور محمد اس سے ملنے ٹھٹہ آئے۔

۱۱۵۶ (۳۵ سال) داود پوروں کی شورش کو فرو کرنے کے لئے نادر شاہ نے طہماسپ قلی خاں کو سندنہ بھیجا سلطان سامتیہ اور شیخ شکر اللہ کے بجائے نادر شاہ کے سفیر رضا بیگ کو ٹھٹہ کا حاکم بنایا گیا۔ میں نور محمد خاں کے تیسرے بیٹے میں عطر خاں کو طہماسپ قلی خاں بطور پرمحال اپنے ساتھ لیتا گیا۔ نادر شاہ



کی طرف سے سپاہیوں کے ساتھ اور خطبہ  
کی نگرانی کے لئے خدا باد بھیجا گیا۔

۱۱۵۷ آغا محمد شیخا عرف مرزا مقبل نے  
گجرات میں وفات پائی۔

\* \* \* ۱۱۵۸

\* \* \* ۱۱۵۹

۱۱۶۰ ایران میں نادر شاہ قتل کر دیا گیا۔  
احمد شاہ ابدالی کو قندھار کے سرداروں  
نے اپنا بادشاہ منتخب کیا۔

۱۱۶۱ (۳۰ سال) احمد شاہ ابدالی نے ہندوستان پر حملہ کیا۔  
سرہند کے قریب مالوہور میں محمد شاہی  
فوجوں سے شکست کھائی۔ اس جنگ  
میں ہندوستان کے وزیر قمر الدین نے توپ  
کے گولے سے زخمی ہو کر وفات پائی۔  
فوج کے دہلی واپس پہنچنے سے پہلے  
محمد شاہ نے وفات پائی۔

۱۱۶۲ میان غلام شاہ خان خشکی کے راستے سے  
ایران سے سندھ واپس آیا لیکن میان مراد  
باب خان بھری راستے سے مسقط پہنچا  
اور تین سال تک وہیں رہا۔

۱۱۶۳ (۳۲ سال) ۲۰ شوال کو محسن ثوری نے وفات پائی۔  
میر قانع کے بھتیجے میر عظیم الدین "عظیم"  
کی ولادت۔ غلام محمد کو، جو میان  
مراد باب خان کے ساتھ مسقط پہنچ چکا تھا  
کسی نے قتل کر دیا۔

حصہ اول

غزلیات



بسم الله الرحمن الرحيم

### (ردیف الف)

ای بر در تو ..... گل اعتبارها  
یک لاله زباغ تو دل های داغ دار  
گر تیغ آفتاب رخت جلوه گر شود  
چون اشک انتظار برای نظاره ات  
گر دست انتظام تو پا از میان کشد  
برق غم تو بر جگر کوه اگر زنند  
فریاد عاشقان تو هرگز نه شد بلند  
پندار غمزهای تو با عاشقان زار  
از مشت خاک کس نه کشیده است انتقام  
وز ابر رحمت تو ..... بهارها  
یک سبزه بهار تو نو خط عذارها  
بر خود کشد نظام .....  
دل ها کشیده اند بمژگان قطارها  
برهم خورد دقاتر لیل و نهارها  
فواره های خون جهد از چشمه سارها  
در پرده ماند نغمه و لرزش بتارها  
نقش حجر شده است بلوح مزارها  
تا کی غمت بباد دهد این غبارها

از گلشن خیال تو "محسن" کجا رود

دارد هنوز با گل لطف تو کارها

### اشارات

- ۱- پائین غزلهاثیکه با "محک کمال" مقایسه شده در پرائتز [م - ص] نوشته است که مرادش صفحه مخطوطه "محک کمال" می باشد -
- ۲- مراد از "منتخب" "منتخب دیوان خطی محسن" است -
- ۳- کلماتی که در اصل مخطوطه دیوان محسن (نسخه تالپوری) از سهر کتابت یا اشتباها افتاده و یا در آن شککی وجود دارد در پرائتز نوشته شده است -



ای که از وصفِ رُخت عاجز زبانِ حال ها  
وز تماشایِ تو حیران دیده، تیشال ها  
گر باوجِ کُشته ذاتِ پسر زنده مرغِ خرد  
رنگِ پروازش بریزد همچو گرد از بال ها  
گلشنِ وحدت نتابد شوخیِ رنگِ دوئی  
یکسر این جا خار دیوار اند قیل و قال ها  
از مقیّد تا بمطلق فرق نا کرده هنوز  
عقل می تابّد بصیدش رشته آمال ها  
تا که از شمعِ تجلّی ریخت رنگِ جلوه‌ای  
از شبستانِ عدم روشن شد این اشکال ها  
هستیِ موهوم ما از پرتوِ خورشید او  
چون پر طاؤس دارد مختلف احوال ها  
تا که مجنونی ز شوقش سر بصحرایی دهد  
چهره لیلی بیاراید بخط و خال ها  
تا که عشقِ او نمک بر زخمِ فرهادی زند  
از لب شیرین بریزد شور چندین سال ها  
تا دبستانِ محبت را گلستانی کند  
بلبل را امر فرماید پدرسِ نالها  
با همه بی رنگیِ خود رنگها دارد ولی  
روح این معنی نه گنجد در تنِ امثال ها  
دقتر و فهرست قدرش مصطفی و مرتضی است  
می توان تفصیلا فهمید ازین اجمال ها

راه وحدت با عصای عقل چون اغمی مگیر

عذر لنگی باشد این جا "محسن" استدلال ها

خدایا غفلت سرشار برد از کف عنانم را  
کرم کن از مَسِّ توفیقِ هوشی مغزِ جانم (۱) را  
نفس را چون جرس شوری براه کعبه دل ده  
نشانِ رهنمایی بخش گردد کاروانم را  
بگلزار محبت ناله ام هرنگِ بلبل کن  
عطا فرما پر و بال اثر مرغِ فغانم را  
طلسمِ دل برنگِ غنچه از فیضِ سحر بکشا  
قبولِ خاطرِ روشن ضمیران کن بیانم را  
چو لعلِ دلبران جان بخش کن رنگین کلام من  
زاللِ چشمه حیوان نما طبعِ روانم را  
سخن را نشا تاثیر چون چشمِ بستانم ده  
ز موجِ (۲) باده جوهردار کن تیغِ زبانم را  
نشانِ هستیم باقی نمادی کردگار من  
بده توفیقِ یک تیرِ نگه ابرو کمانم را  
بشپشک کن ز مژگانِ کسی فانوسِ چشم من  
بر افروز از شرارِ عشقِ شمعِ استخوانم را  
بدوز از سوزنِ مژگانِ جانان زخمِ جان من  
ز فو از پرتوِ مهتاب کن چاکرِ کتانم را  
مکن از گوهرِ مقصود خالی چون صدفِ دستم  
شریکِ ایرِ نیشان ساز چشمِ درِ نشانم را  
ز بارِ معصیت خم گشته پشتِ طاقتم یا رب  
سبک چون سایه گل ساز این بارِ گرانم را  
پی ملکِ سلیمان "محسن" دل تنگ می باشد  
بصحرایِ قناعت دار مورِ ناتوانم را [م ص ۵-۱۰]

(۱) منتخب: مغز و جانم (۲) محک: موج باده



بیا ای عشق از قیدِ خرد آزاد کن ما را  
 چو مجنون در دبستانِ جنون استاد کن ما را  
 ندارد جانِ شیرین ای جنون بی شور تو ذوقی  
 کرامت کن خراشِ ناله و فرهاد کن ما را  
 ز تعمیرِ هوس ملکِ دلِ ما گشته ویران تر  
 کجائی ای خرابیِ ساعتی آباد کن ما را  
 تهی شد کیسه<sup>\*</sup> دل از فغان و یار می آید  
 تو ای بلبلِ بنّدرِ ناله ای امداد کن ما را  
 تو از زندانِ تر دامنِ مرنج ای مهربان ساقی  
 ... توبه<sup>\*</sup> ماء، عقو فرما، شاد کن ما را  
 چو خواهی از عتاب ... ..  
 پس اول چون سمندر آتشین بنیاد کن ما را  
 اگر شمرین نه سازی از تبسمِ کامِ جان بازی  
 نمک گیر زبانِ غنچه<sup>\*</sup> بیداد کن ما را  
 پی<sup>\*</sup> تیغ آزمائی یا هدف یا گوی یا قربان  
 بتقریبی هم ای بی رحم گاهی یاد کن ما را  
 دماغِ زلفِ ما آشفته کردی از فغان "محسن"  
 بترس و با زبانِ خامشی فریاد کن ما را

پند زاهد چه کند با دلِ غم پیشه<sup>\*</sup> ما  
 حرفِ تلخش همه چون می چکد از شیشه<sup>\*</sup> ما  
 تا بنری (۱) بدلِ سختِ بتان جا کردیم  
 سبزه سان در جگرِ سنگِ دود ریشه<sup>\*</sup> ما  
 کاوشِ سینه ز فرهاد نیاموخته ایم  
 خمِ ابروی<sup>\*</sup> کسی داد بما تیشه<sup>\*</sup> ما

(۱) میخک؛ ز لری

خار (۱) گلزار کسی بهر تماشا نه شدیم  
 تا گلِ یادِ تو شد گلشنِ اندیشه<sup>\*</sup> ما  
 دشتِ عشقت قدم نه بتامیل "محسن"  
 ناخنِ پنجه<sup>\*</sup> شیر است نی<sup>\*</sup> بیشه<sup>\*</sup> ما [م ص ۷۷-۷۸]

دیده دل تا حسنِ حیرت باف را گفته با آئینه حرف صاف را  
 این ملاحی یوسفِ مصری نداشت خوب دیدم عالمِ انصاف را  
 پیش رویش مغز بیجا می خوری شمع کوتاه کن زبانِ لاف را  
 زلفِ مشکینش دماغم گرم ساخت نافه<sup>\*</sup> آهو چه سوزد ناف را  
 تا بقلبم سکه<sup>\*</sup> نامش زدند داغ دارد قدر من صراف را  
 عین چشم و لام زلف (۲) و میم لب از خطش پس خواندم این اوصاف را  
 نقطه<sup>\*</sup> خالش اگر فهیده ای میکنی حل مشکل کشاف را  
 شانه در میخانه زاهد رسم نیست ریشِ قاضی میدهم نذاف را  
 "محسن" از عاشقِ رموزِ عشق پرس  
 دیده است سیمِ رغ کوهِ قاف را

هر که تسخیر کند چشمِ فسوسازش را  
 رام سازد نگه حوصله پردازش را  
 بوی<sup>\*</sup> عشقش بچمن عاقبت از خود گل کرد  
 غنچه نهفت بصد پرده<sup>\*</sup> دل رازش را  
 منکه باشم که چو تصویرِ نمانم حیران  
 منائی از خویش رود گر به کشد نازش را  
 مرغِ دل باز بسوی تو تواند پر زد  
 بیخودی گر بدهد قوت پروازش را

(۱) اصل و محک: خوار (۲) منتخب: لام بی



از کمان ابرو خود تیر نگه میخوام  
ای خدا راستی شست چپ اندازش را  
زور سرپنجه مژگان ز نگاهش پیدا است  
قوت از شست بود ناوک ممتازش را  
مطربی گر شوم همتش امشب "محسن"  
ناله ام پرده کند شعله آوازش را

بسکه از شهرت نمی خواهیم کام خویش را  
از نگین خود بر آوردیم نام خویش را  
هر قدر جستیم خصم (۱) ما نبود از غیر ما  
می توان از خود کشیدن انتقام خویش را  
ما که از بار علائق همچو سرو آزاده ایم  
ریشه طول اصل دانیم بام خویش را  
گردش دوران بما کیفیتی دیگر دهد  
ما ز خون دیده پردازیم جام خویش را  
گر چو (۲) ساغر اختیار دل یکف می داشتیم  
می سپردم در کف ساقی زمام خویش را  
سیر کردم بر بنا گوش تو زلف عنبرین  
دیده ام امروز یکجا صبح و شام خویش را  
بسکه رنگین کرده مضمون چو "محسن" می توان  
دقتر گل کرد دیوان کلام خویش را

در بهار آورده ام چون لاله داغ خویش را  
تا قیامت کرده ام روشن چراغ خویش را  
شعر را از مصرع قد تو موزون می کنم  
می دهم آرایش از یک سرو باغ خویش را

(۱) اصل: خصمی (۲) منتخب: چه

سر بهر جام و سرو چون شیشه ناوردم فرو  
تا رساندم از می عشقت دماغ خویش را  
جلوه مستانه او کمتر از میخانه نیست  
ای حریفان پر کنید از می ایاغ خویش را  
بلبل ما را بگلشن فرصت پرواز نیست  
می کشاید در قفس بال فراغ خویش را  
بسکه گم گردیده ام "محسن" بدشت بی خودی  
میروم از خویش تا گیرم سراغ خویش را

چشم مستش گر نماید یک نظر آئینه را  
می کند تا صبح محشر بی خبر آئینه را  
دیده کتی برهم زند از حیرت نظاره اش  
گر گذارد خواب خشتی زیر سر آئینه را  
تا تجلی کرده ای در دیده حیران او  
نور می بارد چو اشک از چشم تر آئینه را  
ین چه اعجاز است یا رب چشم جادوی ترا  
از نگاهی می کنی شق القمر (۱) آئینه را  
نیست غیر از راستی از صاف دل صورت پذیر  
زشت رو بیهوده می گیرد بزر آئینه را  
سختی دوران چه سازد با دل روشن ضمیر  
بیضه فولاد باشد زیر پر آئینه را  
دل نشینم نیست هرگز خوب و زشت روزگار  
از بد و نیک ست دائم در گذر آئینه را  
گر دل "محسن" ز عشقت کوچه گرد افتد چه دور  
شوق رخسار تو سازد در بدر آئینه را

(۱) منتخب: لطق القمر



از رنگ جنون ریخته ام باز بنا را      طفلان مدد سنگ نمائید خدا را  
سودای سر زلف تو افکنده بصحرا      از جمع پریشان چو منی سلسله پا را  
هوشم ز سر و خون زتن و رنگ زرخ رفت      دیدم بکفر پای تو تا رنگ حنا را  
از مشرق مقصود دند صبح مرادم      از میهر اگر باز کنی بند قبا را  
برخاستی و کارر بلا رفت بیالا      تا چند کنی بهر دلم راست بلا را  
در ملک جنون سایه داغت بسرم باد      این جانخرد کس بخسی بال همتا را  
خاک چمن کوی وفای غم یارم      از من برسانید دعا باد صبا را  
در حسن سخن کوش که این در گرامی      شد معجزه شاه رسل سرور ما را

"محسن" شده ام گلشن فردوس محبت

تا خاک پی مور شدم شیر خدا را

هر دم خیال قابتش از جا برد مرا      به خود بسیر عالم بالا برد مرا  
وحشت نگر که دل ز سراسیمه خاطری      بر دوش گردباد ز صحرا برد مرا  
منت کشش نسیم، غبارم نمی شود      گلگون رنگ بهر تماشا برد مرا  
در یاد عقد گوهر دندان آن نگار      تحریک فکر تا پشیمان برد مرا

"محسن" بدست عشق سپردم عنان دل

از دوزخ و بهشت بهر جا برد مرا

شب که یاد الفت آن دور گردد آمد مرا

بسکه گردیدم بکویش سر بگرد آمد مرا

یک طرف فوج غم و یک سو صفا آه و فغان

در نظر صحرای دل دشت نبرد آمد مرا

مهره در ششدر ز انجم بود کج باز سپهر

گر گهی نقش وفا زین تخته نرد آمد مرا

از غم جانان گله کفرست در کیش وفا

شکوه بی جا بر زبان رنگ زرد آمد مرا

هر تعجب نیست گر دفتر نویس چهرتم      خون مرکب، آه کلک، آئینه فرد، آمد مرا  
بسکه کردم گریه ها از حسرت نظاره اش      همچو چشم سرمه دان از دیده گرد آمد مرا  
چشم بیمارش علاج دل بیک نظاره کرد      آخر ای "محسن" بکار دود، درد آمد مرا

در بحر خون چو تیغ تو سر می دهد مرا

هر تیغ، موج عمر دگر می دهد مرا

همچو صدا بیند شکستی فتاده ام

هر سنگ غم ز دست تو بر می دهد مرا

شاید نگار من پستی تاراج می رسد

دل می طپد بسمینه خبر می دهد مرا

از بخشش لثیم همین خلقت خوش بس است

از سایه نخل بند ثمر می دهد مرا

دوران (۱) ز رطب و یاس خود گر کرم کند

لب های خشک و دیده تر می دهد مرا

از فیض گریه منت نسیان نمی کشتم

در هر چهار فصل گهر می دهد مرا

"محسن" مجو ز شیره چشمان فروغ جود

گر مهر خود شبیر و شیر می دهد مرا [م ص- ۲-۲]

از تو نه تسکین و نه تعمیر می باید مرا

ناله ای را از دلت تاثیر می باید مرا

دوش دیدم دست خود چون زلف در آغوش او

هر پریشان خوابم و تعبیر می باید مرا



همچو شبنم چشم بر راه گل مهر توام  
بس گران جان گشته ام شب گیر می باید مرا  
در رخت آیات خوبی گرچه هست از خط و خال  
بهر این مصحف ولی تفسیر می باید مرا  
نامه منویس و نگاهی ای کمان ابرو بکن  
زانکه پیغام از زبان تیر می باید مرا  
عقد گشتم ناخن تدبیر من در دست تست  
زنگ بستم صیقل شمشیر می باید مرا  
عاجز عظم شراب دیر سال من کجا ست  
نورس عشقم جنون پیر می باید مرا  
وسعت صحرای امکان بر جنونم تنگی شد

بهر جولان کوچه زنجیر می باید مرا  
کشور معنی سراسر زیر فرمان من است  
"محسن" اکنون ملکی دل تسخیر می باید مرا

زان لب نگشت سیر مکیدن دهن مرا  
افزود تشنگی ز عقیق یمن مرا  
روی نگار دیده و بر گفتگو زدم  
آئینه ساخت طوطی شیرین سخن مرا  
با یاد یار تا سفر از خویش کرده ام  
هر شام غربتی شده صبح وطن مرا  
قمری صفت ز جلوه آن سرور خوش خرام  
شد طوق بدگئی گلو جزور تن مرا  
چون عندلیب کشته تیغ تغافل  
از برگ گل کنید عزیزان کفن مرا  
ایست الحزن شده است دلم از فراق او

یا رب رسان به یوسف گل پیرهن مرا

تا غنچه لبش ز تبسم شگفته است  
گل گل شگفته دل ز هوای چمن مرا  
زنتار و سبجه دام فرییم کجا شود  
دل شد اسیر زلف شکن در شکن مرا  
آن ها که پی بوسعت مشرب نه برده اند  
که شیخ خواندند (۱) گهی برهن مرا  
یا رب چرا ز دیده پروانه غائب است  
شمع رخی که بود در این انجمن مرا  
مشت غبار خویش نثار صبا کنم  
گر می دهد سراغی ازان گلبدن مرا  
"محسن" برد به مشهد خود آخر از کرم  
سلطان دین رضای خدا بوالحسن مرا

بساز تن ز رگم تار بسته اند مرا  
هزار معنی باریک در میان دارم  
سزد که برهنم قشقه بر چین بکشد  
بتان برشته زنتار بسته اند مرا  
فریب سبجه و زنتار دام من نه شود  
که دل بطره طرار بسته اند مرا  
ز خار خار خیال نظاره اش چو مژه  
بگرد نرگس بیعار بسته اند مرا  
درای قافله عشق گفتگوی من ست  
بناقه نفس زار بسته اند مرا  
ز انتظار پی پای بوس یک عمری  
چو نقش پا برو یار بسته اند مرا  
چو خم بدختر رز عقد با گواهی جام  
بحجله خانه خمبار بسته اند مرا  
قنم بپاده که اقرار میکنم زاهد  
کجا روم ره انکار بسته اند مرا  
فتان که از ره غفلت بتان سنگین دل  
چو آب ناله بکھسار بسته اند مرا  
دلم پیرست ولی نیست رخصت اظهار  
زبان حال ز گفتار بسته اند مرا  
کشمچه سرمه ازین خاک دان بدیده دل  
نظر بغالم انوار بسته اند مرا  
پسان ذره ز خورشید از ازل "محسن"

بمهر حیدر کرار بسته اند مرا



ای در هوای نام تو آواره سینه ها طوفانی سراب نشانت سقینه ها  
 آن جا که آفتاب خیال تو پر دهد آید برنگ ذره بیروانه سینه ها  
 ای همچو گل ز شوق تو آواره سینه ها چون غنچه صرف جوش میّت آبگینه ها  
 از سینه ها ز پرتو خورشید الفت گم شد برنگ جوهر آئینه کینه ها  
 باشد ز بخشش تو برای معاش ما هر سبزه دمیده کلید خزینه ها  
 هر نو بهار از ثمر دولت بکف گل می دمدم گرفته بگلشن دفینه ها  
 در جستجوی بارگه رفعت تو ساخت از گردباد هر خس و خاشاک زینه ها  
 "محسن" بکبریای صفا نیست خوب و زشت  
 باشد یکی چو آئینه این جا قرینه ها

نه باشد عاریت مستی دل دیوانه ما را

چو گل از طینت خویش ست می پیمانه ما را  
 برنگ سبزه از عالم فریبی بی نیازی ده  
 بصید خویش کن مصروف (۱) دام و دانه ما را  
 مکن محتاج شمع جلوه خورشید و مه یا رب  
 فروغ از پرتو خود ده چو گوهر خانه ما را  
 نمی دائم چه پیش آمد دل دیوانه ما را  
 کدامین شعله یا رب بال زد پروانه ما را  
 برنگ برق از هم رفت هر عضو ز شوق او  
 نه گفت آن بی وفا هرگز چه شد دیوانه ما را  
 بود در سینه ویران ما خالی گل جای  
 بیا از جلوه کن رشک چمن ویرانه ما را  
 ندارد شکوه از صیاد هرگز صید ما "محسن"  
 بود داسی نهان چون سبزه در دل دانه ما را

ای جلوه تو سلسله سوز نگاه ها  
 قربان چاک پیرهن صبح گاه ها  
 سوزد برنگ رشته شمع از نظاره ات  
 در دیدها ز شعله حسنت نگاه ها  
 از ناله بسکه سوخت جهان در غم تو شد  
 در سینه ها فتیله داغ دل آه ها  
 از سر گذشته در رو شوق هزار جم  
 بر باد رفته از غم عشقت کیلاه ها  
 کس پی چسان برد بسواد دیار تو  
 شد استخوان راهروان بسته راه ها  
 گویند زلف ورنه بروی تو کرده اند  
 جمعیتی بدود دل آلود آه ها  
 "محسن" کجا کسی که بشعرت قلم کشد  
 از بسکه بست نظم تو بر حرف راه ها

ای روی تو رونق چمن ها حسن تو چراغ انجمن ها  
 پرورده گسوی تو صد چین بنیاد نهاده اش ختن ها  
 کردند رها چو نکته گل در عشق تو بلبان وطن ها  
 در رام تو بال صد کموتر شد برگر خزان ز پر زدن ها  
 در مردم کشور محبت روزی ست ز کاهش بدن ها  
 عمری ست که ما زیار دوریم فریاد ز دست سوختن ها  
 در رام دراز عشق "محسن"  
 سرها شده بار دوش تن ها

از سزمه نگاه تو گیرد ز پس صدا  
 نشنیده از شکست دلم هیچ کس صدا  
 کی در طریق دوست بود بیم زاهرن  
 در کاروان عشق ندارد جرس صدا



دل ها برنگر غنچه ز اندوه خون شود  
گر بلبل ز درد کشد در قفس صدا  
آمد نهان بکوی تو دل ضبط ناله کرد  
دزد همیشه دزد ز بیم عس صدا  
از بند بند خویش چو نای ناله می کشم  
شاید رسد بگوش تو ای داد رس صدا  
پرواز بوالهوس همه لاف دروغ بود  
"محسن" نه شد بلند ز بال مگس صدا

شب که از یادش کشیدم آه بیتابانه را  
داغ کردم شمع محفل سوختم پروانه را  
کفر و ایمان را بکوی عشق چندان ره نه بود  
ای صبا از ما سلامی کعبه و بتخانه را  
جای اشک من چو مینا (۱) باده می ریزد ز چشم  
تا تماشا کرده ام آن نرگس مستانه را  
قسمت هر کس بقدر همت والای اوست  
می رسد از سنگ طفلان روزی دیوانه را  
جامه نجسپان بقامت نیست جز عریانیم  
از تن خود کی گشتم این خلعت شاهانه را  
خویش را نا آشنای خویش بس دیدم کنون  
آشنای خویش کردم مردم بیگانه را  
چشم جادوی تو در مستی باعجاز نگاه  
خوشه انگور سازد سبزه صد دانه را  
گر چنین چشمش سبق خوان از خط ساغر بود  
طفل اشکم عاقبت مکتب کند مستی خانه را  
گلشن مستی خانه را زبید کجا هر عندلیب  
بلبل مینا سزد "محسن" گل پیمانه را [م. ص ۵۶-۲]

(۱) معک: جای اشکم همچو مینا ... الخ.

اگر چه خاک شده چشم نقش پاست مرا  
هنوز پرده شوق تو دیده و است مرا  
گره کشوده ز زلفش مرا پریشان کرد  
چه عقدها بدل از ناخن صباست مرا  
فروغ دولت دنیا سیاهی بخت است  
چه غیر تیرگی از سایه هماست مرا  
گذشتم از دو جهان آن چنان باسفتنا  
که قطع راه تو گوئی بیشتر پاست مرا  
درین چمن بشکر خنده تا کشودم لب  
چو غنچه پیرهن زندگی قباست مرا  
ز یاد آه بوج ست بحر غم یا رب  
همین بکشتی دل ناله ناخداست مرا  
دلر سلیم مرا چون خطوط مار گزد  
میان کلبه اگر نقش بوریاست مرا  
بلوح خاطر من یاد دوستان ثبت است  
صفای دل چه کم از روضه الصلفاست مرا  
شدم بمعنی بیگانه آشنا "محسن"  
درین دیار که بیگانه آشناست مرا

هر که بیاد ساقی کردم هوای مینا  
دست سپو گرفتم بر دم پهای مینا  
زبید هم اند از بس کوئی که خلق کردند  
مینا برای ساقی، ساقی برای مینا  
سیر رخ تو ساقی عید خشم غدیر است  
غش کرده اند مستان از خنده های مینا



هم زانوی پیمبر جز مرتضی نه زید  
 پیر دست راست ساقی خالی مت جای مینا  
 دل را بغیر یادش کیفیتی نه باشد  
 از عکس روی ساقی باشد صفای مینا  
 از شور غنایبان میخانه گشته گلشن  
 پوشیده تا که از سی گلگون قیای مینا  
 هر آبرو طلب را چشم سخا ازو بود  
 چون شیخ جام گشتم من هم گدای مینا  
 تا لحظه مست غفلت از بزم ما نگرود  
 آید بگوش ساغر هر دم صدای مینا  
 مستانه برد ما را "محسن" بعالم آب  
 هم جلوه های ساقی هم خنده های مینا

غیر یادر دوست نبود در دل مدهوش ما  
 چون صراحی نیست خالی از پری آغوش ما  
 منت ساقی چو ساغر تا قیامت می کشم (۱)  
 کسی مینک گردد گهی بار مینو از دوش ما  
 محسب گری خبر باشد ز راز ما چه دور  
 گوش گردون گشته (۲) کتر از بانگ نوشا نوش ما  
 شانه و غمامه ای زاهد برهن می (۳) کنی  
 گر کشی ته جرعه ای از ساغر پر جوش ما  
 ما جهان را هشت هاء سگ را کفر پائی زدیم  
 گر رقیب از ما برنجد گو که از پاپوش ما  
 قدری و بلبل چمن را دشت محشر کرده اند  
 می رسد گویا بگلشن سرور گلگون پوش ما

(۱) محک: می کشیم (۲) محک: گشت (۳) اصل: من

نشا می را نگاه او دو بالا می کند  
 مجلس آرا گر شود آن ساقی می نوش ما  
 طفل اشک ما چرا در سینه خوابانیده ای (۱)  
 می توان پرسید ازو حال دل پر جوش ما  
 در شنیدن آنچه شد تحصیل در گفتن نه شد (۲)  
 از زبان ما نیاید (۳) هیچ کار گوش ما  
 بی زبانان را زبان حال "محسن" بسته نیست  
 می توان حرفی شنیدن از لب خاموش ما [م ص ۱۳-۲]

تا شور جنون گشته بکویت بلدر ما  
 چون سنگ رسد از کفر طفلان مدد ما  
 در ملک فنا یک سر موفرق نه بینی  
 افسر خاقان و کلاه نمد ما  
 در گلشن سودای تو گشتیم پریشان  
 آشفته دماغی ست گل سر سبدر ما  
 چون نقش نگین گل کندش حسن قبولی  
 بر سینه هر کس که خورد دست رد ما  
 مشکل که سر از خواب براریم بمحشر  
 شد خاک سر کوی تو خشت لحد ما  
 قمری صفتیم از غم او حلقه بگوشیم  
 یا رب برسان در بر ما سرور قدر ما  
 ما تویه شکستیم و دل کس نه شکستیم  
 زاهد نه بود نیک تو بهتر ز پدر ما

(۱) اصل: خود پاننده — محک: خوابانیده

(۲) محک: از شنیدن آنچه شد تحصیل از گفتن نه شد (۳) محک: نیامد



عمری ست که در های خم افتاده چو لائیم  
شاید که رسد از خطر ساغر سندر ما  
دُرْد [ی] کفن می خاند عشقم چو "محسن"  
هرگز نه رسد خضر بعیش ابد ما

بشکفته در دل (۱) از تو گل یار یار ما

ای درد یار باغی، ای می در دیار ما  
هر سوی ما چو غنچه متقار بلبان  
آمد بناله از ستم گل عذار ما

از دست پائالی هجر تو ای نگار  
همچون حنا یکسیت خزان و (۲) بهار ما  
ای دلبر تمام وفا آفرین که باز  
چون شمع سوختی دل ما بر مزار ما

از جور بی شمار تو گوریم تا شمار  
هر روز عمر ما شده روز شمار ما  
ما را هوای ایر بهار از غم تو نیست  
ایر بهار ما مژه اشک یار ما

ما خاک کوچه چمن سینه صافی ایم  
خیزد چو سبزه از دل صحرا غبار ما  
دشمن ز عجز ما سر نخوت مکن بلند  
باشد دل دو نیم دمر ذوالفقار ما

طاووس را برای پرش صید می کنند  
دام بلا ست زینت نقش و نگار ما

(۱) محک؛ در دل شکفت (۲) اصل: خزان در

بر مرغ پر شکسته قفس به ز گلشن است  
خود می رود بدام اسیری شکار ما  
سیراب معنی ایم چو گوهر درین محیط (۱)  
سقای ما بود سخن آبدار ما  
"محسن" چو نقشور پا برهش چشم دوختیم  
تا پا نهد بدیده امیدوار ما [م ص ۷۹-۱]

گر بکام خویش بینم لعل رنگین ترا  
در حریر بوسه پیچم برگ تسرین ترا  
که ز لب دشنام و که از زلف پیچم می دهی

خوب دیدم ای پری رو چمن و ماچین ترا  
هر که چون زلف از خطر سبوت کند روشن سواد  
سرگز دلها شناسد خال مشکین ترا  
بهر قلم خوش بسامان می رسی ای شهسوار

چشم بد بادا سپند خانه زین ترا  
نخل یادر من ثمر نسیان دهد لیکن خوشم  
می توان افسانه گشتن خواب سنگین ترا  
نو بهار من برای سیر در گلشن مرو

سرو بی حاصل ندازد بار تمکین ترا  
می کند "محسن" دعا و از تو می خواهد اثر  
نیست معنی جز اجابت جرف آمین ترا

زیاده کرد خط حسن شوخ و شنگ ترا  
قزود نشاء نمک باده فرننگ ترا

(۱) محک؛ چو گوهر ز فیض عشق



بلب تبستم و چین بر چین چه ناز است این  
 هزار صلح فدا باد لطف جنگ ترا  
 بفارماتیم این خلعت قبول بی است  
 که تکه شد دل تنگ قباي تنگ ترا  
 ز خاک کشته چشم تو می دمد نرگس  
 چه آب داد خدا تیغ سره رنگ ترا  
 چرا نه مجلس عشاق را کند رنگین  
 حنا ز شعله آواز تست جنگ ترا  
 نموده هر گل زخم بهار طافی  
 خواص بو قلمون ست ضرب سنگ ترا  
 کسی که از خط سبزه رسانده است دماغ  
 طلوع باده شمارد خمار بنگ ترا  
 ز بسکه می چکد از عارضت بآتش می  
 توان بشیشه گرفتن گلاب رنگ ترا  
 به هند هر که (۱) نمک گیر حسن سبز توشد  
 گزید بر می شیراز آب گنگ ترا  
 رسان فغان خودش گرفت می "محسن"  
 مگر قبول کند یار، عذره لنگ ترا [م، ص ۳۰-۱]

با همه کوچک دلی با چرخ در جنگیم ما  
 گوهریم اما ترازو گشته سنگیم ما  
 بر پریشانیم رو از ما متاب ای زلف یار  
 گر سیه بختیم آخر با تو هم رنگیم ما  
 نقش واژون (۲) چون نگین داریم از بیداد چرخ  
 بهر یاران نام و بهر خویشتن رنگیم ما  
 سبز بختی گر ز (۳) دست کرده خون ما را چه غم  
 چون حنا های نگارین ترا رنگیم ما

(۱) اصل: هرک (۲) اصل: واژن (۳) اصل: ز ندارد

گر دل صبح اجابت در کندر آور ما ست  
 تا بشاخ سنبل زلف شب آهنگیم ما  
 از خراش دل نهان دست نوازش دیده ایم  
 بر کفر بیداد او در پرده چون چنگیم ما  
 از تماشای رخس یک لخت چشم حیرتیم  
 پشت بر دیوار چون آئینه دنگیم ما  
 که به هندوستان خط، که در خطای عارضیم  
 همچو چین زلف که در کشور زنگیم ما  
 غنچه ما وانه شد از ناخن باد صبا  
 "محسن" از فکر دهانش بسکه دل تنگیم ما

بیرون نه تراوید گهی درد دل ما  
 در چهره عرق خشک کند منفعل ما  
 تا صبر ز زندان دل ما نه گریزد  
 شد حلقه زنجیر غم متصل ما  
 در آتش ما گرمی کین نیست چو یاقوت  
 این مژده بگوئید بخصم خجل ما  
 جای که رود مرغ دل و باز نیاید  
 یا رب که برد نامه بغم مشتمل ما  
 هر لحظه بونگر دگر از ما شکفت گل  
 "محسن" چه بهارست درین مشت گیل ما

با چشم یار ساخته طبع لطیف ما  
 جام و سبو و شیشه نه گردد حریف ما  
 پیری رسید و عشق جوانی زیاده شد  
 رنگین تر از ربیع بر آمد خریف ما



لعل تو نرخ بوسه بصد تقد جان رساند  
گویا رطوبت نه مانده بشهر قطیف (۱) ما  
بیدرد را بکشور ما ره نمی دهند  
پرورده غم ست وضع (۲) و شریف ما  
دشمن بین پیشه و نمرود تا کجا ست  
این بیل زوری (۳) تو بمور ضعیف ما  
ما شهسوار معرکه ناتوانی ایم  
ستم برخش زور نگردد ردیف ما  
از انفعال خصم دل ما عرق کند  
هرگز ستم بطبع نه دارد ظریف ما  
ایمان خویش تازه کنی از خصم غدیر  
زاهد در آئی ار تو بدین حنیف ما  
"محسن" بکهریا نه کند آشنا چرا  
دردی که گاه ساخته جسم نحیف ما

میخست از بسکه غم لاله رخان پیکر ما  
می توان چید گل داغ ز خاکستر ما  
چند بی خوابه پی بیشتر متعجب شویم  
دست ما، بالش ما، پهلوی ما، بستر ما  
تا که مژگان تو از ما بتغافل بگذشت  
بخت بر گشته ما گشت دم خنجر ما  
نخل سودای قدش (۴) در سر ما بار نه بست  
تا ندیده مدد آب ز چشم تر ما  
می توان از دل ما نسخه حیرت برداشت  
ورق آئینه فردی بود از دفتر ما

(۱) کذا در اصل — شجر قطیف (۲) = شجر میوه دار [م-ح-و]

(۲) وضع = هیچ، ادلوی، ذلیل (۳) اصل: بیل زور (۴) محک: قند

بسکه در اوج تو چون مرغ فغان بال زدیم  
رنگ پرواز چو گل ریخت ز بال و پر ما  
حیف کز کنه کمال تو شناسا نه شدیم  
گرچه هست این ورق کون و مکان از پر ما  
بودن پی بموثر ز اثر گفت حکیم  
لیک برعکس نمود آئینه منظر ما  
"محسن" حافظ دل باش بیت غزلت  
"ما برقتیم تو دانی دل غم پرور ما" (۱) [م-ص-۱۱-۱]

ساقی بیار می که شود صبح شام ما  
خورشید سر بدر زند از برج بامر ما  
از گردش زمانه چو ناکام گشته ایم  
از گردش پیاله فلک کن بکام ما  
در پنج روز دهر بهر روز پنج وقت  
باید که شیشه سجده نماید بجام ما  
رندان چنین حدیث ز پیر مغان کنند  
خم خانه کعبه می حق و ساقی امام ما  
بی می چه زندگیت بگیر و بیار زود  
کز هجر او کباب شده جان خام ما  
که از سجود شیشه و گه از رکوع جام  
گردد جریم می کده بیت الحرام ما  
ما بحث با فقیه نداریم ورنه می  
آن جا چرا حلال شد، این جا حرام ما  
لیکن چه خوب نکته درین باب گفته است  
مست الست "حافظ" شیرین کلام ما

(۱) مصرع حافظ شیراز



"ترسم که صرفه‌ای نه برد روز بازخواست  
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما" (۱)  
 زاهد بمسجد آن که ترا کرده چوب خشک  
 در مسی کده چو خشت نموده مقام ما  
 در زهد و رندی تو و ما اختیار نیست  
 در دست دیگر ست چو ساغر زمار ما  
 ما و تو در حساب بگردون برابریم  
 ایمان و عمر تو برد و تنگ و نام ما  
 ای باد صبح چون بعراقت فتد گذر  
 با گریه عرضه دار چو ابر این پیام ما  
 کای ساکنان شهر بوسجد گاه هم  
 آیا چه رفت بر سر مشت غلام ما  
 "محسن" ز پاده خانه "حافظ" کشیده می  
 "ساقی بنور پاده برافروز جام ما" (۲) [م ۱۳-۱۴]

هر گه چو شیشه سجده او کرده ایم ما  
 از آب اشک خویشتن وضو کرده ایم ما  
 بیت الحرام مسی کده جای عبادت ست  
 خوش اقتدا بجام و سبو کرده ایم ما  
 ساقی بپند جام بلورین چه می شوی  
 سر را برای پاده کدو کرده ایم ما  
 زاهد بحر پوچ تو ما دل نمی دهیم  
 این شیشه را بزن سبو کرده ایم ما  
 ای نوبهار این همه خواری بما چرا  
 آخر چه گل ز باغ تو بو کرده ایم ما

(۱) بیت حافظ شیراز (۲) مصرعه حافظ شیراز

بی حاصلی ست خرمن ما دانه اشک ما  
 در دهر کشت و کار نکو کرده ایم ما  
 زخمی چو شاه گریه بدل خویشتن یافتیم  
 با تار زلف یار رفو کرده ایم ما  
 بی وجه نیست این همه غوغا که کرده ایم  
 دانید گل رخان بچه رو کرده ایم ما  
 "محسن" میان مسی کده جای نفس نماند  
 از بس پیاپی شیشه غلو کرده ایم ما

از سپهر بی مروت کاه می خواهیم ما  
 زین سیه کاسه مسی گلفام می خواهیم ما  
 ای که از لعل لب تو شیر جان می چکد  
 گر نه باشد یوسه ای دشنام می خواهیم ما  
 عاشقان را در نظر لیل و نهار دیگرست  
 از رخ و زلف تو صبح و شام می خواهیم ما  
 سبزه خطش دمید و ما دماغ آشفته ایم  
 از بنفشه روغن بادام می خواهیم ما  
 مرغ دل از آشیان ما پرواز آمده  
 از سر زلف تو اکنون دام می خواهیم ما  
 شعر گفتن جز بفضل حق نمی گیرد قرار  
 "محسن" از شاه نجف الهام می خواهیم ما

چون صبح تا ز مهر علی دم زدیم ما  
 خورشید را چو گل بسر هم زدیم ما  
 کونین بی تو جز کف افسوس ما نبود  
 برهم بجای دست دو عالم زدیم ما



پید گشته زخم دل که امید بهی نه داشت  
تا از خمیر تیغ تو مرهم زدیم ما  
ساقی بدور جام ز بس شاد می شویم  
گوئی مگر سلطنت جم زدیم ما  
تا از نگاه مست تو سرشار گشته ایم  
جز حرف باده حرف دیگر کم زدیم ما  
تا دست ما بدست سبزه گشته آشنا  
پای نشاط را بسر جم زدیم ما  
صف بسته بود لشکر مژگان پیش چشم  
بر قلب آن سپاه چو رستم زدیم ما  
تا چون عرق بر آن گل رخسار می دویم  
طعنی بتنگ چشمی شبنم زدیم ما  
کنندیم بر عقیق لبش حرف بوسه را  
"محسن" چه نقش خوب پختیم زدیم ما

گوهر دل تا بکف داریم ما آبرویی چون صدف داریم ما  
برج دل از مهر خوبان روشن است آفتابی در شرف داریم ما  
ای کمان ابرو بقران تو جان گر زنی تیری هدف داریم ما  
گوهر ما چرخ مینائی شکست سخت سنگی را طرف داریم ما  
یاد رویش درد دل پر داغ ما ست ماه در عین کلف داریم ما  
لذت زخم تو اکنون یاقیم گریه بر عمر تلف داریم ما  
چون نگه بر لشکر مژگان زدیم راه بر قلب دو صف داریم ما  
کی حباب از موج می گیرد کنار بهر تیغش سر بکف داریم ما  
نیست بر ما منت بالرها سایه شاه نجف داریم ما  
ذره ما مشرق خورشید بود ره بملک "من عرف" داریم ما  
با قدر خم گشته "محسن" دم بدم  
ناله از دستش چو دف داریم ما

دل کجا صبر جدائی از کجا شیشه و سنگ آزمائی از کجا  
گر نه ایمائی ز چشمت بوده است زلف و کافر ماجرائی از کجا  
نه به هند این شوخی است و نه به روم سر بسر ناز و ادائی از کجا  
سوختی خاکستر پروانه ام شمع من گرم جفائی از کجا  
در بساطم نیست نقد ناله ای بلبل و این بی نوائی از کجا  
گر نه خونم را نمودی پائمال پس چنین پائی حنائی از کجا  
زاهد از عشق بتان منعم مکن  
"محسن" و این پارسائی از کجا

چشم مست ز هوش مندی ها ز ابروان کرده تیغ بندی ها  
از خط عارض تو دانستم لازم باغ خار بندی ها  
گر دهان تو بنگرد از رشک غنچه میرد بزه خندی ها  
همچو زلف تو در ربودن دل کو کمندی بخوش کمندی ها  
ای که عمرت دراز باد چو زلف نگوشت کرده پیش بندی ها  
همچو بیت بلند از کج فهم پست گشتیم از بلندی ها  
دانه از خاک می شود سرسبز فیض خوارست ارجمندی ها  
از دلیل اصول احمقی است خود ستائی و خود پسندی ها  
نیست زان کس بخلق مسخره تر گر بهیری کند لوندی ها

"محسن" این دو چیز جمع میاد  
نوجوانی و درد مندی ها

چشم الفت کس چه دارد از دل پر درد ما  
وحشت از خود می کند مجنون صحرا گرد ما  
جذبه توفیق می خواهیم ورنه از غمش  
کهریا هم می کشد خجلت ز رنگ زرد ما  
پر تعجب نیست گر آتش بگردون می زنیم  
گرم سازد کثوره حداد آبر سرد ما



کی دل کس خون شود از بیم زخم تیغ کوه  
نیست غم گر حربه دارد دشمن نامرد ما  
عاقبت در گلشن کویش ز اشک لاله گون  
نوبهاری کرده گل از چهره پر گرد ما  
مهره دل برده ایم از ششدر زلفش بخل  
تا شده از اشک غلطان کعبتین نرد ما  
نامه اعمال را طغرا چو نام مرتضی است  
داخل دفتر کند دیوان رحمت فرد ما  
بهر رحمت گر بجوشد "محسن" از ایر مژه  
دفتر عصیان بشوید اشک غم پرود ما [م ص ۸۰-۲۸]

ای تلخی عتاب ز لعل تو قند ما  
تا نی شکر ز تیر نگاه تو خورده ایم  
از آتشین عذار تو از بسکه سوختیم (۱)  
تا آه را (۲) بزلقدر رسائی تو بسته ایم  
سرو قدی ز عالم بالا بهم رساند  
سافر حریفد مستی ما نیست "محسن"  
بی خود ز یاد اوست دل هوش مندر ما [م ص ۹۶-۲۸]

بسکه شوق بوسه اش بی تاب می سازد مرا  
تا لب چاه زنخدان آب می سازد مرا  
عقده ام از احتیاج ناخن تدبیر نیست  
تا کلید تیغ فتح الباب می سازد مرا  
در تمنای تو هر شب ای در بحر طاب  
اشک سرگردان تر از گرداب می سازد مرا

(۱) معک: از آتشین عذار بی بسکه سوختیم (۲) معک: تا آه دل

گاه بختم وصل با آئینه رخساری نکرد  
بی قراری هر قدر سیماب می سازد مرا  
گو مطیع حق شود کس عالمش گردد مطیع  
سجده آخر صورت محراب می سازد مرا  
آبر حیوان تشنگی زائل نه کرد از من ولی  
آبر شمشیرش دمی میراب می سازد مرا  
دیگر از کیفیت چشمش حکایت پر مگو  
"محسن" این افسانه مست خواب می سازد مرا

جنون تا داد ما را کاروان سالاری دل ما  
سبک چون ناله بر دوش نفس بستیم محمل ها  
چو طفل اشک بی خود بارها بهر تماشایش  
ز هستی تا بیابان عدم رفتیم منزل ها  
ز پیچ و تاب زلفش عقده ها افتاده در کارم  
زدست شانه ای شاید توان حل کرد مشکل ها  
چو چاک دل نه استد جوش خون جراح تا محشر (۱)  
ز تار (۲) زلف قاتل تا نه دوزی زخم بسمل ها  
بشوری می روم گیرد مژش "محسن" چو پروانه  
که ریزد خون بجای رتمک چشم شمع محفل ها [م ص ۳-۱۳]

در وصف لعل نو خطر سرور روان ما  
شد سبز همچو پسته زبان ذر دهان ما  
معراج خاکساری ما عرش دیگر است  
باشد زمین خانه ما آسمان ما

(۱) اصل: چو چاک دل نایستد جوش خون جراح تا محشر (۲) معک: بتار



ما تیر آه را بدل خود شکسته ایم  
تا نشکند ز زورِ ضعیفی کمانِ ما  
خویان که دست گیری برگِ حنا کنند  
رنگِ بهار ریخته اند از خزانِ ما  
"محسن" برنگِ مرغِ نظر در هوای یار  
پروازِ ما برون نه بود ز آشیانِ ما [م ص ۳۳-۲]

گر چنین در پرده خیزد ناله‌های زارِ ما  
شعله‌ آوازِ ما چون شمع سوزد تادِ ما  
رشته نظاره‌ ما، موی آتش دیده شد (۱)  
بسکه شد گرمِ تجلی آتشین رخسارِ ما  
برقِ جولانیم در راهِ محبت دور نیست  
جاده پیچد همچو مواز گرمی رفتارِ ما  
از خراشِ ناله‌ ای صد کوه از جا برکنیم  
کار فرما گر شود آن شوخ شیرین کارِ ما  
گرچه دامن بر کمر داریم "محسن" در رهش  
پای رفتار از کجا پیدا کند کهسارِ ما [م ص ۸-۲]

می کشاید ابروی جانان دلِ دل گیرِ ما  
در کفرِ شمشیر باشد ناخنِ تدبیرِ ما  
تا کمان را نشکنی تیرت نیاید بر هدف  
ای دل افکارِ ما وی آرم بی تاثیرِ ما  
ما پریشان جمع هم دیوانه زلف تو ایم (۲)  
شانه را در کف مده سر رشته زنجیرِ ما

(۱) محک : کرد

(۲) محک : ما پریشان خاطران دیوانه زلف تو ایم

در کفر شانه مده سر رشته زنجیرِ ما

تا نگه را از نگاهت (۱) آگیری کرده ایم  
می چکد خونِ تحیر از دمِ شمشیرِ ما  
گر نه صیدِ بختِ واژونیم در صحرای عشق  
از چه یا رب می رمد صیاد از نخچیرِ ما  
های بندر سبزه و متبل درین گلشن نه ایم  
از سوادِ زلف باشد تا بخط شبگیرِ ما  
لاغریم از بسکه "محسن" خامه (۲) نقاشِ فکر  
موشگافی‌ها کند تا بر کشد تصویرِ ما [م ص ۹-۲]

رخصتِ اشکی بود (۳) گر دیده نم ناک را  
غوطه در خون می دهد شه کشتی افلاک را  
سرکشان را با ضعیفان اختلاطِ دیگرست  
شعله در آغوش چسبان تر کشد خاشاک را (۴)  
برق را چون شمع در فانوس پنهان کس نه کرد  
چند سوزم در دلِ خود آه آتش ناک را  
مرغِ بسمل در قفسِ کردن ندارد حاصلی  
می کنم خالی ز دل این سینه صد چاک را  
توتای دیده آئینه‌ها خاکستر است  
خاکساری سربه باشد دیده ادراک را  
شوخ چشمی‌های شبم را چو بلبل دید گفت  
شرمی از مردم نباشد دیده‌های پاک را  
نخل زهدم جز گل تسبیح "محسن" بر نه داد  
بعد ازین در هر زمینی می نشانم تاک را (۵) [م ص ۱۵-۱۱]

(۱) محک : نگاهش آگیری کرده ام (۲) اصل : خامه (۳) محک : دهم

(۴) محک : شعله در آغوش اول میکشد خاشاک را

(۵) محک : نخل زهدم جز گل تسبیح دیگر بر نداد  
بعد ازین در هر زمین "محسن" نشانم تاک را



خرم شود ز جور، دل غم سرشت ما  
سبز است ز آب جدول شمشیر کشت ما (۱)  
بی شیشه شراب بزمی نه رفته است (۲)  
از خط ساغر است مگر سرنوشت ما  
زاهد بیا و سجده کن از روی اعتقاد  
محراب ابرو نیست نهان در کشت ما  
بس معنی لطیف ز دل تا بلب نه رفت (۳)  
حور از قصور سر نه کشید از بهشت ما (۴)  
"محسن" باهل حشر چو (۵) نوبت رسد دگر  
سنجند اگر تمامی اعمال زشت ما [م ص ۱-۲]

بصحرای که گردد اشک من گرم دویدن ها  
غزالان را شود گرداب خون موج رسیدن ها  
باین تمکین قیامت قامت گر در چمن آید  
شود خجلت دیوالا سرو را در قد کشیدن ها  
بهنگام تواضع ایمن از مکر عدو مشین  
که خیزد تیر از پشت کمان وقت خمیدن ها  
چه شد گر خاک گشتم در رو او از گران جانی  
غبارم را نسیمی می دهد بال پریدن ها  
ز خامی میزنی جوش این قدر زاهد نمی دانی  
که چون سی میرساند تا لبش ما را رسیدن ها (۶)  
سرو قاتل که "محسن" جان نثار مقدمت سازد (۷)  
چو مرغ بملش مگذار در دام طیندن ها [م ص ۱۸-۲۰]

- (۱) محک - مصرع دوم : از آب خنجر تو شود سبز کشت ما  
(۲) محک : بی شیشه شراب بزمی نمی روم  
(۳) اصل "بلب" ندارد (۴) محک - مصرع دوم : حور از قصور سر نکشد در بهشت ما  
(۵) محک : چه  
(۶) اصل این شعر ندارد، از محک نقل شد  
(۷) محک - مصرع اول : توقف کن که "محسن" جان نثار مقدمت سازد

بی تو ای نور نظر این دیده پر آب را (۱)  
مردم از جاروب مژگان رفته گرد خواب را  
ای که می گوئی دلت با یاد جانان چون بود (۲)  
دیده باشی یا کتان میر شب مهتاب را  
شب که (۳) از بی تابی دل گرم گفت و گو شدم  
شعله جواله کردم حلقه احباب را  
کشتن نفس است مردی ورنه با چندین هنر  
پیش ما قدری نه باشد (۴) کشتن سیماب را  
"محسن" آن نور نظر تا رفته (۵) از چشم ترم  
خانه ام از خویش پیدا می کند سیلاب را [م ص ۳-۴]

نه شد دمت امیدم کوتاه از دامن مطلب ها  
گلی از بوسه چیدم عاقبت زان غنچه لب ها  
ز بخت تیره نبود شکوه ای ارباب پیش را  
که عین سرمه شد در چشم (۶) انجم ظلمت شب ها  
اگر از داغ های سینه خود پنبه بر گیرم  
میچند مجمر افلاک می گردند کوکب ها  
نه پنداری حباب از (۷) گوهر مقصود کز شوق  
لب دریا پر از تب خاله شد از جوش یارب ها  
بامداد نسیمی می روم چون بوی گل "محسن"  
بی طفل گلستان در بغل بر گرد مکتب ها [م ص ۲۲-۲۰]

- (۱) محک - مصرع اول : بهر تو ای آبرو ده دیده پر آب را  
(۲) محک - مصرع اول : از دلم ذوق خیال یار می برسی، مهتر  
(۳) محک : بسکه (۴) محک : پیش ما قدری ندارد  
(۵) محک : تا رفت (۶) اصل و منتخب : چشم - محک : چشم (۷) محک : ای



گرفته ایم باهی سپهر مینا را سپرده ایم باشکی عنان دریا را  
 ز بخت تیره خود شکوه دگر چه کنم کزو سیاه نمودیم (۱) روی دنیا را  
 بجستجوی توای نو بهار گلشن حسن ز آب آبله کردیم سبز صحرا را  
 مخالفان علی حق نمی توانند دید اگر بچشم گذارند طورر سینا را  
 چو اهل زهد چه افسرده مانده ای "محسن"  
 علی بگو و بکش زود جام صبا را [م ص ۲۴-۲۵]

حسن تو احتیاج ندارد نقاب را  
 جز نور چیست پرده رخ آفتاب را  
 گر از گل عذار تو در محفل چمن  
 چون داغ لاله ساخت بجام شراب را (۲)  
 فرقی نه دیده ایم بعنوان خاصیت (۳)  
 آب بقا و خاک در بوتراب را  
 "محسن" من و غلامی شاه که بر فلک  
 حکمش کشد بدام کتان ماهتاب را [م ص ۲۷-۲۸]

گر بگلشن گل کند در پرده بوی راز ما  
 ناله خیزد از رگ گل همچو تار ساز ما  
 ای تو در یزم چمن تا چند ای مست غرور  
 می شود بلبل کباب از شعله آواز ما

(۱) محک: نکردیم

(۲) محک: یاد لگام مست تو در محفل چمن

چون داغ لاله سوخت بجام شراب را

(۳) محک: مصرعه اول: یک ذره فرق نیست بعنوان خاصیت

گرمی شوق سر کوی تو بر دل (۱) شعله زد  
 سوخت در بال و پر ما چون نفس پرواز ما  
 جان فالانش شود سوراخ سوراخ از الم  
 گر شود نئی در فراقش یک نفس دمساز ما (۲)  
 ما نظربازان روی دوست چون آئینه ایم  
 نیست غفلت آشنا چشم بحیرت باز ما  
 نیست "محسن" هستی موهوم را تاب ثبات  
 چون شرر روشن بود انجام از آغاز ما [م ص ۲۸-۲۹]

جز یاد دوست نیست کسی در خیال ما  
 همچو (۳) صدف پُر میت ز گوهر سفال ما  
 خارج نمی زنیم دمی از مقام عشق  
 هر چند داد دست فلک (۴) گوش مال ما  
 زان نو بهار حسن بما مژده می دهد  
 بلبل مگر بمصحف گل دید فال ما  
 صورت نه بست در دل کس یاد ما بلی  
 آئینه ای کجا ست که گیرد مثال ما  
 در عین جور یار بنشو و نما رویم (۵)  
 سبز است ز آب جدول خنجر نهال ما  
 "محسن" دگر چه بود چو ماه چهارده (۶)  
 جز کاستن نتیجه ز کسب کمال ما [م ص ۲۹-۳۰]

(۱) محک: از دل (۲) محک: گرددش جان حزن سوراخ سوراخ از الم

نئی شود گر در فراقش یک نفس دمساز ما

(۳) محک: همچون (۴) محک: دست قضا (۵) محک: زدیم

(۶) محک: مصرع اول: "محسن" چو ماه چارده گویا نبوده است



مستی از شرم گنه هموار می سازد مرا  
 زهد مستر باده پندار می سازد مرا  
 جز میه روئی نگویند را چیست از نقش و نگار (۱)  
 سادگی آئینه اسرار می سازد مرا  
 تا سر از چاکد گریبان جنون بیرون کنم  
 سنگ طفلان دامن کهسار می سازد مرا (۲)  
 بگرد خواری اهل دل را آبروی عزت است  
 خاکساری گوهر شهوار می سازد مرا  
 نسبت معشوق و عاشق تا بهم گردد درست  
 چشم جانان همچو خود بیمار می سازد مرا  
 "معین" از کسب معاصی گر چه فارغ نیستم (۳)  
 شغل می نویسی گهی بی کار می سازد مرا [م-ص-۱-۳۱]

رسید است بمعراج، ضعف طاقت ما  
 گذشته امت ز عرش اثر اجابت ما  
 شکسته رنگی ما کم تر از بهار مدان  
 برنگ مهر برآمد گل محبت ما  
 ز تاب گرمی خورشید عارض تو، نگاه  
 شده ست خشک چو مؤگان بچشم حیرت ما (۴)  
 [م-ص-۲-۳۲]

(۱) اصل: نقش و نقار - معک: نقش و نگار (۲) اصل این شعر ندارد، از محک نقل شد (۳) معک - مصرع اول: "معین" از کسب معاصی گر چه در کارم ولی (۴) اصل: شده است خشک چو در چشم حیرت ما - از محک تصحیح شد

چون نی شبش هجر تو ای داد رس ما  
 جز ناله کسی نیست دمی هم نفس ما  
 مشکل که رسد تا بلب از کوتاهی بخت  
 از پس گره افتاده بتار نفس ما  
 تا ز آتش حسرت بهارش نه رساندیم  
 یک میوه نه شد پخته ز نخل هوس ما  
 فصل گل و دوران شباب این چه قیامت  
 بر جام شرابی نه بود دست رس ما  
 مشکل که لب از ناله و فریاد ببندد  
 گر بابل تصویر شود هم نفس ما  
 ما سوختگان شاد ز گلبرگ عتایم  
 از شعله حنائی شود انگشت خس ما  
 "معین" روش قافله عشق چه پرستی  
 در سینه نهان است زبان جرس ما [م-ص-۸۲-۱]

گر چنین در گردش آرد چرخ ایقام مرا  
 شعله جواله سازد بر نگین نام مرا  
 خاکسارم همچو نقش پا میرس از خانه ام  
 باد دامانی کند یکسان در و بام مرا  
 تیره روزی ها مرا تا مشرق خورشید کرد  
 صبح محشر از بغل بر می دمد شام مرا  
 گر چنین در دور من ساقی تسلسل می کنی (۱)  
 حلقه زلف پریشان کن خط جام مرا

(۱) محک: تا یکی در دور من ساقی تسلسل میکنی



چند چند ای شعله خور، وی برق هستی سوز من  
چون شرر سازی یکی آغاز و انجام مرا  
لای زلف او قرین روی الا الله بود  
کسی کنی (۱) "محسن" جدا از کفر، اسلام مرا

[م- ص ۹۵-۹۶]

عشق و خرد (۲) که هست بسی رنگ، هر دو را  
چون آب و نقش ست بهم جنگ هر دو را  
گاهی خیال سرور قدش، گاه حیرتش  
هر شب گرفته ام بیغل تنگ هر دو را  
طاقت کجا و صبر کدام ست کز دلم  
شویش فگنده است بفرسنگ هر دو را  
تیغ زبان و آئینه دل مکدر است  
خواهد زدود یاد کسی رنگ هر دو را  
تار ریاب و تار رگم هم نوا نه بود  
مضرب عشق کرده ام آهنگ هر دو را  
هم دل چوشیده "محسن" و هم رنگ من چو گل  
یک جا شکست آن بت دل سنگ هر دو را

باده ام در نه خم افلاک دارد جوشها  
ای فلاطون دانشان دارید پاس هوشها  
گوهر مقصود را تا در کنار آورده ام  
همچو بحر از موج گشتم جمله تن آغوشها

(۱) محک: چون کنی (۲) اصل: عشق خرد

هر نفس از رنجش بی جا دلم را سوختند  
شعله های آتش اند این جامه گلگون پوشها  
نغمه ای از تار قانون محبت شد نه شد  
مضطرب من سوخت آخر آشنائی گوشها  
محفل تصویر را "محسن" شکوهی دیگر است  
از ادب نبود سخن در مجلس خاموشها

نمی خواهی (۱) دمی آسوده دل اهل محبت را  
خدا توفیق بخشد اندکی آن بی سروت را  
کهی از وسه، گداز سربه، که از شانه حیرانم  
نه کرد آماده یا رب این همه اسباب محنت را  
بمحرر گر ز جور آن شکر لب شور بردارم  
بیک فریاد سازم بی نمک شور قیامت را  
بیک اشک ندامت جزم عالم می توان شستن  
بچشم خویش دیدم وسعت دریای رحمت را  
از آن سر از زمین غیج "محسن" بر نمی دارم  
نه از نقش قدم آموختم راه عبادت را [م- ص ۹۴-۹۵]

یک قطره خون نیست دگر چشم ترم را  
ای آتش غم باز گدازی جگرم را  
پروانه پر سوخته محفل دردم  
تا شعله شمع تو بسوزاند پترم را  
یک مو بتم ای عکرم آه و فغان نیست  
درد تو گرفته است ز بس پا و سرم را

(۱) محک: نمی خواهد



از فیض هم آغوشی او اهل بصیرت  
از دسته گل فرقی نه کردند پَرَم را (۱)  
زین گونه اگر وحشت من روز فزون است  
"محسن" که تواند که بگیرد خبرم را [م-ص ۳۵-۱]

جفا جوئی که می دارم بدل صد تیر شستش را  
ز خون خویش می بندم نگار پا و دستش را  
ز دل های پریشان یکسر موئی نه شد غافل  
اسیر زلف او کردم هلاک بند و بستش را

نه طوبی نه صنوبر داشت این صاحب جمالی را  
قدر سرور تو آرد (۲) از کجا نازک نهالی را  
نگاهت شیشه دل های ما مستانه برهم زد  
بساغر کرده تا چشمت می بی اعتدالی را  
قلم خط شعاعی در یکر بیضای قدرت شد  
بخورشید رخت پیوست ابروی هلالی را  
ز مرد بوریا تا مرد مسند فرق بسیار است  
تفاوت ها ست از شیر نیستان شیر قالی را  
برنگ لاله در خون جگر ساغر زند "محسن"  
بگلشن بی تو گر گیرد شراب هرتگالی را [م-ص ۴۶-۲]

چون شیشه دل ست عجب بند و بست ما  
هرگز نه شد بلند صدای شکست ما  
تکلیف باده گر کنمت زاهدان مرغ  
جز ساغر شراب چه آید ز دست ما

(۱) محک: بَرَم را (۲) محک: آورد

در مینه سپهر برین تا پیر نشست  
هر که خدنگ آه رها شد ز شست ما  
هر دم چو خم بدست سبزه تازه کرد عهد  
پیمان دوست بست بیمانه مست ما  
بهر رواق و طاق چه گیریم گل در آب  
"محسن" بست تکیه کلسه (۱) نشست ما

بود ز درد تو لبریز کاسه سر ما  
می نشاط چه ریزد کسی بساغر ما  
ز بس پیاد نگاه تو گریه ها کردیم  
شکفت غنچه ترگس ز دیده تر ما

بدم ز هر دو جهان قطع کرده ایم چو تیغ  
توان بوقت برش دید قدر جوهر ما  
اگر چنین بی مینای قامتش گردیم  
چو غنچه خرچ میو می شود سر و زر ما

از خط لبش خوانده ام ابرار دهن را  
از پشت سخن یافته ام روی سخن را  
در زلف تو آرام گرفتم بغرب  
این شام فراموش کند صبح وطن را

عشق گر داد نجات از غم دوران ما را  
باز افکند دران چاه زنخدان ما را  
چرخ از اطلس خود فرش کند پا انداز  
شب که مهمان طلبد آن مهر تابان ما را  
[م-ص ۹۱-۲]

(۱) کلسه = جراب - موزه



میاور این قدر با زلف ظالم کج ادائی را  
 پشیمان سیه بگذار کافر ماجرائی را  
 بزلقت گر دل آشفته ام الفت کند خوب است  
 پریشان با پریشان می نماید شنائی را  
 چه خون دل که در پای نگارین تو می بندد  
 بکش بر دیده خونین من دست حنائی را (۱)  
 [م - ص - ۱-۳۵]

از تو می خواهم نگاهی حیف بی هوشی چرا (۲)  
 بی مروت این قدرها چشم می پویشی چرا  
 فرض کردم این که با ما سردمهری می کنی (۳)  
 باز ظالم با وقیمان گرم می جوشی چرا  
 آرزوی خاطر ما نیست بیش از بوسه ای  
 هسته لب هرگز یکام ما نمی کوشی چرا  
 [م - ص - ۲-۹۲]

لقمه دوزان دگر حاشا هوس باشد مرا (۴)  
 می خورم خون جگر چندان که بس باشد مرا  
 همچو مژگان دیده ام یا رب پر از خاشاک باد  
 زین خسیان گر امید مشت خس باشد مرا  
 در دل لیلی و شر من ناله تائیری نه کرد  
 کاش از آهن زبانی چون جرم باشد مرا  
 [م - ص - ۲-۷۲]

- (۱) اصل: این شعر تداوّد از محک نقل شد  
 (۲) محک: از تو ما را یک نظر بس، حیف بی هوشی چرا  
 (۳) محک: فرض کردیم آنکه با ما سردمهری میکنی  
 (۴) محک: نعمت دنیا دگر حاشا هوس باشد مرا

مده از دست (۱) جانان عادت طفلانه خود را  
 بسنگی یاد کن گاهی من دیوانه خود را  
 رُخی چون شمع بنما آتشی در خرمن دل (۲) زن  
 مرصع بال از یاقوت کن پروانه خود را  
 بجز حسرت چه از کشت امل حاصل توان بردن  
 فشاندم (۳) در زمین شور بختی دانه خود را  
 [م - ص - ۲-۷۳]

چون نخل ماتم آب نم اشک بس مرا  
 بخت جگر بُود ثمر پیش رس مرا  
 پرواز زهر بال دگر، بال و پر دگر  
 خوشتر ز گلشن است فضای نفس مرا  
 حرفی زدی و صید تو گشتم ز التفات  
 آری توان گرفت بدام نفس مرا  
 [م - ص - ۲-۸۳]

ای روشن از جمال تو چشم چراغ ها  
 بر نور از تو دیده حیران داغ ها

صبا بگو ز ره عاجزی و زاری ما  
 بگوش آن گل بی خار عرض خاری ما  
 که بی تو خار تر از عندلیب این چمنیم  
 بنقد ناله بود منصب هزاری ما

- (۱) اصل: مده از دست خود جانان عادت طفلانه خود را  
 (۲) محک: خرمن من (۳) محک: نشاندم



چه شد بخاک برابر چو نقش پا شده ایم

بود برابر تو چشم امید واری ما

بباختم دل و جان بداور اول عشق

چرا فلک نشود داغ بد قماری ما

اگر بگوشه مکتوب یاد ما نکنی (۱)

بآه و ناله فتد کار نامه داری ما \*

[۲- ص ۸۷-۱۰۸]

### (ردیف ب)

شه شاهان، کس بی کس، علی ابن ابی طالب

مرا در هر دو عالم پس، علی ابن ابی طالب

کشد بی منتش ابر بهار و گرمی آتش

گل از خار و گلاب از خس، علی ابن ابی طالب

بگلزاری که باشد خار بست از غیو ذی زرعش (۱)

نهال نو بر نورس، علی ابن ابی طالب

ز چاه مغرب از بهر نماز عصر بر گردون

کشد خورشید را واپس، علی ابن ابی طالب

تعجب نیست گر سازد ز روی ناثوان بخشی (۲)

شتر مور و مگس کرگس، علی ابن ابی طالب

سراید با زبان بی زبانی (۳) در صفر هیجا

لیوا پیش و ظفر از پس، علی ابن ابی طالب

دران ساعت که هر کس را بپرسند از امام خود

بگوید "محسن" بی کس، علی ابن ابی طالب

در ملک حسن گرچه شود فرد آفتاب

در پیش جلوه تو شود گرد آفتاب

از گلشن خیال تو یک برگ، آئینه

از دفتر جمال تو یک فرد، آفتاب

(۱) اصل و منتخب: غیر ذی زرعش (۲) اصل: ناثون بخشی

(۳) اصل: سراید با زبان بی زبان در صفر هیجا

منتخب: سراید با زبان بی زبان اندر صفر هیجا

(۱) محک نسخه: راشدی: بکنی - محک نسخه: مورد: نکنی

\* اصل مخطوطه این غزل ندارد از محک کمال بنسخه راشدی صفحه ۸۷-۱ و نسخه\*

مورد صفحه ۸۶ نقل شد



از گردش نگاه تو سرگشته آسمان  
و ز نازش غم تو فلک گرد آفتاب  
گرم ست بسکه در ره شوق تو روز و شب  
کافور صبح هم نه کند سرد آفتاب  
احرام طوف کوی تو بندد اگر فلک  
آرد بجای هدیه ره آورد آفتاب  
روشن بود ز گرمی او بر تمام خلق  
کز تاب هجر کیست چنین زرد آفتاب  
تپ لرزه غم تو کجا می دهد ز کف  
خواهد بچشر برد همین درد آفتاب  
"محسن" میاش تیره که چون ذره خویش را  
از مهر بو تراب توان گرد آفتاب

باده صافی مهتاب بجوش است امشب  
هر که از هوش رو د صاحب هوش است امشب  
بر سر مهره زر تار خود ای شمع پیچ  
ماه سیمین بر تن باده (۱) پوش است امشب  
شمع در پرده فانوس چرا می سوزد  
گر نه با قامت او دوش بدوش است امشب  
ساقی اینک، صنم اینک، می و مطرب اینک  
ناصر هرزه ذرا باد فروش است امشب  
"محسن" از خون جگر شاغر دل پسر می کن  
مستی یاد کسی باده فروش است امشب

(۱) اصل: باد که پوش — منتخب: بود که پوش

از عکس عارض که زد آتش شفق در آب  
کز تاب او کهر شده غرق عرق در آب  
مشق گنه بیاض دلم تیره کرده بود  
نازم بساقی که فگند این ورق در آب  
سر مشق موج و نسخه گرداب بر کف است  
هر طفل اشک من که بخواند سبق در آب

بسکه کردم ز غمت گریه خونین امشب  
کربلائست مرا بستر و بالین امشب  
بر گل عارض تو تار نظر پیچیدم  
بستم از باغ تو گلدسته رنگین امشب  
آخر ای دولت بیدار بخوانم دریاب  
کافتابم دمد از خاطر غمگین امشب  
[م - ص - ۱۰۲ - ۲]

گر بگردد در چمن آن نو بهار از رخ نقاب  
از خجالت گل شود چون غنچه مینا (۱) گلاب  
گریه ام رنگ اثر آن روز خواهد یافتن  
کز سرشکر لاله گون بر های او بندم خضاب  
دست در دامن آل مصطفی خواهم زدن  
روزر میچشر گر بیاید در میان های حساب  
[م - ص - ۹۹ - ۲]

شمع عکس قامت او گر شود روشن در آب  
ماهیان کردند چون پروانگان پسر زن در آب

(۱) اصل و منتخب: چون غنچه مینا گلاب — محک: چون غنچه مینای گلاب



گر بدریا پرتوی افتد ازان گلگون قبا  
پنجه\* سرچان بگیرد عکس را دامن در آب  
[م-ص-۱۰۲-۳]

در دبستان وفا سرخط ز نقش پا طلب  
باز مدار از خاک پیشانی و راه ما طلب  
ای که از شور جنونی چیره‌ای داری بسر  
جابه‌واری بهر خود از دامن صحرای طلب

گرفتد عکسی ازان زلف گره گیر در آب  
مد\* هر موج کند ناله زنجیر در آب  
مرد صورت (۱) چو بمعنی برسد می میرد  
دیده کتی زنده کسی ماهی تصویر در آب  
[م-ص-۱۰۳-۱]

صاف طرب ز شیشه افلاک کم طلب  
دل را تهی کن از هوس و جام جم طلب  
چون نقش پا بغاک نشینی چو بر خوری  
از راه مستقیم نشان جو قدم طلب  
خواهی که قطع رشته طول اصل کنی  
چون تیغ جسم لاغر و تاثیر دم طلب  
زان کسی که بر اعاده معدوم قادر است  
از نیست هست خواه وجود از عدم طلب

جز مرتضی علی درر خیبر که می کنند  
"محسن" کشاد کار ز اهل هم طلب

## (ردیف ت)

در سینه سوخت چون نفس و لب خبرانه داشت  
گویا خدنگ آه اسیر تو پرنه داشت  
هر نخل آرزو که بدل شیز کرده ام  
جز برگ حسرت و گل محنت ثمر نه داشت  
بسیار بار تجربه کردم که جز به عشق  
دنیا بهای صندل یک درد سر نه داشت  
بیداد بین که در غمش آه و فغان من  
گذشت از سپهر و امید اثر نه داشت  
"محسن" که هجو تیر بشست تو بند شد  
از خانه کمان تو راهی بدر نه داشت

خالی که در ابروی تو ای ماه جبین است  
جان سوخته گوشه محراب نشین است  
زین گونه بشبذیز جفا گر تو سواری  
تا حشر دگر دست من و دامن زین است  
رنگ از رخ گل می بری و آب زر گوهر  
گر جلوه روی عرق آلود تو این است  
چشم تو شکار افکن یک چشم غزال است  
زلف تو جگر خون کن صد نافه چین است  
کام از لب معشوق ستان یا لب ساغر  
گر راست پرسی مزه عمر همین است  
"محسن" نه بود غم چو بود دور پاله  
هر چند بها دور فلک بر سر کین است



تا زلف تو زنجیر کن اهل نیاز است  
 در پای خضر سلسله عمر دراز است  
 شد حلقه او حلقه گرداب بیایم  
 از بس که غم هجر تو زنجیر گداز است  
 قانون شفای دل بیمار محبت  
 در چنگ غمت ای بت عشاق نواز است (۱)  
 عشاق تو بندند چو مژگان صبر طاعت  
 هر جا خم ابروی تو محراب نماز است  
 نخل قلم فکر تو هر که کند گل  
 "محسن" ورقش نسخه محمود و ایاز است  
 [م- نسخه ب ص ۱۳۴]

آن را که چشم جز برخ دوست باز نیست  
 از نیک و بد چو آئینه اش احتراز نیست  
 از بسکه پیچ و تاب ز روی تو می خورد  
 نظاره ام چو رشته سوزن دراز نیست  
 زان دم که دل زخجیر (۲) ناز تو چاک شد  
 بر روی من گهی در رحمت فراز نیست  
 آن را که آرزوی شهادت بسر بود  
 جز تیغ ابروی تو کسی کار ساز نیست  
 از دور چرخ ناز چو "محسن" چرا کشیم  
 ما را که جز بساقی کوثر نیاز نیست  
 [م- نسخه ب ص ۱۳۴]

نه پندر جامه نه در قید منزل بوده است  
 آن که معنون می شعر دم طرفه عاقل بوده است  
 (۱) محک: در چنگ هم آن بت عشاق لواز است (۲) محک: بخنجر

بشگفت گر از نسیم آه مشتاقان چه دور  
 غنچه پیکان او از گلشن دل بوده است  
 موج منت (۱) کشتی همت بطوفان می دهد  
 خشکی طالع مرا آرام ساحل بوده است  
 عقده سر جز بتیغش از سر ما وانه شد  
 ناخن تدبیر ما در دست قاتل بوده است  
 "محسن" از مشق گناه صفت دل شد سیاه  
 نسخه عمرم غلط زین خط باطل بوده است  
 [م- نسخه ب ص ۱۳۵]

درین چمن که بگل بوی آشنائی (۲) نیست  
 فغان بلبل پیدل ز بی نوائی نیست  
 مرا که خون جگر بیه ز پاده ناب است  
 اگر شراب نه خوردم ز پارسائی نیست  
 ز حرف سخت دل عاشقان مرنج ای جان  
 که کار شیشه ما سنگ آزمائی نیست  
 ز ناز کشتن و (۳) جان دادن تو دانستم  
 که کارهای تو ای شوخ جز جدائی نیست  
 اگر چه بی تو از دوستان جدا شده اند  
 مهان "محسن" و غم یک نفس جدائی نیست  
 [م- نسخه ب ص ۱۳۶]

جز دل ویران که در وی آرزو را شور نیست  
 در خراب آباد دنیا کشوری معمور نیست  
 دیده از خاک قناعت گر بگیرد توتیا  
 وسعت ملک سلیمان چشم تنگ مور نیست (۴)  
 (۱) محک: بهر منت (۲) محک: رنگ آشنائی (۳) محک: بناز کشتن و  
 (۴) محک: وسعت ملک سلیمانی چو چشم مور نیست



تیره بختی (۱) توتپای دیده بینا بود  
 زن که دیدم (۲) سرمه را ربطی چشم کور نیست  
 ای که از جرح اللسان مردمان دل خسته ای  
 جز صفای باطن این جا مرهم کافور نیست  
 بسکه از سنگ حوادث خاطر شاهان شکست  
 کاسه بی سو بچینی خانه غفور نیست  
 امتیاز نیک و بد در عالم وحدت هلاست  
 جز اناالحق حرف دیگر بر لب منصور نیست  
 توگر من گزمی کند ناصح تواند کرد لیک  
 ترک عشق گل رخان "محسن" مرا مقدور نیست [م - ص ۱۲۵ - ۲]

بقالمی که دوا در در غمین شاد است  
 اسیر زلف بتان هر که گشت آزاد است  
 خواب وار درین بحر واقف دم باش  
 که تا نفس زده ای قصر عمر بریاد است  
 نه ناله کرد و نه آفغان نه اضطراب و (۳) نه آه  
 دلم ریودن و افکندن این چه بیداد است  
 سوز ز شوخی (۴) خطر تو زلف ناز کند  
 ازان که صنعت شاگرد فخر استاد است  
 پیش قدر تو ای نخل عالم بالا  
 چو سرو بار ندارد چه جای شمشاد است  
 نمائد خصمی پرویز با رقیب و هنوز  
 ریان درازی تیشه بطن فرهاد است  
 بگلشنی که فغان گل نه کرد از بلبل (۵)  
 ز ناله های تو "محسن" هزار فریاد است [م - ص ۱۲۳ - ۲]

(۱) اصل: تیره بخت (۲) اصل: زن که دیده (۳) اصل: بو، ندارد  
 (۴) محک: بشوخی (۵) اصل و منتخب: از محسن - محک: از بلبل

حرص را حاصل ز دنیا اضطرابی (۱) بیش نیست  
 مار را از گنج قسمت پیچ و تابی بیش نیست  
 دیده تا و می شود رنگ تماشا رفته است  
 عیش این غفلت سرا یک چشم خوابی بیش نیست  
 این قدر در محبس هستی چه رانی (۲) چار میخ  
 رشته جان خیمه تن را طنابی بیش نیست  
 با سکندر خضر چون آب بقا نوشیده گفت (۳)  
 آب حیوان جلوه موج سرابی بیش نیست  
 موج اشک من کف انجم بساحل برده است  
 در دل درازی من گر خون حبابی بیش نیست  
 آبرو چون ریخت گردد خانه عزت خراب  
 سیل این عالی بنا یک قطره آبی بیش نیست  
 از در می خانه ای زاهد بهر در کتی رویم  
 ما کتاب عشق را خواندیم بابی بیش نیست  
 چشم مستش بر دل سوزان ما رحمی نه کرد  
 ناله ما پیش او دودر کبابی بیش نیست  
 گر ندارد بونه شیرین چه شد دشنام تلخ  
 التماس از لب العیش جوابی بیش نیست  
 در سر فکر دهانش گم شدم گفتم که هیچ  
 بر کمر پیچیدم و دیدم که تابی بیش نیست  
 گر تو تیغ غمزه بر ما تند می سازی خوشیم  
 آرزوی خاطر ما هم عتابی بیش نیست  
 ما زر مهر مرتضی "محسن" منور گشته ایم  
 ذره ما از کدامین آفتابی بیش نیست

(۱) اصل: اضطراب (۲) اصل: چرانی (۳) منتخب: نوشید و گفت



بهر خوبان تحفه‌ای غیر از دل بی کینه نیست  
 باب این کشور متاعی بهتر از آئینه نیست  
 با کلاه زر چو خورشید از جهان آزاد باش  
 ترک دنیا منحصر در خرقة پشمینه نیست  
 بی نهمجان را ز دولت بهره حسرت بردن است  
 بار آنچه خاک خوردن قسمت از گنجینه نیست  
 اهل معنی را ترقی در تنزل حاصل است  
 سطر اول بهر سطر آخرین جز زینه نیست  
 از سواد دل بخواندم تا بیاض آئینه  
 یک قلم بی مشق سودای تو لوح سینه نیست  
 رشته مریم بسوزن می کند عیسی چرا  
 بر دل صد پاره ام داغ تو کم از پینه (۱) نیست  
 دفتر دل را خطر باطل مکش امسال هم  
 آفتاب من بین تقویم من پازینه نیست  
 درس عشقت روز تعطیلی ندارد جان من  
 در دبستان تو رسم شنبه و آدینه نیست  
 "محسن" از عکس جمالش تا یکی در حیرتی  
 عارضش در صاف و پاک (۲) کمتر از آئینه نیست

خطی پشت لب حسن را منافی نیست  
 برای بوسه نه دادن خطر معافی نیست  
 شهید اهل تو ام زخم تازه می خواهم  
 بخون بها چو دهی بوسه کم تلانی نیست  
 چو باده نوش نگاه مدام مست تو ایم  
 برای مستی ما هر شراب کافی نیست

(۱) پینه = پیوند (۲) منتخب: در پاک و صافی

ز من خراش دل بی ستون مجو فرهاد  
 که کار تیشه من جز جگر شکافی نیست  
 ز حرص چند تنی رشته دراز امل  
 چو عنکبوت همین کسب تارافی نیست  
 حیات تازه بهر طفل اشک می بخشد  
 زلال چشمه حیوان چو گریه صافی نیست  
 نمود "محسن" اگر دعوی جواب "صفی"  
 عجب مدار ز طبعش که مرد لافی نیست

شبی یار از برآم رنجیده می رفت دلم در دامنش پیچیده می رفت  
 تو می رفتی ز جوش اشک و آهم قیامت بر دل و بر دیده می رفت  
 غبار کوچه عشقم ندانم چرا جانان نظر پوشیده می رفت  
 نگاه غیر چشمی بود با من ز خاکم گرچه دامن چیده می رفت  
 ز جورش گر خبر می داشت "محسن"  
 بکوی عاشقی نهمیده می رفت

چون حنا دامن گلگون نگار از دست رفت  
 ساقیا جامی که سامان بهار از دست رفت  
 بعد عمری آن غزال افسوس از پرشم گذشت  
 دلم فرصت کوتاهی کرد و شکار از دست رفت  
 لاف هسقی در محیط دهر پوچ ست ای حباب  
 تا نفس را راست سازی روزگار از دست رفت  
 گلشن امکان ندارد نوبهار اعتدال  
 غنچه تا وا شد دل نالان هزار از دست رفت



شور کمتر کن تو ای بلبل چو دل بستی بگل  
 ناله سودی نمی بخشد چو کار از دست رفت  
 شد حساب زندگی کوتاه از قطع نفس  
 رشته تسبیح بگسست و شمار از دست رفت  
 آن که خود را قاعل و مختار "محسن" می شمرد  
 چون مستی اکنون عنان اختیار از دست رفت

نظر بروی تو بسیار مشکل افتاده است  
 قمر بعقرب زلفت مقابل افتاده است  
 بهار سینه پتر داغ هر طرف گل کرد  
 بسیر لاله مگر یار مائل افتاده است  
 جدا ز ناله لیلای کجا شود معجون  
 دلم چو گرد بدنبال محمل افتاده است  
 دلا بهلقه زلفش خیال خواب مکن  
 که کشتی تو بگرداب هائل افتاده است  
 بزم باده خطرها بود براهی خشک  
 ز موج رخنه بدیوار ساحل افتاده است  
 براه عشق بتان رهروی که خاک شود  
 بهر طریق غبارش بمنزل افتاده است  
 ز دست برد حوادث چه غم خورد "محسن"  
 ز مال دهر بدستش همین دل افتاده است

[م-ص ۱۰۱۲۲]

خال مشکین بر لب شیرین یار افتاده است  
 از غریبی هندوی در قندهار افتاده است  
 گه رود در چین و گاهی در خطا گه درختن  
 دل پی زلفش پریشان روزگار افتاده است  
 از شرار عشق مغز استخوانم در گرفت  
 شعله غیرت میان پنبه زار افتاده است  
 گریه ام را آبروی بود در کویش کنون  
 طفل اشک من ز چشم اعتبار افتاده است  
 صد چمن گل باشد و یک غنچه دل وانه شد  
 بس گره در خاطر پادر بهار افتاده است  
 غنچه را از حسرت لعلش ز بس خون شد جگر  
 بخیه چاک دلش بر روی کار افتاده است  
 چشم شوق من بایست قدیموس نگار  
 همچو نقش پا بر او انتظار افتاده است  
 این چه گیرائی ست ظالم چنگل باز ترا  
 مرغ دل پیش تو تا پر زده شکار افتاده است  
 میروی ای نو بهار حسن در گلشن چرا  
 سینه "محسن" ز داغ لاله زار افتاده است

تا هر مژده اش تیر نگاه می شد و برخاست  
 هر مو بتنم شعله آهی شد و برخاست  
 دود دل جان سوخته برق نگاهش  
 لبریز بلا ابر میاهی شد و برخاست  
 افسوس که خط شعله حسن تو نشاند  
 این هاله عبث فتنه ماهی شد و برخاست  
 از بهر تماشای تو ای نور نظرها  
 نرگس همه تن چشم براهی شد و برخاست



پاسالی\* افواج غمت کرده بلندم  
این نقش قدم گردد سپاهی شد و برخاست  
زاهد سخن پند تو از خاطر مستان  
با گردد الم همرو آهی شد و برخاست  
خاکر چمن صاف دلی طرفه بهشتی است  
هر دانه درو مهر گیاهی شد و برخاست  
نامش چه عجب گر رود از یاد خلاق (۱)  
"محسن" بجهان قبح گناهی شد و برخاست

غنچه‌ای در دهر با بال فراغی بر نخاست  
لاله‌ای زین بوستان بی مهر داغی بر نخاست  
نه همین یک صبح از مهرش گریبان پاره کرد  
هیچ گل بی چاکر پیراهن ز باغی بر نخاست  
این چه رسم و راه یا رب در طریق بی خودی ست  
کاروان ها رفته و گردد سراغی بر نخاست  
از دل سوزان عاشق غیر آهی سر نزد  
سنبل زین باغ جز دود چراغی بر نخاست  
عالمی را از نگاهی کرده بدست و خراب  
فتنه\* دوران چشمش از ایای بر نخاست  
کی می گلگون زدايد رنگ غم آئینه را  
از دلم گردد ملال از سیر باغی بر نخاست  
زین زبان چربان لاف خشک، چون بادام تلخ  
"محسن" یک تاژگی بخش دماغی بر نخاست

(۱) منتخب: از مهر خلاق

می بدور چشمش ار کامیاب باشد بهتر است  
تیغ ظالم هر قدر بی آب باشد بهتر است  
در عبادت خانه ام کز سرگذشتن سجده بود  
تیغ ابروی بتان محراب باشد بهتر است  
بهر چشم خواب ناکش چشم من بستر کنيد  
مخلل بالین او کمخواب باشد بهتر است  
اضطراب زلف او سیلاب می سازد دلم  
ورنه عاشق هر قدر بیتاب باشد بهتر است  
باعث معموری\* ملکر جنون ویرانی است  
خانه ام گر بر رو سیلاب باشد بهتر است  
اشک چشم پرده برود و فکندم از نظر  
این چنین غماز اگر نایاب باشد بهتر است  
"محسن" از عشق تو در پیری نه خواهد توبه کرد  
می کشی هر چند در مهتاب باشد بهتر است

هر داغ سینه ام چمن جلوه گاه اوست  
هر چاکر دل قلمرو تیر نگاه اوست  
آید روان بسلسله زلف آن نگار  
دیوانه‌ای که کوچه زنجیر راه اوست  
هر سبزه‌ای که از چمن دهر می دمد  
بر وحدتش زبان فصیح گواه اوست  
سودا پرست زلف تو هر کس که شد چو موج  
در هر شکست خاطر خود قبله گاه اوست  
دیگر چسان ببند رهائی شود کسی  
"محسن" تذرو رنگ چو در دام گاه اوست



نه همین گل را رخس بازار زیبائی شکست  
 سرو [را] قدش (۱) کمر از بار رعنائی شکست  
 بی تو ای رنگین بهار جلوه در گلزار عیش  
 هر نگه تیر غمی در چشم بینائی شکست  
 بسکه ما را در فراقت نالها در پرده ماند  
 هر نفس چون نئی بناخن در دل نائی شکست  
 قدر دلها برده یک دست از تجار هوش  
 تا بغارت آستین آن ترک یغمائی شکست  
 در فرنگ افتاده شام غریتم ای مسلمین  
 تا صبا بر عارض زلف چلیپائی شکست  
 هوش و بی هوشی بدور چشم مستش چون یکی ست  
 جام نادانی توان بر فرق دانائی شکست  
 بسکه گیرد نکته بر خورشید طبعان جهان  
 خال رویش خامه بر هندوستان زائی شکست  
 بوسه گیر لعل میگویم چه شد رسوا شدم  
 رونق دکشان زهدم باده پیمائی شکست  
 عاجزم از عقل کم سرمایه کو پیر جنون  
 تا توان این شیشه را بر سنگ رسوائی شکست  
 باز این صف بستن مژگان برای جان کیست  
 قلب رام غمزه ات ظالم بتنهائی شکست  
 می تواند آن ترنجی غبغب از حرف تند  
 همچو لیموی ترش صقرا<sup>۲</sup> سودائی شکست (۲)  
 نو عروسان معانی را زدم گلگون ها  
 گرچه "محسن" رنگ من در نکته پیرائی شکست

(۱) اصل: سرو قدش را - الخ (۲) مقالات: همچو لیموی ترش سودای صقراوی شکست [۹]

چون باغبان که رام گلستان بخار بست  
 بر گردش خویش حسن تو از خط غبار بست  
 چون شانه تا که زلف ترا آورم بچنگ  
 دارم بدل هزار کشاد و هزار بست  
 از زلف و عارض تو بدایع نگار صنع  
 نقش عجب بصفحه لیل و نهار بست  
 هر فتنه ای که چشم تو انگیخت تهمتش  
 بر گردش زمانه و بر روزگار بست  
 از سرد مهریت صدف دیده ترم  
 هر قطره اشک چونکه در شاهوار بست  
 محور قدر تو هر که شد از همت بلند  
 آزاده همچو سرو ازین باغ بار بست  
 هر دم پیره دل "محسن" ز هجر یار  
 چون نئی نالها کمر استوار بست

در دل خیال آن بت ابرو کمان گذشت  
 تیر غمش خدنگ شد و از نشان گذشت (۱)  
 گر دل ز سینه بگذرد و جان ز تن چه دور  
 آئینه هم ز شوق تو ز (۲) آئینه دان گذشت  
 چشمش که از اشارت (۳) ابرو سرا بکشت  
 وقتی بمن گریست که تیر از کمان گذشت (۴)  
 افسوس ناوکر تو هم از تنگی دلم  
 جا را بسینه گرم نه کرد و روان گذشت  
 بر دم بفکر سود و زیان می خورند خون  
 "محسن" هزارشکر که از این و آن گذشت [م- ص ۱۱۶-۱۱۷]

(۱) محک: در خیال آن بت ابرو کمان گذاشت آه غمش خدنگ شد و از میان گذشت  
 (۲) اصل: ز، ندارد (۳) محک: چشمش که از اشاره  
 (۴) محک: وقتی نمود رحم که تیر از کمان گذشت



دوش در محفل حدیث قامت دلیر گذشت  
شمع را از گریه اشک آتشین از سر گذشت  
تیغ لنگر دار ابرو را چه جنبش می دهی  
تیر مژگان تو صاف از سینه ما در گذشت  
کی توانم از نگاه مست خوبان بگذرم  
من که از بی طاقی نتوانم از ساغر گذشت  
در ره عشق تو جان را مرکب تن بار بود  
عیسی قدسی نژاد ما ز بار گذشت  
عفو کن ای شمع امشب شوخی پروانه ها  
می توان از انتقام مست خاکستر گذشت  
افطرابم در دل سخت تو راهی باز کرد  
پیچ و تاب رشته آخر از دل گوهر گذشت  
خنجر عشق تو بر دل خورد و از جان سیر شد  
تو بمان ای جان ده عاشق که "محسن" در گذشت

جمعیت جنون ز پریشانی من ست  
تعمیر عقل باعث ویرانی من ست  
روزی که تیر ناز تو دل را چمن کند  
فصل بهار لاله پیکانی من ست  
در چار موج باد مخالف درین محیط  
دل ناخدای کشتی طوفانی من ست  
جوهر شناس درد نه بینی بچشم کم  
اشک جگر که لعل بدخشانی من ست  
دیوانگی ز قید لباسم خلاص کرد  
زنجیر بند جامه عریانی من ست

از بس شگفت غنچه نطقم ز فیض عشق  
بلبل بیاع مست غزل خوانی من ست  
معور خیال دوست بود طفل اشک من  
آئینه آب دیده حیرانی من ست  
دل از جنون بسنگ ملامت نمی کنم  
شهری فدای عقل بیابانی من ست  
"محسن" چو من بگلشن سودا کجا کسی  
هر چند گل بچاک گریبانی من ست

زلفش بروی عارض در موج اضطراب ست  
ابر تیک بچولان بر روی آفتاب ست  
چون موج باده از بس مستانه می خرامد  
هر نقش پادشاهش یک ساغر شراب ست  
از لعل او چگویم یا قوت آبدار است  
وز چشم او چه نالم تیغ سیاه تاب ست  
پیوسته بیت ابرو بر لوح دل رقم کن  
کز دفتر جمالش این فرد انتخاب ست  
از قلمت زمانه (۱) کتی تیرگی پذیرد  
"محسن" دلی که روشن از مهر بوترب ست [م. ص. ۲۰۵-۲۰۶]

کتی چو من از کلک نئی معنی تراشی پیشه داشت  
کوهکن گر داشت شیرین کاری از تیشه داشت  
عکس رخسار تو تا بر چشم تر افتاده است  
در نظر هر قطره اشکم هری در شیشه داشت  
گر کند جا در دل سخت بتان نبود بعید (۲)  
سبزه من در دل آهن چو جوهر ریشه داشت  
(۱) محک: از گردش زمانه (۲) محک: چاکتم گر در دل سخت تو سنگین دل بهاست



بارها آهوی\* عجزم مرغزار خویش کرد  
 در بیابانی (۱) که شیر خفته\* هر بیشه داشت  
 عالم از مضمون رنگین کرد "محسن" چون ارم  
 نو بهار طرقتی در گلشن اندیشه داشت  
 [م- نسخه ب ص ۱۷۱]

کام دل را از دلر ناکام (۲) می باید گرفت  
 در پناه بی کسی آرام می باید گرفت  
 تیره روزان را سواد شب غبار سرمه است  
 نور عبرت از چراغ شام می باید گرفت  
 بوسه\* لعلش اگر شکست بکام ما نه ریخت  
 چاشنی\* تلخی دشنام می باید گرفت  
 وحشی\* رم خورده دل را اگر خواهی شکار  
 از کمند زلف شوخی دام می باید گرفت  
 تا نه سوزد آتش مئی خرقه\* تزویر را  
 پختگی های تو زاهد خام می باید گرفت  
 نشاء\* بالا تر از بی هوشی جاوید نیست  
 از جنون دوری\* خود جام می باید گرفت  
 بسکه "محسن" یاد چشمش تر دماغم کرده است  
 از غبارم روغن بادام می باید گرفت

در خیال جمع دنیا خواجه را دنیا گذشت  
 تا کند فکر قبائی موسم سرما گذشت  
 تا کند دکان وعظی پهن واعظ از غرور  
 بایع از کاسد قماش از سر سودا گذشت

(۱) اصل: دنیایان (۲) اصل: دل نام

نشاء\* بهتش (۱) بلند از باده عجب و ریا است  
 گرچه زاهد در نظر از ساغر صبا گذشت  
 صاف عیش ما ست با درد ندامت خانه زاد  
 عشرت امروز ما در حسرت فردا گذشت  
 هر که گردد آشنای بحر استغنا\* چو موج  
 می تواند از سر دنیا بهشت پا گذشت  
 نقی\* باطل بر ثبوت دعوی حق محضر است  
 بهر الا\* الله "محسن" می توان از لا گذشت  
 [م- نسخه ب ص ۱۳۶]

لذت تن چون سرور روح عشرت ناک نیست  
 تر دماغی های من در نشاء\* تریاک نیست  
 از نسیم باد دامان تو (۲) در گلزار عیش  
 کو گریبانی که چون گل در کف صد چاک نیست  
 فتنه\* خوابیده را در یک نگه بیدار کرد  
 گردش چشمش که کم از گردش افلاک نیست  
 [م- نسخه ب ص ۱۳۷]

تا رخت رنگ بهار گل مانوسی ریخت  
 شمع را خار پیراهن فانوسی ریخت  
 کتی بخیمازه کشی کار فتد رندی را  
 که می\* لطف تو در ساغر مایوسی ریخت  
 عقده\* راز دهان تو صبا باز نه کرد  
 روزگاری ورق غنچه بقاوسی ریخت  
 این چه نیرنگ جفا بود که با عشق تو بود  
 گل داغ بدلم جلوه طاؤسی ریخت

(۱) بهت = افتراء دروغ گوئی (۲) محک: از نسیم باد دوران تو



کس چه داند که شهید تو چه رنگی دارد  
در احنا خون منّت اینکه بیابوسی ریخت  
رشک آن پنجه خورشید شکافته ماه  
آبروی بدر بیضا ز کفر موسی ریخت  
هر که شد خاک نشین درش از استغنا  
مشت خاکی بسر افسر کاوسی ریخت  
تا که آوازه زاهد شود از زهد بلند  
طرح این گنبد دستار ز سالوسی ریخت  
تا که از مهر علی صیقل امید زدم  
"محسن" از آئینه ام کلفت مایوسی ریخت

گفتی چو من بمو کمری مورزاده است  
این حرف از دهان تو خیلی زیاده است  
بالا بلند من بخدا سیر باغ کن  
کز انتظار سرو بیک پا ستاده است  
رنگینی خرام تو هر کس که دید گفت  
طاوس باغ جنت و یا موج باده است  
خالر لب تو ذائقه گیران بوسه را  
مانند ذره مشک بقند اوقتاده است  
تبع تو خدا که بدم زنده می کند  
از چشمه حیات مگر آب داده است  
صورت نه بست غیر در آئینه دلم  
تا چشم کار نمی کند این صفحه ساده است  
شب‌دیز ناز کند مران شهسوار امن  
تو سی روی سواره و "محسن" پیاده است

دشت جنون قلمرو دیوانه من ست  
هر جا که حسن جلوه کند خانه من ست  
سیری برون ز خویش نه دارم چو آئینه  
دل از خیال دوست پری خانه من ست  
حاسد خراب حالیم از دولت دل ست  
عیم مکن که گنج بویانه من ست  
خون خوردن و خموش نشستن چه مشکل ست  
رفتن بداره بازی طفلانه من ست  
ای عنذلیب آتش گل چون ترا نه سوخت  
رشد تو برق خرمن پُر دانه من ست  
تا در هوای ابر زدم ساغر شراب  
قریاد رعد نغمه مستانه من ست  
دل از خطی چو خال بزیر غبار رفت  
خوش از دحام مور برین دانه من ست  
دیگر چه بار منشت جام و سبو کشم  
یاد نگاه مست تو می خانه من است  
تا حرف آشنا شده ام "محسن" آن نگار  
دائم بفکر معنی بیگانه من ست

رندی که می ز ساقی شرب (۱) چشیده است  
از چار موج رخت ساحل کشیده است  
نقش دو شمشیر چرا نه زنم همچو کعبه‌نشین  
کز شش جهت بدل گل داغ رسیده است  
خون بود دل کز آتش هجر تو آب شد  
آن هم کنون چو اشک ز مژگان چکیده است

(۱) کذا در اصل و هر دو نسخ محک کمال



در گلشن خیال تو هر کس که گل کند  
آخر بدست خویش گریبان دریده است  
هر اشک خون که ما بهوایت فشانده ایم  
چون تخم لاله از دل صحرای دمیده است  
در اشتیاق روی تو ای نو بهار حسن  
گلشن بخون خویش چو بسمل طپیده است  
شاید یکی ازین دو بکوی تو ره برد  
با مرغ دل کیوتر رنگم پریده است  
نخل جنون ثمر دهد از سنگ کودکان  
مجنون گلی بدامن صحرای نه چیده است  
یا رب چه گونه رام شود آن غزال شوخ  
کز دست شخص سایه خود هم رمیده است  
نظاره اش چو سرمه ز تاب نگاه سوخت  
بر روی آتشین تو چشمی که دیده است  
برقی که عشق بر جگر "محسن" تو زد  
همچون شراره (۱) در دل خارا دویده است [م-ص ۲۰۲-۱۰۲]

تا که سرور تو قد فراخته است  
یاد از من نمی کند هرگز  
گر درین عالم ست اکسیری  
چاک پای دل گذاشته است  
چه کند بیشتر نمی دانم  
برق آهم بپرخ تاخته است  
از جمال که حسن پرده گرفت  
روی خورشید رنگ باخته است  
کوسه شاهنشاهی چرا نه زند  
هر کرا عشق او نواخته است  
"محسن" و عرض حال واویلا  
طبع آن شوخ را شناخته است

(۱) محک: شرار

نه همین بهر تماشای تو بر لب جان ما ست  
دل چو اشک حیرت ما بر سر مژگان ما ست  
طی نه شد یک گام راه گلرخان بی مانعی  
هر کجا رفتیم دست خار در دامان ما ست  
بوالهوس در گلشن ما با باین جرأت منه  
جوهر تیغ تغافل سبزه بستان ما ست  
کی گذارد فیض عشق یار ما را تیره روز  
یاد سرو قامتش شمع شب هجران ما ست  
ما سیه مست شراب ساغر چشم تو ایم  
گردش ساغر پرنگ چرخ سرگردان ما ست  
نامه اعمال ما اشک ندامت تا که شست  
آیه باران رحمت نازل اندر شان ما ست  
طاعت مغرور با جرم پشیمان کسی رسد  
زین سبب زهد ریا شرمنده احسان ما ست (۱)  
چون نه باشد "محسن" هر بیت ما بیت الصنم  
مد ابروی بتان بسم الله دیوان ما ست

[م- نسخه ب ص ۵۰۵]

ما را بنمک روز غلامی است کین شیوه به هند ما تمامی است  
گو می مفروش سرکه با ما (۲) ما را سزه نمک مدامی است  
حلوا ز نمک بشو شکر زنج کین پختگی تو عین خامی است  
ما نام هلی نمک شمردیم (۳) انکار نمک، نمک حرامی است  
"محسن" سخن تو پس ملیح است  
ای پر نمک این چه خوش کلامی است

(۱) محک: زین سبب زهد ریا شرمنده عصیان ما ست (۲) منتخب: زانکه با ما

(۳) بحساب جمل: ع، ۴ + ل، ۳ + ی، ۱۰ = ۱۱۰

ن، ۵ + م، ۳ + ک، ۲۰ = ۱۱۰



شور فریادم بساط سال و مد طی کرده است  
تیر آهم بهمن خورشید را دی کرده است  
بی سرودی ناله یک دم نمی گیرم قرار  
زخمه مژگان او در ناختم نمی کرده است  
بر سیه مستم خرابم زاهد از من دور شو  
یاد چشم او دلم را شیشه می کرده است  
تا کرا سر در ختم فتراک یا رب گل کند  
شهباز من سمندر ناز را هتی کرده است  
بر نمی گردد بغیر از کشتن ما عاشقان  
تیغ ابروی تو شب دیز و فای هتی کرده است  
تا گل داغ تو گشته اسیر سلطانیم  
آرزوی تاج کافی دلم کتی کرده است  
تا لب "محسن" ز فیض عشق گوهر ریز شد  
شهرت حاتم بساط خویش را طی کرده است

سینه گلشن کرده یاد خیال روی کیست  
دسته منبل نفس از پیچ و تاب سوی کیست  
موج می یک قد مینا از سر زاهد گذشت  
تا دگر می خانه آرا نرگس جادوی کیست  
هر گل زخم شده لب تشنه زخم دگر  
تیغ ناز و تیر مژگان و کمان ابروی کیست  
وحشی دشت عدم را بسته فتراک کرد  
باز آن صیاد یا رب در پتی آهوی کیست  
غنچه از خون جگر بهر که می باز دنا  
گل گریبان چاک بهر شانه گیسوی کیست  
گر نه "محسن" آن پری در پرده دارد پردها  
در کبوتر خانه گل نغمه یا هوی کیست

رنگ عرو که چهره دلبر گرفته است  
گوئی گل بهار بگوهر گرفته است  
بر گرد رو کناره زر تار معجزش (۱)  
گویا که حسن آئینه در زر گرفته است  
از آبروی خال لبش غرق حیرتم  
هندوی و جای بر لب کوثر گرفته است  
چشمش که هوش خلق بتاراج می برد  
ارشاد فتنه از لب ساغر گرفته است  
زلفش غزال چین به نغمه بی خطا  
لعلش خراج مصر ز شکو گرفته است  
دل را ز ابرو و مژه اش نیست مخلصی  
این ملک را بشیغ و یخنجر گرفته است  
از رشک ماه روی تو ای آفتاب حسن  
خورشید منبت کشف منور گرفته است  
دیگر چه التفات کسی با کسی کند  
بلبل ز گل بهشت تو دل بر گرفته است  
با آن که در برابریم نیست با کسی  
چرخ چرا بخاک برابر گرفته است  
گر ناله ام بسوخت که آن هم بعید نیست  
این برق از حرارت دل در گرفته است  
دیوار بام راه ندارد بیت دوست  
"محسن" ازان همه در حیدر گرفته است

دلم با غمزه اش آشفته رنگ است میان سنگ و مینا طرزه جنگ است  
نگاه او بهم زد قلب عشاق بی صید دل این آهو پلنگ است  
ز لعل نازک می نوش دلبر نصیب شیشه ما این چه سنگ است  
(۱) معجز = نقاب، چادر



دگر از تندی مژگان چه گویم      کنار هند (۱) یا تیغ قرنگ است  
چسان بر دل کشم نقش دهانش      که جا بر نقطه موهوم تنگ است  
همین بس خون بهای من که در حشر      شهید لعل او یا قوت رنگ است  
غریق بحر عشقم کامرانم      کنار عشرتم کامر نهنگ است  
ز روی بازی عظم چه نقصان      کجا نمیر چون در قید تنگ است  
ازان ابرو کمان پیوسته "محسن"  
دل در آرزوی یک خدنگ است

گاه از غصه گه بنام کشت      شکر      بامتیازم کشت  
سر بمحراب ابرویش بر دم      نگهش عین در نمازم کشت  
بر رگ جان که زخمها (۲) که نه زد      نغمه یار دلتوازم کشت  
بی تو سیماب بود آرام      عشق در بوته گدازم کشت  
گردنی می کشید شعله من      آب تیغ تو سرفرازم کشت  
بوسه جانم کرم نمود ولی      غمزه کافر تو بازم کشت  
جورش از من گذشت "محسن" لیکن  
غم یاران عشق بازم کشت

سوز هجران چند بنویسم زبان خامه سوخت  
پیش آن گرم جفا بر گرد و قاصد نامه سوخت  
همچو آن شمع که سوزد پرده فانوس را  
آتش عشقش مرا در جان گرفت و جامه سوخت (۳)  
از هجوم داغ خاکستر شد آخر سینه ام  
تخته مشق چون از گرمی هنگامه سوخت  
بر تو ختم است آن معشوقی و شان دلبری  
نقش بند صورت خویت از آن روخامه سوخت

(۱) کنار = مفرس کنار بمعنی خنجر (۲) احبل : خمشا

(۳) منتخب : آتش عشقش مرا در جان گرفته جامه سوخت

قاضی از رشوت خوری چون شمع رسوا گشته‌ای  
آخر این سر گرمی سودا ترا عمامه سوخت  
بلبل و پروانه و قمری و "محسن" کیستند  
عالم از دست ستم‌های تو ای علامه سوخت

بلبل ز ناله بی تو نه تنها دماغ سوخت  
هم گل تمام خون شد و هم لاله داغ سوخت  
امشب بیا بکلبه تاریک من که دل  
بهر تو از فتیله داغم چراغ سوخت  
ساقی بجز جمال تو در گلشن نشاط  
چون داغ لاله پاده من در ایام سوخت  
مرغ دل برادر تو پتر می زند مدام  
کز آتش فراق تو بال فراغ سوخت  
روشن نه شد که کلبه تاریک من کجاست  
هر چند مغز شمع بفکر سراغ سوخت  
صبحی که زد بخرم گل برق خنده است  
خس‌خانه‌ای که داشته بلبل بیام سوخت

"محسن" شب وصال گر آید میسر

از داغ‌های سینه توان چل چراغ سوخت

دل ز دست تو بی وقایم سوخت      برگ عیش از کفر حنایم سوخت  
انتظار شکر بمور بلاست      بوسه‌ای ده که اشتهایم سوخت  
کرده سودا ش گرم رفتارم      آتش سر چو شمع پایم سوخت  
چون شقایم نه دید در قانون      بو علی نسخه دوایم سوخت  
موج طوفان بلا نمی خواهد      فکری ناخدایم سوخت  
دل من داغ بر شهیدان بود      شوق برد و به کربلایم سوخت



آتش گل بلند شد بچمن ساقیا سردی هوایم سوخت  
 دود دل همچو داغ لاله ز غم از جگر سر زد و سرایم سوخت  
 هیچ خاکستری بجان نه گذاشت داغ عشقت بمدعایم سوخت  
 نه همین غنچه خون شد از غم من لاله هم داغی از برایم سوخت  
 نان من بسته در تنور فلک پختگی های فانیام سوخت  
 دیگر از نان چرخ سیر شدم آتش جوع اشتهایم سوخت  
 برق تیرش نه داشت تقصیری قدر اندازی قضایم سوخت  
 با صد ایام بوسه می خواهی  
 "محسن" این خصلت گدایم سوخت

ای دل اگر بعشق بتان کار بستن است  
 اول کمر برشته زنار بستن است  
 مشاطه هر نگار نه زبید بهای او  
 از خون من حنا بکف یار بستن است  
 چون گوش گل به پنبه شبم گرفته اند  
 یلبل ز ناله غنچه منقار بستن است  
 بر روی من که عاشق زار رخ گلم  
 تا چند باغبان در گلزار بستن است  
 چون نقش پا برای قدم بوس سالها  
 چشم امید بر زهر دلدار بستن است  
 آزاد باش و بی ثمری برگرد عیش دان  
 چون برو ازین چمن اگر تبار بستن است  
 زین خاک دان چه سرمه توان چشم داشتن  
 "محسن" نظر بعالم انوار بستن است

دهر برهم خورده آه جنون ناآبر ما ست  
 جوشن گردون شبیک کرده یک تیر ما ست  
 تا بزیور تیغ ابروی تو سر خوابانده ایم  
 قطع کردن از دو عالم جوهر شمشیر ما ست  
 تا تو ای نور نظر رفتی ز آغوش نگاه  
 خانه مردم خراب از اشک عالمگیر ما ست  
 پای دل از دامن صحرای عشقش کسی کشیم  
 حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ما ست  
 ای خدا توفیق تیری ده بان ابرو کمان  
 زان که در دستش کشاد خاطر دلگیر ما ست  
 سیل طرح خانه ما ریخت در ویرانه ها  
 تا خرابی های عشقش در پی تعمیر ما ست  
 دام می روید چو طاووس از بس هر موی ما  
 چشم جادویی که یا رب در پی تسخیر ما ست  
 تا که دل را چون نگین از نامداری کنده ایم  
 شهرت ما گر تامل می کنی تیشهیر ما ست  
 "محسن" ما را بگو معذور دارد شیخ شهر  
 ما مرید و شاه مردان در دو عالم پیر ما ست

آئینه وار صافی طینت خمیر ما ست  
 جام جهان نما دل روشن ضمیر ما ست  
 از هفتخوان چرخ چو رستم گذشته ایم  
 قا دیور نفس کشته تیر دلیر ما ست  
 در سینه دل ز جوش طیش ناله می کند  
 گویا درای ناله لیلی نظیر ما ست



مجنون کجا تصور لیلی دهد ز دست  
 یاد تو مونس دل وحشت پذیر ما ست  
 روی زمین بقطره اشکی گرفته ایم  
 فریاد رعد نعره آفاق گیر ما ست  
 ما درد نوش صاف دل و پاک مشربیم  
 زاهد بیا ببخش گر آبی بشویر ما ست  
 گویا طلسم عیش بمیخانه بسته اند  
 تا خم بجوش آمده عید غدیر ما ست  
 از گردش زمانه گر از پا افتاده ایم  
 ای دل چه غم که دست سبب دستگیر ما ست  
 "محسن" مشو خموش که در گلشن خیال  
 هر نغمه تو بلبل رنگین صغیر ما ست

داغ تو گل هزاره ما ست خال تو رخ ستاره ما ست  
 با گلشن کس چه کار داریم رویت چمن نظاره ما ست  
 دل خاک شد و گهی نه گفتی کین سوخته شراره ما ست  
 چون سنگ نئی که در دل او ماندل شرر کذاره ما ست  
 ما دست ز اشک بر نه داریم کین سبزه امتحاره ما ست  
 چون طفل سرشک دل طپیدن جنبیدن گاهواره ما ست  
 پیوند دل هزار چون گل در جامه پاره پاره ما ست  
 مجنون که بهاشقی شمردند کی در عدد شماره ما ست  
 گر بوسه خویش باز گیرد  
 "محسن" عیشی دوباره ما ست

گر ز چشمان خوشت بر ما جفائی رفت رفت  
 وز ز مستان تو بر ما ساجرائی رفت رفت  
 از دل صد چاک ما آشفته چون کاکل مشو  
 گر ز دست شانه ات گاهی خطائی رفت رفت

نو بهار زندگی کمی باز می آید بدست  
 از کف امید چون رنگ خنائی رفت رفت  
 کرد کین آئینه را از عکس می سازد جدا  
 دوستی دوستان هر که صفائی رفت رفت  
 گفتم، آخر می روم از در گهت؟ خندید و گفت  
 از در دوات سرایم گر گدائی رفت رفت  
 گفتمش دل را فرستادم بیشت بر نگشت  
 گفت هر دل کو پیش دل ربائی رفت رفت  
 گفتمش از دل گذشتم جان محزونم کجا ست  
 گفت آن هم در رو ما بر هوائی رفت رفت  
 گفتمش از قامتت بر من قیامت می رود  
 گفت اگر از سرور بالائیم بلائی رفت رفت  
 گفتمش ای بی وفا رحمی بکن بر حال من  
 گفت "محسن" رحم هم هر که وفائی رفت رفت

تا دلم مهر بو تراب گرفت خانه ام نور آفتاب گرفت  
 چشم هوشی ز غیر بینائیت دیده ام توتیای خواب گرفت  
 اشک دیوانه بصحرا ریخت دشت را موج انقلاب گرفت  
 تا که زلفش بدست شانه فتاد دلم از رشک پیچ و تاب گرفت  
 کشتی صبر گشته طوفانی بسکه دل را ز گریه ب گرفت  
 سبق فتنه چشم میگوشتن از خطر ساعره شراب گرفت  
 بوسه گر نیست بس بود دشنام می توان از لیش جواب گرفت  
 غیر آئینه کس نه دارم یاد کز گل روی او گلاب گرفت  
 غمزه مست او بجای کزک از دل سوخته کباب گرفت  
 می زند ناختم بدل "محسن"  
 بر کف ناز تا رباب گرفت



چشم مست تو رنگ صهبا ریخت      نگهت خون شد تماشا ریخت  
 بی تو در بزم عیش مشتاقان      اشک شد می ز چشم مینا ریخت  
 ببلان را چمن فراموش است      روی تو آبروی گل ها ریخت  
 چه کنم دل که نقش بند ازل      طرح این خانه بهر یغما ریخت  
 هر که شد آشنای خاک درش      مشت خاکی بزوی دنیا ریخت  
 حاصل ما خراج وحشت شد      دانه اشک ما بصحرا ریخت  
 سرور آزاد هم غلام تو شد      خاک قمری بفرق بالا ریخت  
 به صبر قلب ما شکست افتاد      فوج ناز که بی محابا ریخت  
 در غم حسرت لبش مردم      خون من از دم مسیحا ریخت  
 می گریزم بکوچه زنجیر      سنگ طفلان بنای سودا ریخت  
 سیر گل بی جمال او "محسن"  
 خار در دیده تماشا ریخت

تا نگاه چشم مستش باده در پیمانه ریخت  
 آبروی دختر زر بر در سیخانه ریخت  
 سوز عاشق در دل جاذن اثر ها می کند  
 شمع اشک گرم را در مائمه پروانه ریخت  
 نقش بند کعبه و بت خانه بهر عاشقان  
 رنگ محراب دعا از آبروی جانانه ریخت  
 نو بهار گلشن سودا بیازار جنون  
 مشت گل از سنگ طفلان بر سر دیوانه ریخت  
 طفل اشکم در محیط دهر بهر جلوه اش  
 چون حباب از جنبش هر موج طرح خانه ریخت  
 دست "محسن" دامن ساقی بود فردای حشر  
 آن که خون توبه اش از ترگس مستانه ریخت

جز خیال روی جانان، جان نمی دانم که چیست  
 غیر کفر زلف او ایمان نمی دانم که چیست  
 جان عالم را نگاهش بر دم خنجر گرفت  
 باز این صف بستن مژگان نمی دانم که چیست  
 نقل چشمان خمارش جان شیرین ساختم  
 آرزوی خاطر مستان نمی دانم که چیست  
 جذبه عشق زلیخا بردش از کنعان به مصر  
 مهر یوسف کینه اخوان نمی دانم که چیست  
 گر نه اشک دیده مرد خدا جوشیده بود  
 از تنور پیره زن طوفان نمی دانم که چیست  
 هر کرا دیدم درین می خانه مست غفلت است  
 کینه زهاد با رندان نمی دانم که چیست  
 رنگ هفتاد و دو ملک را چو خوبان ریختند  
 حق و ناحق ای مسلمانان نمی دانم که چیست  
 مدتی شد بی خدنگ غمزه اش افسرده ام  
 نوبهار غنچه پیکان نمی دانم که چیست  
 پیش تیغ ابرویش "محسن" مهر انداختم  
 مدعای کاوش مژگان نمی دانم که چیست

می بخور شیشه شکن رسم شلائین این ست  
 خون دل نوش نما باده رنگین، این ست  
 غمزه اش دیده بقریاد ز حسرت گفتم  
 آن که برده ست بتاراج دل و دین این ست  
 دور کردش ز چمن پیشتر از چین گل  
 رحم بر بلبل بی چاره ز گل چین این ست  
 مرغ دل را بر سائی ز هوا می گیرد  
 دست مژگان تو با چنگل شاهین این ست



چند از دست تو پامال شود همچو حنا  
 رحم کن رحم که آخر دل خونین این ست  
 پدر بیضا چه بود پنجه خورشید بری  
 ای حنا گر مینم دست نگارین این ست  
 مغز سودای مرا قوطی (۱) عطار نمود  
 نافه مشک مگو کاکل مشکین این ست  
 دل عاشق بمی خانه چو مینا غلطد  
 گر سیه مستی آن شوخ شلائین این ست  
 "محسن" از شوق بر و گوهر جان کرد نثار  
 بیت ابروی ترا معنی تحسین این ست

تن خاک گشت و شور تو در سر همان بجا ست  
 مینا شکست و نشه (۲) بساغر همان بجا ست  
 از سوز سینه سوخت دلم (۳) تاب کم نه شد  
 اخگر نه ماند و گرمی مجمر همان بجا ست  
 علقم برادر عشق رفاقت نه کرد و ماند (۴)  
 عیسی با سمان شده و خر همان بجا ست  
 صد فتنه خاست از دلم و دل نه شد خراب  
 یا جوج رقت سد سکندر همان بجا ست  
 چشمم ز کار رفته و اشکم نه گشته بند  
 استاد چرخ و گردش اختر همان بجا ست  
 دل شد غبار و شعله شوق خموش نیست  
 آتش کده قسرد و سمندر همان بجا ست

(۱) اصل: قولی — منتخب: قوتی عطار نبود

(۲) اصل: دل (۳) اصل: ماند گار

بر وعده وصال تو تصویر گشته ام  
 جانم نمانده و تن لاغر همان بجا ست  
 زان روز کز سرش چو قیامت گذشته ای  
 از "محسن" تو شورش محشر همان بجا ست

شکوه شاه ز گردد سوار معلوم است  
 صفای حسن ز خط غبار معلوم است  
 ز داغ عشق عیان ست جوهر مردی  
 که بر محک زر کامل عیار معلوم است  
 ز یاد آه کشاید اگر نه غنچه دل  
 کره کشائی بادر بهار معلوم است  
 به بوالهوس نه کنی نسیم مرا هرگز  
 جلای جوهر چوب چنار معلوم است  
 ز اشک مرتبه اهل دل توان دانست  
 ز آب، قدور دُر شاهوار معلوم است  
 ز حکم تیغ قضا من نمی کشم گردن  
 مرا اشاره ابروی یار معلوم است  
 کمان ابروی خود را بزور حسن مکش  
 که کار گوشه نشینان شکار معلوم است  
 هلال تیر نگاه ترا نشانی هست  
 شهید سُرْمه دنباله دار معلوم است  
 چه غیر گردش ساغر نشسته ای "محسن"  
 ترا که گردش لیل و نهار معلوم است

هر رشته جمیعت ما در کف یار است  
 شیرازه مجموعه دل زلف نگار است



در راه تمنای تو ای گوهر مقصود  
 پای طلبم همچو صدف آبله دار است  
 ای بلبل فالان بقفس از غم گلشن  
 آن غنچه خندان که تو دیدی پر خار است  
 در چشم زدن کرد مسختر دل صیاد  
 آهوی نگاه تو عجب شیر شکار است  
 داغ تو ز دل دور نه شد بعد وفاتم  
 این آتش جان سوز مرا شمع مزار است  
 صد خار پیراهن گل کرده (۱) بگلشن  
 این سبزه خطی که ترا بر رخ کار است  
 در گلشن سودای تو ای نو گل خندان  
 چون "محسن" خوش نغمه بهر گوشه (۲) هزار است  
 [م- نسخه ب ص ۱۶۷]

گمان مهر که مرا بی تو یار جانی هست  
 ز آتش دلم از اخگر [ی] نشانی هست  
 بشو ز بسمل خود دور لحظه ای قاتل  
 اگر تو با نه کشی زندگی گمانی هست  
 مبال این قدر ای غنچه بر غرور بهار  
 بگلشن تو مرا نیز آشیانی (۳) هست  
 نه شد که راز دل خود کنم بکس روشن  
 چو شمع گرچه مرا شعله زبانی هست  
 ز دست برد جفایت هنوز "محسن" را  
 دلی پر آبله و چشم خونفشانی هست

(۱) محک: کرد بگلشن (۲) منتخب: بهر گوش (۳) اصل: آشنائی

دست رنگینت که خون در چشم گریان کرده است  
 پنجه مژگان ما را شاخ مرجان کرده است  
 گاه دل که دین و گاهی هوش می خواهد ز ما  
 خاطر زلف تو ما را بس پیریشان کرده است  
 عکس رخسارت که از برق تجلی مات بود (۱)  
 یک جهان چون دیده آئینه حیران کرده است  
 بر دل پر داغ ما گاهی گذاری هم بکن  
 بی تکلف از برایت خوش چراغان کرده است  
 دود می خیزد ز دل های شهیدان چون سپند  
 تا ممند جلوه خود برق جولان کرده است  
 زخم می بالد چو گل از شوق زخم دیگرش  
 درد ما امشب که گویا (۲) فکر درمان کرده است  
 نوح طاقت را بگو کشتی بیار از لخت دل  
 کز تنور دیده من (۳) اشک طوفان کرده است  
 یا بدام زلف افکنده ست یا چاه ذقن (۴)  
 کار ما "محسن" اگر گردون بسامان کرده است  
 [م- ص ۲۰۴ - ۱]

دلم اگر لب میگویش از عتاب شکست  
 چه غم که کشتی منی در شط شراب شکست  
 دکان شعله را تخته می کند هر شام  
 ز بسکه حسن تو بازار آفتاب شکست

(۱) محک: عکس رخسار تو کز برق تجلی تاب برد  
 (۲) محک: درد ما گویا که امشب (۳) محک: سینه من  
 (۴) محک نسخه: راشدی: یا بدام زلف افکنده و یا چاه ذقن



بغیر گریه نه باشد علاج در در فراق  
 خمار آتش هجران (۱) توان بآب شکست  
 غرور جلوه مستانه اش بسینه من  
 چو زور میل که از وسعت خراب شکست  
 مباحش تیره ز روز (۲) سیاه خود "محسن"  
 که قلب ظلمت غم، مهر بو تراب شکست  
 [م- ص- ۱۸۵-۲]

گرد کین را خاصه الفت با دل بد گوهر است  
 کی چو اخگر آتش یاقوت را خاکستر است  
 عاشقان را نیست پروای زر و سیم کسان  
 چهره زرد از گداز غم طلای احرام است  
 زال دنیا را وفائی نیست زاهد دل میند  
 کئی زنی خون (۳) دختر زر گرم خون (۴) باشوهر است  
 پیکر ذرات عالم گرمی شوق (۵) گداخت  
 بر تو حسن تو گویا آفتاب محشر است  
 هر قدرها اشک می ریزم تبسم می کند  
 ابر چندانی که می گرید چمن خندان تر است  
 در محیط دل نه باشد قطره ای بی شور عشق (۶)  
 هر حبایی را درین دریا هوایی دیگر (۷) است  
 بسکه مست باده عشقم نشد (۸) معلوم من  
 گردش سال است "محسن" یا که دور ساغر است  
 [م- نسخه ب ص- ۱۹۰]

- (۱) اصل: خمار آتش می را — محک: خمار آتش هجران (۲) محک: پرواز سیاه  
 (۳) اصل: زنی خون — محک: زنی چون (۴) اصل: گرم چون — محک: گرم خون  
 (۵) محک: عشقت (۶) محک: بی شور او (۷) محک: در سر  
 (۸) اصل: نشا — محک: نشد

در کتاب حس می گوئی وفا را باب نیست  
 این روایت هیچ جا در روضه الاحباب نیست  
 گرم افغانم ز یاد زخم مژگان کسی  
 ناله من بی خراش ناخن مضراب نیست  
 بستر آرام دل در سینه باشد اضطراب  
 خانه آئینه را قرشی بیه از سیماب نیست  
 روزی سر گشتگان گردون بخشست می دهد  
 غیر مشت خس نصیب کاسه گرداب نیست  
 آبرو از کف مده هر چند کار افتد بجان  
 کمتر از سنگ است "محسن" گر بگوهر آب نیست  
 [م- نسخه ب ص- ۱۵۷]

من نمی گویم ز دنیا سیم و زر باید گرفت  
 حاصل عمر از بتان سیمبر باید گرفت  
 از لب زخم همین آواز می آید بگوش  
 چوب تیرش را بشرخ نبی شکر باید گرفت  
 بر نگین خاتم جم غیر این نقشی نه بود  
 کین جهان در چشم عبرت مختصر باید گرفت  
 تار قانون وفا در پرده می نالد چنین  
 کز مقام این جهان ساز سفر باید گرفت  
 چون مسیحا بال پروازی اگر افتد بدست  
 ملک معنی را بیک آه سحر باید گرفت  
 این سخن از ابر نیشان شد در گوش صدف  
 گوهر مقصود را از چشم تر باید گرفت



کس نداند همچو صاحب خانه حال خانه را

داغ های سینه را از دل خبر باید گرفت

"محسن" از فیض رخسار عرق آلود یار

رشته نظاره خود در گهر باید گرفت

خط تو بود هاله و رخسار تو ماه ست

زلف تو شب قدر و جبین صبح نگاه ست

تا بی گنهان کشته شمشیر تو دیدیم

دیگر بجهان آن چه نه کردیم گناه ست

چون سبزه که از ریشه کند جا (۱) بدل سنگ

زان گونه مرا هم بدل سخت تو راه ست

ترک ادبی تیره کند صاف دلان را

تا دم زده روز بر آئینه سیاه ست

از ضعف بقریان سر یار نه رفتن

"محسن" ز تو عذریست که بدتر ز گناه ست

[م - نسخه ب ص ۱۷۷]

در قماش حرف طبع هر که معنی باف نیست

صورت دیبش گرمی گوئی استخفاف نیست

گفتگوی عشق را دیوانه می فهمد که چیست

قدر سودا را محک در دست هر صراف نیست

می کند تنها تماشای جمال یار را

یا رب آخر از چه رو آئینه ما (۲) صاف نیست

با رقیبان صد نظر با ما نگاهی هم به ناز

چشم پوشی این قدرای بی وفا انصاف نیست

(۱) محک: کند ره (۲) محک: آئینه با ما

پنبه توحید را منصور چسبانده بریش

ورنه زور این کمان مقدور هر نداف نیست

آشیان عاشقان باشد دل سنگین دلان

جای عنقا منحصر (۱) جز قلای قاف نیست

از الف لام قد و زلفش چه پرستی "محسن"

حرف حل این لغت در دفتر کشاف نیست

[م - نسخه ب ص ۱۶۷]

در دامن تو کتل (۲) اگر پاکشیدن ست

دست طلب نخست ز میرقی بریدن ست

پیغام التفات بخوبان تازه خط

از روی ناز نامه عاشق دریدن ست

شهبال همتی اگر افتد بدست هوش

چون بوی گل ز گلشن امکان پریدن ست

ای شیخ وحدت تو پر از گردد کثرت است

از خلق رم چه می کنی از خود رسیدن ست

"محسن" اگر چو (۳) لاله دهد دست بعد ازین

داغش بجان خویش بمنت خریدن (۴) ست

[م - نسخه ب ص ۱۶۶]

گر بلعل تو زدم بوسه ز می نوشی ها ست

سهو شد دلبر من عالم بی هوشی ها ست

(۱) محک: جای عنقا در جهان

(۲) اصل: در دامن گل - محک: در دامن تو کتل

(۳) اصل: اگر چه - محک: اگر چو (۴) محک: کشیدن



رخ مپوشان که تو خوبی و سراپا محبوب  
حرف باطل چه زنم شیوه حق پوشی ها ست  
عالمی گشت پریشان ز قضا چون کاکل  
زلف را با تو ندانم که چه سرگوشی ها ست  
نتوان وصف خموشی بخموشی گفتن  
چه سخن ها ز سخن بر سر خاموشی ها ست  
نه مرا جور تو یاد و نه ترا یاد ز من  
در میان من و تو طرقة فراموشی ها ست  
پیش قمری کشمش خوار و کشم از گلزار  
سرو را با تو اگر دعوی هم دوشی ها ست  
لب نمک، خنده نمک، حرف نمک، بوسه نمک  
به نمکدان تو طوفان نمک جوشی ها ست  
با سبک شیر خدائیم که بیدار دلیم  
خازچی را که بود خواب ز خرگوشی ها ست  
غین وصل ست در شکوه مکن و "محسن"  
فرصت از دست مده، وقت هم آغوشی ها ست

گرچه در بزم سلاطین گفتگوی دیگر ست  
مجلس دیوانگان را های هوی دیگر ست  
ابر را در گلشن کویش بود گر اعتبار  
اشک ارباب نظر را آبروی دیگر ست  
از طهارت با من ای زاهد چه می گوئی سخن  
دست گل از خون خود شستن وضوی دیگر ست  
معنی بیتم چو بیت الله عالی از علی است  
نو گل باغ نجف را رنگ و بوی دیگر ست  
جرعه جام کلامت عالمی را مست کرد  
این شراب تند "محسن" از سبوی دیگر ست

غم عشقت ز دل من غم دنیا برداشت  
دست زلف تو ام این سلسله از پا برداشت  
سر و دستار حریفان بزمین می افتد (۱)  
ساقی امروز مگر پنبه ز مینا برداشت  
همست پیر مغان بین که دو صد کوه غم (۲)  
سپک از جای بیک گردن مینا برداشت  
بتماشای گل روی تو چون بلبل مست  
طفل اشکم بغغان آمد و غوغا برداشت  
هر کجا خاک نشینی ست چو نقش قدمت  
نسخه بندگیم از خطر سیما برداشت  
طلب حسن هم از جمله حسن طلب است  
می توان فیض ازل از رخ زیبا برداشت  
همچو سربه همه در دیده خورشید نشست  
هر غباری که صبا از در دلها برداشت  
رفت در چاک گریبان جنون بر باد  
جامه واری که دل از دامن صحرا برداشت  
هیچ بیمار محبت نه کشد ناز طیب  
درد دل بود که حاجت ز مداوا برداشت  
نیست در "محسن" و همچون بحقیقت فرقی  
غایتش این ره شهره او (۳) ره صحرا برداشت  
[م- ص ۲۰۰-۲۰۲]

همین ز زنده دلان در جهان سخن باقی ست  
نمانده (م) شمع و فروغش در انجمن باقی ست

(۱) محک: می غلطد (۲) اصل: غم  
(۳) محک: آن (م) محک نسخه: راشدی: نماند شمع



نمی رود اثر حسن و عشق از عالم  
حدیث بلبل و گل هست تا چمن باقی ست  
از آن زمان که سخن از عقیق لعل تو رفت  
نزاع جوهریان تو در یمن باقی ست  
ز چین جعد تو تا رفته در خطا بوئی  
برنگ زلف تو آشوب در ختن باقی ست  
نه رفت داغ تو از دل بخاک "محسن" را  
چو لاله آتش عشق تو در کفن باقی ست

[م - ص ۱۹۲ - ۱]

درد اگر بیش بود راحت درمان کم نیست  
هیچ غم نیست اگر یار بگوید غم نیست  
دم نگه دار و بکن قطع علایق از خویش  
تیر و تیغ تو ای مرد چو صاحب دم نیست  
دل پر داغ بود خانه زنبور عسل  
در شفاخانه ما زخم کم از مرهم نیست  
بزمینی که دلم رخش جنون تاخته است  
قدم فکر فلاطون خرد محرم نیست  
جام یاقوت کجا زاهد بی درد کجا  
دیورا دست رسر غارت این خاتم نیست  
جای آن ست که دل گردد تو گردد شب و روز  
کعبه ما ست که در چار حد عالم نیست  
آدمیت نه بود خواهش (۱) جنت "محسن"  
نیست تا (۲) هر که ز جنت نه گذشت آدم نیست

[م - نسخه ب ص ۱۵۲]

(۱) اصل: خواهش - محک: خواهش (۲) محک: پیش ما

در قفایم تا خیالش حجله آرای دل است  
چون جرس در ناله ام تا لیلیم در محمل است  
تا که شمشیر نگاهش در نظر آورده ام  
چشم من در خون فشانی چون گلوی بسمل است  
خاکساران در تلاش خانه داری نیستند  
نقش پا هر جا نشست آن جا برایش منزل است  
مفسدان در عین محنت برکنار عشرت اند  
در حق خاشاک و خس هر موج دریا ساحل است  
[م - نسخه ب ص ۱۲۰]

دل اگر رفت غم دلیر عیاری هست  
گم شد آئینه ولی آئینه رخساری هست  
ناظر ترک نگاه تو بود سرمه بلی  
چشم بیمار ترا نیز پرستاری هست  
دوش هم دوش چو دیدم برقیبش گفتم  
هر کجا هست گلی پهلوی او خاری هست  
[م - نسخه ب ص ۱۱۱]

باقیا بر خیز کامشب قفل دل وا کردنی ست  
پنبه غفلت برون از گوش مینا کردنی ست  
ای دل دیوانه ام تا چند گردی در بدر (۱)  
یک زمان در خانه زنجیر هم جا کردنی ست  
[م - نسخه ب ص ۱۷۳]

(۱) محک: ای دل دیوانه من چند گردی در بدر



دل شعله آه موجه<sup>\*</sup> عمان آتش ست  
هر داغ، نوح کشتی<sup>\*</sup> طوفان آتش ست  
جام شراب بر لب ای آتشین عذار  
گرداب و موج چشمه<sup>\*</sup> حیوان آتش ست  
هر شعله کرده ایم ازو دامن نگاه  
سرو قد تو نخل گلستان آتش ست  
[م - ص ۱۹۰ - ۲]

مسی خانه ها خراب ز آبادی<sup>\*</sup> من ست  
مینا که گریه می کند از شادی<sup>\*</sup> من ست  
مستی خلاص کرد مرا از غم جهان  
هر خط جام<sup>\*</sup> مسی خط آزادی<sup>\*</sup> من ست  
مانند ابر قطره زنان می روم ز خویش  
هر طفل اشک تا بدم هادی<sup>\*</sup> من ست  
[م - ص ۱۸۵ - ۲]

در چشم خون نشان من از بسکه جا گرفت  
چون اشک های عکس تو رنگ حنا گرفت  
این خط مشکبار ز هم پستی<sup>\*</sup> لب ست (۱)  
صد ره بچین زلف تو حرف خطا گرفت  
گلدسته بهشت بتار نگاه بست  
چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت  
آن سهربان که راور وفایش سپرده ایم  
آیا سبب چه بود که راور جفا گرفت  
"محسن" شکسته ای که خط عجز خوانده است  
سر مشق اوفتادگی از بوریا گرفت  
[م - ص ۱۸۷ - ۱]

(۱) محک: هم پستی<sup>\*</sup> لب

دل چو شد آشفته پی زلفش دگر تدبیر نیست  
راحت دیوانه جز در خانه زنجیر نیست  
از چه رو خط در بیان داد معانی می دهد  
مصحف روی<sup>\*</sup> ترا گر حاجت تفسیر نیست  
همچو شمع از پای تا سر سوختیم و خامشیم  
گر زبانی هست ما را قدرت تقریر نیست  
[م - نسخه ب ص ۱۴۲]

سری که شور تو دارد بفکر سامان نیست  
دلی که درد تو گیرد بقید درمان نیست  
خمیر مایه سودا بود سواد خط  
بغیر وجه چنین خاطر پریشان نیست  
[م - نسخه ب ص ۱۹۸]

دل چو روشن شد چراغ آه پر در کار نیست (۱)  
خانه آئینه را گر شمع نبود تار نیست  
کنور کلفت لازم روشن ضمیران بوده است  
گلشن آئینه ها (۲) پی سبزه زنگار نیست  
[م - نسخه ب ص ۱۴۵]

ترا که حسن خدا داد، لطف تن وهی ست  
دلی چو سنگ و مزاج چو شیشه بوالعجبی ست (۳)  
(۱) محک: دل چو شد روشن چراغ و آه پر در کار نیست  
(۲) محک: آئینه را  
(۳) محک: دار چو سنگ مزاج و چو شیشه بوالعجبی ست



خیال نرگس مست تو از دل صافم  
عیان چو باده گلگون ز شیشه حلبی ست  
[م - نسخه ب ص ۱۳۷]

خاطر پر داغ عاشق را مداوا آتش ست  
شمع را باد دم لطف مسیحا آتش ست  
رشته نظاره را گلدسته بند برق کن  
قامت گل پوش (۱) او چون نخل موسی آتش ست  
[م - نسخه ب ص ۱۴۰]

آن که نقش عالمی بر صفحه ایجاد بست  
رشته زلف ترا بر خاطر ناشاد بست  
وعده وصل ترا هر کس که باور کرده است  
مشت خاک خویشت را بر رهگذار باد بست  
[م - نسخه ب ص ۱۹۷]

زلف یار دل بی قرار من بند است  
میانه دو پریشان همیشه پیوند است  
دگر بتلخی دشنام ساختم چه کنم  
دلم ازان شکرین لب بهیچ خرسند است  
[م - نسخه ب ص ۱۱۶]

جز ترک عیش عیش مرا سازگار نیست  
غیر از گذشت کار مرا هیچ کار نیست  
از بس غبار کلفت دوران جهان گرفت  
بی گردد چهره گهر آیدار نیست  
[م - نسخه ب ص ۱۱۳]

(۱) محک: قامت دلپوش

سبل اشکم شد روان از ناله هائی بر نه خاست  
از چرس در کاروان من صدائی بر نه خاست  
قامت خم گشته ام مضارب تار دوستی است

بزم پیری (۱) را چون رنگین نوایی بر نه خاست  
[م - نسخه ب ص ۱۰۸]

## (ردیف ث)

بجز پیاله نشستن بلاله زار عبت  
بغیر یار گلستان عبت، بهار عبت  
اگر نه گردش جامی بود بزم چمن  
بهار عمر عبت، دور روزگار عبت  
باین مدار اگر روزگاری می گذرد  
وقایع ما عبت است و جفای یار عبت  
[م - ص ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲]

## (ردیف ج)

شدم بدانه خال تو در قفس محتاج  
خدا کند نه شود هیچ کس بکس محتاج  
بپای او دل پر شور بست تا مجنون  
نه گشت ناله لیلی بهر جرس محتاج  
نسیم چو خضر که باشم بند عمر دراز  
حباب بحر فنایم بیک نفس محتاج  
برنگ آتش یا قوت روشن از آیم  
چو شعله نیست فروغم بخار و خس محتاج  
بالتفات تو محتاج شد چنان "محسن"  
که دزد بسته برحم دل عس محتاج

(۱) اصل: پیری (۲) محک: روزگار ما



یا رب گل مراد (۱) که از گلشن جداست  
مانند آفتاب شود هم نشین صبح  
بر خصم تیره روز قند همچو شب شکست  
تازی چو آفتاب اگر از کمین صبح  
"محسن" چو ما ز اشعه میهرش متوراست  
هر دل که گشته است رضائی قرین صبح

## (ردیف خ)

نگاه شوخ تو شد با دلم چنان گستاخ  
که تیر شست قضا با دل نشان گستاخ  
شکوه گلشن حسن ترا که می بیند (۲)  
دگر صبا نه رود سوی بوستان گستاخ  
خیال بومه بگرد لب نمی گردد  
بحیرتم که چسان (۳) گشته برگ پان گستاخ

(۱) اشاره است بطرف میان مراد یاب خان فرزند و ولی عهد میان نور محمد که پدریار  
نادر شاه افشار در ایران بود

(۲) محک: شکوه گلشن حسن ترا اگر بیند

(۳) منتخب: چنان — اصل و محک هر دو نسخ: چسان

## (ردیف ح)

نور محمدی ست (۱) عیان از جبین صبح  
بی سجده ای نمی گذرم از زمین صبح  
آفاق را چرا نه مستحضر کند (۲) بتیغ  
نقش است نام نامی تو بر نگین صبح  
غیر از تو نیست زیب ده مسند کرم  
خورشید را مزد که شود جاننشین صبح  
گویا اشاره ای بشکر خنده تو است  
شیری که می چکد ز لب تازنین صبح  
شهد لب ترا بسخن شان دیگر است  
شیرین ست گرچه چاشنی انگبین صبح  
از دست زر نثار تو گیرد اگر فروغ  
صد آفتاب سر زند از آستین صبح  
تا چون تو آفتاب بچولان علم شود  
بر ابلق زمانه نهادند زین صبح  
آخر کشید همچو تو خورشید از بغل  
جز راستی نه بود دم واپسین صبح  
ذرات کائنات ز مهر تو روشن اند  
این نکته خوانده ام ز کتاب مجین صبح  
هرگز بدنه پروریت کس نه یافتم  
برهم زدی (۳) قلمرو فیض آفرین صبح  
دم می زیم هر دو ز نور محمدی  
ای آفرین بدین من و هم بدین صبح

(۱) اشاره است به میان نور محمد کلهره فرمای روی سنده

(۲) منتخب: گنم (۳) منتخب: برهم زدم





بکار گاه فلک بهر آفتاب رخت

ز تار خط شعاعی نقاب می بافند  
ز خویش تا بتو، چون عنکبوت مردم چشم

ز تارهای نگه جامه خواب می بافند  
من و مقام شناسان مخفلس "محسن"  
که نقش پرده بتار رباب می بافند

باغ گل، بحر گهر، چرخ هلالی دارد

هر کسی از تو بیک گونه کمالی دارد  
مروای نور نظر تاب فراق تو کجاست

بی تو هر چشم زدن گردش سالی دارد  
بیت ابروی تو از بسکه بلند افتاده است

می رسد هر که باو عین کمالی دارد  
کس باین رنجش بی جا چه تواند کردن

لبت از بار گل بوسه ملالی دارد  
همچو مو گشته مصور بخیال کمرست

این تنک مغز عجب فکر محالی دارد  
دوش می خوردن خود بهر ذوا جائز داشت

واعظ منصف ما طرقة مقالی دارد  
ای که از چرخ گذشته است سر اقبال

پیش ما اختر بخت تو وبالی دارد  
ای خوشا رند توی گیر که در دست و بغل

شیشه باده و خورشید جمالی دارد  
گاه در خواب ترا بیند و گاهی بخیال

"محسن" رند عجب خواب و خیالی دارد

### (ردیف د)

کجا از گردش گیتی دلم پامال می گردد

بگرد آشیان این مور فارغ بال می گردد

ز نرنگ خط سبزش اگر خرقی رقم سازم

قلم در دست طاووسی مرحلیم بال می گردد

طریق اجتماعی (۱) با تو تا شاید کند پیدا

دلم هر سو بشکل قرعه رمال می گردد

دل زارم برای بوسه لعلش به دور او

چو مفلس موسی بر گرد بیت المال می گردد

نه باشد سایهات، ای آفتاب برجر محبوبی

سیه بختی چو "محسن" با تو در دنبال می گردد

چنان تیرش دلم خاطر نشان کرد که فکر گوشه زان ابرو کمان کرد

ستاره ریزی اشکم بیادش شب هجران زمین را آسمان کرد

منال ای بلبل از بی رحمی گل که با ما هر چه کرد آن باغبان کرد

طپیدن چیست ای بسمل طپیدن فدای تیغ نازش جان توان کرد

زد و افکند و بست و برد با خود نگاهش آن چه دل می خواست آن کرد

همین نه جرعه یادش بجا ماند و گر نه شیشه ام ریگ روان کرد

جماعتی که خیالت بخواب می بافند

کتان بکارگه ماهتاب می بافند

چه طرقة گل بدنی کز لطافت اندام

قبایت از رگر موج گلاب می بافند

(۱) اصل: طریق اجتماع



آن کس که ماه را بسر انگشت شق کند  
 کتی دست آشنای بکلک [و] ورق کند  
 شاهی که چون زنه چمن چرخ بگذرد  
 سروش روان بهالم بالا نسق کند  
 طفلی که لوح بر سر جبریل بشکند  
 کتی منشی سپهر بخود هم سبق کند  
 شد سائبان سحاب بفرقش که تا مباد  
 چون ایر آفتاب ز خجالت عرق کند  
 خورشید هم نشین چو کشد تیغ چون هلال  
 در جنگ بدر عرصه ز خون چون شفق کند  
 بر خوان نعمتش لب نانی ست آفتاب  
 گر دست التفات برین نه طبق کند  
 از تاب آفتاب رخس کفر محو شد  
 باطل چگونه جلوهای در پیش حق کند  
 سلمان او نظر به سلیمان نه داشت ست  
 آری غنی چه میل بهر مستحق کند  
 "محسن" بود که آن شه عاجز نواز من  
 چشمی بالتفات برین بی رقی کند

دلی که خاک در بر تو تاب می گردد  
 اگر غلط نه کنی آفتاب می گردد  
 ز خویش برده چنان شوق عالم آیم  
 که بر شراب دلم چون حباب می گردد  
 به بزم باده کشان بی جمالت ای ساقی  
 هزار دیده چو ساغر پر آب می گردد

ز بسکه مست تغافل ز حال ما شده ای  
 نگاه تیز بچشم تو خواب می گردد  
 بیک نگاه تو دلها حباب طوفان شد  
 دگر بس است که عالم خراب می گردد  
 سوال بوسه نمود است ناز مشتاقان  
 که از برای تو دل ها کباب می گردد  
 شبی که یاد تو دل های ما ز هم باشد  
 کتان طاقت ما مایه مآهتاب می گردد  
 لب که شیر جان می چکد ز دشنامش  
 چگونه تلخ ز زهر عتاب می گردد  
 بشوق چاه زنجرات ای بت طنناز  
 دلم ز حسرت یک بوسه آب می گردد  
 ز راه می کده زاهد خطا ست بر گشتن  
 کسی چگونه ز راه صواب می گردد  
 بزخم بیشتر این حرف بر زبان دارد  
 گناه مردم عاقل ثواب می گردد  
 مشو چو دانه گره از غم پریشانی  
 که آسیای فلک پر شتاب می گردد  
 چو "محسن" آنکه ز قید خودی شود آزاد  
 غلام آن شه مالک رقاب می گردد

شب که صد چاک دلم شانه کش می تو بود  
 تا سحر دست من و دامن گیسوی تو بود  
 نیست یکسر که ز سودای خیالت خالی ست  
 مغز هر غنچه درین باغ پر از بوی تو بود



همچو آن مرغ که در قبله نما می باشد  
 روی دل در قفس سینه ما سوی تو بود  
 دامن کعبه گرفتیم ولی چون دیدیم  
 طاق محراب دعا گوشه ابروی تو بود  
 ساقی از یک نگهت مست مدام افتادیم  
 این چه می بود که در ترگس جادوی تو بود  
 چه بهاری تو که چون گرد پی ها بوست  
 رنگ هر رو که پَرَد در چمن کوی تو بود  
 خال هندو چه جگر داشت بما جور کند  
 گر نه ما را همه منظور نظر روی تو بود  
 نه همین داغ ز دست تو بما کرد جفا  
 شمر زلف بما نیز ز پهلوی تو بود  
 گفتگوی که بخود داشته امشب "محسن"  
 همه از بابت چشمان سخن گوی تو بود

یک نفس گر ز دلم یاد تو بیرون می شد  
 در میان من و دل تا بکمر خون می شد  
 شب که در محفل ما چشم تو ساغر می زد  
 تا سحر خون شفق در دل گردون می شد  
 گر نه گاهش بقدر سرور تو می سنجیدم  
 مصراع سرو کجا این همه موزون می شد  
 لعل جان بخش تو گر زنده نمی داشت سخن  
 در تن لفظ چسان روح بضمون می شد  
 بخت مبزم چو حنا گر مددی می فرمود  
 خون من نام زد آن کفر گلگون می شد

گر بچشم تر من رخصت اشکی می بود  
 صدف خاک پر از گوهر مکتون می شد  
 درد عشقش ز غم دهر مرا فارغ کرد  
 گر نمی بود غمش حال کسی چون می شد  
 هر غباری بنظر جلوه لیلی می کرد  
 لیک هر دیده اگر دیده مجنون می شد  
 گر تن و توش چو خشم قدر کسی می افزود  
 هر که دور شکمی داشت فلاطون می شد  
 خمر ابروی تو گر تیشه به "محسن" می داد  
 جگر کوه چو فرهاد ازو خون می شد

هر کس نظر بران گل زخسار می کند  
 در گلشن زمانه عجب کار می کند  
 با وصف این که بسته بهر حلقه آفتاب  
 زلف تو روز من چو شب تار من کند  
 آواز پای دوست نیاید اگر بگوش  
 بخت مرا ز خواب که بیدار می کند  
 فکر میان یار که باریک تر ز موست  
 دل را بسان چینی مودار می کند  
 از حرف حق نمی گذرم گرچه سر رود  
 منصور کی ملاحظه دار می کند  
 زاهد که شرک ریشه دوانید در دلش  
 پنهان بسجده رشته زنتار می کند  
 زنتار زاهد از سخن صدق من مرنج  
 پیشت هر آنچه آئینه اظهار می کند  
 گردد ملال را دل روشن چمن کند  
 آئینه گل ز سبزه زنگار می کند



گوهر شود ز گرد یتیمی گران بها  
دل را غبار غم در شهوار می کند  
بیمار حنجر جاه چو "محسن" مشو بین  
کین درد مرد را چه قدر خوار می کند

دل آزرده را دوا چه کند  
قلزم گریه را کناری نیست  
همه تن مشت (۱) استخوان شده ام  
تیره بختی فروغ بینائی ست  
فرض کردم که دل وفا دارد  
دل گرفتم که شد ز زلف آزاد  
ما اسیر کمند زلف تو ایم  
از دو عالم شدیم بیگانه  
از تو داریم ما و دیضا  
پاش "محسن" منال از غم چرخ  
تا باو تیر آه ما چه کند

خط تو سرمه نظر آفتاب شد  
خالت سواد مردمک ماهتاب شد  
کردن ز حلقه خم زلف تو کی کشد  
خوشید را خطوط شعاعی طناب شد  
تپ لرزه سخت بر جگر آفتاب زد  
تا زلف عنبرین تو در پیچ و تاب شد  
از سیل گریه کشتی مردم یه گیل نشست  
دیگر میا پجلوه که عالم خراب شد

گاهی بگو که دیده ما را جلا دهد  
پایت که نور دیده چشم (۱) رکاب شد  
سودای بوسه باز بهم می خورد دروغ  
کان شوخ بد معامله ام سر حساب شد  
"محسن" چو من نمی رسدش گردد حادثه  
هر کس که خاکروبر در بو تراب (۲) شد

پیش سرور قدر تو جانان اگر بعیرم ثمر ندارد  
و گر بکویت غبار گردم، نسیم ناز تو بر ندارد  
بگو بابرو اگر تواند رها نماید ز دام زلفم  
و گر نه کشتن چو من اسیری به تیغ چندان هنر ندارد  
یک نگاهی تو آب گشتم، چو اشک غلطان خراب گشتم  
بقلزم خون حباب گشتم، هنوز تیغت خبر ندارد  
مرو نه گفتم بکویش ای دل، مکن نگاهی برویش ای دل  
به هیچ اکنون چو مویش ای دل، ترانصیحت اثر ندارد  
دل ز کوی تو بار بستی، نظر ز گلشن بهار بستی  
خیال دیگر دیار بستی، و لیک ساز سقر ندارد  
دهان نداری میان چه کردی، سخن نگفتی بیان چه کردی  
دل ز ربودی و جان چه کردی، تغافل پا و سر ندارد  
بسیر گل ها شدی بگلشن، نظر نه کردی بحال "محسن"  
ولی چه سازد که با همه فن جو غنچه یک مشت زر ندارد

(۱) منتخب: پایت که نور دیده ما را رکاب شد  
(۲) اصل: سنگ بو تراب شد - منتخب: در بو تراب شد



دل را فروغ یاد تو فانوس می کند  
 آئینه را خطت پر طاوس می کند  
 از یک نگاه مست تو زاهد خراب شد  
 چشم تو می بشیشه ناموس می کند  
 گشتن بگرد یار کم از حج کعبه نیست  
 پروانه طوف گنبد فانوس می کند  
 غمگین دلم فریب ز شادی نمی خورد  
 برگ نشاط را کفر افسوس می کند  
 هر کس که پی به راز دهانش برد [ز] خال  
 حل لغت ز نسخه قاموس می کند  
 از قرب یار اوج گرفت ست طالع  
 با کاکلش ترقی معکوس می کند  
 "محسن" به هند خون جگر خورد و بر نه یافت  
 راه رضا کنون سفر طوس می کند

چو مهر اگر بتو ام بخت روشنای کند  
 قمر ز جبهه من نور اقتباس کند  
 دلم بوصل تو روزی که کامیاب شود  
 بغیر بوسه لعلت چه التماس کند  
 مرنج اگر غم هجران کنم پیش تو عرض  
 که دردمند، دگر را چو خود قیاس کند  
 کسی که در غم زلف تو سینه چاک شود  
 چو شانه جمع پریشانی حواس کند  
 رقیب سگ صفتم بانگ زد، نمی داند  
 که شیر شرز ز رویاه کس هراس کند

نشان مردم بد اصل کفر نعمتهاست  
 نجیب حق نمک را همیشه پاس کند  
 بزیر سقف فرو می رود نهایت کار  
 کمی که خانه ز سنگ ستم اساس کند  
 ز خرقه شرم کن ای زاهد خدا نا ترس  
 بگو کسی چه قدر طاعت لباس کند  
 ز فیض مدحت خدا ام خاندان "محسن"  
 مزد که فخر به "حسنان" و "بو فراس" کند

بر دکان عشق سواد تو سودی می کند  
 هر که این سودا کند آخر نمودی می کند  
 تا شود این آتشین رخسار شمع محفل  
 هر شب در مجمر دل شوق عودی می کند  
 این سیاهی ها که محسوس است رنگ چرخ نیست  
 آتش آهم درو افتاده دودی می کند  
 با لب خاموش دارم ساز و برگ ناله ای  
 بند بندم از غمش چون نئی سرودی می کند  
 می تواند شد کفن آخر برای عنکبوت  
 رشته جانی که صرف تار و پودی می کند  
 این عبادت های ظاهر خاصه زاهد از تو نیست  
 طالع بر گشته ما هم سجودی می کند  
 آن که بی خواهش بما بخشید تشریف وجود  
 "محسنان" روز قیامت نیز جودی می کند

بعزم صید چون آن ترک تیغ بسته بر آید  
 فغان ز جان غزالان نفس گسسته بر آید



اگر نصیب شود گلشن نظاره رویش  
ز دیده اشک چو گل های دسته دسته بر آید  
ز بسکه عرصه دهانش بحرف تنگ گرفت ست  
سخن بوصف لبش نیز بسته بسته بر آید  
شکست توبه کشد ناز موسیائی مردم  
اگر ز دست تو کار دل شکسته بر آید  
ز درد هجر تو ضعف رسیده است بجائی  
که ناله نیز بدوش دلم تشسته بر آید  
ز سرد مهری دور فلک غریب نه باشد  
که طفل اشک ز غناب [چشم] خسته بر آید  
تمک بزخم ز سبزان هند زد دل "محسن"  
عجب مدار که جانن برنگ بسته بر آید

نچشم در غم (۱) از شراب ناب روشن می شود  
لاله را دایم چراغ از آب روشن می شود  
ما دل سوزان خود بر طاق ابرو بسته ایم  
همچو قندیلی که در محراب روشن می شود  
منت شمع لدازد کلبه تاریک فقر  
دایم این ویرانه از مهتاب روشن می شود  
ظلمت شب سترده ای در دیده اختر کشد  
چشم اعمی از خیال خواب روشن می شود  
صاف دل را بی قراری رونق دیگر دهد  
خانه آئینه از سیماپ روشن می شود

(۱) منتخب: چشم داغم

طبع ظالم بشکفت از ریزش رنگ ستم  
از شرار خون دل قصبات روشن می شود  
از محبت محفل ما را فروغ دیگر است  
شمع ما از گرمی احباب روشن می شود  
ناله عشاق گردد از خراش (۱) غم بلند  
نغمه هر تار از مضراب روشن می شود  
درس عشق از بوستان دهرای بلبل بخوان  
از سواد خط او این باب روشن می شود  
ژاژ خانی (۲) شیوه ما نیست چون بد گهران  
آتش باقوت ما از آب روشن می شود  
امشب آیا می رسد آن شوخ کز من تا بعرض  
مشعل آه از دل بیتاب روشن می شود  
هستی من "محسنا" محسوس از مهر علی ست  
ذره از خورشید عالم تاب روشن می شود

آن سرو ناز اگر بچمن جلوه گر شود  
بلبل برنگ فاخته اش گردد سر شود  
جائی که حرف شوخی چشم تو سر شود  
چشم غزال حلقه بیرون در شود  
بلبل بزیر بال مکش روی گل، مباد  
صحبت میان ما و تورنگ دگر شود  
خوابیده مست یار نگاه کسی بدل  
ای ناله سرمه گیر، مبادا خبر شود  
بر گرد ماه روی تو خط هاله بسته است  
امسال بارش از مژه ام خوب تر شود

(۱) اصل و منتخب: خراش غم (۲) منتخب: ژاژ گوئی



گر گردش سپهر سبویم کند غبار  
عشق تو نشه نیست که از سر بدر شود  
بی رنگ زرد نیست گل باغ اعتبار  
کو نو بهار عشق که این خاک زر شود  
حیزی ست ناز کرده پیام برادرش  
نادان که مفتخر به کمال پدر شود  
"محسن" بزن ازان مژه ناخن بتار جان  
تا لقمه تو گوهر گوش اثر شود

شوخ رقاصی که دل از دست اهل حال بُرد  
یک قلم آرام ما از جنبش خلخال بُرد  
کرده جا گویا به خلخالش دل پر ناله ای  
کز اثر هوش از سر رندان فارغ بال بُرد  
حلقه رندان بیایش بود نالان تا فلک  
قمریان را های سروش بهر استقبال بُرد  
از اداهای غریبی آشنا روئی برقص  
دامن دل ها کشد و در فضای حال بُرد  
از دل صد پاره ام نگذاشت باقی پاره ای  
آنچه از تاراج زلفش ماند آن را خال بُرد  
گر مرادم می دهد گردون ز گنج آن دهن  
می توان عمری بسر در گوشه آمال بُرد  
پیش آن گل چهره "محسن" قاصدی در کار نیست  
نامه پرواز رنگم مرغ دل بر بال بُرد

امشب بدل خیال تو مستانه می رسد  
ساقی بزم و باده به پیمانه می رسد  
روشن شد است این سخنم از زبان شمع  
کآفت بخرمن پر پروانه می رسد  
از پند زاهدان شده سرشار غفلتم  
کیف شراب خواب بافسانه می رسد  
در کوچه های زلف تو گمراه شد دلم  
وقت ست اگر برهبریم شانه می رسد  
آیا دگر چه برق بخاکسترش زند  
شمعی بی زیارت پروانه می رسد  
در جستجوی آن بت خنجر بدست من  
چون نور آفتاب بهر خانه می رسد  
او یار آهوان شد و این خوار کودک کان  
مجنون (۱) کجا به "محسن" دیوانه می رسد

جمعی که مئی ز ساقی مهوش کشیده اند  
جام بقا ز شعله آتش کشیده اند  
دردی کشان مئی کده عشق در ازل  
از چشم مست او مئی بی غش کشیده اند  
شکل هلال ابروی آن بدر بی مثال  
بر صفحه سپهر چه دل کش کشیده اند  
آشفته گان کوچه سودا ز پیچ و تاب  
خود را بآن دو زلف مشوش کشیده اند  
دریا دلان که گوهر مقصود یافتند  
آزارهای موج کشاکش کشیده اند



این شعله‌های آه بین کز دلم بهرش

از تار بردهای منتش کشیده اند  
عشاق "محسن" از نگه زیر چشم او  
دزدیده تیر ناز ز ترکش کشیده اند

آنها که جان سپرده و روی تو دیده اند

زرهای قلب داده و یوسف خریده اند  
مضطرب می به شاه حجازی مشو، خموش  
زین تغمه ها که پرده دل ها دریده اند  
رندانه دُرد نوش عجب صاف طهنت اند

چون شیشه رنگد دل همه بر رو کشیده اند  
از حرف تند، خاطر دریا دلان مرنج  
کین موجها ز هم به تسمی رسیده اند  
ای باد، خاک در گد مَی خانه پر مروب

دلها غبار گشته درو آرمیده اند  
دیوار قهقهه است طلسم وجود خلق  
کز وی چو بگذرند بمطلب رسیده اند  
زاهد یدام و دانه نساژند اهل عشق

این وحشیان بسپزه نوخط چریده اند  
از داغ های دوست بدل می کنند میر

عشاق گل ز گلشن امکان نه پییده اند  
جمعی که راه عشق چو "محسن" گرفته اند  
این راه را بیای نفسها بریده اند

بدور خط تو دل های زار باید دید

که بلبلان ترا در بهار باید دید

شکوه شاه ز گرد سوار می باشد

بهار حسن ز خط غبار باید دید  
بزار یار دل داغ دار ما گل کرد

میان سنبل تر لاله زار باید دید  
نظر بهجت و طوبی چه بسته ای زاهد

صفای گلشن فردوس یار باید دید  
ز کوی دوست بجور رقیب نتوان رفت

برای خاطر گل روی خار باید دید  
شدیم پیر و جوان گشت عشق بازیها

طلوع نشه ما در خمار باید دید  
خوش آن زمان که چو "محسن" ز راه بی صبری  
یدام زلف ته خود را شکار باید دید

زاهد بتو از ما ست نصیحت رقمی چند

چون بوی می از خویش برون آقیمی چند  
هرگز نه بری راه باقیم فراغت

در دشت جنون تا نه خرامی قدیمی چند  
در راه طلب یک قدم آرام حرام است

چون برق ز سر تا بقدم باش رمی چند  
پوشیدن چشمت ز نکویان هنری نیست

از بت کده سیئه برون کن صنمی چند  
"محسن" زور منزل واحد خبرت هست

بیهوده میر رخت بدیر و حرمی چند

بهر کس قدر همت خانه دادند ترا مسجد مرا می خانه دادند

بهار لاله صحرا را چمن کرد گل داغی بهر دیوانه دادند

دل صد چاک ما آشفته کردند سر زلفش بدست شانه دادند



فروغش تا چراغان کرده گلشن بلبلی منتصب بر روانه دادند  
 بخالش عاشقان جانها سپردند چه خرمنهای یک دانه دادند  
 ز خود رستم که بنم چشم مستقی که از یادش مرا پیمانه دادند  
 نظر بر طاق آبرویش فگندم نشانم گوشه سی خانه دادند  
 طلسم شیشه دل را شکستم بیادم جلوه مستانه دادند  
 غنائم اختیارم را چو "محسن"  
 بدست هفت مردانه دادند

خوب رویان چو خبر از دل زاری گیرند  
 دام زلفی بکشایند (۱) و شکاری گیرند  
 خوش نگاهان که دل سوخته را سرمه کنند  
 مشت خاکم بود آیا بغباری گیرند  
 سبز بختان چو حنا گر همه تن خون گردند  
 وقت چون دست دهد پای نگاری گیرند  
 عارفانی که در آئینه دل سیر کنند  
 چشم بوشند و رو باغ و بهاری گیرند  
 توتیا یافتگانی کفر پای در او  
 دو جهان را بنظر مشت غباری گیرند  
 دردمندان محبت چو دوا جو گردند  
 بوسه‌ای از لب یاقوتی یاری گیرند  
 درص خوانان دبستان فنا از عبرت  
 سر خطر مشق ز هر لوح مزاری گیرند  
 عاشقانی که رو باغ تماشا سپردند  
 داغ کردند و سر لاله عذاری گیرند  
 درد نوشتن خرابات محبت "محسن"  
 ماعر می ز کفر چشم خماری گیرند

(۱) اصل: بکشایند [۹]

کو بهاری تا چشونم با ز درینم شود (۱)  
 دفتر عقل کهن تقویم پارینم شود  
 بر دم تیغ اجل هم خواب سنگین می کنم  
 گر وگر سنگش حریر تار بالینم شود  
 سرو از قمری بگیرد قرض طوق بندگی  
 چون بگلشن جلوه گر آن سرو تمکینم شود  
 هر گل زخم فغان دارد چو بلبل دور نیست  
 دامن محشر اگر دامن گلچینم شود  
 کی توان جان برد زان چابک سوار فوج حسن  
 گر فلک رخشن و مهر نو خانه زینم شود  
 گر چنین سرشته بیداد دارد آن چشم  
 زلف او زنتار بند کردن دینم شود  
 می کنم جانی و می رزم سرشکی "محسن"  
 تا مگر آن لعل لب در زیر تحسینم شود

ما را قدم برابر تو جز ضبط دم نه بود  
 این جا دلی نه بود که زیر قدم نه بود  
 روزی که ما بیدار رخت جام می زدیم  
 در باده خانه فلکی بام چم نه بود  
 خواندیم سر نوشت خود از مکتب وفا  
 جز زخم تیغ ناز تو حرفی رقم نه بود  
 آیا چرا ز ما بتغافل گذشت یار  
 ما را سر نزاع بتیغ ستم نه بود  
 از دامر یاد زلف تو شب وحشی دلم  
 هر چند می رسید (۲) ولی جای رم نه بود

(۱) اصل: کذا در اصل (۲) اصل: می رسید



فوج فرنگ آن مژه هر چند ظالم است  
لیکن نگاه کافر او نیز کم نه بود  
در عرصه‌ای که لشکر غم‌ها کشیده صف  
"محسن" بغیر او تو صاحب علم نه بود

ادای تیر مژگانت سنان هرگز نمی داند  
کشاکش‌های ابرویت کمان هرگز نمی داند  
چرا بر دارد آن آفت نکه دست از کمانداری  
دلی دارم که اندازش نشان هرگز نمی داند  
خورد برهم چو شام لاله، صبح زعفران خندد  
بهار چهره عاشق خزان هرگز نمی داند  
نه بیند خانه آئینه شب هم روی تاریکی  
کدورت محفل روشن دلان هرگز نمی داند  
طریق دین و آئین دل "محسن" چه می پرسی  
مسلمان ست و جز مهر بتان هرگز نمی داند

چرا چشم تو چین بر ابروی پیوسته می بندد  
چرا تیغ دگر این ترک ترکش بسته می بندد  
چه پرواز رسا در عالم بالا بفکنم (۱)  
که بهر سرور قدت مصرعی بر بسته می بندد  
بهر نظاره ز اشک خونیم دامن شود پر گل  
نگاه من ز گلزار رخت گلسته می بندد  
کجا صیاد زلفت تاب بستن دارد از شوخی  
چو مهر این جا ز خود هر کس دل و رشته می بندد

(۱) اصل: فکنم

بجز زلفت که بر خورشید عارض حلقه‌ها بسته  
نه دیدم کز گل خورشید کس گلسته می بندد  
دهان شکوه را از تندی مژگان او بستم  
چنان کز سوزن جراح زخم خسته می بندد  
چسان فریاد من در دل نه بندد "محسن" آن شوخی  
که در عناب چشم اشک را چون خسته می بندد

چنان تار نگاهم با نگاه او بهم پیچد  
که با هم رشته حسن و محبت نیز کم پیچد  
بصد پیچیدگی آید برون حرف از زبان او  
عجب نبود اگر زین راه دل‌ها را بدم پیچد  
توان بر نسخه آشتی شری مطول بست  
اگر مشاطه زلف او بر انگشت قلم پیچد  
ندارم دست از دامن قاتل بعد مردن هم  
چو جوهر خون من در دامن تیغ ستم پیچد  
ز مسجد سر کنم از دست غم راهی بمیخانه  
مگر از پنجه‌های تاکر ساقی دست غم پیچد  
ندارد درد دین زاهد اگر دارد پی دنیا  
و گر پیچد گهی بر خویش از درد شکم پیچد  
چسان "محسن" رهانم خویش را از دست صیادی  
که دام زلف بر پای غزالان حرم پیچد

گر باین چشمان میگون میل جام مل کند  
می کشان را نشاء الاخر دوبالا گل کند



دیوان

گر

بی

م

بر ز ایمای<sup>۱</sup> نگاهش ناله کیفیت غرود  
 چوچه<sup>۲</sup> بلبل خوش آید شیشه چون قلقل کند  
 ناله دارد گریه ام از شورش سدل<sup>۳</sup> برشیک  
 چشم من بی روی<sup>۴</sup> جانان کار چشم پل کند  
 گر رود آن نویهار حسن در صحن چمن  
 خار در پیراهن گل ناله<sup>۵</sup> بلبل کند  
 بیچ تاب نامه<sup>۶</sup> دل بسته<sup>۷</sup> گیسوی<sup>۸</sup> او  
 دامن صحرای<sup>۹</sup> محشر را پر از سنبل کند  
 ناز بی پروا، نگه مست و مژه خنجر بدست  
 رحم بر حال<sup>۱۰</sup> پریشانم مگر کاکل کند  
 زهره را اینک طلب دارم باعجاز سخن  
 مدعی<sup>۱۱</sup> گر دعوی<sup>۱۲</sup> سحر از چه باطل کند  
 طی کند منشور<sup>۱۳</sup> طغرا و ز بس (۱) شیدا شود  
 استماع<sup>۱۴</sup> این غزل گر طالب آمل کند  
 هر که "محسن" طالب<sup>۱۵</sup> معنی ست و شیدای<sup>۱۶</sup> سخن  
 خط<sup>۱۷</sup> طغرای<sup>۱۸</sup> جبین نقش<sup>۱۹</sup> سم<sup>۲۰</sup> دلدل کند

درون سنگ ماوا می توان کرد اگر اندر دلف جا می توان کرد  
 دهان، یا آب جوان سر بهر است ز خضر این عقده را و امن توان کرد  
 اگر چشم سیه مست تو ساقی ست ز سنگ سربه مینا می توان کرد  
 بنقد جان رسد گر نرخ (۲) بوسه بسی ارزان [است] سودا می توان کرد  
 چنون آباد ملک بی غمی ها ست  
 بیا "محسن" تماشا می توان کرد

(۱) اصل : از بس (۲) اصل : رخ

گر چنونم بچاره خواهد شد مرهم سنگ<sup>۱</sup> خار خواهد شد  
 گر چنین است جلوه آرائی عمر در یک نظاره خواهد شد  
 در دلم آ [که] جانی آرام ست از طیش گناهواره خواهد شد  
 گر دهی باز رخصت<sup>۲</sup> بوسه<sup>۳</sup> مفت عمرم دوداره خواهد شد  
 این قدر رخ متاب ای مه رو چون کتان مهر پاره خواهد شد  
 تا بکنی اشک<sup>۴</sup> "محسن" از بی<sup>۵</sup> وصل  
 سبجه<sup>۶</sup> استخاره خواهد شد

نه دُر نه لعل نه گل نه بهار خواهم شد  
 غبار گلشن<sup>۱</sup> کوی<sup>۲</sup> نگار خواهم شد  
 سیندر شعله<sup>۳</sup> بی طاقتی مباح ای دل  
 قرار با تو که من بی قرار خواهم شد  
 نگاه<sup>۴</sup> دیده<sup>۵</sup> حیرانم عجب نه بود  
 که چشم<sup>۶</sup> آئینه<sup>۷</sup> انتظار خواهم شد  
 اگر نصیب شود طاقت<sup>۸</sup> نظاره<sup>۹</sup> او  
 شهید<sup>۱۰</sup> خنجر<sup>۱۱</sup> مژگان<sup>۱۲</sup> یار خواهم شد  
 نه بوی<sup>۱۳</sup> گل نه فروغ<sup>۱۴</sup> سحر نه نشاء<sup>۱۵</sup> سل  
 گذار<sup>۱۶</sup> شمع<sup>۱۷</sup> خمیر<sup>۱۸</sup> خمار خواهم شد  
 نفس چو دسته<sup>۱۹</sup> سنبل<sup>۲۰</sup> بیچ<sup>۲۱</sup> و تاب آمد  
 بدام<sup>۲۲</sup> زلف<sup>۲۳</sup> کیه<sup>۲۴</sup> آیا شکار خواهم شد  
 تغافل<sup>۲۵</sup> تو اگر بر سر<sup>۲۶</sup> حساب شود  
 یکی ز دل شده گانت شمار خواهم شد  
 به نیم ناز مکن نیم بمسلم ظالم  
 تمام کن به خدا تا نثار خواهم شد

مرا "اسیر" نموده است "محسن" این مصرع  
 "اگر بهار شوم خاکسار خواهم شد"



سودائی رویت بچمن گل نه شناسد

دل بسته گیسوی تو سنبیل نه شناسد  
تا پرتو حسن تو چمن کرده چراغان

کس محشر پروانه ز بلبل نه شناسد  
آن کس که بسرو تو گرفتار چو قمری ست

آزادی کوفین بجز غل نه شناسد  
دردی کفر دردی که به جم جام شکسته

مستانه نگاه تو کم از سل نه شناسد  
نیرنگ بهار ست چه تقصیر ز مجنون

سیماب شود کوه و تحمل نه شناسد  
صد شکر که دیوانه دلم مشهد صبر است

در ملک رضا غیر تو کتل نه شناسد  
هر خر ز مسیحا شد و هر گاو ز آدم  
"محسن" بجز از صاحب دلدل نه شناسد

حرف لب تو حلقه بگوش گهر کشید

خط تو خط نسخ بیاقوت بر کشید  
چون تیغ آفتاب رخت گرم جلوه شد

از هاله ماهتاب سپر را بسر کشید  
تا لاله حسن رنگ توای خوش کمر بدید

خود را ز داغ رشک بکوه کمر کشید  
شبهای بیاد روی تو خلوت نشین دلم

روغن پی چراغ ز مغز قمر کشید  
گویا بزیر سایه بال هما نه رفت

از تیغ ناز دل بر خود هر که سر کشید

زائل شود صداع من از حسن صندلی

صندل درین قضیه عیث درد سر کشید  
آب و هوای ملک جنونم موافق است

دل را نمی توان بدیار دگر کشید  
نفوت گل نهال فر و ما یکی بود

غم کشته پشت شاخ چو بار ثمر کشید  
"محسن" ز ثقل سایه گل رفت در زمین  
از بسکه بار منت هر گاو خر کشید

ترک چشمی که دل من بتغافل زد و برد

صبر و آرام و خرد در خم کاکل زد و برد  
نه همین برد بروی و نگه و زلف دلم

رنگ گل نشاء سل، بچش سنبیل زد و برد  
سرو استادگی داشت مگر از جلوش

که چو قمری بر گردن او غل زد و برد  
بهزیمت که ازان زهره جبین جان نه برد

که بجادو نگهی رونق بلبل زد و برد  
هر که شهید ز وفا تاخت بیدان رضا

گوی تسلیم بچوگان تو کتل زد و برد  
زود ششدر نه شد از خال زیاد تمجیل

آنکه نرد از دوشش نقش تحمل زد و برد  
هر که آگه چو سلیمان بود از قوت عجز

هم بموری کند از راه تامل زد و برد



غیر آن سرمه چشمش ز توای شوخ حسین

نفس و ناله چسان هر گل و بلبل زد و برد

"محسن" آهنگر حسنی زد و دلها را برد

خوب آموخته از صاحب دلدل زد و برد

ابروی شوخش اگر آئینه‌ای را رودهد

چون هلال از مهر رو گرداند و پهلوه دهد

گر بدزد جان ز چشم آن کماندار ستم

تیر مژگانش نشان از گوشه ابرو دهد

می نویسم از شکست رنگ بر برگ حنا

تا که روئیدار من [؟] بدست او دهد

قطره خویشتن اگر بر سر مینائی چکد

سبز گردد، گل بر آرد، تا بمحشر بودهد

چشم مست و لعل خونی، عشوه نالام، غمزه شوخ

داد ما آشفته حالان را مگر کیسودهد

جای حیرت [ما] اگر تحصیل خاموشی کنیم

طوطی ما را سبق آئینه زانو دهد

این جواب آن غزل "محسن" که "صدی" گفته است

"گوشه" ابرو جواب گوشه ابرو دهد

طبع مستان بجوش می آید موسم نا و نوش می آید

ناله دل بگوش می آید مگر آن سخت کوش می آید

هوش زنجیر قوبه می شکند مگر آن باده نوش می آید

در شکستن درستی سرد است از دلم این سروش می آید

ابر در گریه شد چمن خندید قاصد می فروش می آید

قلقل شیشه چهچه بلبل میکشان خوش بگوش می آید

می پسر گل بیر قلع در دست بهر تاراج هوش می آید

"محسن" امروز جان نموده گرو

بر در میفروش می آید

روئق عشق تو در سینه من بس باشد

از گل داغ تو این خانه میفرست باشد

جز جنون بختگی مرد، خیال خام است

کسی کسی سنگ زند میوه چو نارس باشد

حسن جان سوز تو از گاهش عشاق فزود

شعله این سر کشیش از مدد خس باشد

همچو آن ریگ که در شیشه ساعت ریزند

هر که شد پیش درین قافله در پس باشد

"محسن" از طعنه کوتاه نظران باکی نیست

می شناسد سخنم هر که سخن رس باشد

هوای ابر شد و باده دو ساله رسید

بهار آمد و فصل گل پیاله رسید

ترا مسیح زمان می کنم لقب ساقی

که روح می ز تو در قالب پیاله رسید

ز بی نوائی خود با کسی نفس چه زند

چو نئی لبی که برگ و نوای ناله رسید

چو خوان درد تو می شد بهاشقان قسمت

بکاسه دل من نیز یک نواله رسید -



ز غارتی که نگاهش بخانه ام می کرد

فغان بلبل و داغی بدست لاله رسید

رسید زخمش اگر بر دلم چه غم "محسن"

هر آنچه روز ازل شد بمن حواله رسید

---

دلی کو سر دلربائی ندارد بود خانه ای کو خدائی ندارد  
 بیای بی جمالت بیزم حریفان مئی و جام و مطرب صفائی ندارد  
 میندیش و تیر نگه بر نشان زن فدای تو کردم جنائی ندارد  
 بود دولت دهر در دست مردم جنائی که رنگ بقائی ندارد  
 کسی را که نواخت آن لعل شیرین اگر نتی شود هم نوائی ندارد  
 کسی کوزها مانده را دست گیرد در ایام پیری عصائی ندارد

هزار آفرین (۱) باد بر "محسن" ما

که غیر از علی التجائی ندارد

---

مؤگان تو ام کشت چرا تیر نه باشد

ابروی تو کم از دم شمشیر نه باشد

در سلسله زلف تو امروز چه شور است

بنگر دل دیوانه بزنجیر نه باشد

از خال و خط مصحف روی تو نه خواندیم

یک آیه که محتاج بتفسیر نه باشد

حیرت زده و پشت بدیوار و خموشیم

فرقی بجان من و تصویر نه باشد

تا خون جگر دیده و دل داشت نوشتیم

مکتوب دگر قابل تحریر نه باشد

(۱) اصل: هر آفرین

یک عمر توان زیست با سید وصالش

گر وعده قیامت نه کند دیر نه باشد

هرگز نه طبل مرغ دلی در خم دمی

گر زلف تو صیاد گره گیر نه باشد

هرگز نه خوری کول ز شیخان مزور

"محسن" بجهان غیر علی پیر نه باشد

هر کس بلاله روئی خود را رسانده باشد

چون داغ لاله دل را در خون نشانده باشد

آئینه این کرامت مفت از رخصش ندارد

در کوره ریاضت یک عمر مانده باشد

از وصل گل عذاران شد بهره مند چشمی

کز گریه همچو شبنم خود را چکانده باشد

قاتل ز اخطرابم هر خدا نه رنجی

در خون خویش بسمل بالی تکانده باشد

با یک اشاره ابرو حل کرده مشکلم را

مضمون سر گذشتم تیغ تو خوانده باشد

آزاده ای که گیرد عشق تو آتش گریبان

دامن ز گرد هستی آخر فشانده باشد

"محسن" که از رسائی دم می زند عجب نیست

در وصف سرور قدش مصرع رسانده باشد

تیغ ابروی تو گر بر سر بیداد رود

سبل خون از جگر عالم ایجاد رود

حرف ناصح چه کند با دل آشفته ما

این نه خاک است که از کوی تو بر باد رود



نسبت بندگی سرو بقدر تو کفتم  
کز غم بی ثمری زین چمن آزاد رود  
خمر ابروی تو جانان بدلم ناخن زد  
دیگر این بهت محال ست که از یاد رود  
دل اگر رفت بمیخانه چشم تو مرنج  
رند در خانه خمار معتاد رود  
شکوه یار بجز یار نه گویم که مدام  
پیش گل بلبل بیچاره بفریاد رود  
جوهر آئینه معلوم به "معین" چه رسد  
دامن عکس تو از پنجه فولاد رود

از نگاهش دل نه تنها آب شد  
میخند تنگم بمزگان چاک کرد  
دل خرابم گشت از یک جلوه اش  
بنی قراری داد دلها را قرار  
می پرستم در هوای سجده اش  
بزم پیری از جوانی ساز تر  
بسکه می باشم بیاد دوستان  
روی حاسد تا کجا بیند کسی  
"معین" از کج فحش اهل زمان  
بر غلط در نسخه آداب شد

چه شود ز سرور قدش گهی نگهی برگ و بری رسد  
بغلط گمان لب جو کند، بکنار چشم تری رسد  
بسراب غوطه بخور عیث که فریب خشکی زاهد است  
بمحیط عشق برو مگر چو صدف بکف کهری رسد

غم خوشه چین قفان من اثری بلبل ازان دهد  
که ز نخل ماتم ناله ام ثمری بشوخته گری رسد  
نقسم چو جوهر آئینه شده است خشک بسینه ام  
ز جگر فغان بکنار آب ز کدام بال و باری رسد  
فلک ای جگر ز کف تو خون شده لعل و از مژه زد برون  
چه شود [که] گوهر نظم من بنگاه دیده وری رسد  
بچه نسبت آن بت بی وفا بتو "معین" شود آشنا  
شد ملک حسن و بها کجا بگدای در پدري رسد

چو تیر غمزه از ابرو کمانم دل نشین خیزد  
نشان هستیم چون گیرد از روی زمین خیزد  
عجب نبود که در صبح قیامت هم برنگ گل  
شهید خنجر ناز تو بسمل از زمین خیزد  
من از صبح رخ و شام سر زلف تو دانستم  
که در عهد تو آخر امتیاز کفر و دین خیزد  
چو مزگان از نگاهی عالمی زیر و زیر سازد  
هر آن فتنه که از چشم تو یار نازنین خیزد  
ز بس کشندیم دل از نامداریها ز گمنامی  
نشان نقش ما چون گردد از لوح نگین خیزد  
ز حسرت آسیای آسمان بر گرد کین گردد  
اگر ناگه غبار خاطر اندوهگین خیزد  
مزن چون بحر بر ابرو گره وقت کرم هرگز  
که موج انفعال سائل [از] چمن جبین خیزد  
ز مشرق پنجه خورشید نور افشان برون آید  
بدریضا ست چون دست کرم از آستین خیزد  
چو بلبل گر بصرح باغ "معین" تر زبان گردد  
ز برگ گل برنگ بو هزاران آفرین خیزد



شوخی چشم تو دیدن دارد عرق قتنه کشیدن دارد  
 ساغر عشق کشیدن دارد مژه عمر چشیدن دارد  
 کرده پیوند تیغ ابروی از همه خلق بریدن دارد  
 پتماشای نگاه مستش همچو موی زود رسیدن دارد  
 همچو شبنم بگل روی کسی آب گردیده چکیدن دارد  
 "محسن" از گریه چمن شد صحرا  
 دانه اشک دمیدن دارد

دلم چو ره بسوی قبله دعا گیرد  
 رود بگوشه ابروی [یار و جا] گیرد  
 مدام زلف تو پرسد ز اضطراب دلم  
 چو آشنا خیر از حال آشنا گیرد  
 ز رویداد مست هیچ کم خبر نه کند  
 مگر کبوتر رنگم برت هوا گیرد  
 نگار دست تو از غم چو گل شهیدم کرد  
 که خون ناحق من از کفد خنا گیرد  
 هلاک تیغ نگاهی شوم که از شوخی  
 سواد کشور دلها بیک ادا گیرد  
 بزور نیست رهائی ازان مژه ای دل  
 بگو کسی چه قدر پنجه با قضا گیرد  
 چه چشم فیض توان داشت زین گروه خشم  
 که برگ کاه به خست ز کهر با گیرد  
 فتاده ام بره دوست همچو نقش قدم  
 خبر ز مشت غبارم مگر صبا گیرد  
 گذشتم از سر دولت کجاست جذبه شوق  
 که استخوان من از سایه هما گیرد

بسی بصیقل ادراک خاکمال شدم  
 نه شد که آئینه ام در وطن جلا گیرد  
 سواد ملکر سلیمان ز چشم مور کم است  
 بخاک قعر اگر دیده توتیا گیرد  
 نشسته "محسن" بیدل برافشیده  
 که تا بجذبه شوق ره رضا گیرد

شب یار جلوه در دل زارم نمود و برد  
 وز خنجر کرمه شکارم نمود و برد  
 مستی بهوشیاری چشمش ندیده ام  
 بپخود بیک نگاه خمارم نمود و برد  
 از فرط ضعف تاب ز خود رقتم نه بود  
 چشمش برنگ سرمه غبارم نمود و برد  
 در کوی دوست عافیتم جذبه جنون  
 بر بادهای عشق سوارم نمود و برد  
 خواری چو من به گلشن دشت جنون نه بود  
 داغش برنگر لاله بهارم نمود و برد  
 آن جان بی قرار که زین پیش داشتم  
 جانان ز لعل بوسه قرارم نمود و برد  
 صبری گریز پای که در دل اسیر بود  
 مؤگان یار رخنه بکارم نمود و برد  
 پشت خیال عالم بالا بدل گذشت  
 بر دوش آو سرد تو بارم نمود و برد  
 "محسن" مهرس حال دل خسته ام که یار  
 از تیغ ناز مینه فگارم نمود و برد



نظر نه کرده گذشتی ز ما، حیا این بود  
 زدی به تیر تغافل مگر وفا این بود  
 ز تاب هجر نگاهت چو سرمه سوخته ایم  
 کجا ز لرگس مست تو چشم ما این بود  
 کجا رویم چو نقش قدم ز مشهور دل  
 فتاده ایم برادر تو چون رضا این بود  
 اگر قلندر و گر رند و بت پرست شدم  
 مرا چه جرم بود زاهد، قضا این بود  
 دلم بآتش هجران گداختی رفتی  
 برای بسل نازت مگر دوا این بود  
 مرا گذاشت چو بیکانه، دل بسوی تو رفت  
 درین زمانه بین حال آشنا این بود  
 سوال بوسه نمودم چو مستحق بودم  
 بجز فریب نه دادی بمن عطا این بود  
 بچین زلف تو دل بستم و نه دانستم  
 کزین زیاده پریشان شوم، خطا این بود  
 تو سرگذشت مرا از زبان تیغ پیرس  
 که در شهادت من آن که داشت پا این بود  
 بساط پر گل زخم تو در دلم فرش است  
 میان کلبه من نقش بوریا این بود  
 نه گفتمت که بزلفش ببند دل "محسن"  
 کنون بیچ چو مویش ترا سزا این بود

هلاک تیغ نگاه تو یاد جان نه کند

اسیر زلف ز آزادگی گمان نه کند

بیچ (۱) وجه خلاصی نه داد رو ما را  
 ز دام عشق رهائی کسی گمان نه کند  
 کند ضیای (۲) رخت یا من آن چنان ظلمی  
 که تیغ پرتو مهتاب با کتان نه کند  
 کیه سرگشت من سر گذشته را گوید  
 زبان تیغ بیشت اگر بیان نه کند  
 شبی بیاد تو ابرو کمان نه کردم روز  
 که تیر آه دلم رو بآسمان نه کند  
 کسی که تیر نگاه تو خورده از ابرو  
 خیال خواب بجز خانه کمان نه کند  
 خطت نمود برخسار آن چنان ستمی  
 که با طراوت گل آفت خزان نه کند  
 کدام دیده ترا دید و از تو دور افتاد  
 که اشک گرم چو قاصد برت روان نه کند  
 دگر بآتش هجران مسوز "محسن" را  
 که امتحان شده ای را کس امتحان نه کند

از تو ما را خدا جدا نه کند  
 هر که معنون لیلی تو شود  
 دامن دشت را زها نه کند  
 سجده دست رد است تا زاهد  
 ابرویت قبله دعا نه کند  
 کور چشمی که از سیه بختی  
 خاک پای تو توتیا نه کند  
 خشک دستی که با رسائی ها  
 بند پیراهن تو وا نه کند  
 هر که شد خاکد گِلشن کویت  
 باغ جنت دگر هوا نه کند  
 غنچه ای نیست کز تبسم تو  
 جامه زندگی قبا نه کند

(۱) اصل: بیچ (۲) اصل: کند خیا



بر وفایت چه اعتماد که کس  
تکیه بر عمر بی وفا نه کند  
بی تو "محسن" شبی ندارد یاد  
که بدل سیر کربلا نه کند

مژه کو بر زخم تواند شد  
دست اهل کرم تواند شد  
گر چنین است دل بعشق بتان  
سینه بیت الصائم تواند شد  
دور دور پیاله صهبا است  
هر که زده جام جم تواند شد  
گر مرا عشوهات بیاد دهد  
خار راه تو کم تواند شد  
دل دیوانه شد غبار رخت  
سر شوریده هم تواند شد  
گر چنین نت هرزه خرچی عشق  
عمر ما صرف غم تواند شد  
"محسن" هر فغان که پست شود  
در صف غم علم تواند شد

از نگاهش گشت و هیچش غم نه بود  
این قدر رحمی ز چشمش کم نه بود  
از زمین تا آسمان دیدم چو ابر  
در هوایش دیده بی نم نه بود  
چون محبت سیر دلها کرده ام  
بی غبار آئینه در عالم نه بود  
زاهد بی عشق از سر تا پا  
شکل آدم بود لیک آدم نه بود  
از کربان جود پنهان خوشنماست  
لطفی اندر شهرت حاتم نه بود  
جز نگویند بختی سیه روئی ز نام  
سر نوشت جبهه خاتم نه بود

در خراب آباد این وحشت سرا  
چون نفس یا من کسی همدم نه بود  
در دیار عشق درد یار را  
جز دل عاشق کس محرم نه بود  
در جهان مهر و وفا جستیم بسی  
"محسن" این هم نه بود آن هم نه بود

زلف شب از سیاهی موی تو ساختند  
خورشید را ز پرتوی روی تو ساختند  
تا در چمن خرابی عشق تو گل کند  
بینای غنچه پر سی بوی تو ساختند  
ای شمع با تو صحبت پروانه ها ست گرم  
گویا که سوختند بخوی تو ساختند  
ای زخم دل چو شانه ازین مرحمت بیال  
خوبان بتار زلف رفوی تو ساختند  
چون نقش پا برای تماشای جلوه است  
عشاق خانه بر سر کوی تو ساختند  
چو گان ناز گیر و بمیدان جلوه آی  
سرهای عاشقان همه گوی تو ساختند  
دل ها چو مرغ قبله نما از کمال شوق  
بر خود طپیده روی بسوی تو ساختند  
در گلشن زمانه هزاران چو عنده لب  
از خود گذشته با گل روی تو ساختند  
دیوانگان کوچه زنجیر "محسن"  
تسخیر ملک عشق بهوی تو ساختند



گرچه دارد وعده آن بی وفا بنیاد باد  
می دهم بر باد خود را هرچه بادا باد باد  
اضطراب دل شود زائل ز فقدان هوس  
موج ها ساکن شود در بحر چون استاد باد  
طبع ظالم را خوشامد سرکشی افزون کند  
آن چنان کز بهر آتش می کند امداد باد  
غالب و مغلوب از عجز و توانائی مدان  
پشه هم نمرود بودی گر نه دادی داد باد  
گرم خور از تنک مغز احترازی واجب است  
می کشد در دم هزاران شمع چون جلاد باد  
حرف تندم در عدو تاثیر دیگر می کند  
کار آتش می نماید بر گروه عاد باد  
اهل باطل را نصیحت نخوت افزون می کند  
بندر موسی در سر فرعون کند ایجاد باد  
باد حرص و باد عجب و باد شهوت باد [جور؟]  
می کند بر مشت خاک از چار سو بیداد باد  
نوبهار حسنت ایمن نیست از باد خزان  
این نصیحت از هزاران همچو "محسن" یاد باد

نشان من بخوبان می توان داد  
سرود یاد مستان می توان داد  
اگر اشک از تنور دل بجوشد  
دو عالم را بطوفان می توان داد  
گل چاک نباید گر بدستم  
چسان داد گریبان می توان داد

به خضر از لعل جان بخش تو جانان  
سیراغ از آب حیوان می توان داد  
میچ ای شانه با آن زلف تا کی  
بستت رشته جان می توان داد  
بی آزادی از بند توبه  
خطر ساغر بمستان می توان داد  
برادر عشق "محسن" دل چه باشد  
هر و جان دین و ایمان می توان داد

از گرمی نگاهم روی تو بر عرق شد  
سیر گل ستاره در گلشن شفق شد  
در در فراق جانان در دل بسی نهفتم  
از جوش غم زبانم آخر چو خامه شق شد  
فرهاد بی ستون را با تیشه می خراشد  
این کند فهم با ما بهر چه هم سبق شد  
جمیعت دل ما جز زلف او چه برسی  
کین نسخه محبت بی او ورق ورق شد  
از بسکه خاک گشتم در پاس راز داری  
هر ذره از غبارم سرپوش نه طبق شد  
از شوخی غزالان بی نظم بود صبرا  
در وادی محبت مجنون بی نسق (۱) شد  
قربانی نگاهت در عید جاودانی ست  
از تیغ ناز آخر "محسن" فدا بحق شد



کسی که تیر نگاه تو اش فکار کند  
 اگر بسریه نه غلطد بگو چه کار کند  
 ز طفل اشک مهرسید اضطراب دلم  
 که خون شود ز غم و نقد جان نثار کند  
 درین چمن گل عیشی نه چیده ام هرگز  
 مگر ز داغ دلم لاله‌ای بهار کند  
 اگر تبسم لعل تو گل کند بچمن  
 چو غنچه خون بدل پاره هزار کند  
 چو لاله بس دل پر خون کشند سو ز زمین  
 اگر بخاکد شهیدان خود گذار کند  
 دلم بگردش چشم تو توتیا گردید  
 دگر چه شکوه کس از دست روزگار کند  
 گرفتم آن که ز ماغر گذشت کس زاهد  
 چگونه صبر ازان چشم پر خمار کند  
 عدو بسنگ ستم خاطر مرا شکن  
 که دل دو نیم چو شد کار ذوالفقار کند  
 کسی که قطره گهردانه گل کند "محسن"  
 بود که اشک مرا در شاهوار کند

دشت مژگان گر نشانم سلیم از در بگذرد  
 آستینی گر بگمانم آبم از سر بگذرد  
 نقد داغ و جنس غم در مینه دارم بی شمار  
 کی یابن سامان کس از سودای دلبر بگذرد  
 شعله شوقم اگر روشن شود بر گل رخان  
 شمع از پروانه آتش از سمندر بگذرد  
 گر نسیم از لاله زار مینه ام بوئی برد  
 از گلستان جهان چون باد صرصر بگذرد

کشتی من بایدش کز عالم آبش برد  
 کی ازین دریا بهر کشتی قلندر بگذرد  
 گریه من همچو مینا نیست بی کیفیتی  
 نشه این سی مرا چون موج از سر بگذرد  
 جز طلای رنگ زردم از غمش باقی نه ماند  
 کتی دل مفلس تواند از سر زو بگذرد  
 حاصل عمر ست یاد قامت و چشم بتان  
 حیف اوقاتی که بی مینا و ساغر بگذرد  
 پنبه مینا ز گوش "محسن" ای ساقی بکفی  
 می توان شد بی خبر تا شور محشر بگذرد

هر گاه نخل قامت او در برم رسید  
 فصل شکوفه ریزی چشم ترم رسید  
 در حیرتم که با همه بی اعتنائیم  
 تیغ نگاه ناز تو چون بر سرم رسید  
 چون اشک غم ز دیده فرو ریختم بخاک  
 هر باده نشاط که در ساغرم رسید  
 دام و قفس بکوشه بی بالیم نه بود  
 هر آفتی که هست ز بال و پرتم رسید  
 در مخزن دلم در اشکی نه مانده است  
 ای جان بشو نثار که یار از درم رسید  
 بر صفحه دلم خطر باطل که می کشد  
 تا از تو مهر داغ برین محضرم رسید  
 دیوان عشق صاد کند گر بفرد دل  
 خواهد دگر تصحیح از دفترم رسید



از بسکه داشت ماتم پروانه ام بدل  
چون عطر اشک شمع بیخاکستم رسید  
"محسن" برای مال چون این قدر مثال  
بی زرد شد که مرتبه با ذرم (۱) رسید

قتل مرا چو تیر تو خاطر نشان کند  
شست مژه کشاید و ابرو کمان کند  
استد جو آب آئینه از حیرت نگاه  
عکس تو جلوه گاه گر آب روان کند  
آب حیات از دم تیغ تو می چکد  
کو خضر تا ازو بتر مرده جان کند  
ای جنگ جو رقیب نیازیم مباد  
آهم گذر ز نه سپهر آسمان کند  
هر کس که یافت گرمی خوی سبک روان  
دائم حذر ز آتش این کاروان کند  
باریک تر ز موی رگ گردنم شود  
کز تیغ ناز بند بموی میان کند  
گل زار شاخ چیده بیزار می برد  
بلبل سزد که شکوهی از باغبان کند  
جز مرغ رنگ من که پرید و نه گشت باز  
هر باغ باز گشت سوی آشیان کند  
معلوم یار هست چو "محسن" عیار من  
سنگد ستم چرا محکم استخوان کند

(۱) اصل: بی زرد شد که مرتبه با ذرم رسید — با ذر = ایوذر (غفاری)

از آن ابرو کمان گر ناوگر بیداد برخیزد  
نشان عافیت از عالم ایجاد برخیزد  
اگر بر مرده افتد عکس خورشید جمال او  
بشوقش از زمین چون سایه بی امداد برخیزد  
تجربد پیشه کز بار علائق می شود فارغ  
ز گل زار جهان مانند سرو آزاد برخیزد  
باین شوخی اگر در جلوه آید در صفر محشر  
بیتابی ز خورشید قیامت داد برخیزد  
نگه از دیده مردم فریض بهر من برخاست  
بتمکینی که شیخ از مسند ارشاد برخیزد  
اگر آئینه را عکس رخن بزم چمن سازد  
فغان بلبلان از بیضه فولاد برخیزد  
قدم گر رنجه سازد در چمن بالا بلند من  
بی تعظیم سروش سایه شمشاد برخیزد  
نه خیزد جز غبار کینه ما از دل زاهد  
چه غیر از کرد آخرین خراب آباد برخیزد  
کهن شد داستان خسرو پرویز و عشق او  
مگر "محسن" بشیرین کاری زاهد برخیزد

مردم چشم تو خوش فتنه برانگیخته اند  
تیر باران ز مژه بر سر ما ریخته اند  
مشو آشفته ز بی طاقتی چاک دلان  
شانه ای چند بزلزل تو در آویخته اند  
خاکر پای تو چرا زبهر کفن ها نه کنند  
این عبیرست که از پرده دل ریخته اند



هر کجا لعل لبان زخمی نازی دیدند  
 بشکر خنده‌ای مشت نمکی ریخته اند  
 از دهان و لب شیرین توای شور جهان  
 بسته و قند چو شیر و شکر آسیخته اند  
 چشم و ابروی ترا دیده بحسرت گفتم  
 زیر این طاق عجب رنگ بلا ریخته اند  
 گروه زلف مکن سخت بدل‌های حزن  
 ناتوانان گهی از دام تو نگریخته اند  
 پرده ناله عشاق بلند از ازل ست  
 تار قانون محبت گهی نگسیخته اند  
 تیر مژگان بتان مانده کارم "محسن"  
 تیغ ابرو بسرم بهر چه آهیخته اند

در دل آه بر نمی خیزد      کتک از ماه بر نمی خیزد  
 ذقن یاد کرده است مگر      یوسف از چاه بر نمی خیزد  
 داد آن داد بیخس می گذرد      ناله دل خواه بر نمی خیزد  
 تا نه بیند ترا چو نقش قدم      چشم از راه بر نمی خیزد  
 نگهش چون بیاد من برخاست      بهر کسی شاه بر نمی خیزد  
 هر که از اوج طاق دل افتاد      از زمین گاه بر نمی خیزد  
 صدر مجلس چه می دهی جایم      دل ز درگاه بر نمی خیزد  
 "محسن" ناتوان گدای علی ست  
 از در شاه بر نمی خیزد

خط سبزه هزاران سبزه (۱) در آستین دارد  
 بهاری در بغل باغ صفا در آستین دارد

حنائی چون شفق بر پنجه خورشید جاوید است  
 کف دست کرم رنگ بقا در آستین دارد  
 شکرخند ملاحی می تراود از لب زخم  
 شهید لعل جانان خون بها در آستین دارد  
 کشاید غنچه دل از نسیم ناله بلبل را  
 کلید باغ گر باد صبا در آستین دارد  
 بزلزله عنبرین او مکن مشک ختن نیست  
 که از هر چین خود چندین خطا در آستین دارد  
 نه باشد دعوی اعجاز او ای اهل حق، باطل  
 پدر بیضا ازان دست حنا در آستین دارد  
 چه خود را رنجه می داری طیب من نمی دانی  
 که بیمار نگاه او دوا در آستین دارد  
 سوز از آتش محرومی بزم خودش هرگز  
 که "محسن" همچونی بس نغمه‌ها در آستین دارد

گر نه عشق تو بر غل دل من پر می داد  
 چند دل نامد شوقم بکیوتر می داد  
 گر درین دهر کسی راو مروّت می رفت  
 خضر یک قطره آبی به سکندر می داد  
 گوهر رازر شهادت در مقصود من ست  
 کاش در قلم خون تیغ تو ام سر می داد  
 موج می یک قدر مینا ز سر من بگذشت  
 شب که عکس رخ تو نشا بساغر می داد  
 گر نه رازر تو رو دیده گریان می بست  
 کشتی صبر بطوفان مژه تو می داد



یاد چشم تو اگر سرمه بکارش نه کند  
 ناله دل خبر از شورش محشر می داد  
 یا چنین بارش اشکم ز سحاب مژها  
 نخل قد تو چه می شد اگر بر می داد  
 تا تار کف پای تو کنم بار دگر  
 کاش تیغ تو که جان داد مرا سر می داد  
 چشم پر اشک و رخ زرد بمن داد چو عشق  
 بصدف گوهر غلطان و بگل زر می داد  
 "محسن" رند خبر داشت که خواهی بشکست  
 شیشه دل چو بدست تو ستمگر می داد

بوالهوس چون یافت دولت بیشتر خرم می شود  
 خر چو جو بسیار باید زود اتر می شود  
 چشم مست او ز بیماری ستمگر می شود  
 دختر رز پیر چون گردد جوان تر می شود  
 اشک خونین مرا جانان بچشم کم مبین  
 دل پاتهن می گدازد دیده تا تر می شود  
 تا نویسم رویداد خویش بر اوراق دل  
 نامه ام از شوق او بالر کبوتر می شود  
 سردسک دل را بجای شمع کافوری بسوز  
 از قدومش کتکات اشپ منور می شود  
 چشم مخمور تو هر جا باده پیمائی کند  
 حلقه زهتاد آن جا حلقه در می شود  
 صوت زاغ و لحن بلبل چون بگوش گل یکی ست  
 از که نالد در چمن کرکس (۱) سخنور می شود

(۱) معک: کرکس

ای خوشا وقتی که یابی جوهری های چنین  
 بر دم تیغ تو خونم موج جوهر می شود  
 سفله گر با همت افتد از ره کون ست و بس  
 گاو اگر حاتم بگردد گاو عنبر می شود  
 بر مس قلبت (۱) زن اکسیر مهر بو تراب  
 از چنین خورشید "محسن" خاک هم زر می شود

آن دل نواز تا ره (۲) عشاق ساز کرد  
 شکر عراق سر بمقام حجاز کرد  
 زاهد بهم رسان بت محراب ابروئی  
 تا با حضور قلب توانی نماز کرد  
 لعل تو گر مسیح دم زندگی شناخت  
 زلف تو خضر رشته عمر دراز کرد  
 تا در خیال زلف تو افتاده است دل  
 بس عقده ها ز خاطر اندیشه باز کرد  
 تا شد عیان حقیقت از صورت بشر  
 خورشید حق طلوع ز برج مجاز کرد  
 از طوق بندگی چو قمری خلاص نیست  
 هر کس که سیر جلوه آن سرور ناز کرد  
 حسن قبول یافت دل من ز یاد دوست  
 محمود را ایاز خیال ایاز کرد  
 خاکم ز نقش پای تو گل ها پسر زده  
 افتادگی مرا چه قدر سرفراز کرد  
 بلبل چنین منال ز خار جفای گل  
 نتوان ز جور یار لب شکوه باز کرد  
 از حال "محسن" ای مه تابان مکن سوال  
 خود را چو شمع بی تو سراپا گداز کرد

(۱) اصل و منتخب: قلب (۲) اصل: تازه



از بهار خط چنان آن چهره گلگون سبز شد  
کز فروغش از زمین تا سقمر گردون سبز شد  
تا که مضمونی کند رنگین ز دست آن نگار  
چون حنا، دل از درون خون گشت بیرون سبز شد  
می توان چیدن گلی سودای لیلی تا بهشمر  
در بیابانی که تخم اشک مجنون سبز شد  
از طراوت های وصف قامتش بر چوی سطر  
مصراع بر بسته ام چون سرو موزون سبز شد  
باوجود مفاسی ها در هوای زلف او  
آخرم بخت نگون چون بید مجنون سبز شد  
بارها گفتم که قدر خاکساران را بدان  
از غبار خط بیشت حرفم اکنون سبز شد  
بسکه از باران اشک من طراوت ها گذشت  
دانه زنجیر مجنون هم بهامون سبز شد  
سوز دل از گریه من تازه شد جانان میرس  
نخل موم از آب اشک خویشتن چون سبز شد  
از بهار عشق "محسن" در زمین این غزل  
معنی رنگین من گل کرد و مضمون سبز شد

تا طبعم از علائق دنیا نفور کرد  
دیوانه ام علائقه زنجیر دور کرد  
دل را فروغ یاد تو بزم حضور ساخت  
آئینه را تجلی عکس تو طور کرد  
این جا خراش ناله کند کار تیشه را  
فرهاد، عاشقی نه تواند به زور کرد  
تنها نمک نه ریخت به زخم تبسمت  
لعل تو آب آئینه را نیز شور کرد

زاهد گذشتن (۱) از ره میخانه سهل نیست  
باید بکشتی سی از ازن جا عبور کرد  
گویا که آن بهشت تماشا، نه دیده است  
واعظ که وصف حور ز راه تصور کرد  
"محسن" ز تیره روزی خود شکوه ات چرا ست  
این سرمه، چشم بینش حسادت کور کرد

گر از اسباب دنیا این دل ما پاک بر خیزد  
غبار کثیف ما از دل افلاک بر خیزد  
زمین قابل میخانه دارد طرفه تأثیری  
اگر زاهد درو مسواک کارد تاک بر خیزد  
شبی گر گرم سازد محفل دل شمع رخسارش  
سپند طاقتم از شعله ادراک بر خیزد  
چنین بیداد گر سر می کند در گلشن محشر  
شود تیغ او چون گل گریبان چاک بر خیزد  
بعزم صید اگر تازد بصحرا شهسوار من  
فغان آهوان از حلقه فتراک بر خیزد  
چه سنجد جرم ما میزان عدل کردگار آخر  
چو از بهر شفاعت صاحب لولاک بر خیزد  
علاج جرم ما اشک ندامت می کند "محسن"  
که سحر رحمتش از دیده لئناک بر خیزد

محو رخ تو هر دو جهان را چه می کند  
با دل چه کار دارد و جان را چه می کند



کردم بخت و خال تو هر نحو عمر صرف  
 شرح معانی تو بیان را چه می کند  
 دل سوخت از فراق تو روشن نه شد بکس  
 چون شمع خاموش تو زبان را چه می کند  
 نقاش صورت تو بدل نقش بسته است  
 کرم کشید موی میان را چه می کند  
 سودائی تو دل بدو عالم نمی دهد  
 گو بگذرد ز سود، زبان را چه می کند  
 دل را بده، ز داغ تسلی نمی شود  
 جویای مال خویش ضمان را چه می کند  
 تیر نگاه خورده بترکش نکرده میل  
 قربان ابروی تو کمان را چه می کند  
 "محسن" چو اختیار دل خود بپارده  
 بی اختیار آه و فغان را چه می کند

عکس لعل تو تا بجام افتاد پاده در مستی مدام افتاد  
 بهر شهرت چه جان کنیم چون کن این خراشم بدل ز نام افتاد  
 شب که دست تو جام ماه شکست طشت خورشید هم ز بام افتاد  
 دل گرفتار زلف مشکین شد آهوی وحشی بدام افتاد  
 نیست خالش میان خط غبار نقطه سحر در کلام افتاد  
 پختگی حاصل است ز آتش می زاهد ما بفکر خام افتاد  
 رقم خط کشید عارض حیف کشور حسن بی نظام افتاد  
 هست محراب دل خم ابرو سجده در مسجد الحرام افتاد  
 گر نه زلفش نقاب عارض شد  
 صبح "محسن" چرا بشام افتاد

یکی بر سبزه دیگر بر سبزه زنتار می نازد  
 یک سرشته عاشق هم بزلف یار می نازد  
 متاع چیده و دستار سودای خوشی دارد  
 ز دامن مکر زاهد بر سر بازار می نازد  
 یک سرمایه سودا ترا هر کس خریدار است  
 دلم بر تقدیر داغ و خواجه بر دنیا می نازد  
 زبان راستی عاشق ز بیم جان نمی بندد  
 که منصور اناالحق گو بچرب دار می نازد  
 هجوم طوطیان بر گرد لعلش از خط سبز است  
 مگر آن شکرین لب بر سر گفتار می نازد  
 بکوه و دشت با تیغ نگه ظالم خراسان شو  
 بین آهو بچشم و کبک بر رفتار می نازد  
 چه رنگ ظلم خواهد ریختن تیر نگاه او  
 که امروز آن کمان ابرو بخود بسیار می نازد  
 سرش را تا بپا می سوزد آخر شعله نخوت  
 چرا چون شمع کس بر چیره زرتار می نازد  
 صدف بر گوهر و گردون بر اختر نازشی دارد  
 دل "محسن" بدمح حیدر کرار می نازد

باغ حسنت ز پاده رنگین شد مژه دامن نگاه گل چین شد  
 پستهات بی نمک مباد گهی کام ما از لب تو شیرین شد  
 ذره وارش توان رکاب گرفت مشرق مهر خانه زین شد  
 از فروغ جمال حور وشی بزم امشب بهشت آئین شد  
 این چه شوخی ست چشم مستش را پاده نا خورده و شلائین شد  
 موج خون از رکاب یار گذشت تا کفر پای او نگارین شد  
 در شب هجر دردمندش را شعله شوق شمع بالین شد



تیشه غافل بجای خویش بود خواب فرهاد بسکه شیرین شد  
خواستم بوسه داد دشنام این دعا را اجابت آیین شد  
تا بدندان خود مسمی مالید در شب تیره میر پروین شد  
می گرفتم حباب پستانش بر کف من انار یاسین (۱) شد  
از خطش شکوه کم کن ای "محسن"  
رهزن خلق خال مشکین شد

ترا با ناز توام آفریدند مرا با ناله همد آفریدند  
شدم خاک و بنای کعبه کردند ز اشکم آب زمزم آفریدند  
جهان را ز در لعلش نهفتند سلیمانی به خاتم آفریدند  
زدی تیر نگاه و خنده کردی بی هر زخم مرهم آفریدند  
ز برق عشق دل ما خاک کردند خمیر مایه غم آفریدند  
درین ره واقف دم باش "محسن"  
که آدم از همین دم آفریدند

از غم دهر می دهند در تو نظاره می کنند  
باده کشان بجام می عیش دوباره می کنند  
کوکب داغ را رصد در دل خویش بسته اند  
تا بر رخ تو عاشقان سیر ستاره می کنند  
بر سر ما شکر لبان بهر چه شور کرده اند  
حق نمک بزخم ما گر نه شماره می کنند  
گر نه بغاک کشتگان همچو صبا رسیده ای  
بر تن خود کفن چو گل بهر چه پاره می کنند  
تا ز نظر نهان شدی مردم دیده بهر تو  
دانه اشک خویش را سبزه استخاره (۲) می کنند

(۱) = پیدانه (۲) کذا

چاک دلان گرفتم آنکه زخم جگر رفو کنند  
چون نه رسی بدر دل با تو چه چاره می کنند  
داغ طلب کتان عشق در چمن نظاره است  
لاله چار برگ دل از تو هزار می کنند  
گوهر فیض "محسن" قلمز کویه داشتست  
مردم ما ز موج اشک از چه کناره می کنند

از رخس او راقد موج از بس درخشان کرده اند  
دقتر دریای را گویا ز افشان کرده اند  
تا کمان ناز از ابرو بتان زه می کنند  
بر سر هر سوز مژگان تیر باران کرده اند  
باز از یاد گل روی کیه یا رب در چمن  
غنچه جمعیت چون گل هریشان کرده اند  
در دلم یاد کیه آبا شعله افشان می رسد  
داغ های سینه را امشب چراغان کرده اند  
می برد از دست گلچین رنگ گلهای چمن  
تا مرا از اشک خونین گل بدامان کرده اند  
اشک چشم قمریان از شوق جدولها کشید  
تا قدر سرور تو در گلشن خرامان کرده اند  
از چمن بی کشتی مسمی ساقیا نتوان گذشت  
گل رخان از بس ز موج جلوه طوفان کرده اند  
پای ما از کوچه زنجیر پر بیگانه نیست  
دست ما را آشنا تا با گریبان کرده اند  
نیست از دیر و حرم شیخ و برهن را جدل  
از رخ و زلف تو بحث کفر و ایمان کرده اند  
سرمه ینش ندارد خلق ورنه "محسن"  
نور مهرش در دل هر ذره پنهان کرده اند



خوش آن که زین غم آباد، دلشاد رفته باشد  
در قید رفته باشد آزاد رفته باشد  
قوت نصیب ضعیفی کز پس شکسته بانی  
در عمر خود نداند گر یاد رفته باشد  
چون نقش پا نتوان شد قربان خاکساری  
کز جای تا بجنبید بریاد رفته باشد  
عاشق یمرگ شادی پیش از اجل نمیرد  
گر از تو بهر قتلش از شاد رفته باشد  
در سینه ام دل تنگ همچون جرمش شور است  
تا کاروان محشر فریاد رفته باشد  
تا از غمت جدا ماند آرام نیست دل را  
مانند طفل کز وی همزاد رفته باشد  
ای مست ناز "محسن" آخر بداد دل رس  
تا چند از تو بر وی بیداد رفته باشد

هر گرد که از کوی تو برخیزد و ریزد  
با آه دلم بر فلک آویزد و ریزد  
این لشکر مژگان دو جهان زیر و زبر کرد  
آیا چه دگر فتنه بر انگیزد و ریزد  
باید اگر از خاک درت ذره خورشید  
در چشم خود از پرده دل بیزد و ریزد  
گر نیست ز من تیغ ترا زنگ بخاطر  
خونم ز چه با خاک بر آهزد و ریزد  
ای کاش ز میخانه دل طفل مرشکم  
با غمزه خون خوار تو نستیزد و ریزد  
"محسن" ز دم تیغ تو خون دل خود را  
چون بسمل سر باخته نگریزد و ریزد

رندان میان میکده ها پاس دم کنید  
از سخت و سست پیرمغان شکوه کم کنید  
سالک اگر بدیر رود نیست مصلحت  
کز دیر رو بجانبر راه حرم کنید  
زان پیش تو که چرخ گیل ما سبب کند  
جامی زبید و باد ز دوران جم کنید  
داروی درد دل نبود بهتر از شراب  
از لای باده مرهم زخم الم کنید  
ای زاهدان اگر نه توانید می خورید  
خود را شوید از سر ما و کرم کنید  
خواهید وصل دوست نیست شود مدام  
چون "محسن" از دو کتون بیکبار رم کنید

از بد گهران گل نه کند جز خطری چند  
از سنگ نه دیدیم بغیر از شرری چند  
بس فیض که دیدیم ز قطع نظر از خلق  
در بستن چشمی بکشادیم دری چند  
یک سر چه بود تا بقدای تو ناثیم  
ای کاش به عشاق تو بخشند سری چند  
از چین سر زلف سیه تا خستن خال  
روداد (۱) بسودای تو ما را سقری چند  
بر گیرد سر کاکل هر چین تو کردم  
کز زلف دلم پیش ربود از هنری چند



سیب ذقن و پسته لب و نار دو پستان

چیدیم ز سرو قدر جانان ثمری چند  
 "محسن" سخت چون دمر عیسی ست روان بخش  
 غم نیست که تعین نه نمودند خری چند

[م - نسخه ب ص ۲۳۸]

کو زبانی چو جرس تا بزم دادی چند  
 شد گره خاطر از حسرت فریادی چند  
 خانه زین و کمان ست که آباد از تست  
 هست در عهد تو گر خانه آبادی چند  
 طوق بر گردن هر سرو چو قمری زده ای

تا شود بنده سرو قند آزادی چند  
 لاف هم دوشی سروت زده آن حسن غیور  
 شانه چند تراشید ز شمشادی چند  
 سرخ رو کتی بشوی در صف ارباب کمال

نه خوری سیلی اگر از کفر استادی چند  
 دل "محسن" که بود مست ز یاد خوبان (۱)  
 هست چون شیشه هم آغوش پری زادی چند

[م - نسخه ب ص ۲۴۰]

دل نالان من در راه شوق از میان کم شد  
 فغان ای ساربان کامشب جرس از کاروان کم شد  
 سراپا گر چه داغم قدرت یک ناله ام نه بود  
 بجز عشق چون ماهی زانم از دهان کم شد

(۱) محک: بیاد خوبان

کمان ناز چندان بر کشید از زور حسن خود  
 که مانند خدنگ آه از تیرش نشان کم شد  
 نه تنها خون زتن، رنگ از رخ رفت از ستم هایت (۱)

حنا از دست بیدار تو از هندوستان کم شد  
 دل دیوانه ام "محسن" ز صحرا و نه شد کویا  
 کلید پرده قفل چنوبم از جهان کم شد

[م - نسخه ب ص ۲۴۱]

تا دست حنا بسته بنیونگ بر آورد  
 خون (۲) از تن عشاق بصد رنگ بر آورد  
 از گردد سفر حیف جلانی نه گرفتم (۳)  
 در خاک وطن آئینه ام زنگ بر آورد  
 ما ساده دلان شهره (۴) آفاق نه بودیم  
 ما را چون نگین نام تو از ننگ بر آورد  
 آهم بدل سخت تو تاثیر نه دارد  
 با آن که شرار از جگر سنگ بر آورد  
 دل در بر جان می طید از نقه "محسن"  
 در پرده عشاق چه آهنگ بر آورد

[م - نسخه ب ص ۲۴۳]

جانم بلب رسید و بجانان نمی رسد  
 این غنچه حیف تا بگلمستان نمی رسد

- (۱) محک: نه تنها خون ز تن رنگ از رخم کم شد ز بیداد  
 (۲) محک: جان (۳) محک: از کرد سفر حیف ندادم بجلانی  
 (۴) اصل: مغره - محک: شهره



هر چند در تبستم گل هست عالمی  
 با خندهای زخم نمایان نمی رسد  
 هر چند صاف می گذرد ناوگ نگاه  
 تیری بدل نشینی مژگان نمی رسد  
 با آن که قلبها بنگاهی شکسته است  
 هرگز شکست آن صفر مژگان نمی رسد  
 "محسن" زنا رسائی بخت تو است و بس (۱)  
 گر دست همت بگیریان نمی رسد

[م - نسخه ب ص ۲۴۶]

شب که از جوش خیالت وسعت دل تنگ بود  
 ناله (۲) را از سینه قالب راه صد فرسنگ بود  
 جز خشم محراب ابروی تو در دیر و حرم  
 هر کجا من سجده ای کردم سرم بر سنگ بود  
 می کند بر ناله زنجیر خود دیوانه رقص  
 نغمه ساز جنون در پرده آهنگ بود  
 ناله ام را از دل بخت تو آمد با سنگ  
 زین سبب از نارسائی بر تو عذرم لنگ بود  
 دوش جام می بدستم داد چشم او بغواب  
 من کجا و "محسن" این طالع خیال بنگ بود

[م - نسخه ب ص ۲۵۱]

روزی که قسمتم غم عشقت حواله کرد

گردون ز عجز چرخ زد و کوه ناله کرد

(۱) محک: "محسن" ز نارسائی بخت ست و ضعف عقل  
 (۲) محک: آه را

تنها نه غنچه جامه بگلشن درید و بس  
 هر لاله بی تو خون جگر در پیاله کرد  
 جز آفتاب دور رخت خط عنبرین  
 هرگز کسی ندید که خورشید هاله کرد  
 زاهد که دوش دختر رز را طلاق داد (۱)  
 امروز پیش قاضی و مفتی حلاله کرد  
 از خون دل بکلک مژه بر بیاض چشم  
 "محسن" بشرح هجر تو فکر رساله کرد

[م - نسخه ب ص ۲۵۴]

جگر خون، سینه چاک و خار در پا، دل غمین باشد  
 بگزار محبت گر گلی وا شد چنین باشد (۲)  
 لب خود (۳) بر لبم نگذاشت یک دم دل نواز ارغ  
 دلم را همچو نی بس نغمه در آستین باشد  
 ازان ابرو کمان تیر نگاهی آرزو دارم (۴)  
 که فصل لاله پیکانی دلها همین باشد  
 بد و نیک جهان صورت نه بندد در دل حیران  
 خیال خوب، زشت آئینه را کسی دل نشین باشد  
 چنین کز می پرستی ها چو خشم لیریزم ای زاهد  
 عجب نبود که خط ساغر خط جبین باشد  
 ز بخت تیره جانی کسندم و نشنید کس نامم  
 مگر "محسن" ز سنگ سرمه ام لوح نگین باشد (۵)

[م - نسخه ب ص ۲۶۶]

(۱) محک: زاهد که در بدختر روز داد سه طلاق  
 (۲) محک: بگلشن غنچه ای گر سبز گردد این چنین باشد  
 (۳) اصل: لب خود را - منتخب: لب خود  
 (۴) محک: بیا ابرو کمان تیر نگه بر سینه ما زن  
 (۵) محک: ز سنگ سرمه "محسن" چون تو ام لوح نگین باشد



اشکی نشاندم از مژه، نخل وفا رسید  
چاکگی زدم بسینه گل مدعا رسید  
چون غنچه تا بر آتش دل دامنی زدم  
ناگاه بیکر آه چو باد صبا رسید  
ای نویهار من ز تو چه گل چه عندلیب

هر یک بقدر خویش (۱) برگ و نوا رسید  
هرگز (۲) جدا نه گشت ز پای تو ای نگار

خوش عیدی از کف تو بدست حنا رسید  
تا قلزم عطای تو شد موج زن محیط (۳)

کشتی بکف پیش تو همچون گدا رسید  
گفتم علاج درد دلم از نگاه کن

ناوک بزد بسینه که اینک دوا رسید  
"محسن" دلم هنوز مقابل بزلف بود  
ناگاه فوج کاکل او از قفا رسید

[م - نسخه ب ص ۲۶۹]

بگیرم جنس حسن از هر دکان تا قدر جان باشد

درین سودا اگر سودی نه شد، شد گوزیان باشد (م)

خیال آن کمر فکرم چنان باریک می سازد

که دارم موشگافی ها سخن تا در میان باشد

دل بی غم بملک هند نبود گر جهانگیر است

اگر ناگاه کس خرم شود شاه جهان باشد

(۱) محک: بقدر حال (۲) محک: هر یک

(۳) محک: تا قلزم عطای تو در موج شد محیط

(م) منتخب: در این سوداگری سودی نشد شد گوزیان باشد

رخ آئینه را آرایش گلگونه کنی زبید  
تکلفها غبار خاطر روشن دلان باشد  
برنگ بلبل تصویر حیران گلی گشتم  
کزو هر غنچه منقار لب ریزر فغان باشد  
طفیل گلرخان مشهور عالم گشته ام "محسن"  
گل شهرت اگر بر سر زدم، زمین گلستان باشد

[م - نسخه ب ص ۲۷۳]

مویی ز میان کم شد و پیچید، دهن شد

مویی ز لب غنچه بالید و سخن شد  
از جان بهار آه بیاد قدر او خاست

از فیض هوا سبز شد و سرور چمن شد  
از آب خضر پسته دیدم و لب او گشت

لذات جهان جمع شد و سبب ذوق شد  
از نافه زلف تو صبا برد شمیمی

در ناف غزالان همه خون مشک خشن شد  
یک قطره عرق ریخت ز روی تو، گهر گشت

عکسی ز لب لعل (۱) تو افتاد، یمن شد  
چاکگی که بدامان قیامت رسد از دل

از بهر شهید تو گریبان کفن شد  
"محسن" بخم زلف تو دل بست و مکان ساخت (۲)

دیوانه ای را خانه زنجیر وطن شد

[م - نسخه ب ص ۲۷۳]

(۱) اصل: عکسی که ز لب لعل — منتخب: عکسی ز لب لعل

(۲) محک: "محسن" بخم زلف تو افتاد مکان ریخت



زلف پسر چیش بصیدی گر کمند افکن شود  
 از هجوم آهوان یکدشت پر کردن شود  
 خط بر آورد ای حریفان فکر دلها (۱) واجب است  
 کین هجوم مور آخر آفت خرم شود  
 گر چنین ناله دل از عشق گریبان گیر او  
 سینه صحرای محشر چاک تا دامن شود  
 تا قیامت چشم می دوزد بران کلگون قبا  
 رشته نظاره گر در دیده سوزن شود  
 درد عشقش می کند این مرا از طعن خصم  
 چون بنالد داغها بر پیکرم جوشن شود  
 از گل افشانی نخل خامه ام نبود بعید  
 سطر اگر گردد خیابان، صفحه گر کلشن شود  
 تظم مهرش در دل "محسن" بهار لاله شد  
 بخت کس چون سبز گردد یاسمین سوسن شود

[م - نسخه ب ص ۲۷۶]

دلبرانی که بعشاق عوضها بخشند  
 صبر از دل بستانند و تماشا بخشند  
 نقش پاوار نیم سر زمین تا باید  
 قدر یک سجده بکوی تو گرم جا بخشند  
 چه شود خوش نگهان گر بعد از گردش چشم (۲)  
 ساغری لطف کنند آب ز دریا بخشند

(۱) محک: حفظ دلها

(۲) اصل: چه شود خوش گر بن از گردش چشم

دست و پائی بکنم در ره خوبان، شاید  
 دست گیرند درین مرحله ام پا بخشند  
 هست امید ز الطاف بتان "محسن" را  
 که نمایند رخ و تاب تماشا بخشند

[م - نسخه ب ص ۲۷۹]

دران کشور که سیل جلوه اغ معمار می گردد  
 خرابیها، مقرنس بندر هر دیوار می گردد  
 تنک ظرفی چو من در نشاء دنیا نمی باشد (۱)  
 چو گل بیعانه ام از شبنمی سرشار می گردد  
 نمی دانم چه افسون خواند چشم مست او کامشب  
 نهان زاهد بگردد خانه خمار می گردد  
 ز اندازه کمند زلف کافر کیش می دیدم  
 که آخر این چنین بر (۲) گردنم زقار می گردد  
 دلم از یاد رنگین جلوه ای "محسن" گلستان شد  
 که هر جا می خرامد آن زمین گلزار می گردد

[م - نسخه ب ص ۲۸۳]

آدم از باده عشق تو مسکرم باشد  
 زاهد از مستی نه گریزد اگر آدم باشد  
 واعظ از ریش اگر فخر کند بر منبر  
 پشیمی از خایه زندان تو گو کنم باشد  
 فیضهای که من از راه ندامت دیدم  
 طفل اشکم بنظر غیسی مریم باشد

(۱) محک: تنک ظرفی چو من در عالم امکان نمی باشد (۲) محک: در



تواضع تری از باده کشان نیست کسی

کردن شیشه بساغر ز ادب ختم باشد  
راحت گردش دوران که ببند "محسن"  
هر که زد جام بکام دل خود جزم باشد

[م - نسخه ب حاشیه ص ۲۸۶]

اشوق دیدنت هر که دلم بی تاب می گردد  
نگاهم همچو ماهی در میان آب می گردد  
چنین گر بوق حسنت می گدازد جان معزوم  
بچشم خار بژگان هم خس گرداب می گردد  
عجب حالی ست و اوایلا که گر گاهی مرا بیند (۱)  
نگه در چشم مستش از تغافل خواب می گردد  
بادی هرزه گوئی ها مده اوراق الفت را  
که بی شیرازه زو (۲) مجموعه احباب می گردد  
بطوف گلشنی احرام نیت بسته ام "محسن"  
که در خون شهیدان هر طرف دولاب می گردد

[م - نسخه ب ص ۲۹۲]

عشق آن روز که بر کار دل ما می کرد  
نقطه خال ترا مرکز دل ها می کرد  
پیش دستی نه نمودی اگر این شوخی حسن  
برقع روی ترا دست که بالا می کرد  
در دل سخت تو تاثیر ندارد ورنه  
چون شرر آید دلم رخنه بخارا می کرد

(۱) محک: عجائب حالتی دارم که گر گاهی مرا بیند

(۲) محک: که بی شیرازه این

گریه ده راهر تو گر شیوه غمناز نه بود

کار چشم تر من آبله ها می کرد  
شب که با غیر دلت ساغر الفت می زد  
"محسن" از خون جگر باده بعینا می کرد

[م - نسخه ب ص ۲۹۳]

شب که چشمش انجمن ساز بی و میخانه بود  
حلقه رندان بدورش چون خط پیمانه بود  
هر چه دارد گلشن امکان عیانم شد ز دل  
صورت گلزار این جا در طلسم دانه بود  
سوختن رسوا پیش دلبر سرکش خوش است  
ورنه یاد شمع برقع خرمن پروانه بود  
مصرع پیچیده زلفش نه فهمیدم که چیست  
معنی بازی یک چون مو بر زبان شانه بود  
دوش بر گرد تو می گردید بیخود تا سحر  
باتو "محسن" را چه دیگر عرض گستاخانه بود

نفس تا هست باقی، ناله بی تاثیر می گردد  
صدا چون سوخت در دل، طبل عالمگیر می گردد  
شود آن گاه حسن معنیات معلوم بر مردم  
که بهر مصحف روی تو خط تفسیر می گردد  
بگردش آرساقی ساغر بر باده را کاس شب  
ز مهتاب آسمان با کاسه پر شیر می گردد  
خدا صید دل ما را ز مکر اونکه دارد  
بدام سبزه زاهد در بی تسخیر می گردد  
مرید درگاه پیر مغان هر کس که شد "محسن"  
کجا هرگز مرید زاهد بی پیر می گردد



تن چو از آلودگی ها پاک شد، جان می شود

چون تعصب دور گردد، کفر ایمان می شود  
اختلاط اهل دولت با فقیران مشکل است

امتزاج قطره با گوهر نه آسان می شود  
میخ را هر چند می کوبند محکم تر شود

سخنی جاهل فزون از نصب برهان می شود  
اهل دل را در پریشانی فزاید آبرو

غنچه چون گل می شود بویش فراوان می شود  
اهل صورت را بمعنی رهبری کردن خطا است

ماهی تصویر را از آب نقصان می شود  
گرچنین در منع حق باشد عصای زهد خشک

رفته رفته منتهی با چوب دربان می شود  
موج خیزر نشاء ساقی باز طغیان کرده است

کشتی می را مهیلا کن که طوفان می شود  
میوه نخل بهجت غنچه پیکان اوست

مزرع عشاق سبز از تیر باران می شود  
گر تیز این ست و دانش این مروّت این چنین

"محسن" آئینه دار شهر کوران می شود

[م - نسخه ب ص ۲۹۷]

شب که پادشاه بزم افروز دل بی تاب بود

شمع محفل از خجالت تا کمر در آب بود  
گرشب هجر تو طوفان سرزند از من چه دور

روزگاری چشم من هم کاسه گرداب بود  
بی تو ای نور نظر از بسکه کردم گریه ها

دیده ام چون غنچه نرگس میان آب بود

نارستانی های طالع بین که از فریاد من

عالمی بیدار گشت و بخت من در خواب بود

بسکه "محسن" منتقلب گردید اوضاع جهان

زاهد اندر باده خانه رند در محراب بود

بهار عکس رویش در چمن جوشی زد و گل شد

فغانم از جگر برخاست شکلی بست و بلبل شد

ز آتش گاه سوزر سینه ام دودی برون آمد

بامداد صبا گردد سرش گردید و کاکل شد

نسیم نکوت زلفش بهار آورد در گلشن

ز شوخی سبز گشت و بیچ و تاب خورد و سنبل شد

بیزم باده نوشان خیالش از سیه مستی

مصور شد نگار چشم میگون ساغر مثل شد

سرت کردم چه شد آخر بگو وحشی غزال من

نگار گاه گاهی هم کنون صرف تغافل شد

بشعظیم سوار لا فتنی ماه فلک پیم

ز پدربیت پدر شد، پشت خم شد، نعل دلدل شد

بدور عارضش زلف مسلسل دید تا "محسن"

ز دین خود گذشت و قایل دور و تسلسل شد

آن گرد باد نیست که همچان بدشت بود

سرگشته ای ز شوق محبت بگشت بود

نازش نه داد رغبت حرف ارنه در چمن

هر لاله را بکف ورق سر گذشت بود



یا رب چرا شکست دل من صدا نه داشت  
هر که فتد ز بام صدائی بطشت بود  
"معین" چهار طبع مرا هشت خلد ساخت  
آن دوستی که در دلم از چارو هشت بود

طریق زهد من راهی دگر زوی دگر دارد  
گل تسبیح من رنگ دگر بوی دگر دارد  
صبا از مشت خاک من دعائی حج گذاران را  
غبارم عزم طوف کعبه کوی دگر دارد  
اگرچه نغمه بلبل نوایان هوش پرداز است  
دل من مائل مسجد نه شد طعنم مکن زاهد  
شود کتی قمری هر سرور بالا، مرد آزادی  
که طوق بندگی از سرور دلجوی دگر دارد  
اگرچه باده مرد افکن بود از تند خوئیها  
نگاه مست جانان تندی خوی دگر دارد  
وفا خواهی بیا با دختر رز عقد کن "معین"  
که هر دم زال دنیا فکر یک شوی دگر دارد

سینه پیر داغ و چشم اشکبارم داده اند  
لاله رویان منصب ابر بهارم داد ند  
در دبستان فنا تحصیل عبرت کرده ام  
تخته تعلیم از لوح مزارم داده اند

طعنه بیهوده گردی ها مزن چون ساغر  
در کف ساقی عنان اختیارم داده اند  
یک قلم حرف جنون آمیز من بی وجه نیست

درس عشق از مصحف روی نگارم داده اند  
گر بمستی سر بر آرم صبح معشر دور نیست  
خویرویان ساغر از چشم خمارم داده اند  
"معین" از خارج نوایان جهانم پاک نیست  
از زبان در دست همت ذوالفقارم داده اند

دلم در کوچه زلفش شکار چشم جادو شد  
بین صیاد چین از بیوقوفی صید آهو شد  
بتیغ بوسه دادم قدر جان کم وزن گفت آخر  
پی سنجیدنش تبر نگاه او ترازو شد

قلیون، گهی ز دست تو آم کام می دهد  
نی از لب تو بوسه پیغام می دهد

که یا رب کشته تیغ تو ای بی باک می گردد  
که اشک خون چشم حلقه فتراک می گردد  
اگر آئینه روی من نقاب شرم بر گیرد  
رگ موج تعبیر جوهر ادراک می گردد



تو تا رفتی ز آغوش نظر مدی نگاه من  
چو اشک حسرت در دیده نمناک می گردد (۱)  
[م- نسخه ب ص ۲۹۴]

خو برویان بدلم انجمنی ساخته اند  
خانه ام از گل عارض چمنی ساخته اند  
چشم بر میوه فردوس نمی اندازند  
عاشقانی که بسبب ذقنی ساخته اند  
تن سمن دل سختش چو بدیدم گفتم  
طرفه نازک بدنی دل شکنی ساخته اند (۲)  
[م- نسخه ب ص ۲۳۷]

زین سان که دلم در شب وصلت گله دارد  
کز ناله نفس بند کند حوصله دارد  
ای ناله برآ زود بدنیال سرشکم  
تا منزل مقصود ره این قافله دارد  
تاب سخن سخت ندارد دل مجروح  
این شیشه نازک همه تن آبله دارد  
[م- نسخه ب ص ۲۳۸]

جمعی که رو براه دلائل نهاده اند  
بر پای خود ز عقل سیاتل نهاده اند (۳)

(۱) اصل نسخه این بیت ندارد از محک نقل شد

(۲) اصل نسخه این بیت ندارد از محک نقل شد

(۳) محک مصرعه ثانی: بکنند و نام خود همه عاقل نهاده اند

خوبان که خنجر مژه را تیز کرده اند  
احسان جان بگردن بسمل نهاده اند  
تقصیر نا رمائی قربانیان عشق  
بر عهده تعافل قاتل نهاده اند  
[م- نسخه ب ص ۲۳۶]

اگر بر داده حق خاطرت خشنود می گردد  
گلت از خار می روید زیانت سود می گردد  
گر از نقش قدم گیری طریق خاکساری را  
بهر جا پا گذاری منزل مقصود می گردد  
چنین گرمحو می گردد بعشق آن پری پیکر  
ایازر خاطر ما عاقبت محمود می گردد  
لب از حرف طمع زهار مکشا پیشور کس "محسن"  
کزین مقراض قطع تار الفت زود (۱) می گردد

از ازل عشق تو ما را در دل غمناک بود  
در عدم چون گل گریبان محبت چاک بود  
در تمیز محنت و شادی بود در کار عقل  
سوزش داغ جنون از شعله ادراک بود  
این قدر جلادی گمان زان تیغ مژگان کسی نه داشت  
طرفه الهی حساب ما و جانان پاک بود  
دل درون گردد کلفت خواب راحت می کند  
بود ایمن از حوادث دانه تا در خاک بود

(۱) اصل: دور — منتخب: زود



یک قلم اشک ندامت شست گذرد خجلتم  
همچو ابرم رو سفید از دیده نمناک بود

عارض جانان بخت بی وجه پهلوی دهد  
هر سیاه کم بهائی را چرا رو می دهد  
بسکه چین ناز را در آستین می پرورد  
آنچه در زلفش نمی گنجید با پرو می دهد

ز شهرت چون گذشتی خاطرت آرام می گردد  
خراش دل نکین را از برای نام می گردد  
بمهر روی و گیسویش تمیز روز و شب مشکل  
گاهی شام چو صبح، و گاه صبح شام می گردد

## (ردیف ذ)

از بوسه تو کام دل ما شود لذیذ و ز شکر تو شیر تماشا شود لذیذ  
در دل خیال بوسه لعل تو می پریم هر چه می زیم که حلوا شود لذیذ  
بی پرده رخ نما بشکر خنده که باز گلقد آفتابی دل ها شود لذیذ  
در کاسه مراد گدایان حسن را از لب نمک بریز که بغرا شود لذیذ  
دشنام تلخ بر لب شکر شکن میار حلوی آشتی ز مدارا شود لذیذ  
مینای قامت تو پر است از شراب ناز و ز ساغر نیاز دوبا لا شود لذیذ  
"محسن" نه شد که بر سر خوان وسیع دهر  
در کام فقر نعمت دنیا شود لذیذ

## (ردیف ر)

بیجا ست گر بسر شاه کرده جا گوهر  
که بود حلقه بگوش تو سال ها گوهر  
بان که این همه سرگوشی باو دارد  
نه شد که عرضه دهد حال اشک ما گوهر  
سرشک ماست گلو گیر او گمان ببرید  
که جای تکه گرفته است بر قبا گوهر  
ز آب تیغ نگاهش اگر شود گل ابر  
دمد ز جیب صدف سربه قبا گوهر  
کشم برشته نظاره اشک ها کز دور  
کنم دو رسته نثار تو بی بها گوهر  
ز بس خیال سخن از لبش بسر دارم  
شده است در صدف فکر مدعا گوهر  
سرشک خاک نشین رونقی دگر دارد  
بود ز گرد یتیمی باین صفا گوهر  
گهر نشان ست ز فیض در محیط نجف  
و گر نه "محسن" مقلس کجا، کجا گوهر

و چه بود الله اکبر حضرت خیرالبشر  
جان جان، محبوب داور حضرت خیرالبشر  
عقل اول، نفس کل، کرمی نشین، عرش آشیان  
پیش از آدم پیمبر حضرت خیرالبشر



گر بسیط و گرمتر کتب، خلعت ایجاد یافت  
از طفیل نور انور حضرت خیرالبشر  
خاتم دست الهی ختم در پیغمبری  
رهنما، ره دان و رهبر حضرت خیرالبشر  
استی و صد لوح محفوظش بچی و آستین  
ناسخ ادیان دیگر حضرت خیرالبشر  
با همه بدکاری اعراب بطحا روز فتح  
ابر رحمت گشت یکسر حضرت خیرالبشر  
حجبت حق امتحان گیر شقی و متقی  
چون محک روشن کن زر حضرت خیرالبشر  
بهنج نوبت زن درین نه عرصه الماس رنگ  
حکمران هفت کشور حضرت خیرالبشر  
رتبه شانش کجا و درس انسانی کجا  
از عروج وهم برتر حضرت خیرالبشر  
صاحب خلق عظیم و نایب پروردگار  
شافع ما روز محشر حضرت خیرالبشر  
تشنه جام شفاعت کی گذارد جان ما  
"محسن" میر آب کوثر حضرت خیرالبشر

ز مدح بخل کیشان وصف نخل بی ثمر بهتر  
ز بوس ساعد این تنگستان پای خربهر  
ازان نان و کبابی کو ز دست این خسان گیرم  
بی قتل بدست دشمنان تیغ و سپهر بهتر  
چو دال و خشکه شان دال بر خشکیست شان ست  
ز دال و خشکه این خشک مغزان چوب تر بهتر

پلاؤ قرمه شان سرکه از پیشانی دارد  
که از هر چین او صد تیغ بیدادت بسر بهتر  
چو آبش آبرو ریز ست حاجت مند دانا را  
ز شیرین چشمه این شور بختان چشم تر بهتر  
بآن مسند نشینی لاف حاتم شیوه کی دارد (۱)  
که گاه جود از ایشان گدای در بدر بهتر  
مغیر از شهید شان "محسن" مده تو جان شیرین را  
که از نوش مکی طبعان (۲) هزاران بیشتر بود

شمع پروانه شود در لکن صبح آخر  
گل خورشید دمد در چمن صبح آخر  
صدق تقریر در گوش سحر خیزان است  
می توان فهم نمودن سخن صبح آخر  
گر نه آن چاک گریبان بنظر داشته است  
چاک چاک از چه بود پیرهن صبح آخر  
صخب صاف دلان محض غنیمت باشد  
زود پائیده شود انجمن صبح آخر

هر کرا تیر نگار تو هدف کرد آخر  
فتح یابی بدلس چار طرف کرد آخر  
یاد رخسار تو ای مهر سپهر خوبی  
کلبه سینه ما بیت شرف کرد آخر  
ساقیا فصل بهار است گل ساغر کو  
چند بی باده توان عمر تلف کرد آخر

(۱) منتخب: حاتم بیشتر دارد (۲) منتخب: که از جوش مکی طبعان



هر طرف مشتری\* جان بکف و منتظر است  
 ای کهر چند توان جا بصدف کرد آخر  
 شوخ مطرب بچه‌ای حلقه بگوشم دارد  
 که قلدر خم شده ام، چنبر دف کرد آخر  
 سرکسب جسم چون شد تازه بمنزل بردت  
 بهر این گاو توان فکر علف کرد آخر  
 هر که شد خاک بمیدان نجف\* چو "محسن"  
 استخوان ریزه\* خود در نجف کرد آخر

ای ترک جنگجو بکمر تیغ بسته گیر  
 صف‌های عاشقان بنگاهی شکسته گیر  
 ابرو کمان من بخدا تیغ را مکش  
 تیر نگاه ناز بدلها نشسته گیر  
 مشاطه زلف را مکن آشفته بهر ما  
 از دست شانه رشته\* جان‌ها گسسته گیر  
 ساقی ز ناز باده بساغر چه می کنی  
 از یک نگاه، شیشه\* دل‌ها شکسته گیر  
 قید نفس نتیجه\* پرواز ما شود  
 مرغ شکسته بال تو از دام جسته گیر  
 بوی بقا بگلشن امکان چه آرزو ست  
 این رنگ را بروی تمنا شکسته گیر  
 امشب که یار می دهدت ساغر شراب  
 "محسن" ز بوسه\* لب او نقل پسته گیر

نه سیم و زرو نه درر شهوار نگه دار  
 گر دست دهد، پاس دل زار نگه دار  
 نقدی بجز از داغ بسودای\* بستان نیست  
 ای خواجهم برو، درهم و دینار نگه دار  
 زاهد زمستی\* ناب نگهداری سهل است  
 خود را زمستی\* نخوت و پندار نگه دار  
 در کعبه سر زلف بستان را مده از دست  
 سر رشته‌ای از سبجه و زنتار نگه دار  
 اینک بنظر می رسد آن شمع تجلی  
 موسی بعضا طاقت دودار نگه دار  
 تا چند انا الحق جگر خون کندای دل  
 منصور شو و آبروی\* دار نگه دار  
 یا دختر رز این همه گستاخ چرائی  
 "محسن" ادب خانه\* خمار نگه دار

ای دل چو صبح، دامن شب را شتاب گیر  
 چاکلی بزن بچیم و گل آفتاب گیر  
 کو مصرع درست بدیوان روزگار  
 یک بیت غزلت از دو جهان انتخاب گیر  
 زهد ریا موز، و بکش ساغر شراب (۱)  
 خود بر خطا و جمله جهان بر صواب گیر  
 در چار موج دهر مزن خیمه چون حباب  
 موج وجود خلق چو نقشی بر آب گیر  
 از خنجر کرشمه\* خورشید طلعتی  
 چاکلی اگر بسینه فتد فتح باب گیر

(۱) محک: زاهد ریا موز و بکش ساغر از شراب



موقوف بر قیامت کبری چه می کنی

از هر نفس شماره روز حساب گیر

خواهی چو "محسن" آئینه دل صفا کنی

قدری ز خاک پای سگر بو تراب گیر

[م - نسخه ب ص ۳۰۳]

کردیم سیر گلشن می خانه در بهار گشتیم بلبل گل پیمانه در بهار

در دور خط یار ز عاشق ادب بخواه دیوانه تر شود دل دیوانه در بهار

کیف شراب خنده گل هوش می برد تا شیشه کرد گریه سستانه در بهار

شد آب و رنگ خال تو از خط زیاده تر آری همیشه سبز شود دانه در بهار

افسون کس اثر نه کند در پری رخان

"محسن" بخوان تو این همه افسانه در بهار

[م - نسخه ب ص ۳۰۳]

نرگس مست تو از خط در نظر دارد بهار

رند نشنیدیم کو دائم بستر دارد بهار

گرچه در هر غنچه گل می کند تاثیرها

در دل دیوانه تاثیر دگر دارد بهار

فتنه خوابیده بیدار است بهر بلبلان

در چمن تا بالش گل زیر سر دارد بهار

تا ز گلزار رخس فیض تماشا برده ام

همچو شاخ گل نگاهم تا کمر دارد بهار

سینه "محسن" چراغان شد ز داغ آتشین

سیر کن ای لاله رو باغ سرو دارد بهار

[م - نسخه ب ص ۳۰۵]

گر چه لبریز صفا و نمکین است بهار

از غبار خط او خاک نشین است بهار

موج گل کرز رکابت گذرد نیست عجب

از قله سرو تو در خانه زین است بهار

تا گل روی تورو تو ده این نه چمن است

باغبان چمن روی زمین است بهار

[م - نسخه ب ص ۳۰۵]

جان بتن دارم بسختی از دلت دل سنگ تر

دل درون سینه دارم از دهانت تنگ تر

می کند از آتش حسرت دل بلبل کباب

آتشین روئی که شد از تاب می گلرنگ تو

گشت بخت ساز و شد بی پرده یار دل نواز

ای مغنی نغمه کن یک پرده سیر آهنگ تر

[م - نسخه ب ص ۳۰۵]

برای (۱) بگردن جان، جستجوی ما بگذار

بیا و تیغ ستم بر گلی ما بگذار

چو نقش ها نه دهی تا غبار ما برباد

صبا شمرده قدم را بکوی ما بگذار

فلک عبت پی آزار ما چه می گردی

بعده ستم تند خوی ما بگذار



ز دست خنجر ناز تو زخم ها داریم

نظر ز نوک مژه بر رقی ما بگذار

زالله زار محبت گهی گل داغی

بروی سینه بر آرزوی ما بگذار

سغن ز مصرع سنجر بگو ولی "محسن"

"به بلبلان چمن گفتگوی ما بگذار" (۱)

[م - نسخه ب ص ۳۰۷]

دلم از عشق خون گردید و از مژگان چکید آخر

گل خیر محبت را بچشم خویش دید آخر

خیال آهوی چشمش که عمری رام می گردد (۲)

چو عکس از آئینه، در عین الفت ها رسید آخر

دل خون گشته پیچیده بدست قاصدش دادم

حنای تازه ای از من بدست او رسید آخر

بهر سولاله زاری تازه در مد نظر دارم

بداغستان دل از فیض غم گل ها دمید آخر

نه دایم تا چه خواهد کرد یاد تیغ ابرویت

خیال خنجر ناز تو پهلویم درید آخر

(۱) مطلع غزل سنجر: بوی خویش صبا را بسوی ما بگذار

یاد کار بهشتی بگوی ما بگذار

مطلع: حریف زمزمه عشق نیستی "سنجر" به بلبلان چمن گفتگوی ما بگذار

(۲) محک: می کردم

دل دیوانه ام تا کسی پی زنجیر می گردد

توان در حلقه آن زلف مشکینش کشید آخر

عرق از چهره اش مانند شبنم می چکد "محسن"

فغان بلبل من گوش گل گویا شنید آخر

[م - نسخه ب ص ۳۰۹]

راز چشمش در دل شیدا نمی گیرد قرار

این شراب تند در مینا نمی گیرد قرار

گاه در دل، گاه در چشم و گاهی در آئینه

عکس رخسار تو در یک جا نمی گیرد قرار

از نظر گر افکند ما تیره روزان را بیجا است

سرمه در آن نوک شهبلا نمی گیرد قرار

از تب لرز فراقش بسکه دارم اضطراب

صورتی بر بستر دیبا نمی گیرد قرار

در بیابان گردباد آواره تر گردد ز شهر

خاطر آشفته از صبحا نمی گیرد قرار

در دل چون موم "محسن" کی نماند غمش

این شرر در سینه خارا نمی گیرد قرار

[م - نسخه ب ص ۳۱۱]

در باب زود ای دل پر خون بهار عمر از داغ عشق سبز نما لاله زار عمر

آرام نیست ابلق لیل و نهار را از بس دو اسبه می گذرد شهباز عمر

تا عقده های خاطر خود را کنی حساب چون سبزه رفته است ز دست شمار عمر

چندی بکنج می کده آسوده سر پریم زان چشم مست می شکند گر خمار عمر

در هر نگاه سرمه برنگی کند دلم زان چشم تیره می گذرد روزگار عمر



سر رشته حیات شود قطع از دمی چون تار عنکبوت بود (۱) سست تار عمر  
فیض محسن حیات ابد می دهد بمرد  
"محسن" بکن بدام نفس ها شکار (۲) عمر

[م - نسخه ب - ۳۱۶]

ای گلر خود رو، سرور سمن بو، نرگس جادو، زلف معنبر  
از تو بنالشی بلبل و قمری و از تو بنالشی آهو و عنبر  
لعل رویت، شمع بویت، حلقه مویت، چشم نکویت  
ماور دل آرا، عنبر سارا، نقش چلیپا، گردش ساغر  
از لب لعل و ز رخ خویت لعل بدخشان مهر درخشان  
خون شفق شد آب عرق شد در دل خارا بر رخ خاور  
هم ز تو نالد، هم بتو نازد، هم ز تو یابد، هم بتو زبید  
غنچه دهانی، مور نهانی، سرو چمانی، زینت و زیور  
رنگ عنایت، بر کف بایت، جان گدایت، داغ جفایت  
خون شهیدان، پنجه مرجان، صحن گلستان، لاله احمر  
هم بتکلم، هم بتبسم، هم بنگاهی، هم بادانی  
زینت گوش، راحت هوش، آفت شهری، غارت کشور

(۱) منتخب: شود (۲) منتخب: شمار

(ردیف ز)

غمزه شوخ تو بس باشد برای ترک تار  
دست مژگان را مکن بر غارت دل ها دراز  
تا دلم در کف نیاری عقل و دینم کی بری  
با مقدم اول در ساز، پس ده را بتاز  
قبله چون گم شد، جهت در اختیار دل بود  
زین جهت کردیم در محراب ابرویش نماز  
گر جنون کامل نه باشد با خرد شو آشنا  
چون گواه دعوت سست است با قاضی بساز  
آتش هجران سحبت را کند پاکیزه تر  
می نماید هر زر مغشوش را خالص گداز  
چون بحکم شرع بخشد آب را تطهیر آب  
جرم می خواران بشوید (۱) قطره اشک نیاز  
دیده مور از غبار آسیا روشن شود  
گرد کلفت می نماید توتیا در چشم آز  
سبزه و زنگار عاشق را نمی آرد بدام (۲)  
رشته پیوند محمود است یا زلف اهاز

بهن مردم یار چون آئینه، دز بر می کشد

کم کسی از عاشقان باشد چو "محسن" پاک باز

[م - نسخه ب - ۳۱۷]

(۱) معک: بپوشد (۲) معک: نمی آید بکار



عالم تمام گشتم و در خانه ام هنوز  
 عمری بخویش بودم (۱) و بیگانه ام هنوز  
 یک نیزه موج سی ز سر من چو (۲) خم گذشت  
 زان چشم مست در پی پیمانه ام هنوز  
 شاخم (۳) بونگ آه نمر بر فلک نشاند  
 دارد خیال نشو و نما دانه ام هنوز  
 با آنکه شعله می کشدش مغز استخوان  
 دودی نجسته از پر پروانه ام هنوز  
 کوتاه گشت قصه زلف دراز شب  
 باقی ست با خیال تو افسانه ام هنوز  
 هر چند تیره می گذرد روزگار من  
 شمع می ست آفتاب بکاشانه ام هنوز  
 چندین بهار از نظرم "محسنا" گذشت  
 شور جنون نه رفته ز دیوانه ام هنوز

[م - نسخه ب ص ۳۱۸]

نخل ایمن رست از خاکم پی نورم هنوز  
 همچو موسی در سراغ جلوه طورم هنوز  
 بسکه بردم حسرت آن غنچه لب با خود بختاک  
 می کند گل شکوهایش از لب گورم هنوز  
 از خطر پشت لبش شان سلیمانی شکست  
 چشم بر راه سواد لشکر مورم هنوز  
 از بن هر مو نوای (م) ناله عشاق خاست  
 در مقام بیخودی محتاج طنبورم هنوز

(۱) محک: بخویش بردم (۲) محک: ز سرم همچو

(۳) محک: شاخش (م) منتخب: از بن هر مو سواد

لعل جانان بر سر داغ نمک دان ها شکست  
 غنچه می ریزد نمک بر زخم ناسورم هنوز  
 گرچه چون تیر از ضعیفی بر زمین خط می کشم  
 بر کمان رستم غم می رسد زورم هنوز  
 گرچه دارم "محسن" از تیر غمش معراج قرب  
 یک کمان وار (۱) از خم ابروی او دورم هنوز

ز سرور قامت او نیست سرور بستان سبز  
 که مد آه بهار است در گلستان سبز  
 نه کرد گریه من نرم آن دل سنگین  
 نه گشت دانه گوهر باب باران سبز  
 کمال طفل هنرمند رونق پدر است  
 شود ز آب گهر بخت ابر نیشان سبز  
 ز یاد تیر نگاهت بآیاری اشک  
 شده است در دل من غنچه های پیکان سبز  
 قدم شمرده بیدان عشق نه "محسن"  
 کز آب آبله شد خار این بیابان سبز

فکنده یار برخ زلف مشکبار امروز  
 زده است جوش بگلشن میه بهار امروز  
 لبش ز خط نمکی تازه کرد یا گلشن  
 گذشت خنده گل از بنفشه زار امروز  
 کدام شوخ سر غارت چمن دازد  
 بکوش می رسد ناله هزار امروز  
 ز جوش محشر گل عندلیب نالان را  
 قیامتی بچمن گشته آشکار امروز  
 بین که جام بدستند لاله ها "محسن"  
 توان شکست بیدار کسی خمار امروز

(۱) منتخب: یک کماندار



خط آمد و رخ تو شود با صفا هنوز  
مژگان شوخ چشم تو گرم جفا هنوز  
بیگانه ام اگرچه ز خویشان و دوستان  
دارم بدل خیال تو با آشنا هنوز  
هر چند در ادا مژغات شوخ واقع است  
نازی نمی شود ز نکاهت قضا هنوز

دل من کرده یاد یار امروز  
زلف او حلقه حلقه چون دام است  
میرسد در خزان بهار امروز  
مو می شوم شکار امروز

## ردیف سی

چگونه بی تو بر آرد دل خراب نفس  
که جز بگریه نمی خیزد از کباب نفس  
سپاه کاری زلفت چسان کنم تقریر  
که شد گره بگلویم ز پیچ و تاب نفس  
چگونه ناله عشاق او بلند شود  
که شد ز شعله خویشتن بسینه آب نفس  
چو تار سبزه سراسر گره گره گردد  
بدل کند چو جفای ترا حساب نفس  
بود سواد سخن "محسن" ز من روشن  
چو صبح می زخم از مهر بو تراب نفس

[م - نسخه الف ۲۰۳-۲۰۴]

ماتم سرائی دهر مقام رضا شناس  
دستی بسو مقابل بالر هما شناس  
چشمی که چون نگین همه بر (۱) دست مردم است  
کرد زده ای ز درد محبت نصیب تست (۲)  
شکری بگویی و دولت بی منتها شناس  
هر معصیت کزو بنده است رسیده ای  
فاضل تر از عبادت اهل ربا شناس  
این کرد خواری که به "محسن" نشسته است  
در چشم امتیاز دیده از توتیا شناس

[م - نسخه الف ۲۰۳-۲۰۴]

خار صحرای جنونم از بهار ما مهرس  
نا توانی ها نگر و از اعتبار ما مهرس  
از کنار چشم افتادیم در دامان دشت  
بی وطن (۳) چون طفل اشکیم از دیار ما مهرس  
ضعف ما هم بر زبان جال دارد گفتگو  
کردش رنگی بین و (۴) حال زار ما مهرس  
ساعره یاد تو در (۵) میخانه دل می زنیم  
مستی ما دیده باشی از خمار ما مهرس  
شانه را از کار ما دست تبرک کوتاه است  
طرحه موجیم "محسن" از قرار ما مهرس

[م - نسخه الف ۲۰۳-۲۰۴]

(۱) محک؛ نگین؛ بکف (۲) اصل؛ نیست

(۳) محک؛ بی خبر (۴) محک؛ از حال (۵) محک؛ از (۶) محک؛ از



ای که می پرسی ز سرور قامتش، از بنا مهرین  
 شرح شوخی های او مقدور، اهل درد نیست  
 اولاً بنگر که قانون شفا در دست کیست  
 باعث جوش و خروش عارف روشن ضمیر  
 نیست "محسن" ناله ام بی خار خار گل رخی  
 باعث غوغای دل از یلبل شیدا مهرس  
 [م- نسخه ب ۱-۲۰۵]

مایه آرام دل ها گردش جام ست و بس  
 گلشن میخانه هرگز خار تشویشی نه داشت  
 گیرد دل گشتن چه کمتر از طواف کعبه است  
 جامه هستی چو کردی دور، احرام ست و بس  
 دهن بر بام آند آن خورشید رو (۲) از بهر ماه  
 تا کنون جان جهانی بر لب بام ست و بس  
 صبح "محسن" از چه رود پرده شام ست و بس  
 [م- نسخه الف ۱-۲۰۷]

چو میس طلا کند اکسیر کتی نماید میس

کریم داده، خود را نه گیرد از بفلس (۱)

(۱) اصل: سفت (۲) بخت: محسن (۳) اصل: بخت (۴)

پوش چشم ز صورت نظر بمعنی کن  
 که نیست نور بصیرت یقین دیده حس  
 بها بچشم من و مردی نما چو نگاه  
 که بی تو نور ندارد چو دیده نرگس  
 قدم برون منه از کلبه دل تنگم  
 نگار من نتوان بود شمع هر مجلس  
 برادر عشق تو ام نیست غم ز تنهایی  
 که ناله (۱) هم نفس و داغ دل بود مونس  
 ستاده بر سر کویت چو سرور آزادم  
 که تا بلفظ بگوئی که "عبدنا اجلس"  
 ز غم فرو شدن "محسن" است ببحر بلا  
 همان (۲) حکایت ماهی ست و قصه یونس

گل عذاری گزیده ام که مهرس  
 از نگاه کچر سیه چشمی  
 دهنی یافتیم که هیچ مگو  
 [م- نسخه الف ۱-۲۰۹]

در عالم غربت دل ما محمل ما بس  
 بیت الشرف مهر علی منزل ما بس

(۱) اصل: لاکه (۲) اصل: اما



(ردیف ش)

شام، دودی شعله، آو غریبان غمش  
 صبح، گردد دامن صحرا نوردان غمش  
 در شهادت خانه دل سیر گلشن کرده ام  
 صد چمن گل می کند از لاله کاران غمش  
 عشرت از عشرت کند قالب توی مانند جام  
 گو کشد ته جرعه ای با می گساران غمش  
 کسی غم، غم می رود از چاشنی گبران غم  
 غم گسارا بگذر از الفت مزاجان غمش  
 بستر ضعیف بصرای دل مور انگنید  
 بسکه باریکم ز کاهش های سوهان غمش  
 مزروع دردم نه، تا بد بار احسان غمام  
 اشک و آه و ناله، رعد و برق و باران غمش  
 ذلالت بندر نعمت شادی نسیم همچون خسان  
 بسکه خوردم چاشنی از خوان الوان غمش  
 جودی مقصود از هر سو نمایان شد چو موج  
 کشتی دل تا که افکندم بطوفان غمش  
 شکر نعمت های ایزد شیوه احسن بود  
 نیست "محسن" همچو من ممنون احسان غمش

ز حرف سخت، دلی را پی شکست مباح

پیشینه سنگ وزن از غرور و مست مباح

بلند مرتبه گی مهر ابا بد و نیک است  
 بافتاب نظر کن چو سایه هست مباح  
 چه غرق حرص بهفتاد سالگی شده ای  
 ز قد خم شده ظالم بسان شمشک مباح  
 ز نازر قعیه دنیا چه هوش باخته ای  
 بیک کرشمه زالی چنین ز دست مباح  
 دلت زر زینت ظاهر نیافت جمعیت  
 دگر چو زلف پریشان بندوبست مباح  
 چو آفتاب کورت شوق سیر لاهوت است  
 ببند پیرهن و خانه نشست مباح  
 رسید این سخن از برهن مرا "محسن"  
 "که بت پرست توان بود و خود پرست مباح"

ای بدور ساغر چشمت یکی مدهوش هوش  
 وی ز شوق حرف در زیرت سراپا گوش، گوش  
 گر بخواهی بر در بر مغان یکبار بار  
 ساغر عشرت ز دست مافی مئی نوش، نوش  
 غیر مئی نوشی نمی آید ز ما بیکار کار  
 در صلاح حال ما کم ای نصیحت گوش، گوش  
 تا نیفتد دیگت از جوش خرد، هشمار یار  
 عجب مردم را بذیل لطف چون سروش، پوش  
 کسی زنی "محسن" بدلق زهد چون گلنار، نار  
 تا نیابی در دل خود چون خم بر جوش، جوش



با دل ای جان دوجار می زده باش      نفسی با نگار می زده باش  
ای که پاتالی حرص گنج زری      بیج و تابی چو مار می زده باش  
می پر زور گر بداری چشم      ساغر از چشم یار می زده باش  
خاکیز گلزار فقر چون گشتی      گلر دولت بغار می زده باش  
در بهار از فراق گل روئی      ناله‌های هزار می زده باش  
تا که سامان گریه هست، چو برق      خنده بر روزگار می زده باش  
از شرار غمش بهشتی خویش      آتشی چون چنار می زده باش  
هم افکن نگاه نه بر قیب      تیر را بر شکار می زده باش  
مگذر از بیم جان ز گفتن راست      حرف حق را بدار می زده باش  
دل پر داغ اگر بدست افتد      طعنه بر لاله زار می زده باش  
رهزن جان و دین و ایمانی      که رو انتظار می زده باش  
زخم زن بر من و نوازش کن      زخم هم بتار می زده باش  
چون بتاراج خاکسارانی      کاروانی غبار می زده باش  
"محسن" از آه خویش اعدا را  
بر دم ذوالفقار می زده باش

دل پر داغ من باغی ست و بلبل، ناله زارش  
خیابان چاک‌های سینه، سرو آو شور بارش  
هلاکد شوخی صیادی، چشمی توانم شد  
که تیر ناز (۱) در زور دارد ابروی کمان دارش  
گریبان چاک‌ی گل بر دماند صبح محشر را  
اگر آرد صبا دامن کشان در سیر گلزارش  
خجالت غنچه سازد در چمن گلهای خندان را  
تبسم گل کند گر از لب لعل شکر بارش  
ندارد (۲) شکوه از پست و بلند دهر چون مردم  
توان بخشید "محسن" را بطور و وضع هموارش

[م - نسخه الف ۲۰۹-۲]

(۱) محک: که تیر غمزه (۲) اصل: بدار

تا کشیدم بر دل خود صورت دلدار خویش  
گشته فانوس خیالم سینه افکار خویش  
خانه بی مقفی برای نام دارم چون نکت  
ورقه من آلوده ام در سایه دیوار خویش  
هم بجای خویشم و هم هزوه گرد عالم  
مرکز خیرانیم از وضع بی پرکار خویش  
با قدر ختم گشته چوگان ستم داری بدست  
ای سپهر بی مرآت شرم دار (۱) از کار خویش  
کرد غم راه صاف دل "محسن" بهاری می کند  
گلشن آئینه دارد سبزه از رنگار خویش (۲)  
[م - نسخه الف ۲۰۰-۲]

بصحرای چون گمند افکن شود زلف گره گیرش  
بیدن دام دیگر سر دهد بر پای نخچیرش  
کشد سر از بدخشان در لباس لعل پیکانی  
اگر ناگه خورد بر سنگ خارائی سر تیرش  
ز شوخی می رمد مانند شمال از نگار من  
اگر بر صفحه آئینه بدم نقش تصویرش  
دل ز زبر و زبر گر دیده تیر نگاهی شد (۱) و شد  
که چون مژگان بهم زد هر دو عالم چشم زه گیرش  
بخون غلطیده اتیغ (۲) تفاعل ایشه ام "محسن"  
که جوهر همچو ماهی می طپد در آب شمشیرش  
[م - نسخه الف ۲۰۳-۲]

(۱) محک: کن (۲) محک: بیده آئینه بیرون سبزه از رنگار خویش

(۳) محک: زخم

(۴) محک: (۴)



بستی کز دل بود بختانه و از ناله فاقوسش  
 برنگ سبجه دارم بر کمر ز تکار ناموش  
 بغیر از یاد بالایش که سوزد برده دل را (۱)  
 کجا شمع می که از پرتو تواند سوخت فانوش  
 معنای دهانش بر دل تنگ نه شد روشن  
 سواد خط اگر باشد توان دیدن به قاموش  
 دلم از یاد رنگین جلوه گلدسته می بندد  
 که از رعنای خرامی نقش باشد چتر طاموش  
 اگر آن سخت جان قاتل پشیمان میشد از قتل  
 حنا می بست خون بسملم بر دست افسوش  
 [دل و جانم غبار دو که گردون پناهی شد  
 که می چینه گل خورشید صبح از آستان بوش  
 امید بوسه دارد "محسن" و عمری ست حیران ست  
 غلامی خاص سرکار است نتوان کرد مایوش  
 (۲- نسخه الف ۲۲۳-۲)]

به پرواز است رنگم از تمنای گل رویش  
 بهار تازه ای رو می دهد در گلشن کویش  
 چه شد دل باختم با (۲) دین بین غالب حریفی را  
 که با من تیغ بازی می کند پیوسته ابرویش  
 بگلزار شهادت بلبل می هدد می خواهم  
 که چون منقار باشد هم لب زخم آفرین گویش  
 (۲- نسخه الف ۲۱۹-۲)]

(۱) محک: بغیر از یاد بالایش که سوزد بردهائی دل

(۲) محک: یا کجا شمع می ز رنگ پرتو خود سوخت فانوش (۱)

(۲) محک: یا

چو تیر راست شود بگذر از نشانه خویش  
 بگیر یا چو کمان گوشه ای بختانه خویش  
 درون تست فلک ها و ثابت و سیار  
 توشکوه می کنی از گردش زمانه خویش  
 (۲- نسخه الف ۲۲۰-۲)]  
 نصیبم گر شود تیر نگاه از (۱) چشم شهلایش  
 ز شادی همچو بژگان می دهم بر چشم خود جایش  
 اگر از سینه ام دل می رباید غمزه اش سهل است  
 کشد از سنگ بیرون لعل را مژگان گیرایش  
 (۲- نسخه الف ۲۱۱-۱)]

چو دانه جمع شود در رضای دهقان باش  
 بهر طرف که پریشان کند پریشان باش (۲)  
 (۲- نسخه الف ۲۱۲-۱)]

### (ردیف ص)

مصحف روی او بمعنی خاص یک قلم هست سورة الاخلاص  
 خط او بر حواشی خورشید آیه نور را نوشته خواص  
 قلم عشق موج خون دارد بدم تیغ می رود غواص  
 کشته تیغ ناز را چه دریت خسته تیغ غمزه را چه قیصاص  
 سرو آزاد قامت دلیر از غم طویم نموده خلاص  
 همچو "محسن" ز عشق خورشیدی  
 هست هر ذره در هوا رقص

(۱) محک: واژه ندارد (۲) اصل: این بیت ندارد



چار باغ زندگانی را نه بیند بلبل  
چار ابرو چون شود آن نونهال از حسن خط  
گر بقدر درد دل فالم ز شوخی‌های او  
شب که آستن بود (۱) حملش شود دردم سقط  
دود حیرت از دماغ بلبلان گردد بلند  
گر شود گل پیکر من در چمن گرم سقط  
کاتب قدرت میان ابرویت خالی نوشت  
زان که بیت انتخابی را کند شاعر نقط  
مصحف روی ترا خواندم گل باغ بهشت  
کند قهقم، بی سواد، عفو کن، کردم غلط  
شد سر من سوده از نقش سجود در کعبه  
این قلم را می زنم از تیغ ابروی تو خط  
رحم بر "محسن" کن ای خط عذار لاله رو  
از تو بر فرد دلش شد چند داغی دستخط

## ردیف ظ

اگر شراب نه باشد ز نوبهار چه خط  
اگر نگا، نه باشد ز لاله زار چه خط  
اگر وفای تو این جور این جفا این ست  
ز عمر خضر چه حاصل، ز انتظار چه خط  
نه بوسه و نه تبسم نه حرف و نه دشنام  
بگو ز لعل لب دیگر ای نگار چه خط

## ردیف ض

آمد بهار شیر گل و گلهزار، فرض  
ذکر شراب واجب و فکر خمار، فرض  
بر من که کیسه دل من پرز داغ‌هاست  
شد عزم طوف کعبه کوی نگار، فرض  
از شکر نوبهار بگلشن چو عندلیب  
کردم ادا پتاله یکی از هزار، فرض  
دو وقت صبح، پیش صبحی کشان عشق  
بر شیشه سجده منت، و بر می گسار، فرض  
"محسن" چه شکوه از لب خندان او کنی  
حق نمک بود بدل داغ دار، فرض  
[م- نسخه الف ص- ۲۲۶-۱]

## ردیف ط

شیخ و زاهد نیستم میخواره رندم فقط  
بی خط بغداد دارم گریه‌ها مانند شط  
بلبل مینا گل ساغر نمی دانم که چیست  
در میان عالم آیم روان مانند بط  
موج خیز نشه ام را سر شود جام حباب  
گر دهد ساقی قندهای لبالب زین نمط



نه شد ز وصل تو جامی بکام دل بزم  
دگر ز نشاء چه فیض است و از خمار چه حظ  
بدامنش نه نشستم چو از ادب "محسن"  
گرفتم این که شدم در رهش غبار چه حظ

[م- نسخه الف ص ۱۰۲۲]

### ردیف ع

اگر نه آتش عشقت شدی وسیله شمع  
کجا جمال تو در یافتی جمیله شمع  
ز رشک روی تو از بسکه خاندانها سوخت  
نه دودمان چراغ ست و نه فتیله شمع  
زبان درازی و گردن کشی بیار بدست  
خوشم نیامده ... زان رزیله شمع  
چه گریه ها که نه کرده ز شام تا بصر

برای وصل تو نگذاشت هیچ حمله شمع  
ز سوز هجر تو "محسن" چنان گداخته است  
که شد دلش همه موم و نفس فتیله شمع

### (ردیف ف)

تا که گشتم غبار راه نجف عین گلشن شدم بشاه نجف  
عرش یک کرسیش نمی گردد یا رب این چیست پایگاه نجف  
چشم دارد بظاک پای علی نیست فردوس در نگار نجف  
گوی دولت ره بود از دستش کعبه حیران ز دستگاه نجف  
و چه طوفان آبرو دارد آمده نوح در بنام نجف  
نیست موسی و کر نه کل کرده لکن ترانی ز هر گیاه نجف  
وادی ایمن و سلام یکی ست نور حق بین به جلوه گاه نجف  
گر گرفته زمین عجب نه بود روح پاکان بود سباه نجف  
فضل او ثابت است بر عالم هست شاه نجف گواه نجف  
قبله روضه فرشته مطاف بس بود افسر و کلاه نجف  
رتبه صاحبش چه خواهد بود چون چنین است عز و جابر نجف

"محسن" بار داده اند ترا

بر در عرش اشتباه نجف

### (ردیف ق)

نیست درد جان گدازی بدتر از درد فراق  
ای خدا بر هیچ کس نشیند این کرد فراق  
من که لاف سخت جانی می زدم در عاشقی  
سال به نشاء سال سوختم چندان که می گویم نیتم سرف فراق  
کلک آهی گر بدست افتد مرکب چون کنم  
تا نویسم فانه درد تو بر فرد فراق



چون کشد تیغ جدائی رستم اندوه عشق  
 کی (سپرداری) ز صبر آید بناورد فراق  
 بازی جان باختن را کعبتین دیگر است  
 مهره در ششدر شدن بر دست در فرد فراق  
 خیزد از هر شعله دوزخ شهباز الامان  
 گردم در وی دمی از آتش سرد فراق  
 جز سهر انداختن کاری نمی آید ازو  
 هر کجا دیدیم در میدان هم آورد فراق  
 عاقبت ای نویهار حسن احوالم بین  
 سیر دارد اشک کلگون بر رخ زرد فراق  
 دوزخی دیگر شمارد گلشن فردوس را  
 هر که باشد همچو "محسن" سایه پرورد فراق

## (ردیف ک)

میر رخ تو جانان بر عاشقان مبارک  
 عید نظاره گل بر بلبان مبارک  
 ابر است و خنده گل باغ است و صوت بلبل  
 ساقی و مطرب و مل بر می کشان مبارک  
 قاصد رسید و آورد از خط او نشانی  
 پیغام نویهاران ای بلبان مبارک  
 در کار خیر هرگز تاخیر نیست جائز  
 گر فکر آکشتن هست ای دل ستان مبارک  
 تیزر کمان ابرو در سینه می نشیند  
 یا رب قدم مهمان بر میزبان مبارک

انداز اولینت نگذاشته نشانم  
 ای نوجوان بدست تیر و کمان مبارک  
 از غنچه لب او گل می کند تبسم  
 تشریف سینه چاک بر قد جان مبارک  
 مائیم و کوی دلبر نظاره گاه گاهی  
 حور و قصور و غلمان بر زاهدان مبارک  
 پای کرشمه تو بر تخت دل خجسته  
 فرود نیاز "محسن" بر آستان مبارک

## (ردیف ل)

کدا دل، شاه دل، مشکل کشا دل ز مضمون دو عالم مدعا دل  
 چه خون ها خورده ام مانند گلزار (۱) که تا چون غنچه کردم آشنا دل  
 توان آموخت درس عشق از من که دارم نسخه کیتی نما دل  
 رو بر پیچ زلفش می سپردم نمی دانم کجا گم شد مرا دل  
 چرا (۲) ویران نه سازد خانه چشم که کار گریه افتاده است با دل  
 باین شوخی اگر در جلوه آئی کرا طاقت، کرا قدرت، کرا دل  
 بفکر آن دهن ای کاش "محسن"  
 باین تنگی نمی شد مبتلا دل

[م- نسخه الف ۲۳۱-۲]







از اغیارم کرده گل یک دشت چشم انتظار  
همچو نقش پا نه دانه بر برادر کیستم  
گر نه "محسن" آن ستمگر بهر قلم می رسد  
از بن هر مو زبان عذر خواهم کیستم  
[م- نسخه الف ص ۱-۲۶۴]

بر رخ دلدار جام میل زدیم آتش حسرت بجان گل زدیم  
با دل نالان سحرگه در چمن کاروان ناله بلبل زدیم  
چون نگشتیم از گران جانی نسیم چاک گردیدیم و بر کا کگل زدیم  
قل اعوذ و قل کفی ز اخلاص دل خوانده و چون ششم بر قل زدیم  
زاهد از خشکی ز میخانه گریخت طرفه کوشد غرق و ما بر پل زدیم  
چون ز دور چرخ سرگردان شدیم با علی گفتیم و جام میل زدیم  
تا ز چشمش ساحری آموختیم طعن ها بر ساحر بلبل زدیم  
شد دو عالم صید ما "محسن" چو دست  
در رکاب صاحب دلدل زدیم

تا رنگ گل حنا نه گشتیم با پای تو آشنا نه گشتیم  
چه ملک جنون چه کشور عقل در عشق تو ما کجا نه گشتیم  
از سرمه فیض تیره بختی منت کش توتیا نه گشتیم  
او بوسه کرم نمود و ما جان شرمنده دلبرها نه گشتیم  
تا درد تو دل نواز گردید آفت زده دوا نه گشتیم  
در دل گل مهر یار نشکفت تا جامه جان قبا نه گشتیم  
معنوی جفای ناز او نیم محروم ازین عطا نه گشتیم  
از سلسله دو زلف آن شوخ یک مو ز وفا جدا نه گشتیم  
"محسن" بشین بخاکساری  
زین اسب گهی خطا نه گشتیم

## (ردیف م)

کسی در طریقی عشق ز فریاد بس کنم  
آنم که حرف ناله بکار جرس کنم  
با رهبر از جنون رسا احتیاج نیست  
شب گیرها به جاده تار نفس کنم  
در راه پیخودی چه ضرور است راحله  
هر آه گرم خیز بچولان فرس کنم  
عقل تنگ مزاج نقاب جنون نه شد  
پنهان چگونه شعله باغوش خس کنم  
همراه اشک دامن صحرا گرفته است  
مرغ دل رهمده چسان در قفس کنم  
سالی می دو آتش مجلس فروز شد  
تا امتحان جوهر هر بوالهوس کنم  
امداد های یکسیم داد داد داد  
"محسن" دگر چگونه امید ی بکس کنم

وحشت آموز غزالان از نگاه کیستم  
صید ناوک خورده مژگان سیاه کیستم (۱)  
مشت خاکم سرمه چشم سحبت گشته است  
پائمال شوخی الفت سپاه کیستم  
همچو سوزن از پرنده آسمان بیرون شدم (۲)  
از کمان گوشه دل تیر آه کیستم

(۱) محک: معنی رم سطر مژگان سیاه کیستم

(۲) محک: صاف در راتم ز سقندر چرخ چون پیکر خیال



نه شوخی‌های جانان می نویسم برات ناله به جان می نویسم  
 کجا قاصد که من مکتوب چاکلی بدامن از گریبان می نویسم  
 خجالت ناده طوفان ز اشکی بنوک کلک مژگان می نویسم  
 ز زلف آشفته ام بر من مگیرید اگر حرف پریشان می نویسم  
 ز خط عارض بر صفحه گل دوسطر از خطر ریحان می نویسم  
 خطر نسخی بکش یا قوت بر خود ز لعلش وصف مرجان می نویسم  
 تو کتی دانی برو مانی نه مانی ادای ناز لخوان می نویسم  
 پیاد دیده بد مست ساقی خطر ساغر بهستان می نویسم  
 بفتوای رخ و زلفش شب و روز جواز کفر و ایمان می نویسم  
 بداد از اشک و کلک از آه سازم عزیزان شرح هجران می نویسم  
 بعلم عشق "محسن" بی نظیرم  
 چون نامه به سامان می نویسم

عجب حرف مستانه‌ای می نویسم که چشم تو می خانه‌ای می نویسم  
 بیا ساقیا کردم از توبه، توبه که پیمان پیمانهای می نویسم  
 ز زنجیر سطری بتحریر ناله بدیوان دیوانه‌ای می نویسم  
 ز زلفت دلی نیست بی چاک چون گل غلط گر همین شانه‌ای می نویسم  
 بسوزر جگر "محسن" از مهر داغی  
 کتابت بیروانه‌ای می نویسم

از آب اشک و خاک وفا خانه ساختیم

ای درد یار بهر تو کاشانه ساختیم  
 کردیم بر ز داغ فراقش دل خراب  
 این گنج را دفینه ویرانه ساختیم  
 زاهد تو هم غبار دل خود بپاش  
 ما گرد کینه ات گیل پیمانه ساختیم

تا رویداد ما برساند بهر ضلوع  
 رنگ پریده قاصد جانانه ساختیم  
 بر باد شمع روی گل آتشین دوست  
 پروا نه کرده خویش چو پروانه ساختیم  
 "محسن" بدست دل در زلفش سپرده ایم  
 زنجیر را حواله دیوانه ساختیم

چون صبا بر ناخنی گر دسترس می داشتم  
 غنچه دل می کشودم تا نفس می داشتم  
 بی زبانی کرده دور از ناله لیلی مرا  
 کاشکی من هم زبانی چون جرس می داشتم  
 گر گواه سینه چاک یار پرسیدی ز من  
 شانه شان آن زلف دستاویز بس می داشتم  
 دختر رز ریش قاضی کرده ریش محسوب  
 من عبت اندیشه ریش عیس می داشتم  
 بنده آزادی مکن صیاد صید آزاده ام  
 کافرم کافر اگر غم از نفس می داشتم  
 آب گشتم عاقبت از حسرت چاه ذقن  
 منکه دائم بویه لعلش هوس می داشتم  
 آنکه چون وحشی ز صحرای دلم "محسن" گذشت  
 کاش او را بسته تار نفس می داشتم

برنگ زلف بر دور خطر دلدار می بچشم  
 چو خطر مستدیر از گردش پرکار می بچشم  
 اگر دستی چو دست شانه می افتد بدست من  
 سبک دستانه دست خود بزلف یار می بچشم



مگر آن آتشین رخسار می آید ببالینم  
 که همچو موی آتش دیده، پر تکرار می بچم  
 مگر سر رشته زلف سیاه او کنم پیدا  
 گهی تسبیح می گیرم گهی زنتار می بچم  
 دل صد چاک و نالان هم گل و هم بلبل خویش است  
 نسیم صبح می کردم درین گلزار می بچم  
 مده درد سرم ای شیخ تا درد سرت ندهم  
 صدائی می شوم در گنبد دشتار می بچم  
 بی اسیر خیری تا کجا شریبم ای "محسن"  
 تو باغ و من عنان از خیر این اشرار می بچم

بنگاه کسی هلاک شدیم شکر ایزد حساب پاک شدیم  
 توتیا یاد خاک مرقد ما کشته تیغ سرمه ناک شدیم  
 داد از دست نا رمائی ها رو بکوش نه بده خاک شدیم  
 آن قدرها که چاره جو گشتیم آن قدر بیش درد ناک شدیم  
 زلف مشکین یار شانه زدیم گرچه از غصه سینه چاک شدیم  
 جای امنی درین خرابه نه بود بی خطر در پناه تاک شدیم  
 "محسن" از مصرع "جلال اسیر"  
 "سوختیم آن قدر که خاک شدیم"

بلبلی را بچمن در نفسی یافته ام  
 ناله ای دل که دگر هم نفسی یافته ام  
 دل پر شور ز بختون بیابان دیدم  
 یا که از ناله لیلی جرسی یافته ام  
 باغبان دو من بی برگ و نوا خوار بین  
 که بگلزار جهان بوی کسی یافته ام

می شود کام روا سفله زر زنبور فلک  
 شہر امید بکام مگسی یافته ام  
 اختلاط بر سرکش همه با بوالهوس است  
 شعله را گرمی الفت بخشی یافته ام  
 نیست ممکن که بگلزار میسر گردد  
 آن فراغت که بکنج نفسی یافته ام  
 "محسن" این شوخی طبع بود از فیض "اسیر"  
 "عمرها سوخته ام تا نفسی یافته ام"

رنگ خزان خود را با خون نگار کردم  
 زخمی ز تیر مژگان جانی که بر لبم بود  
 بر یاد شمع روئی می سوزم و خموشم  
 همدرد نیست بلبل پروانه یار کردم  
 مشاطه دست شانه آهسته زن بزل نفس  
 من بس دل پریشان در وی شمار کردم  
 دروادی متعجب هر کس گرفته صیدی  
 من هم دل ریمده آن جا شکار کردم  
 عشق تو کی گذارد در خاک تیره روزم  
 داغ تو بعد مردن شمع مزار کردم  
 هر نیک، نیک "محسن" هر بد، بدم شمرده  
 خود را پیش مردم آئینه وار کردم

گم بود دل چو جستم در زلف یار دیدم  
 این مهره محبت در کام مار دیدم  
 کنج شکسته بالی گلزار عاقبت بود  
 تا بال و پر کشودم خود را شکار دیدم  
 پای طلب نشردم در کوی عشق چندان  
 کز خون خود حنای دست نگار دیدم  
 سر مشق خاکساری ای دل بگیر کاکنون  
 بر صقعه جمالش خط غبار دیدم



سودای عشق خوبان یکسر زیان نه دارد  
کین جنس را دوی در هر دیار دیدم  
هر موج خار و خس را کمتر ز ساحلی نیست  
کشتی مفلسان را دریا کنار دیدم  
"محسن" درین گلستان کاری که کردم این ست  
کز غیر روی آن گل هر چیز خا دیدم

عبار هستی خود را چو گل نذر صبا کردم  
چه خونها خورده ام (۱) تا غنچه لعل تو را کردم  
پیشانی گشتم و سر رشته دانش ز کف دادم  
بچین زلف مشکین ته دل بستم خطا کردم  
بچه غم گر استخوانم سوده شد از نا قبولی ها  
سعادتی بین که آخر سرمه چشم هما کردم  
بحق از حسن ظن من، متران از در گهر خویشم  
که من اینک باشم کرم رو بر قفا کردم  
گوه شد در گلویم گریه بر یاد شهیدان (۲)  
نفس را رشته تسبیح خاک کریلا کردم  
مترسان ز آفتاب محشرم زاهد که من خود را  
بزیور سایه مهر علی مرتضی کردم  
کیجا دارای محشر می کند رسوا مرا "محسن"  
را پرده پوش از دامن آل عبا کردم  
[م - نسخه الف ص ۲۰۱ - ۲۰۲]

(۱) محک: بید خون جگر (۲) محک: شهیدانش

در گلشن سودای تو گر خوار نشستیم  
با داغ تو چون مالک دینار نشستیم  
تا چهره بخون دل خود رنگ نمودیم  
چون تکتی رنگین بدل یاه نشستیم  
بی چشم تو و خون جگر قطره ندارد  
با شیشه درین می کده بسیار نشستیم  
با خون دل و چاک جگر، پای پراز خار  
رفتیم ز گلزار و بازار نشستیم  
این خون جگر خوردن ما هم ثمری داشت  
چون گل بسر گوشه دستار نشستیم  
چون سایه ز خورشید جدا ذره نه گشتیم  
هر جا که نشستیم بدلدار نشستیم  
شبنم چه کند دعوی هم چشی ما را  
ما همچو عرق بر گل رخسار نشستیم  
جوهر چه نمائیم که از کلفت دوران  
هر لحظه چو شمشیر بزنگار نشستیم  
چون بلبل تصویر درین گلشن حیرت  
"محسن" ز ادب ناله بمنقار نشستیم

بشب فراق تو گریه را اگر از دو دیده رها کنم  
چو حجاب کشتی آسمان کف موج بحر بلا کنم  
تو ز دیده آمده ای درون، من ناتوان ز رو شکون  
بجگر ندارم قطره خون که نثار پای حنا کنم  
بغمال گلشن کوی تو، بهوای دیدن روی تو  
بکجاست فرصت آن قدر که چو غنچه جامه قبا کنم  
همه حاصل شجر اصل برود بیاد دم اجل  
بریاض دهر غلط بود که خیال نشو و نما کنم



به میان من و تو کجا سخن کسی خلل افکند  
نه تو ترک بیور و جفا کنی و نه بنده ترک وفا کنم  
ز شرار فکر گذاختم که دگر چه خاک بسر کنم  
مگر از غم تو چو آئینه ز دیار خویش جلا کنم  
ز خیال های تو "محسن" همه تن چو آئینه حیرتم  
بکدام دیده بروی او مژه تماشا وا کنم

چشم خوش نگاهان تا بکار سرمه می آیم  
سراپا همچو ترگی در بهار سرمه می آیم  
قبای سرمه بوش بتی کرده سیه مستم  
که از یادش سراپا در حصار سرمه می آیم  
نگاه سرمه آلود که یا رب کرد بیمارم  
ز بارهکی چو مژگان در قطار سرمه می آیم  
اگر از تیره بختی در نگاه مردمان پیچم  
بیشتر اهل بینش در شمار سرمه می آیم  
دل شد توتیا از گردش چشم سیه مستی  
که هر دم از نگاهش سنگسار سرمه می آیم  
بضاکستر نشینی آن قدر کسب هنر کردم  
که در چشم تو سنگین دل بکار سرمه می آیم  
سیه مستم چنان از ساغر یاد نگاه او  
که تا از خویش رفتم در خمار سرمه می آیم  
چشم کم بین ای شوخ هرگز اعتبار من  
چو میل سرمه دانه از دیار سرمه می آیم  
برنگر دودم از یاد نگاه گرم او "محسن"  
تو گوئی چون شرار از کوهسار سرمه می آیم

تا پاده نوش میکند چشم او شدیم  
ساقی شدیم و جام شدیم و سبو شدیم  
شد آب اشک خشک ز حیرت بچشم ما  
آئینه وار تا برخش روبرو شدیم  
در گلشنی که تازه بهارش بود خزان  
چون غنچه حیف در گرو رنگ و بو شدیم  
پروانه شمع می شود از تعله های شمع  
تا سوختیم از غم او جله او شدیم  
ای زلف شاخشانه بما این قدر چراست (۱)  
واقف ز شیوه های تو ما مو بمو شدیم  
هرگز نه بود شیوه ما صید کس شدن  
"محسن" اسیر کاکل آن تندخو شدیم

[م. نسخه الف ص ۲۶۹-۲۷۰]

ما عاشق و رند و بت پرستیم زلف ز زلف یار بستیم  
گشتیم غبار در هوایش تا از تم اشک خود نشستیم  
این نشا ما ز جام کس نیست از ساغر چشم یار بستیم  
بیمی ز رقیب نیست ما را در کوچه عشق سر بستیم  
در حلقه زلف تا فتادیم از دام گه سپهر بستیم  
ما جام و سبو نمی شناسیم سر بست ز باده آستیم  
از قید خودی [شدیم] آزاد وز نیک و بد زمانه رستیم  
از فیض نگاه مست ساقی بازار ریا بستی شکستیم  
مستیم قلندریم "محسن"  
هستیم دگر هر آنچه هستیم



در ملک عشق یک دل بی غم نیافتیم  
 حامی نشاط را بکفر جم نیافتیم  
 در عرصه‌ای که فیل گریزد ز دست مور  
 زوری بدست و بازوی رستم نیافتیم  
 یاران رقم کنید بلوچ مزار ما  
 رفتیم زین خرابه و هدم نیافتیم  
 از بسکه گرد کهنه جهان را گرفته است  
 یک سینه بی غبار بعالم نیافتیم  
 گستاخ می چکد برخ تازنین گل  
 آبد حیا بدیده شبتم نیافتیم  
 جستیم شکل دیو چو در عالم مثال  
 ابلیس جز بصورت آدم نیافتیم  
 زخم زبان چو زخم دهان به نمی شود  
 مردیم زین دو زخم که مرهم نیافتیم  
 در ملک فقر مالک دینار کس نه بود  
 اکنون بغیر مالک درهم نیافتیم  
 "محسن" اگر چه شکوه ز دور فلک کنی  
 پر راز گشت سینه و محرم نیافتیم

در بحر دل بیادر تو بر چشم تر زدیم  
 غواص معنی ایم بکنج کهر زدیم  
 گریان و زار و ناله و افغان کتان چو ابر  
 بس قطره در هوای تو بر بحر و بر زدیم  
 ما فارغیم از غم و شادی روزگار  
 دستی بسر زدیم اگر گل بسر زدیم  
 از باغ بی تو داغ سیه مستی خودیم  
 ساغر برنگ لاله ز خون جگر زدیم

چون ناله ضعیف که تا گوش ره نه برد  
 سوی تو از طپیدن دل بال و بر زدیم  
 در راه انتظار تو سخت افتاده ایم  
 چون کوه گرچه دامن خود بر کمر زدیم  
 آه اثر نه داشته در سینه سوختیم  
 نخل ثمر نه بسته خود را تبر زدیم  
 تا گیرد خط یار چو پرکار گشته ایم  
 مانند هاله حلقه بدور قمر زدیم  
 در هیچ کس چو سوز دل ما اثر نه کرد  
 خود را برون ز سنگ دلان چو شر زدیم  
 بحث مطول تو بریش ست نه بزل  
 ای شیخ با تو ما سخن مختصر زدیم  
 قطع امید کرده ز خیر و شر جهان  
 دست رجا بدامن خیر البشر زدیم  
 از ظلمت عدم نه نهادیم پا برون  
 تا آن که دم ز مهر علی چون سحر زدیم  
 دست و پا ز دامن زهرا نه داشتیم  
 بای طلب برادر شیر و شیر زدیم  
 ای دولت آئمه معصوم همچو گنج  
 آخر این خرابه چو "محسن" بدر زدیم

ما نه از باده کس این همه سرشار شدیم  
 ساغر از چشم تو خوردیم که از کار شدیم (۱)  
 ما که از قید خودی قمری فارغ بالیم  
 سرو آزاد تو دیدیم گرفتار شدیم  
 (+) محک؛ من نه از باده کس اینهمه سرشار شدم  
 ساغر یاد تو نوشیدم و از کار شدم



یوسف مصر ملاح توئی ای جان عزیز  
 ما زلیخا صفت گرمی بازار شدیم (۱)  
 گر نه سودای گل روی تو در سر داریم  
 بگلستان لاهوای تو چرا خوار شدیم  
 عاقبت در ره عشق صنم سنگین دل  
 برهن وار کفر بسته زنتار شدیم  
 "ان ترانی" "ارنی" را نه شنیدیم جواب  
 تا که از دیده دل طالب دیدار شدیم  
 تقدیر گنجینه دل غیر گل داغ تو نیست  
 آخر از فیض غمت مالک دینار شدیم  
 اختیار دل خود را نه مهر دیدم بکس  
 تا که شیدای رخ احمد مختار شدیم  
 شب ما را چو منجر بود قسمت "محسن"  
 تا که از مهر علی قاسم انوار شدیم

[م - نسخه الف ۱-۲]

در یاد شمع روی تو مسکن گرفته ایم  
 پروانه ایم ما، رو روشن گرفته ایم  
 غیر از دل خراب نشانی نه یافتیم  
 هر جا سراغ وادی این گرفته ایم  
 هرگز نه دوختیم نظر بر لباس کس  
 با رشته چشم تنگ چو سوزن گرفته ایم  
 از بس بدل ز آتش هجران گداختیم  
 چون اشک از مژه رو دامن گرفته ایم

(۱) محک: یوسف مصر ملاح توئی ای جان عزیز  
 من زلیخا صفت گرمی بازار شدم

تا کرد خجالت از رخ سائل فرو شود  
 چون ابر ز انفعال چکیدن گرفته ایم  
 ما دوسر عشق را نه ز پروانه خوانده ایم  
 هر جا سبق ز صاحب این فن گرفته ایم  
 در قتل ما اشاره ابرو قبول کن  
 ما حکم تیغ ناز بگردن گرفته ایم  
 فرهاد ما بگوش تو هرگز نمی رسد  
 هر چند گوش چرخ بشیون گرفته ایم  
 عتقا صفت مجوی بجز نام ما نشان  
 "محسن" به قاف عشق نشین گرفته ایم

اشک غمی بچشمه زمزم نمی دهم  
 این طفل را به عیسی مریم نمی دهم  
 از بس متاع غم بدکانی دلی نماند  
 این جنس را بقدر دو عالم نمی دهم  
 سمون باغ بانی درد دل خودم  
 گل های زخم در کفر مرهم نمی دهم  
 صراف قدر داغ چو من کم بهم رسد  
 یک حبشه را بیاغ ارم کم نمی دهم  
 کسی سزمد را بخاک برادر نمی کند  
 کرد رهش سلطنت جم نمی دهم  
 در زیر بار منت خشکی چرا شوم  
 خود را بدست همت حاتم نمی دهم  
 "محسن" اگرچه مالک دینار نیستم  
 خود را بتقش سگته چو درهم نمی دهم



ز سیر جلوه ات مستانه رستم  
 ز خود تا منزل میخانه رستم  
 قد دیدم جز تو کس معبود مطلق  
 بسی از کعبه تا بت خانه رستم  
 گره از سیحه زهدم چو نکشود  
 بیش شیشه چون پیمانه رستم  
 رقم سازید بر لوح مزارم  
 که عاقل آمدم، دیوانه رستم  
 گسستم رشته حب الوطن را  
 بغرب فردا چون دردانه رستم  
 بصد آشفتنی با سینه چاک  
 پی زلفش بچنگر شانه رستم  
 نگاهی کردی و از خود گذشتم  
 قربان تو گستاخانه رستم  
 درین وحشت مرا کار من اینست  
 که با خویش آمدم، بیگانه رستم  
 به جوش آتش عشق تو بی تاب  
 بکردر شمع چون پروانه رستم  
 ز دام زاهد سالوس "محسن"  
 یک ساغر عجب رندانه رستم

بهر نفهم مردمان خود در آگزند افتاده ایم  
 دور چشم بد، عجب مشت سبقت افتاده ایم  
 که بشهر و گه بصحرا که اسپجد که بدیر  
 روی خوبان دیده و در فکر چند افتاده ایم  
 نیست از زلف و زخندان تو ما را مخلصی  
 تا شدیم از چاه بیرون در گمند افتاده ایم  
 یاد بالایی که یا رب در دل ما می گذشت  
 همچو آه امشب بشیگیر بلند افتاده ایم  
 تا سر ما سلقه فتراک را رنگین کند  
 در رکاب نازت ای گلگون سمند افتاده ایم  
 ناز ابروی تو ما را بر زمین افکند سخت  
 رحم کن بر ما که از طاق بلند افتاده ایم  
 ای صبا اجزای ما بی طاقان از هم میاش  
 همچو نقش پا بر اهن پای بند افتاده ایم

ای خدا از بوسه او کام ما شیرین نما  
 همچو موران در پی یک ذره قند افتاده ایم  
 چون صدای سائل محتاج بر گوش کردیم  
 شکر آید در دلش "محسن" پسند افتاده ایم  
 همچو صحرایم زهر تا یا بدایان خودم  
 غنچه باغ دلم سر در گریبان خودم  
 روزی خود را مدام از پهلوی خود می خورم  
 همچو ماهم در جهان سیر از لب نان خودم  
 وسعت دل را تماشا می کنم از هر طرف  
 تا نفس باقی ست در سیر بیابان خودم  
 دانه ام بی دام هرگز صید جمعیت نه گشت  
 رشته تسبیح زهدم کفر ایمان خودم  
 برهن گشتم بهر جا شوخ هندو یافتم  
 سجده کردم هر کجا محراب ابرو یافتم  
 می بری و می کنی انکار ای ظالم چرا نه گشت  
 من دل آشفته را در دام گیسو یافتم  
 شانه دل چاک را با زلف گر چه الفت است  
 سرمه را ربطی دگر با چشم جادو یافتم  
 لشکر مژگان خون ریزت کم از چنگیز نیست  
 بارها را شرک نگاهی را هلاکو یافتم  
 غنچه پیکان نازت را که شد در سینه کم  
 در دل خود جست و آخر بپهلوی یافتم



در بیان مانی و من نقش تصویر تو بود  
او کمر گم کرد و من از یک سر مو یافتم  
بوی خون می آیدم از ناله مشک تان  
جعد مشکین ترا از بسکه خوشبو یافتم  
از کمند زلف پرچینت کشادی رونه داد

فتح یابی خویش را از تیغ ابرو یافتم  
بسکه با روی گل و مل خوش بود در این چین  
"محسن" دیوانه را من یار نیکو یافتم

چشم مستش دیده در بزم شراب افتاده ایم  
کشتی می را شکستیم و باب افتاده ایم  
بهلو ما بستر آرام را پند کجا  
پی رخس چون طفل اشک از چشم خواب افتاده ایم  
تا بکی دست و گریبان می شوی با زلف یار

شانه از دست تو آخر در عذاب افتاده ایم  
تا قدم در دیده ما کتی گذارد غمزه اش  
همچو نقش پای راه او خراب افتاده ایم  
خوش بیاد بزم رندان ساقی می نوش ما  
بهر قلل محتسب ظالم کباب افتاده ایم  
بر دل سنگین زاهد گر گرانی می کنیم  
از سیکساری بروی می حباب افتاده ایم  
گر نه بخشد بوسه ای شاید که دشمنی دهد  
همچو سائل بر درش بهر جواب افتاده ایم  
سرد مهری فلک ما را کند سر گرم عشق ما  
موسم سرما بروی آفتاب افتاده ایم

گرچه خاکیم و نه باشد قدر ما در پیش کس  
بر در شاهنشاه عالی جناب افتاده ایم  
"محسن" از کین فلک بی داد کمتر کرده ایم  
از ولای مرنضی تا کامیاب افتاده ایم

تو محبوبی بهر صورت ترا محبوب می دانم  
اگر بد می کنی گر نیک با من خوب می دانم  
ز اخوان کینه جوئی باعث غربت نه شد یوسف

جدائی را سبب مهر دل یعقوب می دانم  
دل از خوان رنگا رنگ دنیا غیر غم خوردن  
بهر چیزی که راغب گشت نا مرغوب می دانم

ندارد احتیاج قاصدی پیغام مشتاقان  
پرد چون رنگ از رخ مرغ با مکتوب می دانم  
گل از گلزار دردی چیدن و بوئی برون دادن  
بگوش اهل معنی ناله ایوب می دانم

اگر در پرده مهر ست و گر بر صورت لطف است  
ادای ناز خوبان را بهر اسلوب می دانم  
همین فخر از طفیل نسبت شیر خدایم پس  
که "محسن" با مگانش خویش را منسوب می دانم

آن قدر محو بشی آئینه رو گردیدم  
که چو تمثال سراپا همه او گردیدم  
بهر یک جرعه می از دل و جان چون ساغر  
پای خشم بوسه زدم گردد سبو گردیدم



تا مگر بخیه زخم چاک گریبان جئون  
 رشته عمر شدم، صرفه رفو گردیدم  
 نقش تصویر میانش نه توانستم زد  
 گر چو مژگان بنظر خامه مو گردیدم  
 غیر بی رنگی او هیچ نه دیدم هر چند  
 در سرا پرده هر غنچه چو یو گردیدم  
 بسکه مستم زمی یاد پری رو "محسن"  
 همچو مینا بر ازو تا بکلو گردیدم

ز گود خط نه تنها خاکسارم، حواری هم گشتم  
 ز شوق فرگن بیمار او بیمار هم گشتم  
 سودای تو چندین سنگ طفلان گرد من جمع است  
 چه کوئی کوچه کردم، دامن کهنسار هم گشتم  
 ز درد حسرت یک بوسه لعل منی آلودش  
 نه تنها آب گشتم، میانه سرشار هم گشتم  
 اگرچه از شکست رنگ خود، برگ خزان بودم  
 ز فیض غنچه پیکان او، گلزار هم گشتم  
 بی یوسف نژادی نه همین چشم چو یعقوب است  
 زلیخا وار در هر کوچه و بازار هم گشتم  
 نشد راز دهانش یکسر سو چون کمر گشتم  
 ز بی تابی بی در عالم اسرار هم گشتم  
 زبان حالم ای نقاش قاصر نیست از ذکر  
 چه شد از خامشی گر صورت دیوار هم گشتم  
 خریدم داغ دل "محسن" اگر نقد روان دادم  
 باین سودای آخر مالیک دنیا هم گشتم

دل را نموده صاف بدلیر سپرده ایم  
 آئینه را بدست سکندر سپرده ایم  
 گردن بوزیر تیغ نهادیم بارها  
 ما راه عشق در قدم سر سپرده ایم (۱)  
 چرخ شمع شمعانه کرده ز خوی خویش  
 این سقلمه را بگردش ساغر سپرده ایم  
 بر آتشین عذار تو تا دیده ایم خال  
 شست سپندر خویش بنجمر سپرده ایم  
 دل را حواله نگه شوخ کرده ایم  
 این شیشه را بمست مستگر سپرده ایم  
 بر قتل ما دگر صفر مژگان چه بسته ای  
 جان را بتیغ ناز تو یکسر سپرده ایم  
 فرد شمار داغ ترا خط کند حساب  
 این کار را بمنشی دفتر سپرده ایم  
 پایند زر ز فیض علی نیستیم هیچ  
 راه وفای شاه چو بوذر سپرده ایم  
 آفات حرف، بیض ز آفات خامشی است  
 خود را عبث بطبع سخنور سپرده ایم  
 پر کالهای دل مکن بر زمین ز غار  
 این شست گل بدست تویی زر سپرده ایم  
 هرگز کسی نه داد امانت که داده ایم  
 دل را مگر یغزه کافر سپرده ایم  
 مستیم "محسن" از اثر ناله "صفی"  
 "ما شیشه را بپا می کوثر سپرده ایم (۲)"

[ م - نسخه الف ص ۲۶۸-۲ ]

(۱) محک: ما راه عشق یا قدم سر سپرده ایم (۲) مصرعه "صفی"



تا خون دیده از غم آب سبیل کردم  
 لخت جگر بهمان خوان خلیل کردم  
 یعقوب وار، رفته تا یوسفم سوی مصر  
 اشکی روانش از پی چون رود نیل کردم  
 چشم همان سفید و اشکم همان روان ست  
 هر چند پی جمالش صبر جمیل کردم  
 گفتمی پیش قاضی رفتی پیش شجنه  
 ای مدعی باطل حق را وکیل کردم  
 تا آن بهشت خوبی از دیده ام روان ست  
 این چشمه را روان تر از سلسبیل کردم  
 گه در خیال عزلت، گه در تلاش جاهم  
 زین فکرهای فاسد، خود را غلیل کردم  
 در هر قدم سری بود پامال تیغ نازش  
 قطع ره شهادت تا چند میل کردم  
 در کشور محبت تا ره برد بکویش  
 بر کاروان ناله دل را دلیل کردم  
 قاصد چگونه گویم پیش تو راز خود را  
 پیغام خویش پنهان از جبرئیل کردم  
 بالین و بستر من گردیده سنگ طفلان  
 در کوچه ملامت خود را ذلیل کرد  
 بر کعبه دل من از رشک چند تازی  
 حاسد ترا تصور اصحاب فیل کرد  
 "محسن" رسیده از من تا دفتر قیامت  
 طومار جرم خود را بحر طویل کردم

بی گل روی او چمن چه کنم بی عقیق لبش یمن چه کنم  
 دل ز جمعیت پریشان شد شانه بی زلف پر شکن چه کنم  
 یوسفی نور دیده می خواهم چشم روشن پیرهن چه کنم  
 از قدش قامت الف ختم شد نسبت میم بادهن چه کنم  
 با تو گویم چه سوز دل ای شمع بر تو فانوس را کفن چه کنم  
 حال را یار خوب می داند  
 "محسن" من دگر سخن چه کنم

در کشور توحید بکاری نه رسیدیم  
 چون طالع منصور بداری نه رسیدیم  
 سرگشته شدیم از کف این زهد فروشان  
 چون مرقی سبزه بشماری نه رسیدیم  
 از غنچه لعل تو گل بوسه نه رسیدیم  
 از سبزه خطت بهاری نه رسیدیم  
 دیگر چه توان خاک بسر کرد درین راه  
 چون گرد شدیم و بسواری نه رسیدیم  
 هر چند شدیم از کف دوران همه تن خون  
 "محسن" چو حنا دست نکاری نه رسیدیم

اسیرم بزنجیر گیسو قسم شهیدم بشمشیر ابرو قسم  
 شب و روز محو خیال تو ام بآئینه صاف زانو قسم  
 بسادل شکستی صدائی نه خاست بکم حرفی لعل دل جو قسم  
 زدی زخم بر من تلف شد رقیب بتیغ تو و زور بازو قسم  
 بیشت مه و مهر وزنی نه داشت بکم سنجی خال هندو قسم  
 نه سنجم بزلفت شب قدر را بعیزان عدل و ترازو قسم



بترجیع حسن تو بر آفتاب مفرم باین وجه تیکو قسم  
غزالت پلنگ است در صید دل برم خوردن دشت آهو قسم (۱)  
دل "محسن" آئینه حسن تست  
بیازان دل صاف و یک رو قسم

مدتی شد چون خشم منی ساکن میخانه ام  
بر امید آن که آن جا پُر شود پیمانه ام  
شوق زخم سنگ طفلان کوچه کردم کرده است  
ورنه با معجون بزنجیر چون هم خانه ام  
تا زمین منی نیازی را زراعت کرده ام  
سبز می گردد ز ابروی عزت دانه ام [؟]  
کفر و ایمان را زلفش در ترازو می کشم  
تا شود معلوم سنگ کعبه و بت خانه ام  
عاقلان بهر خدا زان زلف زنجیرم کنید  
کس نمی فهمد مسلسل گوئی دیوانه ام  
در دل صد جا خراب من گیل تعمیر نیست  
سپیل یاد دوست معمار ست در ویرانه ام  
تا بگلشن گل، بهجفل شمع مجلس می شود  
من هم از شوقش گهی بلبل گهی پروانه ام  
تیره روزم سینه چاکم لیک شرم واجبست  
بهر چشمش سرمه و از بهر زلفش شانه ام

(۱) محسن مضمون دوم این طور گفته بود: برم خوردن خیل آهو قسم  
"محمد علی گاذرونی اگرچه آبی بود و سوادی نداشت ..... دخیل بجا کرده  
گفت: خیل آهو مستعمل نیست، دشت آهو باید خواند، چنانچه موسی الیه [محسن]  
چنین درست ساخته". (مقالات الشعراء ۵۵۸) [گو خیل آهو مستعمل نباشد ولی  
درین اصلاح، قلب اضافت "آهو دشت" هم مطبوع نیست زیرا که کلمه  
"دشت" حشو می شود — م. ح. ر.]

خویش را در وصف (۱) چون مضمون ز بس پیچیده ام  
پیش این حرف آشنایان معنی بیگانه ام  
پیش دلبر پر مگو از من حکایت ها ندیم  
تلخ سازد خواب او شیرینی افسانه ام  
بی تو ابر چشم من ساقی ترشح می کند  
برق می لرزد بخود از ناله مستانه ام  
گوهر بی قیمت اشکم کجا جوهر شناس  
تا دهد "محسن" بهای این درر یک دانه ام  
[م. - نسخه الف ص ۲۴۳-۲۴۴]

کلی از دور دیده را مانم	بللی بر بریده را مانم
بی تو نشکفت خاطر تنگم	غنچه از شاخ چیده را مانم
شده جمعیت پریشانی	زلف شانه کشیده را مانم
سوز هجر تو سوخت بال و پر	ناله در دل طیده را مانم
جاذبه آفتاب می خواهم	شبم از گل چکیده را مانم
درد دل خویش جوش ها دارم	پاده نا رسیده را مانم
پائمال حوادث دهرم	سبزه بر ره دمیده را مانم
پر غریبم پیش اهل وطن	سخن نا رسیده را مانم
نوش داروی وصل می طلبم	زهر هجران چشیده را مانم
دام زلف کسی شکارم کرد	ورنه مرغ پریده را مانم

"محسن" از فیض مصرع "مخلص"

"خاطر آرمیده را مانم"



درین غمخانه وحشت بنا، آن روند بی باکم  
که گر عالم خورد برهم نجنبید ذره خاکم  
زنم در چار موج قلم خون کشتی گردون  
اگر گرید بقدر شورش دل چشم نمناکم  
شود از حلقه قتراک طالع کوکب بختم  
شده است از آفتاب برج زین این رمز ادراکم  
بزم خنجر مژگان تنم را گراتو سازی (۱)  
نه ریزد همچو گل، خوناب غم از سینه چاکم  
سگ اصحاب کهن از من نه باشد با وفا "محسن"  
که کلب در که شیر خدایم، شیعه پاکم

[م - نسخه ص الف ۱ - ۲-۲]

ابرو کمان که کشته چشم سیاهشم  
قربان راست کیشی تیر نگاهشم  
هر بند من چو تی ز کفش ناله می کند  
فریادی نگاهم دستگاهشم  
خاکم اگر بر اوج فلک جا کند بجا است  
من پائمال شوخی خیل سیاهشم  
راه برون شدی نشد از وی مرا سفید  
حیران کوچه بندی زلف سیاهشم  
آزادیم بدتر تجرید شد رقم  
من بنده شکسته طرف کلاهشم  
شرح خطش بحاشیه گل نوشته ام  
داننده رسوز زبان گیاهشم  
شبها چراغ خلوت من یاد اوست و بس  
ممنون مهربانی روی چو ماهشم

(۱) محک: بزم خنجر مژگان تنم را گردو تو سازی

آهو بدرم رم سبب از من گرفته است  
الفت پذیرد دیده وحشت پناهشم  
تا پا نهد بدیده حیران نگاه من  
"محسن" برنگ قفس قدم مبراهشم

خسرو عشقم و از داغ دل آمین بستم  
فکر قهراد شدم قصه شیرین بستم  
گلشن حسنش ازان گشت ز تاراج ایمن  
کز غبار خطر او دیده گل چین بستم  
شاخ گل شد بنظر رشته نظاره من  
از تماشای تو یک دسته رنگین بستم  
حسن ره سیل چه بندد من نادان ضعیف  
راه بر جلوه آن شوخ شلائین بستم  
گرد راهش چمن آرای بهشت جان بود  
دل خود را بعیت بر گل و نسرین بستم  
کی گذارم که تماشا بکند غیر ترا  
تو کشودی رخ و من دیده بدین بستم  
"محسن" آن روز پریشانی من رونق یافت  
که لب شکوه ازان طره پر چین بستم

شب در خواب بودم (۱) زلف دلبر بود در دستم  
سحر بیدار گشتم صبح تو بود در دستم  
بتکلیف نگاه چشم مخمور تو چون نرگس  
بهر گلشن که گشتم سبز ساغر بود در دستم

(۱) محک: دیدم



صدف منت ز نیشان می کشد، بیجا نمی داند  
 کف پیر آبله یک مشت گوهر بود در دستم  
 ثبوت دعوی درد محبت پیش او کردم  
 ز هر لخت جگر چون لاله محض بود در دستم  
 سواد خط ندارد تا بخواند نسخه درد  
 وگر نه از دل صد پاره دختر بود در دستم  
 ز من "محسن" چه پرستی باعث جرم شهادت را  
 براه عشق او (۱) تا پا نهم سر بود در دستم

[م - نسخه الف ص ۲۶۹-۲۷۰]

چون صبح تا شگاف جگر گشت چاره ام  
 خورشید می آمد ز گریبان پاره ام  
 از چشم خانه چون مژه صد جا کشیده سر  
 از بس بشوق روی تو جوشد نظاره ام  
 تا از لب تو بوسه بدشنام یافتم  
 معلوم گشت لذت عمر دوباره ام  
 زاهد برو بکار خود از حال من مهر  
 سیر مست و رنل و عاشقم و باده خواره ام  
 تسبیح اشک از کف مژگان من گسیخت  
 "محسن" هنوز در صدد استغاره ام

[م - نسخه الف ص ۲۳۶-۲۳۷]

شب که از یاد رخسار صد خرمین گل داشتم  
 هر سر سر مو غنچه متقارر بلبل داشتم  
 چون نساید، چون هلالم سر بگردون کز ازل  
 سجده گاه دل (۲) ز نقش نعل دلدل داشتم

(۱) براه عاشقی (۲) محک: سجده گاه خود

نیست یک مو التفات سینه چاکانت بدل (۱)  
 ورنه من هم شانهای از بهر کاکل داشتم  
 سردم و از دست من چاک گریبان گل نکرد  
 در کف خود دامن پاک توکل داشتم  
 دوش از بخت پریشان زلف او دیدم بخواب  
 صبح "محسن" بر کف خود شاخ سنبل داشتم

[م - نسخه الف ص ۲۳۵-۲۳۶]

لقبش برگ گل و لعل و شرابی کردم  
 بلیت نام خدا حرف حسابی کردم  
 ساغر حوصله و شیشه دل بشکستم  
 دوش در می کده سینه خرابی کردم  
 بی تو ای نور نظر روشنی دیده جان  
 مردم دیده خود مردم آبی کردم  
 چه قدر خون جگر ریختم از دیده داغ  
 تا می یاد ترا اشک گلایه کردم  
 بی وفا بودی و دل را بتو بستم چکنم

حیف صد حیف درین کار شتایی کردم  
 چار ابرو بت من طرقت رباعی دارد  
 دیدم و گرم بمضمون سحابی کردم

غرقت نیل چو نیلوفر از بس "محسن"  
 سیر بر قاست او جامه آبی کردم

(۱) محک: که ترا با سینه چاکتی نیست یک مو التفات



فی الحقیقت من و معشوق خریدار همیم  
رونی کار هم و گرمی بازار همیم  
در نسب سلسله اهل جنون هست یکی  
من و مجنون یفن عشق دو همکار همیم  
دوری خانه زنجیر چه باشد مجنون  
همه همسایه دیوار بدیوار همیم  
تار هر شمع ز تار دگری می سوزد  
همه در سوختن خویش مددکار همیم  
کشن سلسله عشق دو جانب باشد  
آخر ای شوخ حذر کن که گرفتار همیم  
گر ز تمکین تو سرگشته شدم باکی نیست  
مرکز دایره و گردش پرکار همیم  
"محسنا" بسکه من و دوست بهم همراهیم  
می توان گفت که آئینه اسرار همیم

گر ساکن میخانه و گر تکیه نشستیم  
زاهد تو و دین تو و ما شاد بدینیم  
گر غمزه شوخ تو کمین دل ما کرد  
بر جاست که ما نیز دعاگوی کمینیم  
گفتی بجفا می کشم ارباب وفا را  
بالجزم بران باش که ما نیز برینیم  
هر چند سیه بختی ما گشته جهانگیر  
مقبول تر از خال تو بر روی زمینیم  
جولان تو ما را برد از خاک با فلاک  
چون کرد بلندی طلب دامن زمینیم  
برزدی یک بوسه چرا این همه خوف است  
خوش باش که ما زمره عشاق امینیم  
جز مهر چه آن ماه کمان ابروی ما دید  
کز هر مژه او هدف ناوگر کمینیم

ما در کرم پر مغان شبهه نداریم  
زاهد نکنی شک که ز ارباب یقینیم  
در دیده ما باده بود نور نظرها  
حیران رخ مقبچه ماه جبینیم  
گر باد و اگر سیل شوی ما خس و خاریم  
هر جا که زوری از جهتی با تو قرینیم  
آسوده دلان بی خبر از لذت دردند  
مائیم کزین باغ یجز داغ نهچینیم  
مجنون ز ره عقل بصحرای جنون رفت  
تا عشق کجا می بردش باز بینیم

چو طفل اشک دامن پرور عشق جوان مردم  
بنفوح آه و افغان پادشاه کشور دردم  
مگر خالهای زند نقش مراد خاطر ورنه  
خلاص از ششدر زلفش نه گردد مهره نردم  
ز هجر سیم تن در آتشم اکنون خوشا روزی  
که خالهای بر محک می زد طلای چهره زردم  
چو خورشید قیامت گرمیش آتش فکن گردد  
بداغ ماه گر ریزد کسی خاکستر مردم  
زمین گیرم چو نقش پا براهت شهباز من  
بجولانی رساند می توان بر آسمان گردم  
مفصل میجل سر رموز شرح تجریدم  
ز نه جلد فلک چون صفعه خورشید یک فردم  
چو اشک حسرت از ملک ندامت می رسم "محسن"  
بغیر از تحفه خجالت نمی باشد ره آوردم



از خدنگ غمزه اش نام و نشان گم کرده ام  
تیر را گم کرده جانان، من کمان گم کرده ام  
سینه ام پر داغ و لب را رخصت اظهار نیست  
در محیط عشق چون ماهی زبان گم کرده ام  
اشک و آه و ناله موجود است و دل در سینه نیست  
ای عزیزان یوسفی در کاروان گم کرده ام  
ناخن آهی که حل می کرد، نیست  
چون کیم یاران کلید آسمان گم کرده ام  
ناله زاری که همدم بود بی جویم ز دل  
غذایی خوش نوا در آشیان گم کرده ام

عکس لعلش را بچشم تر نمی بینم عیان  
گوهر شہوار در آب روان گم کرده ام  
با وجود خویش از بیگانه می پرسم سراغ  
هوش را "محسن" بفکر آن میان گم کرده ام

می رساند بر دلم هر دم ازو پیغام، غم  
این قدریادی نه باشد زان بت خود کام، کم  
کی تواند شد شکار دام الفت پیشگان  
آهوی چشمش که دارد از کمند رام، رم  
معنی پیچیده زلفش یقین کس نه شد  
هست این جا نارسا سر رشته او هام، هم  
جرعه ای از ساغر چشمش گر آوردی بدست  
پر زخون خویشتم می دید چون گل جام، جم

گل کند تا ترکش "محسن" بچشم مدعی  
از نگاه او نسون بر دیده بادام، دم

من آن مرغ اسیر ناتوان هست اقبالم  
که چون طائوس روید حلقه دام از پر و بالم  
ز کنج آشیان بیرون نه رفتم آسمان سیرم  
که در پرواز با مرغ نگاه خویش هم بالم  
حنا از دست جور آسمان بیداد کمتر کن  
چو خون کشته تیغ بتان من نیز پامالم  
بنقد داغ دارم استطاعت مکیب همت  
طوائف کعبه کوی تو واجب گشته اسالم  
ز بس محوم بفکر او نه خواهی دیدنم "محسن"  
مگر ز آئینه زانو توانی یافت تمالم

[م- نسخه الف ص ۲۵۳-۱]

بدشمن آشتی با دوست آئین وفا دارم  
که من یا معنی بیگانه حرف آشنا دارم  
برنگ سبزه ای کز ریشه جا در سنگ می سازد  
بزور ناتوانی در دل سخت تو جا دارم  
کنید از سنگ مقناطیس لوح تربتم یاران  
بی آهن دلی نا مهربان بی وفا دارم  
کند کمی باز پر من جرم از من داور معشر  
شفاعت نامهای با شهر خاک کربلا دارم  
ز تاب آفتاب حشر "محسن" ذره ام غم نیست (۱)  
که بر سر سایه مهر علی مرتضی دارم

[م- نسخه الف ص ۲۵۳-۲]

(۱) محک: چو "محسن" سایه بال هما هرگز نمی خواهم



صورت آن عارض و زلف چلیبا می کشم  
 گر چنین طوفان اشکم جوش دارد عنقریب  
 از برای رفع خشکی ها بلوح خشت چشم  
 شکل مدرو را بکلک موج صها می کشم (۱)  
 چشم ساقی خون چندین توبه ام بر خاک ریخت  
 انتقام خود کنون (۲) از جام و مینا می کشم  
 "محسن" آمد کوچه رسوائی از دندم بتنگ  
 همچو مجنون پای در دامن صحرا می کشم  
 [م - نسخه الف ص ۲۵۶ - ۲۵۷]

گل چاکی برنگر غنچه چیدن آرزو دارم  
 بجم بوسه دادم تقدیر جان سودا نداری نگرفت  
 دماغ گریه می خواهم ز درد جان گداز او  
 چواشک حسرت از مژگان چکیدن آرزو دارم  
 بیالده بی خودی ها در هوای گلشن کوئی  
 نه دارم جوهر خود این قدر آن تیغ ابرو کو  
 که از دنیا و ما قیها بریدن آرزو دارم

(۱) معک: از برای رفع خشکیها بلوح خشت خم

شکل زاهد را بکلک موج صها می کشم

(۲) معک: انتقام خویش را

توای ناله عشاق آهنکی دگر دارد  
 قفان دل بگوش خود شنیدن آرزو دارم  
 اگرچه خاک گشتم در رهش "محسن" چو نقش با  
 کفر پایش بیچشم خویش دیدن آرزو دارم  
 [م - نسخه الف ص ۲۵۸ - ۲۵۹]

با بکل در گلشن کوی توام و رسته ام  
 نام آزادی برنگ سرو بر خود بسته ام  
 بر سر راهی نشستم در خیال قامتش  
 گفت چون، گفتم بفکر مصرع بر بسته ام  
 بیچ و تاب خاطر من شکار افتاده است  
 رشته پیچیده سر در گم گلدسته ام  
 گر کنم حل معای دهانش دور نیست  
 واقف سر رموز خنده آهسته ام  
 خاکساری با دل آزاد جمع آید خوش است  
 گر غبار راهم، اما بر دلی نشسته ام  
 بسکه یاد گردش چشم سیاهش کرده ام  
 توتیا شد استخوان "محسن" دلخسته ام

از یاد کمان ابروی مژگان سیاهم  
 هر شب ز فلک می گذرد ناوکه آم  
 شاید (۱) که در آید ز در دیده امید

عمری ست که چون نقش قدم چشم براهم

(۱) معک: تا بویکه



از بسکه کرده می خورد از کوتاهی بخت  
چون رشته تسبیح بود تار نگاهم  
گر مضطربم طاقت دیدار تو دارم  
چون آئینه سیماب بود پشت پناهم  
از فیض سجود در آن شاه چو خورشید  
"محسن" ز فلک می گذرد طرف کلاهم

[م - نسخه الف ص ۱-۲۶۱]

بس آرزوی دل ز می ناب شسته ایم (۱)

چندین نقوش غیر باین آب شسته ایم  
چشم طمع که نیست کم از کاسه گدا  
با مشت خس چو کاسه گرداب شسته ایم  
این گرد هستی که حجاب رو دل است  
از خود بآب دشنه قصاب شسته ایم  
از ما منبب مهرس که این گریدها چراست  
ما دست خود ز عالم اسباب شسته ایم  
از جور یار صاف نمودیم سینه را (۲)  
"محسن" کتان بچشمه مهتاب شسته ایم

[م - نسخه الف ص ۲-۲۶۳]

شب که بی سرو قدش باده بمینا کردیم

نشا گریه سرشار دوبالا کردیم  
از خراش اثر ناله زنجیر جنون  
خار صحرای بدل آبله ها کردیم  
راه بر قافله اشک چه بندی بنگاه  
اصل این جنس خرید از پی یغما کردیم

(۱) محک: صد آرزو ز دل بی ناب شسته ایم

(۲) محک: از جور یار صاف نمودیم لوح دل

در گلستان جهان از اثر نام علی  
غنچه دانه تسبیح چو گل وا کردیم  
نیست چرم من و "محسن" که چنین مست شدیم  
تو کشتودی رخ (۱) و ما باده بمینا کردیم  
[م - نسخه الف ص ۲-۲۶۵]

دل را امیر زلف سیه قام کرده ایم

صبح طرب حواله باین شام کرده ایم  
چون لاله ما کجا می عشرت فزا کجا  
خون دل ست بی تو که در جام کرده ایم  
نه رحم و نه حیا نه مروت نه التفات  
خود را عبث بعشق تو بدنام کرده ایم  
بر عزم طوف کعبه کوی تو مدتی  
دیبای درد جامه احرام کرده ایم  
ملا بعلم و خواجه بزر شیخ هم بزند  
ما خاصه تکیه بر کرم عام کرده ایم  
[م - نسخه الف ص ۲-۲۶۶]

گر بی تو بیاغ می نشینم چون لاله بداغ می نشینم  
چون نقش قدم براه جانان عمری بسراغ می نشینم  
ای زلف ز شوخی تو نا کی آشفته دماغ می نشینم  
چون سایه ز دست تیره روزی در پای چراغ می نشینم  
چون شیشه می بزمستان پهلوی ایام می نشینم  
گل می کندم غم فراقش هر چند بیاغ می نشینم  
بر خاسته از سر دو عالم  
"محسن" بفرای می نشینم

(۱) محک: تو کشتودی لب



بر دل خبری ز یار بردیم بیغام / گلی بخار بردیم  
از فیض مرشک ارغوانی / آب از رخ نوبهار بردیم  
از داغ تو بعد مرگ با خویشتن / شمع بی مزار بردیم  
از گلشن عشق لاله زویان / داغی ست که یادگار بردیم  
[م - نسخه الف ص ۲۴۷]

از تیغ زبان بکار بردیم

[م - نسخه الف ص ۲۴۷]

مگر می آید آن بی رحم یا رب بر سر جنگم  
که مانند غبار راه از رخ می پرد رنگم  
بگلزار وفا (۱) آن عندلیب غنچه منقارم  
که از چاک جگر باشد (۲) کشادر خاطر تنگم  
[م - نسخه الف ص ۱-۲۳۶]

آیا یوَد که در خم زلف تو جا کنم  
من هم بمشق سلسله ای را بیا کنم  
خواهی بکوی مرده دلان "محسن" از وطن  
خشت لحد بچینم و فکر بنا کنم

موریم و یاد خال تو در خانه برده ایم  
از خرمن جمال تو یک دانه برده ایم (۳)  
بس عقده ها چو خوشه انگور گشت حل (۴)  
تا التجا بشیبه و پیمانه برده ایم  
[م - نسخه الف ص ۲-۲۴۱]

(۱) محک: بگلزار خیال (۲) محک: که جز چاک جگر نبود

(۳) محک: از خرمن خیال چه خوش دانه برده ایم (۴) محک: گشته حل

گل رخان را خاک پا گردیده ام / کافرم کافر وفا گردیده ام  
بر دم تیغ زبان ره می روم / چون سخن جزو هوا گردیده ام  
نا قبولی چون تو مقبولی شدم / استجابت را دعا گردیده ام  
در نبرد آرزوهائی که بر صفها زدیم

تیغ خون ریز تغافل بر سر دنیا زدیم

تا چو آئینه بی غبار شدیم / مظهر جلوهای یار شدیم

کو طافتی که شکوه ز پیداد گر کنم  
آبی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم (۱)  
[م - نسخه الف ص ۲-۲۴۰]

تا دست خود ز دامن مطلب کشیده ام  
در هر قدم بارزوی دل رنیده ام (۲)  
چشم غم ترا بکسی مفت چون دهم  
داغ ترا بنقد دل و جان خریده ام  
[م - نسخه الف ص ۲-۲۴۳]

(۱) اصل نسخه این بیت ندارد

(۲) اصل نسخه این دو بیت ندارد



گل خورشید یا آئینه یا رخسار جانان ست  
 بهار باغ جنت یا شفق یا رنگر آل ست این  
 گهی در خواب و گاهی در خیالش می توان دیدن  
 ولی گر راست می پرسی زمین خواب و خیال ست این  
 بچشم فکر چندانی که دیدم (۱) عالم هستی  
 ترا می بینم و دیگر نمی بینم چه خال ست این  
 سویدای دل و یا کوکب بخت بود "محسن"  
 سواد مردمک یا قطعه کن یا که خال ست این  
 [م - نسخه الف ص ۲۸۰ - ۱]

ده دیده را گل اشکی بدامن ترش ست این  
 نهال قد تو در دل نشاندم و ترش ست این

سواد دل مرا تا کرد روشن آفتاب من  
 نمی گنجد بجز حفر محبت در کتاب من  
 ز بس از شعله شوق تو ذوق سوختن دارم  
 عجب دارم که در آتش کند ایزد عذاب من  
 درین گلشن که امید نیمه فیض مفقود است  
 مگر از چاک های دل کند گل فتح باب من  
 ز بس با نیک و بد پیوند الفت کرده ام محکم  
 توان زد بخیه بر چاکر کتان از ماهتاب من  
 بمحشر هر قدر پای حساسی در میان آید  
 ولی "محسن" ته گردد پاک با جانان حساب من  
 [م - نسخه الف ص ۲۸۳ - ۲]

## (ردیف ن)

مگر روزی توانم دست و پای او حنا کردن  
 باین بی دست بانی و باهدم یک دست و پا کردن  
 تو کو خال اسیران کمنذر عشق می پرسی  
 ز تار زلف او باید سر این رشته وا کردن  
 [م - نسخه الف ص ۲۸۹ - ۲]

که چاک بسینه چون گلم من  
 آشفته دماغیت ز من چیست  
 قیچی بستم نیازمندی  
 قربان چنین تغافل من  
 پرورده لطف زلف یارم  
 همسایه شاخ سنبل من  
 در عین محیط عالم آب  
 مانند حباب بر پام من  
 از گردش چشم او خرابم  
 کتی مست ز ساغر مسلم من  
 محراب عبادتم چه پرسی  
 در سجده نعل دلدم من  
 ز اعجاز سخن بکشور هند  
 باطل کن سحر بابلم من  
 تیغی بکمر چو کوه دارم  
 لیکن سبک از تحملم من  
 تاثیر ترقی چون است  
 با عقل که در تنزلم من  
 بر بی ادبان تسلطم هست  
 هر خر که خری کند جلم من  
 "محسن" بمزاج این خنک ها  
 تلخم، تندم، قرنطلم من

ندانی سرور طوبی قامت آن نونهال است این  
 نگویی رو و ابرو آفتاب ست این هلال ست این



گهی (۱) گر آن بت گلگون قبا افتد بچنگ من  
 بیای\* او حنا بندد پیریدن های رنگ من  
 ز آه گرم من گردون برنگد دود می بچد  
 کداسین شعله خوئی می رسد یا رب بچنگ من  
 شربانه روم کز من نشان عاقبت برداشت  
 جفا کشی، کمان ابرو، بتی مژگان خدنگ من  
 سبک تر گرچه چون اشک یتیم پیش بی دردان  
 بمیزان نظر کمتر ز گوهر تیسست سنگ من  
 برنگ آسیا در گردش بر جای خود "محسن"

شتابی خون شود از حسرت سعی درنگ (۲) من

[م- نسخه الف ص ۱-۲۸۵]

دو آ در جلوه ای خورشید رو فکر شب ما کن  
 جهان در چشم دل تاریک شد بندر قبا و کن  
 شهیدان محبت از تو زخم تازه می خواهند  
 نگه خنجر فروش چار سوی زخم دل ها کن  
 عجائب خوابگاهی دیده بی خواب می باشد  
 تو ای نور نظر یک ره بچشم مردمان جا کن  
 چرا دو زهر بار گنبد دستار می باشی  
 برو شیخ این بالای آسمانی را ز سروا کن  
 درین میخانه فکر جام و میا تا بکی "محسن"  
 بیای سرو قدی نشا بخود را دو بالا کن

[م- نسخه الف ص ۱-۲۹۳]

(۱) محک: شبی (۲) محک: دو رنگ

تا کی از تشویش دنیا خار در بستر زدن  
 بر رگر خواب پریشان می توان نشتر زدن  
 نبض بیمار محبت را مسیحا دیده گفت  
 مرغ بسمل می طپد در انتظار بر زدن  
 شعله آه ندامت گر اثر پیدا کند  
 برقر عبرت می توان در عرصه معشر زدن

سست ناز مرا تماشا کن تو نیاز مرا تماشا کن  
 کارم از یک نگاه ساخته است کار ساز مرا تماشا کن  
 مرغ جانم بشوگر مژگان برد شاه باز مرا تماشا کن  
 طاقت جلوه گر بود قمری سرو ناز مرا تماشا کن  
 نگهش زد بهم صفا دل ها یکه تاز مرا تماشا کن  
 صحبتش گرم با رقیبان است جان بدار مرا تماشا کن  
 مهره دل برد بششدر زلف فرد باز مرا تماشا کن  
 هر رگم قاله جدا دارد تار ساز مرا تماشا کن  
 می درد پرده های دل "محسن"  
 نمی نواز مرا تماشا کن

دارم بتی بهره آئینه آب کن  
 از سیلر جلوه خانه خیرت خراب کن  
 گاهی بشیخ بیکر من ذره ذره نیاز  
 گاهی بهر ذره من آفتاب کن  
 در صلح چون نگاه تغافل درنگ خیز  
 در جنگ همچو شمره ظالم شتاب کن  
 در بزم پاده از دل مستان کباب گیر  
 در وقت خنده مشت نمک در شراب کن



بر فرق شانه از سر بی داد آوه کش  
 بر بندوبست خویش چو زلف اضطراب کن  
 از تیغ ناز زخم زن و کار ساز خلق  
 وز غمزه عالمی کش و قصد ثواب کن  
 چینی بزلق خود نیه و دامی بزلق گیر  
 از خون آهوان دو جهان مشک ناب کن  
 گاه جفا ز تنگ وفا کسی نه بین  
 گاه وفا ز روی جفا هم حجاب کن  
 از چین جبین مدهش لا سیف گوی ساز  
 و ز خال خط مفسر آم الکتاب کن  
 از خون من برنگی خنا با نگار بند  
 از چشم من بگاه سواری و کلب کن  
 بی منت کمان دل "محسن" بتیر دوز  
 پیش از سوال بوسه بعاشق جواب کن

[م - نسخه الف ص ۲۹۱-۲]

در گلستان نظر آن سرو قامت را بین  
 از خرامی می برد دل ها قیامت را بین  
 معشره ما از بیاض گردن میتا دماید  
 ساقیا بیدار شو صبح قیامت را بین  
 بال پرواز تو ای مرغ چمن دام پلاست  
 در قفس شو کوچه تنگ سلامت را بین  
 صحن گلشن دشت معشر شد زشور پلبلان  
 گر قیامت نیستی ای گل علامت را بین

ای که خواهی رتبه منصور، بیم جان چراست  
 بر فراز دار معراج کراست را بین  
 از شکستی نیست خالی شیشه ناموس ما  
 با دل ما الفت سنگ ملاست را بین  
 ای خیال یار در چشم نگیری گر قرار  
 در غم آباد دلم جای اقامت را بین  
 ای که آزادی ز فکر ما اسیران همچو سرو  
 "محسن" دل خسته ات یعنی غلامت را بین

بر افکن پرده از رخ ای پری رو خود نمائی کن  
 بعرض اعظم دل جلوه فرما و خدائی کن  
 بما گر شیوه انصاف را مرعی نمی داری  
 بحق هندوی زلف که کافر ماجرائی کن  
 دلم چون دانه تسبیح، سوراخ و پریشان است  
 بکشی در رشته سلک شهیدان کربلائی کن  
 خط زخم تو دارد یک قلم اجزای جسم من  
 زخم چون صفحه خورشید بر لوح طلائی کن  
 شهیدان ترا رنگی بروی کار می باید  
 بخون عاشقان ظالم کف و دستی حنائی کن  
 تو کز قار نظر پای غزالان حرم بستی  
 بصید لاغر من نیز شمشیر آزمائی کن  
 در میر و وزیر ای دل چه گردی شرم کن آخر  
 چو "محسن" هر چه خواهی از در دلتا گدائی کن

[م - نسخه الف ص ۲۹۳-۱]



دل اگر از عهده چشم پر آب آید برون  
 کشتی ام سالم ز دریا چون حباب آید برون  
 تا خیالات هوس باقیست مطلب غائب است  
 چون کو اکب محو گردد آفتاب آید برون  
 رخصت چینی با پرو گرد دهد زلف کجش  
 از غلاف فتنه شمشیر غتاب آید برون  
 گفتگوی عشق را فهمد نزاکت پیشه‌ای  
 کز سوال غمزه حاضر جواب آید برون  
 هر چه جستم آخر از دل‌های ویران یافتم  
 گنج می‌گویند "محسن" از خراب آید برون

پیش فتنه چو دشمن بر کینه بر زمین  
 غافل مشو که مار رود سینه بر زمین (۱)  
 از جلوه ریزی تو عجب نیست گر شود  
 هر نقش با برادر تو آئینه بر زمین  
 بر منبر یقین نه توانی بر آمدن  
 واعظ اگر بلند کنی زینه بر زمین  
 تاب نگاه خویش نه دارد نگار من  
 بیند چو روی خود زند آئینه بر زمین  
 از خاکساریم نه گرفتی گهی حساب  
 افکنده‌ام چو دفتر پازینه بر زمین

(۱) این غزل در جواب غزل محمد مکرم دکنی که خود را نبیره تانا شاه می‌گفت، گفته. مطلع غزل مکرم این است:

صد نقش سجده از دل بی آئینه بر زمین  
 دارد نشان طاعت دیرینه بر زمین

پسر محسن، غلام علی مداح و علی شیر قانع نیز درین زمینه غزل‌ها سروده‌اند  
 ( رک مقالات الشعراء ص ۷۷ )

زاهد ز سر باده اگر مطّلع شوی  
 نتهی پیاله را شب آدینه بر زمین  
 این تازه عاشقان همه بدنام شهرت‌اند  
 "محسن" کجا ست عاشق دیرینه بر زمین

مهرت افروخت چراغ دل من مه بود پنبه داغ دل من  
 خاک نعلین تو تا بو کردم رفته بر عرش دماغ دل من  
 تا که خم خانه گردون برپاست باده حسن و ایام دل من  
 گل داغم بهار آمده است سیر کن سیر بیام دل من  
 "محسن" از گم شده ام هیچ مهرس  
 گردد عنقا ست سراغ دل من

بهین نتیجه صنع خدا امام حسین  
 بهین دُری صدف انبیا امام حسین  
 دل نبی جگر مرتضی تن زهرا  
 برادر حسن مجتبی امام حسین  
 گرفت هر دو جهان در رکاب خویش چو شد  
 سوار دوش رسول خدا امام حسین  
 صفای سروه دل، آبروی زمزم جان  
 رواج بخش منای خدا امام حسین  
 سوز ز خادمیش جبرئیل فخر کند  
 که هست شاه ملایک گدا امام حسین  
 چرا کند نکند ناز گرم بازاری  
 که بیشتری ست بروز جزا امام حسین



سحابِ جود و سخا، تشنه لب محیطِ کرم  
 بهارِ گلشنِ کرب و بلا امام حسین  
 بیک اشاره ابرو چو شیشه بر شیشه  
 زند بیک دگر ارض و سما امام حسین  
 قبول کرد نهادت پی شفاعت ما  
 و گر نه کیست یزید و کجا امام حسین  
 چرا نه غنچه دلهای ما شکفته شود  
 جهان ریاض و نسیم صبا امام حسین  
 ز نخل دشمن او بردمد گل آتش  
 رسد بهش چو گلگون قبا امام حسین  
 ترا بهر دو جهان "محستا" چه غم باشد  
 که هست ورد زبان تو یا امام حسین

بهر ما زلف را بتاب مکن  
 عالمی موج اضطراب مکن  
 طفل اشکم بشورش مت، بیا  
 خانه مردمان خراب مکن  
 آب از سر گذشت مستان را  
 چشم را ساقی شراب مکن  
 ساحل عافیت بگرداب است  
 خلق طوفانی عتاب مکن  
 مشوه مست را عنان مسپار  
 پای بیداد در رکاب مکن  
 خجلش در چه کسوف انداخت  
 غمزه در کار آفتاب مکن  
 زد و افتکند و بست و بُرد دلم  
 بستم زلف او حساب مکن  
 حرف از لعل ذل فریب مگو  
 بوسه را بر لب من آب مکن  
 شوخی ناو ک نگاه بین  
 سخن چشم نیم خواب مکن  
 "محستا" روی دل بهر دو سرا  
 جز بدرگام بو تراب مکن

ز داغ می شگفت لاله زار سوختگان  
 چو شمع شعله دماند بهار سوختان  
 گهی چو سرمه بچشم و گهی چو گرد بزل  
 بچشم کم سنگر اعتبار سوختگان  
 زبان شمع پیروانه این سخن دارد  
 بیا که سوختگانند یار سوختگان  
 ز لاله سر فرهاد می شود روشن  
 که هست داغ چراغ مزار سوختگان  
 ز عندلیب چه جوئید سوز پروانه  
 فسرده دل نبرد پی بکار سوختگان  
 خلیل را نه بود بیم گرمی آتش  
 دمد ز شعله دوزخ بهار سوختگان  
 سیند را طپش و ناله "محسن" از خامی ست  
 و گرنه دود نه دارد شرار سوختگان

خوش بود بهر توجانان سرو سامان دادن  
 دیدن سیر گل روی تو و جان دادن  
 جوهرش حلقه گرداب شد از یک نگاه  
 خانه آئینه تا چند بطوفان دادن  
 کم ز نیسان نتوان کرد تلافی گشتن  
 قطره آب گرفتن در غلطان دادن  
 بارها دل بدو چشم تو سپردم بشکست  
 شیشه تا چند توان در کف مستان دادن  
 تازه گردد چمن عشق ز سیلاب سرشک  
 گریه ای کردن و آبی بگلستان دادن



لشکر خط اگرش صفحه میدان گیرد  
شوکت مور توان یادر سلیمان دادن  
"محسنا" گر عوض بوسه دهی جان خوب است  
این گهر نیست بهر قیمت ارزان دادن

زلف بکشا، سوره و اللیل را تفسیر کن  
روی بنما، معنی و الشمس را تقریر کن  
بشت بر دیوار حیرت، منتظر استاده ایم  
یک زبان ای شوخ سیر عالم تصویر کن  
شهسوار من پی هر صید در صحرا متاز  
مرغ دل بستان و شاهین نگه را سیر کن  
بس بود ابرو، نگه را تند در قلم مساز  
صاحب تیری نه باشد دست بر شمشیر کن  
وسعت صحرای امکان را دلم آورده تنگ  
زلف را فرما که این دیوانه را زنجیر کن  
واعظ از عشق بتان تا چند منعم می کنی  
ترک این بیهوده گوئی ها بعشق پیر کن  
رشته تدبیر کوتاه است از دست خرد  
کارهای خویشتن وابسته تقدیر کن  
ای طبیب درد دل یکدم بیالینم بیا  
شربت عذاب لب در کام این دلگیر کن  
کوهکن شد، وقت شیرین کاری ای "محسن" ز تست  
تیشه کیلکی بگیر و صفحه جوی شیر کن

از رقیب سنگ دل ای کوهکن پرهیز کن  
تیشه خود را بکار خسرو پرویز کن  
یاده چشم ترا کم کم کشیدن خوب نیست  
هر چه بادا باد ساقی ساغوم لبریز کن  
ما سر خود از ازل پامال شوخی دیده ایم  
گر دلت خواهد سمند ناز را مضمیز کن  
ای صبا مشت شپاری از ره جانان بیار  
مغز جان خاکساران را عبیر آمیز کن  
بی تو از آشفته گی تا چند گردد در بدر  
این دل آواره را در زلف عنبر بیز کن  
می رسد آن شوخ آتشباز امشب چون بر آت  
بهر او ای دیده اشک گرم را گلریز کن  
می روی، همچون گهر اشکم پژگان زد گره  
لحظه ای بنشین و سیر بحر گوهر خیز کن  
سینه چاکمی را دلیل ای دل پریشانی بس ست  
کاکل مشکین او چون شانه دستاویز کن  
سرد مهری می نشاند شعله شوق مرا  
گرمی الفت بفرما آتش دل تیز کن  
از نگاهش شد چو مژگان عالمی زیر و زبر  
ای دل "محسن" حذر زان خنجر خون ریز کن

پس از عمری مرا این نکته با تکرار شد روشن  
که شمع از شمع و یار از یار و کار از کار شد روشن  
سواد حلقه زلف بتان تا کرده ام پیدا  
مرا هر معنی پیچیده زگار شد روشن



دل از بی دادِ جانان زنده جاوید می گردد  
چراغ من ز بادِ دامنِ دلدار شد روشن  
جهد بر شربتِ خونِ دو عالم چشمِ بیمارش  
مرا از جنبشِ نبضِ سقیم آزار شد روشن  
بود از آتشِ بیدادِ روشن خانه\* ظالم  
ز خونِ ناحقِ منصورِ شمعِ دار شد روشن  
مشو گمراه دشتِ حیرتِ ای زاهد بیا یا من  
ز نورِ باده زاهد خانه\* خمار شد روشن  
ز باسالیِ ضعیفان نیست کس را صرفه ای هرگز  
مرا این نکته آخر از زبانِ خار شد روشن  
سوادِ دیده\* دلهای\* مشتاق از نگاه او  
چو چشمِ میکشان از ساغرِ سرشار شد روشن  
شبی کان گل بدن در گلشنِ جان جلوه ریز آمد  
چراغان شد ز چشمِ بلبل و گلزار شد روشن  
مکدر کتی کند گردد حوادث تا ابد "محسن"  
دلی کز دوستی حیدرِ کرار شد روشن

زاهد بی عشق را معذور باید داشتن  
در میان راه پاس کور باید داشتن  
بوسه را از ما ضعیفان زیر لب پنهان مکن  
چند شکرت را نهان از مور باید داشتن  
بی تماشای رخت تا چند باشد دل خراب  
خانه\* آئینه\* را معمور باید داشتن  
این قدر پیچیدنت با زلفِ جانان خوب نیست  
آخر ای دل روی\* او منظور باید داشتن  
باوجود چشمِ مستش باده بی کیفیت است  
نشسته در سر از سی\* پسر زور باید داشتن

ای که از سنگِ قناعت کاسه ای داری چرا  
فکرِ چینی خانه\* فغفور باید داشتن  
پنبه را از ریشِ هر حلاجِ نتوان چید، لیک  
غم ز خونِ ناحقِ منصور باید داشتن  
از فشارِ تنگی\* دل مُردم ای جان تا بکُتی  
خویش را از زندگی در گور باید داشتن  
تخمِ نیکی را بیفشان بر بدن هم گرترا  
چشمِ حاصل از زمین شور باید داشتن  
هر کجا بینی دلِ پر سوز خاکش توتیا ست  
چند چشمِ سمره ای از طور باید داشتن  
قرب او بُعد از خود ست و وصلِ اقطع از همه  
خویش را "محسن" چرا مهجور باید داشتن

سودای کمانِ ابرو ره عشوه ساز کردن  
دلِ عالمی مُشَبَّکِ بخندنگِ ناز کردن  
بنگاهِ چشمِ جادو دل و دینِ ما ربودی  
دگر از چه دستِ مژگانِ سوی ما دراز کردن  
گلِ گلشنِ شهادت شکفتد برنگِ دیگر  
بکلید (۱) تیغِ این جا در غنچه باز کردن  
بخیاالِ زهد و تقوی بخوری قریب زاهد  
بگناه ما تیرزد بریا نماز کردن  
چه خوش است حالِ رندی کدنه گشته قوت از وی  
همه روز باده خوردن همه شب نیاز کردن  
بکلِ عذارِ جانان اگر صبا رساند  
نفسی توان چو بلبل لبِ شکوه باز کردن

(۱) محک: ز کلید



مژه را اگر چه بستم ز نگار ساده رویان  
 در دل بروی ایشان نتوان فراز کردن  
 مگذر ز حق مصور کمرش کجا و موئی  
 بمیان هر دو باید بدل امتیاز کردن  
 غزلی جواب "خسرو" چو نمود (۱) نظم "محسن" (۲)  
 مزدش بآفرینی ز تو سرفراز کردن  
 [م- نسخه الف ص ۲۹۲-۲]

## (ردیف و)

ز راه جور نمانیم هیچ باز است تو  
 بجان خویش روان می کشیم ناز از تو  
 بغارتم چه ضرور است لشکر مژگان  
 دل از تو جان و تنم از تو سوز و ساز از تو  
 بازمایند من گر بدل ترا میل است  
 طلا شدن ز من و بوته گداز از تو  
 چو بوالهوس نشامی مرا که در ره عشق  
 ز من سپردن جان ست و امتیاز از تو

(۱) محک: نموده

(۲) مطلع غزل خسرو:

چه بلا ست از دو چشم نگهی بناز کردن  
 مژه را کشاد دادن در فتنه باز کردن

توئی که در چمن از شوخیت نمی گنجید  
 پورده های دل غنچه بوی راز از تو  
 ز باده خانه لطف تو عالمی مست است  
 غرور و زهد ز تو رندی و نیاز از تو  
 بغیر عشق تو ایمان کجا قبول شود  
 که روزه از تو و حج از تو و نماز از تو  
 بتار ناله عشاق بسته قانون  
 ره عراق ز تو پرده حجاز از تو  
 اگر ز دیده بد بین حجاب بر خیزد  
 بود محبت محمود با ایاز از تو  
 اسیر زلف تو "محسن" شود ز طول اسل  
 که هست در دل او آرزو و راز از تو

حسب حال من اگر دلدار پرسد هویهو  
 صورت حیرانیم آئینه گوید رویو  
 نازهای ابروش را و سیم فهمد چین بچین  
 شیوهای زلف او را شانه داند مویمو  
 از تمنای قدم بوسش چو خاکم در بدر  
 و ز هوای شوق پیغامش چو بادم کوبکو  
 قلزم هستی نه تنها دل بهم زد سر بسر  
 جسته اشکم آن گهر دریا پدریا جویجو  
 گر نه آن محراب ابرو جلوه کردی جایجا  
 قبله عشاق کی می شد معین سوسو  
 بسکه با چنان نمودم اتحاد دل بدل  
 می کنم "محسن" دعائی از دهان او باو



ساقی من کجا و مطرب کو که سخن ها مرا ست از لب او  
 بیخالم نمی رسد گاهی بر زدم سر بکاسه زانو  
 گر بیزم چمن رود سروش بیضه قمریان کند کو کو  
 ذکر سروش بخلقه قمری سخنی تازه داشت بر لب جو  
 تلخی باده ناگوارا نیست نمکر دلبری ست تندی خو  
 از خیال جمال سیم بران داده خوش دولتی آئینه رو  
 نگه او بدلبری سحر است دیدم اعجاز فرگش جادو  
 از میان دست را بکش نقاش خامه را نیست تاب یکسر سو  
 مومنان داد از نگاه کجش هست کار فرنگ این چاقو  
 چون کیوتر بگرد این حرم ذکر توحید می کند (۱) یاهو  
 عاشقی معتکف بمحراب است نیست خالاش بگوشه ابرو

بخطش زلف خوش تماشائی ست  
 "محسنا" در بنفشه بین شیو

[م - نسخه الف ص ۱-۳۰۳]

آتشین روئی که شد دل در برم خواب ازو  
 مردم چشم تحیر تا کمر در آب ازو  
 در نظر دارم تماشائی که دو چشم تترم  
 صرف حیرت گشت چون آئینه یکسر خواب ازو  
 حسن یکتایش ز بس کثرت گداز افتاده است  
 شد کمند وحدت من حلقه گرداب ازو  
 عکس رخسارش چسان بیند دل من بی حجاب  
 دو پس آئینه پنهان می شود سیماب ازو  
 آن که دارد تازه باغ کائنات از یک نفر  
 مزروع امید "محسن" می شود سیراب ازو

[م - نسخه الف ص ۱-۲۹۶]

(۱) محک: می کنم

چو چشم کور بود شمع انجمن بی تو  
 چراغ کشته بود روح در بدن بی تو  
 بعید نیست که از آتش فراق بپاک  
 چو داغ لاله زخم شعله در کفن بی تو  
 نه می ز محاسب و نه گل از خزان گیرد (۱)  
 هر آنچه دید دل ناتوان من بی تو  
 اگر ز نظم بیفتد کلام من چه عجب  
 گم از زبان شده سر رشته سخن بی تو  
 بنالهای رسا عندلیب عرض کند  
 به "محسن" آنچه گذشت ست در چمن بی تو  
 [م - نسخه الف ص ۱-۳۰۱]

ندارم با تو بحث ای مدعی از من سخن بشنو  
 تو گر بیکانه حرف آشنا خواهی ز من بشنو  
 نهال قامت او میوه دل بار می آرد  
 تویی حاصل چه گردن می کشی سرور چمن بشنو  
 زبان تیشه دارد شکوه از سنگین دلهايت (۲)  
 اگر باور نیاید از ستت از کوهکن بشو  
 نسیم مصر دارد نوبهار گلشن کویش (۳)  
 ز هر برگ گلی یعقوب بوی پیرهن بشنو  
 چرا حال دل مهجور من از دیگران پرسی  
 تو از "محسن" حدیث ساکن بیت الحزن بشنو  
 [م - نسخه الف ص ۱-۳۰۱]

(۱) محک: خزان بیند (۲) دلهايش (۳) بويش



از ناله نرم شد دل تا مهربان تو  
آخر بزور عجز کشیدم کمان تو  
یک مو نیافتیم نشان از میان تو  
حرفی شنیده ایم همین از دهان تو  
تسخیر کرد کشور دلها بیک ادا  
نصرت نصیب غمزه صاحب قران تو  
دشنام را بمن عوض بوسه می دهی (۱)  
تلخ است عیشم از لب شکر فشان تو  
از "محسن" تو طرفه معافی بیان شود  
گر لفظ آفرین گذرد بر زبان تو

[م - نسخه الف ص ۳۰۲-۱]

می دند جان در تن عاشق صریح تیر او  
نیست کمتر از دم عیسی دم شمشیر او  
چون نه بخشد زخم او دل را حیات تازه ای  
هست جان عالمی در قبضه شمشیر او  
طرفه العینی چون مژگان عالمی برهم زند  
فتنه خوابیده یعنی دیده زه گیر او  
گر شود وصلش نصیب من ندانم چون کنم  
منکه از خود رفته ام از شوخی تصویر او  
شانه می باید گره از زلف دلبر وا کند  
در کف هر کس نه باشد ناخن تدبیر او

(۱) محک: می دهد

رفتن میخانه آسان بود و برگشتن محال  
الحذر ای زاهدان از خاک دامن گیر او  
بلبلان را نغمه تحسین بشعر "محسن" است  
سیر دارد نوبهار گلشن تقریر او  
[م - نسخه الف ص ۳۰۲-۱]

چه سحر است این که دارد لعل معجز آفرین او  
بدل بردن ید بیضا بود در آستین او  
تجربه پیشه می باید زند لاف سلیمانی  
که باشد کندن دل از جهان نقش نگین او  
بوی دیر آشنائی زود رنجی کرده ام پیدا  
که کم از تیغ ابرو نیست هر چین جبین او  
چنان تخم محبت کشته اند در گلشن کویش  
که جای سبزه دل می دمد از گل زمین او  
ز بس دل های پر خون در رکابش گرم جولان ست  
برنگ دامن گلچین بود دامان زین او  
اسیر دام الفت را حیات تازه می بخشد  
که موج آب حیوان ست زلف عنبرین او  
به جای بوسه دشنام لب تسکین به "محسن" داد  
تسلی شد بهیچ آخر دل محنت گزین او  
[م - نسخه الف ص ۳۱۲-۲]

شوخی که از جان می کشم هر لحظه صد بیداد ازو  
در مینه مانند جرس دل می کند فریاد ازو  
جز خانه زین کاندرو هر لحظه گردد جلوه گر  
در کشور هستی نه شد یک خانه آباد ازو



گر دل ز یاد آن مژه در سینه خون گردد چه دور  
جوهر چو پسمل می طهد در بیضه فولاد ازو  
هم جلوه‌های گل ازو هم ناله بلبل ازو  
هم جام ازو هم مل ازو هم دل ازو هم داد ازو  
ابرو کمائی را که من قربان نازش می روم  
خیزد ز هر شست مژه صد ناوگر بیداد ازو  
آیا نسیم جلوه اش دیگر چه نیرنگ آورد  
شد برگ و بار هستیم چون بوی گل بر باد ازو  
"محسن" بزدان جنون می رفت و می خواند از "اسیر" (۱)  
"شاید که روزی بشنود حرفی مبارک باد ازو"  
[م - نسخه الف ص ۳۰۶-۱]

اگرچه گشته قدم حلقه چون کمان بی تو  
خدنگر ناله نه رفته است تا نشان بی تو  
کنون چو فی نتوانم لب از فغان بندم (۲)  
که شد بناله بدل مغز استخوان بی تو  
بکس حکایت هجر تو چون کنم که مرا  
شراره می جهد از شعله زبان بی تو  
بشوق دیدنت ای نور دیده نبود دور  
که خیزد از جگر مردمک فغان بی تو  
بجستجوی تو "محسن" ز پای ننشیند  
همیشه اشک کند هر طرف روان بی تو

[م - نسخه الف ص ۳۰۶-۲]

(۱) شعر اسیر: هر دم لباس تازه‌ای از داغ در بر می‌کنم

(۲) محکم: فغان بستن شاید که روزی بشنوم حرفی مبارکباد ازو

نگه از زلف مشکین تو شد دام رم آهو  
"سیه چشمی ز هند آورد پیغام رم آهو" (۱)  
باین وحشت نگاهی چشم الفت از تو پر دور است  
بود آغاز رهای تو انجام رم آهو  
نشان وحشت از خاطر نه گردد محو همچون را  
چسان از لوح صحرا حک شود نام رم آهو  
چه افسون محبت خواند یا رب وحشی چشمش  
که شد آهو آهو گیر ما رام رم آهو  
زمین را چشم حیرت باز شد بهر تماشایش  
بصحرا نقش پا ننشسته از گام رم آهو  
بزه پیوست تیر ناز تا ابرو کمان من  
طپیدن های دل شد نبض در دام رم آهو  
بی وحشی نگاهی دل ربائی چشم گیرائی  
چو "محسن" سخت افتادیم در دام رم آهو

گاهی گر گوشه‌ای گیرم ز تیر آن کمان ابرو  
بصد انگشت مؤگان می دهد او زان نشان ابرو  
چنین گر مائل خون ریز باشد چشم او شاید  
که تیغ خویش آویزد ز طاق آسمان ابرو

(۱) "وقتی از حضور جنت مکان میان نور محمد والی سند این مصرع:

سیه چشمی ز هند آورد پیغام رم آهو  
بطرف شیخ شکرالله ناظم بلده رسیده تا در شهر از شعرا پیش مصرعش درست کنند  
معزی الیه با شکرالله غزلی درست کردند" (مقالات الشعرا ص ۱۹۷)



چو خیزد از کمان ناز شهباز خدنگ او  
روان در نیمه ره بوسه تذرور روح چنگ او  
بطبعم جور جانان بیش تر از لطف می سازد  
شکست همیشه ام را مومیائی گشت سنگ او

چه خورم بیزم عشرت قدح شراب بی تو  
که گره چو گریه گردد بگلویم آب بی تو  
[م - نسخه الف ص ۲۹۹-۱]

## ( ردیف ۵ )

از دل چه اشک ها که بچشم تر آمده  
تا نخل قامت تو مرا دربر آمده  
فریاد و ناله صف زده در مسجد الم  
یا رب خطیب ناز که بر منبر آمده  
بر فکده داغ و جگر غمت می زند نخست  
ای دل فغان که آن بت غارت آمده  
هر تغمه اشک کز جگر افشاندم از غمش  
شد لاله و ز دامن صحرا بر آمده  
ای من امیر زلف تو آشفتنی مکن  
گر حرف من ز زلف پریشان تر آمده  
از بهر کشتنم نکبت در صف مژه  
مانند ترک مست بصد خنجر آمده

"محسن" ز اژدهای فلک اضطراب چیست

چون تکه کلام تو یا حیدر آمده

نظر نه کردن و آرزدن ای خدای که چه  
تو شاه حسنی و رنجیدن از گدای که چه  
حنا بیستن (۱) و بر شانه دست نا بردن  
بخون چاک دلان این همه جفای که چه  
چو مغز جای بهر استخوان من کرده (۲)  
دگر ز ناوگر مژگان مهرس های که چه  
معاف دار که این حرف با تو گستاخی ست  
نه داده بوسه و دشنام جا بجای که چه

برنگر همیشه می مست نیستی "محسن"

بعین خنده کنی گریه های های که چه

[م - نسخه الف ص ۳۱۳-۲]

رویت گلی ست کز (۳) چمن جان بر آمده  
خطر تو خار گردد گلستان بر آمده  
از بسکه خون گریستم از دستر آن نگار  
مژگان برنگر پنجه مرجان بر آمده  
سروش هنوز در چمن ناز خفته بود  
کز قمریان خروش به کیوان بر آمده  
هر پاره جگر که بکویش (۴) نشانده ام  
با طفل اشک دست و گریبان بر آمده  
از سوز سینه ام شری جست و چرخ سوخت  
"محسن" ازین تنور چه طوفان بر آمده  
[م - نسخه الف ص ۳۱۶-۲]

(۱) معک: حنا نه بستن

(۲) معک: کرده است

(۳) معک: بکویت

(۴) معک: از



گرفتم از رخس بندر نقاب آهسته آهسته  
شدم چو ذره محو آفتاب آهسته آهسته  
باندک وصل عاشق شیوه معشوق می گیرد  
که آب از صحبت گل شد گلاب آهسته آهسته  
بتدریج از میان بر می گرفتم پرده هستی  
که تا کردم کتان را ماهتاب آهسته آهسته  
همین حرف ست در بزم حریفان بر لب ساغر  
که از لعلش توان شد کامیاب آهسته آهسته  
بفرصت می توان سامان نمودن کارها "محسن"  
که گردد سنگ هم لعل مژد آب آهسته آهسته  
[م- نسخه الف ص ۳۱۷-۲]

از لعل دل نشاندم تخی بهتر کناره  
تا از بهار احسنش چیدم گل نظاره  
برق نگاه شوخش از بسکه خرمم سوخت  
شد سرمه دودر آهم در دیده ستاره  
در باغ سینه بشکفت از آبیاری اشک  
گل های داغ هر سو چون لاله هزاره

شوخ بد مست و دلریا شده [ای] چه بگویم دگر چه شده [ای] (۱)  
نور چشم خوش آمدی بنظر مردم دیده وفا شده [ای]  
می چکد از کلت گلاب بکو با نگاهی که آشنا شده [ای]  
از غبارم چو باد می گذری این قدر بی وفا چرا شده [ای]  
(۱) محک: چقدر شوخ و با ادا شده [ای] کلاه بت که خدا نما شده [ای]

دست از دامنست نمی دارم گرچه از من گریز پا شده [ای] (۱)  
تا قد افراختی شهید شدیم سرور بستان کربلا شده [ای]  
سخت می پیچی ای نسیم سحر مگر از زلف او جدا شده [ای]  
مشت خاکی بیاد نسیان ده ای که پیمان حال ما شده [ای]  
"محسن" از ساغر کیه می خوردی  
این قدر مست از کجا شده [ای]  
[م- نسخه الف ص ۳۰۸-۲]

خوردم ز عشق زخم نمایان تازه [ای]  
کردم بهار چاک گریبان تازه [ای]  
شوریده مغزم از شکر بوسه کسی  
کردم نمک چشمی ز نمکدان تازه [ای]  
ز ناز من برشته تسبیح تاب خورد  
دارم بکفر زلف تو ایمان تازه [ای]  
ای دل بسینه گر نه بود جا بیرون خرام  
مجنون تازه [ای] و بهایان تازه [ای]  
چون غنچه دل ازین چمنم و نمی شود  
دارم هوای سیر گلستان تازه [ای]  
هر چند می کشد دم تیغ نگاه تو  
لعل تو باز می دهدم جان تازه [ای]  
افسرده شد حرارت شوق ای غم نگار  
بر آتش دلم دو سه دامن تازه [ای]  
سامان و سر اگر برهش باختم چه شد  
هم او دهد مرا سر و سامان تازه [ای]  
رنگین صفیریت دل "محسن" ربوده است  
ای عندلیب نغمه بدستان تازه [ای]  
[م- نسخه الف ص ۳۰۸-۱]

(۱) محک: دست از دامنست نمی داریم گرچه از ما گریز پا شده [ای]



کشتی حریفه موجّه طوفانِ گریه نیست  
بهرتر که سیر بحر بساحل کند کسی  
گر تیغ یارد از نگه جنگجوی تو  
قطع نظر ز روی تو مشکل کند کسی  
کشتی مرا و بال تگاندن نمی دهی  
منع طپش چگونه ز بسمل کند کسی  
گشتم غبار و از سر خاکم نمی رود  
دیگر چه شکوه از دل قاتل کند کسی  
"محسن" دل تو با دل او رویرو شود  
گر شیشه را بسنگ مقابل کند کسی

در غمت ای جان چو شمع، گو که گدازد کسی  
چون تو نه سازی بکس با تو چه سازد کسی  
شمع ز خجلت گداخت سرو ز پا اوقناد  
پیش تو ای سرو ناز قد چه قوازد کسی  
آن بدمی پائمال وین بغمی در زوال  
بر سر بال و جمال به که نه نازد کسی  
منکه و موسی و طور بی خود و بی جا شده  
نیست کم از جلوهات رنگ نه بازد کسی  
سایه موری درو شیر مسم خفته است  
به که بیدان عشق اسب نه تازد کسی  
همچو جرم در دهان باید از آهن زبان  
تا ز غمش داستان خوب طوازد کسی  
سایه مهر علی از سر او کم مباد  
"محسن" بیچاره را گونوازد کسی

(ردیف ی)

دیده ام ماه رخس بر فلک نیکوئی  
ختم خورشید وشی، طاق هلال ابروئی  
چهره روی و خطش هندی و زلفش زنگی  
خال مشکین ختنی چشم سیه آهوئی  
می توان حاکم بحرین و بدخشانش گفت  
رنگ لب لعلی و آب عرقش لولوئی  
بسکه از دست حنائی ید بیضا دارد

تافته پنجه خورشید با آتش خوئی  
"محسینا" در چمن حسن نه دیدم سروی  
با چنین گل بدنی غنچه لبی خوشگوئی

تا که دست شانه بر کیسوی عنبرما زدی  
دل ز دست عالمی بردی و بر جانها زدی  
بارقد دلجو که پیشش سدره را هم بار نیست  
نخل طویلی را بچاک از عالم بالا زدی  
بلبلان سخن چمن را دشت مخسر کرده اند  
تا که رام کاروان خنده گلها زدی

تا سیر لاله در چمن دل کند کسی  
بهر چه رو پیاغ ز منزل کند کسی  
گر عشوه خانه سوز نه تعمیر دل کند  
تا کی باشک خاک زمین گل کند کسی



دل داده ام بطفلی بی مدعا بچنگی  
 چون مست زود رنجی چون پاده شوخ و شنکی  
 برهم زن دیاری آشوب روزگاری  
 شنکین دلی نکاری کافر بت فرنگی  
 می نوش خود پرستی چون چشم خویش مستی  
 ایزد کمان بدستی تیر مژه خدنگی  
 لاغر میان موری از راه رحم دوری  
 شیرین لبی و شوری گلگون و سبز رنگی  
 شوخی خرد فریبی جز جور ناشکیبی  
 جویان چاکه جیبی سوزان نام و ننگی  
 یاری ستم ظریفی ساغر کفر حریفی  
 عیثار و بس لطیفی زندی هزار رنگی  
 مستی همه عتایی مغرور بی حسابی  
 در جنگ پر شتابی در صبح پر درنگی  
 بالا بلند سروی نازک بدن تذروی  
 بر قلبها شکستی بر شیشه خانه سنگی  
 چشمان پر خمارش در دلبری پلائی  
 مژگان جان شکارش شاهین تیز چنگی  
 آن سبز گلغذارم کز وی چو خار خوارم  
 بر روی روزگارم نگذاشت هیچ رنگی  
 سوز فراق جانان دود از دلم بر آورد  
 ای آه مینه سوزی وی خون دیده رنگی  
 از بسکه داغ گشتم زان لاله محبت  
 در کوهسار دردش گردیده ام پلنگی

دست خوش نگاهش گشتم ز ناتوانی  
 آخر کفر سلیمان بگرفته مور لنگی  
 دنبال حال "محسن" افتاده است نازش  
 مانند شاهبازی کافتد بی کلنگی  
 داد از دست بتی سنگ دلی مدهوشی  
 شیشه دل شکنی ساغر صها نوشی  
 صبر تاراج کنی خرمن جانها سوزی  
 سخت بیگانه وشی با دل کس کم کوشی  
 سبز رنگی صنمی غنچه لب نرگس چشم  
 نو خطی گلبدنی سرو قدی گل پوشی  
 گرم بازار کشتی سود و زیان شناسی  
 شکر بوسه بقدر دو جهان نفروشی  
 شوخ و بد مست و شلائین و ستم کار و ظریف  
 رند و عیثار و حریفی و سراها هوشی  
 پیش طراری او عقل فراطون دنگی  
 پیش مکتاری او گریه زاهد موشی  
 می رسد از پی تاراج دل و دین و خرد  
 ناله از سینه من خاست حریفان کوشی  
 ناوک انداز نگاری که بشوق تیرش  
 می توان شد همه تن همچو کمان آغوشی  
 گر دهد دست به پیخانه عشقش "محسن"  
 همچو من رند و غزل خوان و سبو بردوشی



گر بزلفش نه کند چشم سیاهی گاهی  
 نه تند مردمکم تار نگاهای گاهی  
 بیم جان چند دلا از نگه شوخ مترس  
 بر دم تمنع گرفتن سر راهی گاهی  
 گر دران چاه زلخدان دلم افتد چه عجب  
 یوسف مصر فتد نیز بجای گاهی  
 تاج خورشید ز خجلت بزمین می افتد  
 ماه من گر شکند طرف کلاهی گاهی  
 شر افشان رود از چرخ چو قواره خون  
 گر ز درد تو کشم از جگر آهی گاهی  
 شانه آویز بزلف تو کند بی گنهم  
 قاضی عشق نه پرسید گواهی گاهی  
 رحم کن ای بت شیرین دهن جادو چشم  
 بوسه ای گر نکنی لطف نگاهای گاهی  
 گفتم ای جان بدلت رحم گهی می گذرد  
 گفت "محسن" بچنین حال تو گاهی گاهی

ای صبح عید رویت مرآت غمزدائی  
 ابروی چون هلاکت مفتاح دل کشائی  
 اقبال هم عنایت دولت ز چاکرانت  
 نصرت بر آستانات سرگرم جبهه سائی  
 گر نیشکند ز خلقت هر غنچه دل عجب نیست  
 در گلشن تصویر یادت کند صیائی  
 از فیض ابر دشت کشت امید بر سبزه  
 زان سان که می کند گل خار برهنه پائی

دشمن از برق تیغت حکم بحباب دارد  
 رخ تیره چشم گریان دل آب و تن هوایی  
 الفاظ جود و احسان بی معنی اوقات  
 با وی اگر نه کردی مضمونت آشنائی  
 از سرد مهری چرخ غم نیست در زمستان  
 چون آفتاب جودت بر ما کند قبائی  
 در وصف چین زلفت هر لحظه نافه افکند  
 گلکم بدشت کاغذ چو آهوی خطائی  
 تا رسم روزه و عید باشد بدهر، باشد  
 عمرت به خضر توام عیشت بدل کشائی  
 "محسن" چو عندلیبان در گلشن مدیحت  
 یا رب کند همیشه مشق غزل سرائی

باین جهل هم چشم دل گر کشائی  
 فلکها همه در تو غوری بفرما  
 دل تو محیط بسط و مرکب  
 درین بحر غواصی کن بیابی  
 درین باغ سیری نما تا ز هر گل  
 بدل آشنا شو بکن از دو عالم  
 چه صورت که آئینه ات می پذیرد  
 اگر خار خار هوس دور سازی  
 بود عجز ادراک مقصود سالک  
 ز راه نفس رو بکوی محبت  
 نه خود را شناسی نه حق را نه دل را  
 ترا بهر عرفان خود آفریده  
 ز هر ذره بینی ظهور جدائی  
 چو فکر منجم بیال رسائی  
 تو همچون جمادات بی حس چرائی  
 در لایق مسند کبریائی  
 بری بوی آن لامکان جا بجائی  
 جدائی جدائی جدائی جدائی  
 گر از خاکساری بگیری صفائی  
 چه گل ها که چینی زبی دست و پائی  
 قدم نه درین راه گر یار مائی  
 جنون پیش پیش از بی رهنمائی  
 ز هر غافل جاهل نا رسائی  
 تو معروف در کرخ جهل آزمائی



ز مسواک و تسبیح و دلقت چه حاصل  
چو دل تیره کردی ز زهد ریائی  
یا راه میخانه عشق بر گهر  
کزین هوش بی هوش یابی رهائی  
خوشا زندی و ورع در مسجد دل  
خوشا شاهی و هم لباس گدائی  
بکش دلق شیدی ز فرق غرورت  
بکن از حریر ملاست قیائی  
در آ در صف اهل دل بی تامل  
بین شان و شوکت بین کبریائی  
بهر گوشه پنجر دلی پر ز مهری  
یکی را نصیری یکی را خدائی  
عجب با وفا دارد آن حافی ما  
که در دل فرو زد چراغ هدائی  
بجز مهر او "محسن" از آقایی  
نه بینی بدل ذره روشنائی

خورشید اوج کون و مکان مرتضی علی  
روشن کن زمین و زمان مرتضی علی  
هر دانه ای ز سبجه بدست تو گل کند  
سازی اگر تو ورد زبان مرتضی علی  
در گلشن قیامت کبری نه گشت خوار  
آن را که داد عزت و شان مرتضی علی  
مهرش کدام غنچه دل و نه کرده است  
حلال مشکلات جهان مرتضی علی  
هفتاد بار مرده نصیری و زنده شد  
دارد بدست رشته جان مرتضی علی  
از بهر دشمنان و پی دوستان خویش  
قسمت کن جحیم و جنان مرتضی علی  
دُر خیز گشت دشت نجف از قدوم او  
سرمایه بخش قلم و کان مرتضی علی  
شیر خدا، وصی نبی، زوج فاطمه  
کرسی نشین و عرش نشان مرتضی علی  
"محسن" ز حادثات فلک هیچ پاک نیست  
ما را چو داد امن و امان مرتضی علی

در حلقه های زلف تو تا جا کند کسی  
دیگر کدام سلسله بر پا کند کسی  
گیرم که عمر خضر دهد بی تو روزگار  
بهر کدام عیش تمنّا کند کسی  
پند تو زاهدان بدل من اثر نه کرد  
بیمار عشق را چه مداوا کند کسی  
ای غنچه از شمال کشانش طمع مدار  
کو آن قدر نسیم که دل واکند کسی  
دور سهر از می انصاف پُر تهی است  
جز خون دل چه باده بمینا کند کسی  
آخر قتاد کشتی مردم بچار موج  
تا کی شنا باشک چو دریا کند کسی  
گر از بهار قطعه فردوس شد زمین  
بی گلشن رخسار چه تماشا کند کسی  
"محسن" ز ننگ و نام گذشتم نه گشت رام  
خود را دگر برای چه رسوا کند کسی  
[م - نسخه الف ۱-۳۳]

چو شدی غبار گلشن بصبیا رسیده باشی  
ز خودی چو در گذشتی بخدا رسیده باشی  
بگذر ز ناله ای دل چه کند طیبید کامل  
همه درد چونکه گشتی بدوا رسیده باشی  
اگر از غم زمانه بخیال دوست رفتی  
ز کجا گذشتی باشی بکجا رسیده باشی



تو که جمله تن شدی خون ز کمال سبز بختی  
 بگفت نگار روزی چو حنا رسیده باشی  
 نه روی بسعی سروه اگر از یقین کابل  
 ز طواف کعبه دل بصفا رسیده باشی  
 سرور برگزیده ناله چون نئی چه کم است مفسدان را  
 ز شکر چو باز ماندی بنوا رسیده باشی  
 بخیال زخم دیگر شده ایم خاک یکسر  
 بمزار ما شهیدان ز وفا رسیده باشی  
 دگر از شکسته بالی ز قضای حق نثالی  
 چو ز مشهد تو کشتل به رضا رسیده باشی  
 ز بلا چه شکوه داری بگذر ز آه و زاری  
 تو که در الست "محسن" بیلا رسیده باشی

طفل اشکم از نظر انداختی قدر مردم آدمی نشناختی  
 نرد عجز از پاک بازان کس نه برد زین حریفان هر چه بُردی باختی  
 شد غبارم سربه چشم و کاب بسکه اسپ ناز بر من تاختی  
 شمع شد پروانه گل شد عندلیب طرفه نیرنگ دگر پرداختی  
 چار تار زندگی ناساز بود لطف کردی از کرم بنواختی  
 از نگاه گرم "محسن" را چو شمع  
 تا بمغز استخوان بگذاختی

دلم را برد شوخی خورد سالی پسر هندو بتی ابرو هلالی  
 نگار مست و هولی باز و رنگین (۱) که ریزد خون دلها بی ملالی

(۱) منتخب: نگاری مست هولی یار رنگین

به پچکاری مگر رنگ رخم بود که زردی می زند بر رنگ آلی  
 عبیر آلود زلف غنبرینش سیه ماری ز گرد آشفته حالی  
 پری رو دلبری بی رحم و شوخی بتی سنگین دلی نازک نهالی  
 ز هولی بازیش افسوس "محسن"  
 نصیب ما نه شد مشت گللی

خاک راهم بانتظار کسی نقش پایم برهگذار کسی  
 نیست روشن سوادیم بی وجه خوانده ام من خط غبار کسی  
 زاهد این نشا ام ز ساغر نیست مستم از چشم پر خمار کسی  
 دل ز من می رنده نمی داند که شود نا گهان شکار کسی  
 داد جمعیت پریشانی در رخم زلف تابدار کسی  
 بی تو داغ ملت عالمی را دل بنیر کن گاه لاله زار کسی  
 پسر زند از لوح چو پروانه گرشوی شمع بر مزار کسی  
 جز جمالت گمان مبر ای جان کاید این زندگی بکار کسی

با چنین تیره روزیم "محسن"  
 سربه چشم اعتبار کسی

غیری ز چه هم شراب سازی تا چند دلم کباب سازی  
 ای عشق کتان طاقت من پاشیده با هتاب سازی  
 از مطلع مهر اگر بر آئی هر ذره ام آفتاب سازی  
 های تو ز خون نگار بنده گر چشم مرا رکاب سازی  
 سبلی تو که در قلعرو دل هر جا که رسی خراب سازی  
 چاه ذقت نمی شود پسر گر بوسه ز حسرت آب سازی  
 خورشید ز دفتر جمالت فردی ست که انتخاب سازی  
 هم رنگ گلی ولی بگلشن گلها بنکه گلاب سازی



در دعویٰ حسن صد چو یوسف از غمزه‌ای لاجواب سازی  
 بیداری من نه ساخت کاری ای دیده مگر بخواب سازی  
 ای خط تو بقال شرح منویس از نقطه چرا کتاب سازی  
 این مشت غبار خویش "محسن"  
 خاک در بو تراب سازی

دل شد زخمی مژگان خدنگ ابرو کمان داری  
 نشان عافیت را محو سازی، چشم بیماری  
 بازارش دکان را تخته سازد یوسف مصری  
 متاع غمزه ارزان کن بتی عاشق خریداری  
 بچشم مردمیها شرم گینی عین تمکینی  
 بیزم می کشی ما دلبری از خویش هشیاری  
 شلائینی کج اندیشی نمک بر زخم دل ریشی  
 بتیر از هم کیشی بتیر غمزه هم کاری  
 سیه مستی همه هوشی چو می خاموش و در جوشی  
 قلع توشی جفا گوشی حریفی طرفه عیثاری  
 بالای جان دل آرامی، خود آرا شوخ خود کامی  
 بگاه بوسه دشناسی بجای رحم آزاری  
 نگه آهو، میان موری، کمان حسن را زوری  
 ملیحی یک جهان شوری، شکر لب تلخ گفتاری  
 بیک جا برد در تاراج گلشن نوبهار من  
 ز گل رنگ و ز بلبل ناله و از من دل آزاری  
 هزاران آفرین "محسن" به "اسلم" کن که می گوید  
 "دل شد صید هندو زاده‌ای آئینه رخساری"

نمی گویم جهان تسخیر کن تا پیشوا گردی  
 سلیمان زمانی گر بموری آشنا گردی  
 خیالات کله داری حباب آسا بنه از سر  
 کزین سودای هیچ و هیچ بر باد فنا گردی  
 بغم خوردن اگر قانع شوی در (۱) نعمت دنیا  
 دگر از لقمه چرب کسان بی اشتها گردی  
 ذبیح الله نه خواهی گشت ای دلبسته دنیا  
 برای گوسفندی گرچه قربان خدا گردی (۲)

مشو مورر حریص خرمن دون همتان "محسن"  
 مباد از گردش چشم خسیسان توتیا گردی  
 [م- نسخه الف ص ۱۰۳۲]

شیشه دل در کف سنگین دلی افتاد هی  
 می شکستن، ناله می، می یکسی، فریاد می  
 باز دست کافر زلفش بغارت شد دراز  
 می ستم، می ظلم، می فریاد، می بیداد می  
 نشتر مژگان رگ جانم بچنگ آورده است  
 موج خون من ز سر بگذشت هی فصتاد می  
 سرمه گون چشمی، گلوی ناله ام افشرد تنگ  
 توره بختی می صدائی بی زبانی داد می (۳)  
 کار "محسن" با بتان سنگ دل افتاده است  
 سخت جانی همتی، نازک دلی امداد می  
 [م- نسخه الف ص ۱۰۳۲]

(۱) محک: از (۲) در اصل مخطوطه دیوان مصرعه دوم مقطع را این جا مکرر  
 نوشته است از محک کمال تصحیح شد (۳) محک: می سیه بختی صدای بی زبانی داد می



همچو ارگس نگرانم بتمشای کسی

هست خالی بسر و دیده من جای کسی

شد پریشان چو دل غنچه در آخر مغزم

بسکه برگشته سرم از گل سودای کسی (۱)

قمریان گرد سرم حلقه ماتم زده اند

جان فدا می کنم امروز بیلای کسی

همچو آن زنکله پای که خوبان دارند (۲)

تا قیامت سر پر شور من و پای کسی

مجلس ناز و نیاز است بین ای ساقی

دل پر خون من و ساغر صهبای کسی

زاهد این مستیم از باده انگوری نیست

بیخودم کرده چنین ترگس شهلای کسی

بس خبردار شدم کار بچائی نه رسید

مگر از خویش روم بهر تماشای کسی

ای که می پرسی از احوال دل "محسن" زار

خبری هست که آخر شده رسوای کسی

[م - نسخه الف ص ۳۲۷-۲]

بغیر از خامه موئی (۳) که دارد در میان حرفی

نه دیدم موشگافی را که گوید زان دهان حرفی

پگلشن داستانها از شکر خند تو گل کرده

بیا از بلبلان حرفی شنو از طوطیان حرفی

(۱) مخطوطه دیوان این شعر ندارد، از محک کمال نقل کرده شد. منتخب دیوان هم

این شعر ندارد (۲) محک: خوبان بندند

(۳) اصل و منتخب: بغیر خانه موری که دارد در میان حرفی

ازین سرگوشی زلف تو ظالم پر پریشانم (۱)

که دارد این سخن چین بهر آشوب جهان حرفی

نمی دایم نشان از گرد هستی که بر خیزد

ولی دیدم که تیرش گفت در گوش کمان حرفی

ز لاف موشگافی شانه شرمی تا رسائی بین

نمی گوید بوصف زلف او با صد زبان حرفی

ز بس مشق خموشی کرده ام در محفل خوبان

چو شمع از سر رود "محسن" نیارم بر زبان حرفی

[م - نسخه الف ص ۳۲۸-۲]

ای صبر از دلم ز چه آواره نیستی

وی چیه جان ز غم تو چرا پاره نیستی

بایم بکل فرو شد و آبم ز سر گذشت

ای چشم اشک بار تو فواره نیستی

از بی قراری دلم آسوده ای چرا

طفلی عجب که مائل گهواره نیستی

زاهد نه خورده می دل مردم چه می خوری

ظالم تو پور هندر جگر خواره نیستی

ای چاره ساز خلق ندانم که از چه راه

هرگز بفکر "محسن" بی چاره نیستی

[م - نسخه الف ص ۳۲۹-۱]

از کف کج نشان تا نه خوری دست ردی

چون ساده نگین نقش نه بندد به قبولت سندی (۲)

همچو مژگان بسر چشم ترش جا دادیم

بر لب جو بشانندیم عجب سرو قدی

(۱) محک: پشیمانم (۲) کذا — همچو آن ساده نگین نقش نه بندد سندی ؟



همتِ پیرِ بغان گر نه مدد فرماید  
چه دهد دبت سببِ ساغر کوه آبدی  
یا علی سخت ز پا مانده ام از گردشِ چرخ  
خواهم از قوتِ بازوی تو دستِ مددی  
"محسن" از دستِ ولایت چو سکندر آخر  
بهرِ یاجوجِ حوادث چه نکو بست مدی

گر بگلشن چنین خرام کنی      سرور آزاد هم غلام کنی  
می کشی سرمه تا بتغیر نگاه      کارِ عشاق را تمام کنی  
بی وفا شوخ و ظالمی مشهور      خویش را تا دگر چه نام کنی  
گر بعارض کنی پریشان زلف      صبحِ عاشق بدلِ بشام کنی  
گر نمائی بکس چو آئینه رو      خواب بر چشم او حرام کنی  
ناوکِ ناز گر بزه بندی      صید در مسجد الحرام کنی  
"محسن" از دستِ چرخ مینائی  
تا یکی خونِ دل بجام کنی

از لبِ عیسی نفس، معجز نمائی می کنی  
می کشی و زنده می سازی خدائی می کنی  
ای خطِ دلدار خضر چشمه حیوان توئی  
تا لبِ چاه زنجاران رهنمائی می کنی  
پنجه خورشید می تابی بزور شععه  
گر ز خونِ عاشقان دستِ خنائی می کنی  
چون نه باشی بادشاه کشور آزادگی  
بر در شاه نجف "محسن" گدائی می کنی

دل ز من می ببری و باز بن در جنگی  
طرقه این ست که هم دزدی و هم سرهنگی  
تنِ نازک بدلِ سخت چه نسبت دارد  
این چه شوخی ست که هم شیشه ای و هم سنگی  
لافِ آزادگیت همچو ننگین نتوان زد  
تو که دل بسته نامی واسیر ننگی  
راه در کوچه مذهب چه نداری "محسن"  
دیگر از وسعتِ مشرب ز چه رو دل تنگی

بزور از مردمک بستاند تقدِ اشک سیمایی  
گرفت آن شاهِ خویان باج را از مردم آبی  
نگه می جوشد از چشم ترم مانند نیلوفر  
ترا تا دیده ام چون مردمک در جامه آبی (۱)  
برای دیدن روی تو ای نورِ نظر تا کتی  
نگه در موج خیز گریه ام باشد چو مرغابی  
پی نشو و نمای خویشتن ای دل چه میگردی  
کرا کشت تمنا سبز شد زین چرخ دولابی  
عجب گر شورِ محشر می کند بیدارم از غفلت  
مگر از اشک خود ریزم نمک در چشم بی خوابی  
اگر گاهی خیال جلوه اش مد نظر گردد  
چو ماهی مردم چشم طپد در عین بی تابی  
از اتم پشتِ طاقت ختم بود "محسن" که چون بزرگان  
برای سجده دارم در نظر ابروی معرابی



ای شوخ، چشم و زلفت در ملک دلستانی  
 شاه جهان اول صاحب قران ثانی  
 دارا شکوه خطت، اورنگ زیب عارض  
 ابرو بسان افسر سرگرم سائبانی  
 در لشکر کرشمه خال تو قیل باشد  
 مژگان چو راجپوتان صف بهاسپانی  
 روزی که سگه داغ بر قلب ما نشاندی  
 حکمت چو اشک ما یافت در شش جهت روانی  
 دارالخلافه دل چون شد مسخر تو  
 بشین بداد "معین" بر تخت حکمرانی

کیم من دل بغارت داده ترک جفا جوئی  
 شهید خنجر نازی اسیر دام گیسوئی  
 توان یک عمر در سجده چون نژاد فرو بردن  
 اگر دایم بود مد نظر محراب ابروئی  
 [م - نسخه الف ص ۳۲۲ - ۱]

یکدم اگر بآئینه مینه رو کنی  
 بر عکس خویش جمله تماشای او کنی  
 داغ ز خرقه سالوس کنی رود  
 جز می بآب زمزمش ارشست و شو کنی  
 خود را زدرد کینه اگر صاف می کنی

چون می بهتر مزاج تهراف چو جو کنی

گیرد اگر نه خار گمان دامن دلت  
 از هر خدیقه ای گل تحقیق بو کنی  
 "معین" ترازوی نگه بردمان کج است  
 خود را گران تر از گهر آبرو کنی  
 چه طلب می کنی از مردم دنیا سخنی  
 نشنیده است کس از صورت دیا سخنی  
 نیست گوهر که به دُر پاشی ابر کرم  
 هست در گوش صدف از لب دریا سخنی

ندیده ایم چو آئینه از کسی روئی  
 مگر شدیم سرپای صورت آوئی  
 گل نشاط که خوش رنگیش مثل زده اند (۱)  
 نبرده ایم بیاغ زمانه زو بوئی

نه بردی ای دلم بردی و جانم باختی رفتی  
 تنم در ششدر زلف سیه انداختی رفتی  
 عجائب کار ساز عالمی، تیغ تو بران باد  
 بیک زخم نگاه تند کارم ساختی رفتی

تو بهار دلستانی بچمن چه کار داری  
 قدر سرو روی گلگون چه کم از بهار داری  
 بمن ضعیف نالان چه توجهی کنی گل  
 که چو عنده لیب هر سو بچمن هزار داری

(۱) منتخب: گل نشاط که خوش رنگیش قلم زده اند



نه کنی زخار هجران لبش شکوه بازای دل  
 نه بجز گلشن وصالش گل انتظار داری  
 بهو حال خاکساران سوز موی نیست مخفی  
 که ضحیفه محبت بخطر غبار داری  
 نه هوای ابر خواهی نه بهار لاله "محسن"  
 تو که چشم اشکیار و دل داغ دار داری

حصه دوم

قصائد و مناقب و غیره

تمت غزلیات محسن تئوی

در این دیوان از محسن تئوی  
 در این دیوان از محسن تئوی  
 در این دیوان از محسن تئوی  
 در این دیوان از محسن تئوی







سبزه لافد بزبان نمکین چون گردد  
آیه رحمت باران بهار منزل  
کعبه باغ که طاعت گدستان باشد  
حجرالاسود سوسن چو در آرد بیغل  
زاهدان روی بمیخانه کنند از مسجد  
از مقدس به حرم قبله نمایند بدل  
چا کند بلبل شوریده بگلداسته شاخ  
چون بلالی که بگلپانگی در آید بمحل  
زنبق آید بعضا بر سر منبر چو خطیب  
چون شعبی که پی خطبه بر آید بر تل  
گل امامت کند و فوج ریاچین مالموم  
زان که یک شرط امام ست که باشد افضل  
یاسمین روی بشوید بزال ایمان  
زان چو سلمان برخش نور فروزد مشعل  
لاله از صاف دلان چمن از داغ درون  
کفر مخفی بکند همچو منافق بحیل  
یا رب این رشک جنان باغ تماشا که کیست  
خار را بار درین پشرب گلشن نه دهند  
شام شاهان شرف دوده امکان که ازوست  
خاتم دست خدا تخت نشین لولاک  
رحمت حق سبب خلقت اقوام بشریست  
روز جزا ناسخ ادیان و ملل

یکه تازی که بیک جنبش مژگان چو نگاه  
عرصه عرش شود از قدمش مستعمل  
گر نه از خاک درش صیقل امید ژند  
جرم خورشید سیه تر شود از جرم زحل  
گر صبا بوی بهار گل خلقتش نبرد  
مغز گلزار چو سودا زده گردد مستحل  
عرش را نام شریفش سبب استقرار  
آسمان را بیغل مصحف مهرش هیکل  
گر زند همت او بر صفرا اعدا از قهر  
ور کشد جرات او تیغ شجاعت بجدل  
چرخ اول ز نهم بگذرد از راه گریز  
فرق مریخ درد تا بگریبان زحل  
گر نه بر دایره دهر زدی دست کرم  
روح از چشم دیدی چو صدا از مندک  
گر نه نعتش سبب نظم خیالات شود  
معنی از لفظ گریزد چو مسلمان ز محل  
گر ابو جهل شود منکر قدرش چه زیان  
منکر اهل معانی نه شود جز آجهل  
دیده ای را که نظر بر اکرم او نبود  
گر بود دیده خورشید که پوشیده سبیل  
دشمنش را که سراپا ست چو خون قاسد  
گر یقیال کنی فصد کشاید اکحل  
شرع او شارع فردوس شناسد بشعور  
هر کرا داده خدا راه بتوفیق ازل  
سید، پادشاه، قبله حاجات دلا  
ای که جز حب تو هیچ است همه علم و عمل



گر ممیز نه شدی ذات شریف بمیان  
هیچ کس فرق نمی کرد خدا را ز هبل  
گرچه آن سنگ دلان از سبکی سنگ زدند  
بر دُر و لعل تو در جنگ بدامان جیل  
از گران سنگی حلت نه شده خیمه ای کم  
ای ترازوی الهی محک هر غش و غل  
با همه تلخی و تندی که نمودند قریش  
روز فتح همه کس یافته شرین چو عسل  
خاک درگاه تو شد چهره ای از روی نیاز  
بسکه سودند جبین ها بدرت چون صندل  
دفتر دهر پر از وصف تو و آل تو است  
گرچه قدرت همه تفصیل نماید سجمل  
چه دهم شرح ز احوال خود و جتور حسود  
پیش علمت چو همه حال بود مستقبل  
منم آن گم شده دشت خطا کاری ها  
که گرفتار شود در کفر غولان دغل  
بسکه میل بت دنیا بدلم جا کرده  
گشته زنتار رگ گردنم از طول آمل  
گم شدم رهبری کفر شدم ایمانی  
ای ز کیسوی رخت بافته عالم منهل  
گرچه رستم بر طاعت حق گسست قدم  
لیک بر رام ولای تو رفتم بکسمل  
مهر آل تو چنان از دل من [شد] رخشان  
که شود خیره ازو چشم حسود آخول  
چشم دارم که حسودان مرا در نظرم  
سرسه سان رو سیه خورد نمائی بعلل

گر چه رو و دل شان تیره ترست از آنکشت  
لیک خواهم که بر افروزی شان در منقل  
یا چنین قوم شتر کینه و بزدل دل من  
همچو عطار در افتاده یاصحاب جمل  
"محسنا" ترکر فضیلت کن و در فضل آویز  
همچو فضلش نه بود هیچ فضیلت افضل  
چشم داری و بین نیک و بد عالم را  
علم داری و بزن دست بدامان عمل  
از زبان آوری و مدح و هجای مردم  
بهتر است این که ز اعلی نروی در اسفل  
تا بود محو ز ادوار سهر هستی  
سرکزر مهر تو ای مهر نجوم مرسل  
آن که با "محسن" تو چشم ترجم دارد  
یاد دُر سایه لطف تو باقبال مثل

## ۴- قصیده

[در منقبت علی مرتضی]

در دل الفت پرستم یادر یار بی وفا  
معنی بیگانه ای باشد بلفظ آشنا  
غنچه دلهای یک عالم چو گل خندان شود  
گر کشاید چون بحر آن مهربان بندر قبا



لیکن این معنی ازان بی رحم پترا دورست دور  
آتش جان سوز کتی بخشد بکس آب بقا  
آسای چرخ سرگردان برای دانه گشت  
بسکه شد از گردش آن چشم دلها توتیا  
کتی بکافر ماجرائی ها نگاهش می رسد  
زلف اگر بندد ز هر مو رشته زتارها  
از شکار لاغر این رنگ رسائی بس بود  
خون من بر پنجه شاهین مژگان شد حنا  
من هم از دستش چو معجون سر بصحرا می دهم  
رشته زلفش نمی گردید اگر زنجیر با  
کشتن سیماب گردد مایه آرام او  
بی قراری ها نه شد از من بکشتن هم جدا  
شکوه بیجا مرا بر بیشتر ملوسه زد  
ورنه از دردش گله کفر است در کیش وفا  
درد عشق ست این نه درد چشم و گوش ای بی بصر  
جز طبیب چشم بیمارش نمی داند دوا  
گر چو من تجرید خوان درد می شد بو علی  
ز آب اشک از لوح دل می شست قانون شفا  
گر نه درد جان گدازش از دواها بهتر است  
بس حکیم آخر دواء الکتی می گوید چرا  
لب بپند ای دل که همدردت درین بازار نیست  
این بسودای زر و آن در خیال اشتها  
آن نه چشم و گوش پنداری که دارد این گروه  
چشم نرگس کی ببیند گوش گل شنود کجا  
گر بسر جنبانی این قوم راضی می شوی  
بس بنزد آخفش بود کامل ترین اولیا

صم و بکم و عمی و هم لایعقلون از بهر چیست  
گر بود گوش و زبان و چشم و عقل این فرقه را  
گوش شان از گوش خرکم نیست اندر طول و عرض  
لیک خرگوشند این شیران بفهم مدعا  
چرب و نرمی زبان شان نه دارد هیچ شمع  
شعله حرقش ولی خاموش از نور ضیا  
دیده ای کز نور دیدارش ندارد پرتوی  
چشم بادامش بگویا حلقه دامر بلا  
عقل اگر تحصیل اسباب معاش دنیوی ست  
پس بود فرعون دون، عاقل تر از موسی ما  
یا اگر خواب و جماع و خوردن و آسودن ست  
بس بود هر گاو خر صد بو علی را اوستا  
این نه باشد عقل ای عاقل بیا دیوانه شو  
نو بهار ست و گل سودا شکفته جابجا  
گلشن امکان پری خانست و گلها چون پری  
پلیان از هر طرف در شور چون دیوانها  
گر درین موسم نه شد دیوانه کس پس کتی شود  
هم می گلگون مهیاء هم در میخانه وا  
دور باش و توبه کن از توبه جام می بگیر  
که نه باشد بر دل تو مهر خذلان خدا  
پنبه غفلت چو مینا دور کن از گوش هوش  
بر رخ ساقی چو ساغر دیده دل بر کشا  
ساقی کوثر وصی مصطفی شیر خدا  
سرور مردان، شهر شاهان، علی مرتضی



آن که بی مهر و ولایت حکم ایمان بی بند  
 آن که جز خط غلامی درش طاعت هبا  
 والد سبطین و اخ احمد و زوج بتول  
 دره الشاج امامت، بهترین اوصیا  
 خاندان حق اگر جوئی نیابی هیچ کس  
 جز میر آرای تخت عرش، قر قل کفا  
 کتی حرم کعبه می شد سجده گاه عالمی  
 اگر نبودی مولد آن قبله اهل صفا  
 دور بینی خلیل الله بین کامد ز شام  
 تا برای مولد او ریخت رنگ این بنا  
 کعبه باشد شاه بیت مطلم دیوان فخر  
 معنی بر بسته آن بیت شاه اولیا  
 هیچ دانی کعبه بر خود چون سیه پوشیده است  
 از برای آن که شد از مقدم پاکش جدا  
 چاه زمزم چشم پر آب ست از عجران او  
 لاجرم آب اندکی شورش بود چون اشک ما  
 غیر ذی ذرع ست گر صحرای مکنه پاک نیست  
 این نهال ثورثش گلزار عالم را بها  
 آنچه اول دید حیدر روی خورشید نبی است  
 و آنچه پیش از شیر خورد آب دهان مصطفی  
 هیچ کس نبود و گر باشد بگو منکر که او  
 در شکم می کرد شاه انبیا را اقتدا  
 جرات فکرم بجزان شجاعت می برد  
 تا دهم عرض قشون همتش بهر و غا  
 جراتی زین پیش تر نبود که در مهر صغر  
 بر دمد از پنجه شیرانه کام ازدها

ذوالفقار کفر سوزش همچو مقراض اجل  
 بر تن هستی بریدی جامه تنگ فنا  
 گر گئل زخمش افتد در دامن صحرای حشر  
 از زمین زویند با چاک گریبان مردها  
 از تنور حرب اگر جوشد ازو طوفان آب  
 کشتی نه آسمان افتد بگرداب بلا  
 حلقهای جوهرش زنجیر پای خصم شد  
 تا باسانی شود از جسم شومش سر رها  
 هر چه می آمد پیش او بدم در می کشید  
 چون عصای موسوی آن ازدهای شعله را  
 از کلام حق بخوان فحوائی انزلنا الحديد  
 تا بتو پاس شدید او شود جوهر نما  
 چون نه گوید وصف او لا سیف جبریل امین  
 دستیار او بود دست سوار لا فتی  
 عمر کاه عمر و برق خرمن جان ولید  
 آهنین دروازه کتن مرحب کش خیر کشا  
 آنکه از بازوی او دست شجاعت شد قوی  
 سیف مسلول پیمبر حامی دین خدا  
 طاعت جن و بشر یک ضربتش را اجر نیست  
 تا بدانی در قیامت اجر او باشد چها  
 در شب هجرت چو دید آن جان نثارهای او  
 در همان شب جانشینش ساخت شاه انبیا  
 گر خلیل الله بتان چند را نابود کرد  
 کرد حیدر هم بتان هم بت پرستان را فنا  
 چونکه بر دوش نبی پا می گذارد از شرف  
 پس بود همدوش او در عالم امکان کجا



ظاهرا مهر نبوت چون نگین ساده بود  
کنز کفر پای شریف او گرفته نقش پا  
از محمد تا علی فرقی نمی بیند خیر  
زان که جان از تن تن از جان کی کسی بیند جدا  
قل تعالو اندع تاویلی نمی خواهد دیگر  
آن که نفس او بود نفس رسول رهنما  
هر که مست از باده خم غدیرش نمی شود  
کی کشد خمیازه دردی سر روز جزا  
ذوق این می گر شناسد زاهد شوریده مغز  
می فروشد شانه و تسبیح و مسواک و ردا  
وارث علم نبی پس کیست جز شاه نجف  
گر کنی نقی وراثت های دنیا شیخنا  
شهر علم مصطفی را باب بی شک مرتضی است  
گر تو دزد علم و حکمت نیستی این در دریا  
والی ملک ولایت بر کسی پوشیده نیست  
آفتاب انشا هرگز کجا دارد خفا  
صاحب علم لدنی را به بو جهلی مسج  
در درج هل اتی را در مکش با کهر با  
چهره مبدوقه لایستوی الاعمی بین  
کور و بینا را بدان یکسان فرمان خدا  
گر تو از انصاف داری بهره ای این هم بس است  
ورنه من گوهر چرا ریزم برو ای بی حیا  
یا امیرالمومنین "محسن" ز مداحان تست  
روز و شب در گلشن مدح تو دارد نغمه ها  
این تغافل ها بحالشان از غلامان تو دور  
ای سراپا عفو و بخشش وی همه جود و سخا

چون تو می دانی زبان حال او پس بهتر آنکه  
عرض مطلب با زبان خاموشی سازد ادا  
خشم سازد این قصیده بر دعائی کز فلک  
نغمه آمین رسد در گوش جان مدعا  
تا گل خورشید می روید بیستان فلک  
از نسیم آبیاری های صبح با صفا  
از گل مهرت بود داغ دل پر حسرت  
هر سحر از نو بهار تازه عشرت فزا

## ۳- قصیده

[ در منقبت علی مرتضی ]

ز نام آنکه در دهر خرم نشیند  
گاهی شهره گردد یگمنامی خود  
نخیزد جواز دل شکستش صدائی  
ز راه سلامت قدم بر ندارد  
نه از عشوه اش زالد دنیا فریبد  
کجا زالد دنیا فریبد یکی را  
گاهی با غزالان قدسی خرامد  
گاهی همچو آه فلک تاز خیزد  
بهر حال رنگ تغییر نه گیرد  
بزور یدالحق شکوه بزرگی  
سیه رو تر از نقش خاتم نشیند  
که مخفی تراز اسم اعظم نشیند  
بفرقش گر این سقف درهم نشیند  
اگر در خطرهای عالم نشیند  
نه در خاطرش نقش درهم نشیند  
که از صدمتش صیت رستم نشیند  
گاهی با هژیران چو ضیغم نشیند  
گاهی همچو اشک دما دم نشیند  
اگر مبتهج و مؤلم نشیند  
که بر مسند دل مسلم نشیند



خبر چون دهد قدسیان را ز اسما  
هم از پاکى نسبتش شیت خواهد  
ازو کشتی نوح اینم بگردد  
خلیل الله آسا چو آید در آتش  
ز اعجاز آن چشمه فیض باشد  
وگر نه کجا اسمعیل و کمالش  
چو سروش بیستان کنعان در آید  
بمقتات طور کمالات ذاتش  
هم از فیض ناسخ چو یونس نبی  
ز هر سنگ صد ناکه بیرون خرامد  
چو با زرمه چار دفتر بخواند  
سلیمان که بر باد می رفت تختش  
عبادات یحیی که پیش از شمار است  
سزد آنکه چون سرده را زنده سازد  
ز بس اتحاد آن نهال کراست  
زهی رتبه کاندل و صف خیل مرسل  
زبان جرات اندیش می خواهد از دل  
بتصريح نام شریفش گرایم  
علی عظیم آنکه بر کرسی دل  
وضی نبی شهریار ولایت  
ز آب دم تیغ آتش فشانش  
ب قدرت چو تیغ ولایت بر آرد  
جز او کس نبود در محفل دین  
کسی را که مهرش حیاتی نه بخشد  
بمعراج دوش پیچ بر آید

شها گرچه خصمت ز روباه بازی  
تو شیر خدائی و نقصی ندارد  
به تقلیب شادی و با حيله سازی  
ز خر طبعی از حب گوساله زر  
بنور هدایت گروه دگر را  
تو هارون مقاسی اگر سامری را  
دهد الا مساسش چنان گوشمالی  
بجای پیچر سزاوار باشد  
نه آن جهل پرور شقاوت سرشتی  
ازین وادی آن یه که گیرم گریزی  
بمیدان رزمی کز آتش عنائی  
بپای علی ریزد از خصم سرها  
اگر بهر مدحت دبیر خرد را  
به یزدان که از عهده بیرون نیاید  
بجزم این سخن چون بدل گشت نصبت  
همان به که راه دعائی بگیرم  
الهی باعزاز شاه ولایت

بحفظ علی او ظفر یاب بادا

که "محسن" بیشتن مکرّم نشیند



رتبه ارباب معنی بس بلند افتاده است  
می سزد گر جا کند بر گوشه دستار گل  
کم مبادا از سر او سایه ابر بهار  
زان که دارد رنگ آله احمد مختار گل  
می توان کردن همان بر دامن پاکش نماز  
می دهد بوی ولای عترت اظهار گل  
خاصه رنگ و بوی شاهنشاه ملوک انما  
گر نسیم فضا او بر می دسد از خار گل  
جانشین احمد مرسل که از ابر کفش  
می برد بر جای شبنم گوهر شهوار گل  
زور بازوی ید الهی که از تیغ دوسر  
کرده از خون خسیسان عرصه پیکار گل  
نخل بند گلشن ایمان که از گرد رهش  
می کند جنات تجری تحتها الانهار گل  
نه همین شد بت شکن تنها بدوش مصطفی  
بارها همچون خلیل الله دساند از نار گل  
از هوا داران خدا ام درش تا گشته است  
می خرامد سرخ رو در کوچه و بازار گل  
می کشاید عقده خاطر بنام مرتضی  
کار آسان را نمی سازد بخود دشوار گل  
خرده زر در بغل بر رهگذار استاده است  
تا کند بر خاک پای زائرش ایثار گل  
چون گل خورشید از فیض موجود در گمش  
نور ایمان می کند از جبهه زو ار گل  
گر نسازد قازه ایمان را ز جوی لطف او  
بندد از هر رگ بگلشن بر میان زنتار گل

## ۴- قصیده

[ در منقبت علی مرتضی ]

وقت آن آمد که گیرد پرده از رخسار گل  
نغمه بلبل کنه از غنچه مختار گل  
لاله بیرون از بغل آرد محک صراف وار  
تا بگیرد تقدیر خود را در چمن سیمار گل  
طرفه نبود گر نسیم شوق ابر تو بهار  
جیب گلشن بر درد تا دامن کهسار گل  
بسکه اسرار نهان می جوشد از خاک چمن  
غنچه را راز درون شد بر لب اظهار گل  
تا فراسوخی نه سازد محو درس دلبری  
در دیستان گلستان می کند تکرار گل  
این چه جوش گل بود یارب که یکسر گشته است  
شهر گل، کو گل، زمین گل، سقف گل، دیوار گل  
طبع نازک بر نه تابد شوخی باد عبا  
از نسیم بی سروت می کشد آزار گل  
بزم مستان پر شد از رنگین نوای عنایب  
بسته است تر دستی مطرب مگر بر تار گل  
چون نه بخشد دیده بینا بنگر در چمن  
هست منظور نظرهای اولوالبصار گل  
بسکه صف بستند پیرسون گلشن بلبلان  
می نماید در نظر چون مرکز پرکار گل  
بوسش بافتد پردر پیر اگر مرغان چه دور  
در هوا تخت زمره زد سلیمان وار گل



محور ادوار هستی گر نه باشد مهر او  
محو چون شبنم بود از صفحه گلزار گل  
تا دم از خلق کریمش می زند باد بهار  
می کشاید در گلستان طبله عططار گل  
در خطایش مطلعی از طبع رنگینم شگفت  
کز فروغش یک قلم شد مطلع الانوار گل

ای براهت نقش پا با دیده بیدار گل  
وی بگرد گلشن کویت چو مژگان خار گل  
ساقی کوثر توئی کز بهر ما لب تشنگان  
بر کفر دست تو گردد ساغر سرشار گل  
گر نه از دارالشفای لطف می بخشی دوا  
از کجا مرهم نهد بر سینه افکار گل  
گر صبا بوئی برد از گیسوی مشکین تو  
غنچه بفروشد بجای نافه تاتار گل  
چشم گلشن را شود گر توتیا خاک درت  
لاف هم چشمی زند با فرگس بیمار گل  
"محسن" از نور ولایت یافت تشریف قبول  
کز فروغ مهر پوشد خلعت زر تار گل  
از برای اینکه داد منقبت خوانی دهد  
کرده طبع نازکش در گلشن اشعار گل  
چشم احسان بر کرم های تو دارد گر کفایت  
در مزاج مفلسان شد شربت دینار گل  
ختم سازم بر دعای دوستان نظم را  
تا نماید حرف آیین بر لب گفتار گل

تا گل خورشید تابان با هزاران آب و تاب  
هر سحر گه می کند زین سطح مینا کار گل  
دوستان را بود در سایه گل بزم عیش  
دشمنان را کند در دیده مشت خار گل

## ۵- قصیده

[ در منقبت علی مرتضی ]

ای گل خود روی من چون نه شوم بی تو خار  
همچو تو ام نیست کس، همچو مستی صد هزار  
چشم امیدم بخت کن نظری سوی من  
کرده مرا توتیا گردش لیل و نهار  
غم بدلم چیره شد چشم دلم خیره شد  
بی نظرت تیره شد روز من و روزگار  
جیب دلم چاک شد ناله بر افلاک شد  
سوخت تن و خاک شد مانده نفس بی قرار  
گریه ز دل تاب برد، هوش بگرداب برد  
صبر و سکون آب برد، رفته قفان بر کنار  
خود شده ام بار خویش مانده بکردار خویش  
از خود و از کار خویش بسکه شدم شرم سار  
گرد بلا بیختم، بر سر خود ریختم  
گریه بر آمیختم با نفس شعله بار



از غمت ای جان چو شمع ریخته از دیده دمع  
سوخته ام پیش جمع در دل شب‌های تار  
این همه جور و جفا این همه درد و بلا  
این همه رنج و عنا تا بکی ای گل عذار  
رحم نما ورنه من چاک زده پیرهن  
شکوه کنم بی سخن پیش شه نامدا  
شاه شهان مرتضی، جان و دل مصطفی  
قاضی دین خدا اول هشت و چهار  
آنکه بجز مهر او ذره نه بخشد فروغ  
نظر گیتی فروز یا مهر شب زنده دار  
گر گذرد نام او بر لب دریا شود  
در صدف هر حباب قطره در شاهوار  
بسکه درو لعل ریخت دست سخا پیشه اش  
از دل دریا شکست تا کمر کوهسار  
دست قوی پنجه اش پنجه خورشید را  
بر سر بیدان چرخ تافته است چند بار  
چون نه کند فتح باب زور یداللهش  
آن که هر انگشت او بود کلید حصار  
رفته زمین در زمین تا قشرد پای عزم  
خورده فلک بر فلک تا بکشد ذوالفقار  
شعله تیغش زند تا بدل خصم برق  
دشمن پیرکین او پوست در د چون انار  
خاک کف پای او آب رخ گوهر است  
گردم سرم دلش مایه ابر بهار  
باغ نبوت نه داشت مثل نبی باغبان  
شهر ولایت نیافت همچو علی شهریار

عالم بود و نبود مالک ملک وجود  
صاحب اعطا وجود نائب پروردگار  
معنی بیت خدا ما صدق انما  
ممکن واجب نما قاسم فردوس و نار  
سرور خیل ملوک حاکم روز تبوک  
مالک سیر ملوک راهبر و راهدار  
صفدر لشکر شکن سرور اهل زمن  
باب حسین و حسن حیدر دلدل سوار  
یا علی مرتضی، یا وصی مصطفی  
یا شه مشکل کشا، یا ولی کردگار  
اول و آخر توئی باطن و ظاهر توئی  
راحم و قاهر توئی بر تو نهان آشکار  
سید و سرور توئی اخ پیمبر توئی  
وارث مبر توئی شاه ذوی الاقدار  
انت ولی النعم انت نصیب النعم  
حسبک دار السلام بغضک دارالبوار  
هم بتولای تو هم بتمنای تو  
شهره شهر خودم رنج کشر انتظار  
دشمن من جاهل است خیله گر کامل است  
مایه درد دل ست زود کنش خوار زار  
دست من و دامنش تا پگریان گور  
پای من و راه تو تا در دارالقرار  
عاجز و بیچاره ام بی کس و آواره ام  
از سر "محسن" شها چشم کرم برمدار



## ۶- قصیده

[ در منقبت علی مرتضی ]

بهار اجازت بود گر امیرا  
گل افشان کنم نخل کلک چلی را  
گهرهای معنی بوعیفت بریزم  
کنم گرم بازار هر جوهری را  
مگر یابم از لطف عام تو شاها  
بخاک درت منصب قنبری را  
خود کرد اذعان که هستی تویی شک  
ولی خدا و وصی نبی را  
شکوه تو از بیم در خاک برده  
چو قارون بسی کافر تابی را  
کنی رستم و سام بی دم بیک دم  
بر آری اگر نعره حیدری را  
بزور یداللهی از برق تیغی  
گذاری بسر مغز هر خیبری را  
در آهین زان بانگشت کندی  
بروز آحد لا فتی گفت ایزد  
که هستی علی کیل شی قدری  
بجز تو مدد خواستن ننگ و عار است  
بشان تو ای شاه سلک کتبی  
بتوراز پوشیده آئینه وار است  
ز دل عقده غم بهمرت کشاید  
بذات صدوری علیاً خبیرا  
دل شد ز مهرت بهشتی که دروی  
بلی کار مشکل علیکم یسیرا  
چه غم پیروت را ز هول قیامت  
نه بیند شمساً و لا زهره را  
بود دوستان بجنات عدن  
اگرچه بود شره مستتیرا  
بود دستان بجنات عدن  
رو د دشمن فی عذاب سعیرا  
یکی را ز بغض تو پیش المصیرا  
ترا می توان نائب مصطفی گفت  
که هستی بهر کس بمصیرا  
ز بند و کمند اهل دین و دعا را  
شب و روز گشتی بشیرا  
بود ربع قرآن بشان کمال  
چسان کس شمارد ازان مجملی را

به قرآن که نفس رسالت شناسد  
بغیر از بهر کراحد و طاقت  
فدایت شوم حیلۀ سخت باشد  
و گر نه کجا دیو گردد سلیمان  
به نص غدیر و به تنزیل بلغ  
خدا خاتم انعامت عطا کرد  
شب هجرت آن جان نزاری که کردی  
بگرداند ایزد برایت دوباره  
ز بیم حساست بهنگر سلاسل  
تشمیری شود بی گمان هر که شنود  
بمیدان مدمت سمندر خیالم  
که کلکم نگون گشت و در دشت کاغذ  
سجودی ز دل بر سر کلک بندم  
کنون محسن ای بلبل منقبت خوان  
کند تا شهنشاه افلاک منزل  
بذرات عالم ز روی ترجم

کند دور دشمن اگر احولی را  
کند با تو اندیشه همسری را  
که بر تو گزیند کسی سروری را  
چو موسی نداند کسی ساری را  
تو بائی سزاوار چتر شهبی را  
چو دادی ز انگشت انگشتی را  
سپرد ایزد جای پیغمبری را  
ز چرخ چهارم خور خاوری را  
فتد لرزه چون پید دیو و پری را  
حکایات دشت ارزن و بربری را  
یکایک چنان خورده اسکندری را  
فرو ریخته اشک خاکستری را  
که ریزم بزیبر قدوست امیرا  
یکن بر دعا ختم این داوری را  
ز خود روشن این تخت تیلوفری را  
بهر صبح بخشد زر جعفری را

دل دوست باد چون روز روشن

رخ دشمنت نذر رنگ شبی را



ل یلجوا فی النار یصلونها فیها و یسبحون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون  
ل یسبحون و یصلون و یسبحون و یصلون

۷- قصیده

[در منقبت علی مرتضی]

آنان که آرزوی بغز و شرف کنند  
شاهی که بهر دلدل گردون نورد او  
گر با نهد مهر نبوت عجب مدار  
عرفان او رسید بجای که قدسیان  
در بحر عشق تو چو گهر هر که غرق نیست  
مهرش سیاه نامه ما می کند سفید  
در علم و حلم و بردی وجود و عدل و فضل  
مهرش گواهی عدل بپاکیزه گوهری ست  
جنت القلم بها هو کائن ز حکم او  
ساقی کوثری که بهزمش ز روی قدر  
مفتاح حادثات قضا و قدر ترا  
خورشید هم نشین چو به صفین کشد علم  
الفت دهند گان دوصد هم چو روح و تن  
آن ها که روی خویش ازان قبله تافتند  
ای آنکه گاه حادثه اجرام نه فلک  
یابند اگر غبار کف پای قنبرت  
کمی گوهر یقین تو یابند قدسیان  
ابلیس وار خصم تو گر بر فلک رود  
آن را چه غم که زیر لوای توجا گرفت  
دارالامان حب تو حصنی ست کاندرو

از بیانات نام تو ایمان شود دوست  
گو منکران مقابل گوهر خرف کنند  
هر ابلیهی که کرد خلاف تو گشته است  
نامش بدودمان خرد ناخلف کنند  
"محسن" امیدوار شفاعت ز آل تو ست  
روزی که آسمان و زمین بر طرف کنند

۸- قصیده

[در منقبت علی مرتضی]

زهد در چشم خوار می آید  
سبز گردیده است بهوب قفس  
گلشن دهر گشته بو قلمون  
بطک باده در چنین موسم  
از برای عبور لشکر غم  
بسحر جام سی چو مهر زدم  
رفتم از خویش در چمن رفتم  
همچو ساغر شدم سواپا چشم  
از گل روی آتشین گوئی  
از مژه ترک دست بر خنجر  
زلفش از بهر غارت دل ها  
بتبسم ملاحظش می گفت  
نیزه بازان غمزه می گفتند  
سرو از بیم گشت قامت دزد  
گل طبق بر زری گرفت بکف  
نرگس آمد عصا گرفته و گفت  
بید از شرم سر بیزر افکند  
باده نوشان بهار می آید  
قاصد گلزار می آید  
زاغ طاوس وار می آید  
از همما سازگار می آید  
کشتی سی بکار می آید  
ناشتا خوشگوار می آید  
یعنی از سبت کار می آید  
دیدم آن مینی گیسار می آید  
برق جان هزار می آید  
و ز نگه تیر بار می آید  
تا بیا بی قرار می آید  
نمک روزگار می آید  
مست در کار زار می آید  
که قیامت سوار می آید  
که بکار نثار می آید  
چه دگر زین نزار می آید  
که ز مفلس چه کار می آید



بچنون زد چو من شده مجنون  
 آمد القصد بر مرر و قتم  
 آمد او، رفت هوش از سر من  
 شد بایرو اشاره سوی ناز  
 گفت از خاک گلشن عشقت  
 چین شکست آستین ابرویش  
 گفتم ای نوش لب عتاب مکن  
 آخر از کشتگان ناز تو ام  
 از جفاهای بی شمار تو چند  
 مهر عاشق نواز طالع شد  
 گفت ای نیم بسمل نازم  
 پس چنان تنگ در برم آمد  
 خواشم بوسه گفت هی خاموش  
 این چنین آرزوی نا پخته  
 پس خرامان وانه شد گفتم  
 از نگار تسلیم می کرد  
 چه قدر هوزه تاز گردیدم  
 از چنین دل که خون من خورده  
 فکر اصلاح این چنین بدست  
 شاه شاهان عالی ولی الله  
 خاک درگاه او بچشم خرد  
 بی ولایت ملک بنفس رسول  
 دل بجز حب او توان بشکست  
 بی دم حیدری نفس ز گلو  
 بی ثنایش زبان بکنج دهان  
 بی توسل پدانش از دست

که جنون هم بکار می آید  
 همچو جان بر مزار می آید  
 شد خزان چون بهار می آید  
 کز چه خاک این غبار می آید  
 با صبا این بخار می آید  
 کز برای چکار می آید  
 پیش گل بین که خار می آید  
 کشتن کشته عار می آید  
 تقسم در شمار می آید  
 نخل غم هم بیار می آید  
 شعله در پنبه زار می آید  
 که بدل یاد یار می آید  
 از که بوس و کنار می آید  
 از تویی خامکار می آید  
 باز کتی این بهار می آید  
 که پس از انتظار می آید  
 دل ز جان شرمسار می آید  
 گریه ام زار زار می آید  
 از شه نامدار می آید  
 که بدل غم گسار می آید  
 از صفا سر به وار می آید  
 دیو روز شمار می آید  
 شیشه بی می چه کار می آید  
 همچو ماری ز غار می آید  
 بدتر از سوسمار می آید  
 کار دست چنار می آید

بی سپردن طریق بند گیش  
 بی تماشای گلشن رویش  
 بی خیالش سبک سری بنظر  
 شوم عضوی که نیست در کارش  
 ساقی کوثر، شقای دل  
 دو جهان آرزو ز دل تالپ  
 گرچه اظهار محض بی ادبی است  
 اولاً با نواب عالی شان  
 باد لطف تو شامل همه حال  
 دگر این بنده محسنت که زجان

باد از مدح تو چو بلبل مست

تا خزان و بهار می آید

### ۹- قصیده

[در منقبت علی مرتضی و مدح اقی محمد خان]

بهار آمد و گلها بچهره آرائی

خبر دهید بهر عنایب سودائی

کشید شعله یا قوت گل زیر جاد شاخ

چنانکه در چمن طور نخل موسائی

محک بچوب دمیده است لاله می گردد

عیار سوخته قلبی بنقد دانائی



بسبزه قطره شبم چنان نمودار ست  
که بر بساط سرمه گهر برعنائی  
مگو بشاهد گل هرزه خند بازاری ست  
شگفته روست سراپا و بی تماشائی  
بتار او بود شعاع سپهر می باقد  
برای خسرو گل جامهای دارائی  
ز رشک روی سمن زار میخورد خورشید  
بچار اطللس گردون ز فرط رموائی  
دلیل کوری نرگس عصا بکف این بس  
نه کرده خاک چمن توتیای آیینائی  
فتاده کاکل سنبل چنان بهارض گل  
که زلف بر رخ حورا یزینت آرائی  
ز جام لاله منای سرو آزادند  
میو کشان شگوفه پیاده پیمائی  
ز جوش حشر گل کو کنار فریاد است  
بنیزه کرده سری مهر در شرر زائی  
ز اعتدال هوای بهار نیست عجب  
که گل کند سر شاخ غزال صحرائی  
مگر بتخت حمل کرده شاه انجم جا  
که حق بر کز خود یافت پای برجائی  
کدام حق، حق شاه قلمرو ایمان  
در محیط کرم ماه برج یکنائی  
گل ریاض سخا، مرتضی، امام بحق  
که کمترین گدایش چو حاتم طائی  
شهر سریر امامت که بر درش خورشید  
ز بهر کسب سعادت کند جبین سائی

عدو شکار هزبری که بیم پنجه او  
پلنگ ساخته دشتی، نهنگ دریائی  
اگر رسد دم الله اکبرش به فرنگ  
پرد ز کلاه ناقوس بانگ ترسائی  
بچنگ بدر چنان تیغ مهر آسا زد  
که شد هلاک سر انگشت منت آرائی  
دلیر صف شکنی کو به ذوالفقار دو سر  
شکسته لشکر کوه آحد بتهنائی  
خبر ز دل شده خندق گریز مجوی  
ز عتر و پیرس که او دید مردر هیجائی  
کلید ناطقه در باب خیرم کم شد  
شها مگر تو درین باب، باب بکشائی  
سخن چو وحشی رم خورده از سواد گریخت  
بوصف سرعت دلدل ز باد پیمائی  
سبک تگر که بیک جست زیر کام کشد  
چو پیکر آرم غریبان سپهر مینائی  
سپهر چیست غلط کرده ام که سرعت او  
عنان هوش ربوده است از شکیبائی  
ز ابتدای ازل تا پانتهای آید  
هزار [بار] رود در دم از سبک پائی  
طراز بخش امامت، شهاب نبی شانا!  
تویی که خاک در تست تاج کسرائی  
غلام قنبر تو یعنی آفتاب غلام  
مدار مرکز افلاک علم و دانائی  
شگفته جبهه صبح کرم فروغ سخا  
طلوع دولت دینی، شکوه دنیائی



دل شجاعت و جان حیا سو خوبی  
 کمال جمله مکارم "تقی محمدی خان"  
 همیشه باد بظل عنایت میوز  
 مدام تا که فلک رسم مهر و کین ورزد  
 عدوش گم کنی و دوستش بافزائی  
 ز حال "محسن" خود هم نظر دریغ مدار  
 که جز تو نیست کسی دستگیر مولائی

## ۱۰ - قصیده

[د مدح سیرک محمد احسن بورائی و منقبت]

گر برآید باد صبا خلق تو در صحن چمن  
 شرح اوصاف جمیل تو انگلزار جهان  
 شاهد مدح تو محتاج بیان نیست که هفتاد  
 شیخ اسلام پدر بر پدری گرچه افتاد  
 وضع خورشید جهان تاب بعالم روشن  
 خاتم از دست سلیمان بکفر اهریمن

حاضر کور درون، قدر ترا کنی داند  
 از حیا و کرم و حلم و جوانمردی تو  
 روشن است این که توئی روح نجات را تن  
 شاخ و برگ شجر طیبه اهل البیت  
 پور افضل توئی از سلسله پورائی  
 گوش گل هر کند از گوهر رنگین چو صدف  
 متصل سلسله نسبت تو تا به نبی  
 آن که بی واسطه وحی ز معراج رسول  
 شوره حق سرور مردان، علی عمرانی  
 قایل لَو کشف و عالم ربانی او ست  
 فاتح بابر ولایت که سعادت داند  
 بی ولایت نتوان گشت ولی معلوم ست  
 هر که بی حب علی دم ز ولایت زده است  
 کتی سر از شست کمندش بکشد خصم جهول  
 همچو ماهی اگر از هم بپوشد جوشن



نسبت او به نبی موسی و هارون باشد  
مدعی گر کند انکار سرش را بشکن  
معنی انفسنا هر که بفهمد، فهمد  
که علی جان نبی بود پیه از اهل زمن  
منکرش منکر پیغمبر و بل منکر حق  
تایعش تابع پیغمبر و احکام و سنن  
آیه شاهد یتلو چه دلیل است همین  
بر سر عصمت آن شاه بر اهل فطن  
زان که در آیه خداوند گزیده است ز خلق  
شاهد دعوی اثبات نبوت یک تن  
در گواهی دو گواهند ضرور و این جا  
یک گواه است که معصوم تواند بودن  
بهر تأیید دگر آیه تطهیر پس است  
آری آری یقین در شرف شاه چه ظن  
اختصاصی که علی را به نبی بوده نبود  
دیگران را که شمارند پیه از باب حسن  
دو پسر عم بهم، هر دو برادر باهم  
آن یکی نور زمین آن دگری نور زمن  
هر دو یک نور، دوتا دیده آحوّل بیند  
که چو بادام دو مغزند بیک پیراهن  
ناکسانی که بتفضیل دگر حرف زنند  
قدر خرمره شناسند پیه از دُر عدن  
ای اسیری که بود لشکر تو خیل مسلک  
وی وزیری که ترا شاه رسول ذوالمن  
زور بازوی ید الله ازان سلمان را  
از کف شیر رهاندی تو بدشت ارژن

هل اتی بر سخنم حجت ناطق باشد  
چون تو صاحب کرمی نیست درین دیر کهن  
که سر و گاه قطار شتران بخشیدی  
گاه انگشت و گاه مزرع و گاهی خرمن  
مفلسم خسته جگر از تو سوالی دارم  
چشم دارم که دگر رد نه کنی حاجت من  
اولا احسن اخلاق کز اولاد تو است  
باد در سایه لطفت ز حوادث ایمن  
روزگارش خوش و روزش خوش و اوقاتش خوش  
دین و دنیاش بالطف کنی مستحسن  
دگر این کلب درت محسن پر جرم و گناه  
که جز احسان و عطائی تو ندارد مامن  
باد در گلشن مدح تو چو بلبل ز نشاط  
دوست کام و خوش و آزاد برغم دشمن

|| — قصیده

[ در منقبت علی مرتضی ]

[ ۱ ]

بسم معظم علی ست  
گوش کن و دم مزن  
نور مجسم علی ست  
گوش کن و دم مزن

[ ۲ ]

روح خلافت علی ست  
عین امامت علی ست  
باب رسالت علی ست  
گوش کن و دم مزن



[۳]

لایق تعجب علی ست  
جان و دل و دین علی ست  
عقل نخستین علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۴]

ماید ایمان علی ست  
زندگی جان علی ست  
معنی قرآن علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۵]

خواجۀ قنبر علی ست  
فاتح خیبر علی ست  
وارث منبر علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۶]

بیش ز آدم علی ست  
خویش بخاتم علی ست  
جام علی جم علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۷]

باغ علی گل علی ست  
جام علی مل علی ست  
جزو علی کل علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۸]

سرور غالب علی ست  
روح بقالب علی ست  
مطلب طالب علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۹]

رهبر حق جو علی ست  
واعظ حق گو علی ست  
شاهد یثلو علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۰]

مرشد کامل علی ست  
واقف منزل علی ست  
کاشف مشکل علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۱]

راه شریعت علی ست  
اصل طریقت علی ست  
سر حقیقت علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۲]

چرخ غلام علی ست  
عرش مقام علی ست  
وحی کلام علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۳]

ماه شعاع علی ست  
مهر مطاع علی ست  
کفر نزاع علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۴]

خیر خلاق علی ست  
بر همه فایق علی ست  
مصحف ناطق علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۵]

بازوی احمد علی ست  
قاتل مرتد علی ست  
نفس محمد علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۶]

محرم اسیر علی ست  
همدم نجوی علی ست  
آیت کبری علی ست  
گوش کن و دم مزن

[۱۷]

ظاهر و باطن علی ست  
ملجاء مومن علی ست  
صاحب "محسن" علی ست  
گوش کن و دم مزن

۱۲ - قصیده

[در هجو زاهد پلاس پوش و منقبت سید الشهداء]

اگرچه دست درازم یارتکاب گناه

نیم چو دست درازان آستین کوتاه

برغم رشته تسبیح زاهدان دنیا

سزد که دانه اشکی کشم پرشته آه



بود دراز شود ذکر شیخ از پس او  
 بشمله داده درازی چو دُنبه از دستگاه  
 بجز مطول ریش و بروت مختصرش  
 نه شد که صرف کند ساعتی به قال الله  
 فریبر گریه زاهد پلاس پوش مخور  
 چو برق حیلۀ این ابر بین بدلق سیاه  
 ز بس مراقبه مکر گردش خم شد  
 بلی ترغی معکوس کرده این گمراه  
 صفای ظاهریش بسکه شد چو آئینه  
 ز عکس تیرگی دل شود ردایش سیاه  
 بزخم واقعه کربلاش پروا نیست  
 ولی بلعن یزیدش بر آید از دل آه  
 گهی بتوبه نماید ثبوت اسلامش  
 گهی شمارش از اهل قبله و آگاه  
 پس از شهادت سبط نبی نمی دانم  
 که چون قبول شده توبه اش دران درگاه  
 کجا ست حکم عموم معاذ این آیه  
 که هر که قتل کند عمد موینی فجراه  
 غرض چه شرح بکلیترهای پوچ دهم  
 باین طریق نموده عوام را گمراه  
 وکالتی که ازو سرزند ز بهر یزید  
 نمی شود که کند شمر یا عبیدالله  
 ایا بشجره ملعونه تازگی داده  
 چو نخل عمر تو سازد خزان مرگ تباه  
 بغیر خار گناه و شکوفه لغت  
 چه حاصلی که بری برگ راه محشر گاه

پرده دشمنی اهل بیت نغمه تست  
 سرود تست اگر لا اله الا الله  
 ز خفتی که رسانی بدوستان علی  
 چه فخرها که کنی درمیانه لشباه  
 پتوس از غم روزی که بر جفای امور  
 خدا ست قاضی و پیغمبر و علی ست گواه  
 بهرزه بند مده "محسن" بتیره دلی  
 که هیچ باز نداند ثواب را ز گناه  
 اگرچه حرف تو یاقوتی دماغ و دل ست  
 ولی بجز دوائی نداده قوت به  
 بچشم او ست ستان انس چو نور نظر  
 کجا کند بشه کربلا ز درد نگاه  
 شه سریر سخا و کرم امام حسین  
 که دست بحر نوالش کند گدا را شاه  
 شهید تشنه لبی کز نم محیط کفش  
 ریاض خلد شود تازه چون ز ابر گیاه  
 گل ریاض نبی نونهال باغ بتول  
 بهار گلشن فیض علی ولی الله  
 شکوه خمله او گر بر آسمان افتد  
 رود بیاد فنا چون ز ضرری پتر کاه  
 صفوف تیزه ور شامیان چنان بشکست  
 که بشکند صف مؤگان ز یکته تاز نگاه  
 ز شعله غضبش گر شراره ای جستی  
 شدی کباب وجود عدو بتابه ماه  
 محاب جرات او گر بقر جوش زدی  
 ز برق تیغ دو عالم بسوختی چو گیاه



اگر نه مصلحت اندیش شد شهادت او  
 شدی بیشت پدر تطفه\* عدوش سیاه  
 اگر [ز] خاک شفا ذره اش نصیب شود  
 چو آفتاب درخشد کلف بچهره\* ماه  
 ز انفعال چو شبنم چکد بعارض گل  
 دل بهار ز خویش اگر شود آگاه  
 چه رهنما و چه رهدان چه راهبر بخدا  
 که نقش پای\* کف سوره اوست خضر براه  
 امام مفترض الطاعتان، قضا قدرا!  
 دلیل عصمت تو انما یُرید الله  
 اگر نه دوستی ات ضامن نجات شدی  
 که سر ز خاک خجالت بر آورد ز گناه  
 یسی فزار بشوق زیارت شده ام  
 ز کهریابی\* کرم کش بسوی خود این کاه  
 مرا که از ستم چرخ سفله می ترسم  
 به کربلای معلی در آوری به پناه  
 نه یک ثواب ز دستم بر آمد است از سهو  
 نه قوت گشته گناهیم بطوع یا اکراه  
 اگرچه غرقه طوفان معصیت شده ام  
 چه غم که مثل تو نوحم بود شفاعت خواه  
 ز فیض عام تو چشم شفاعتی دارم  
 در آن زمان که کنم در سیاه نامه نگاه  
 همیشه در چمن چرخ تا دمد گل مهر  
 دلم ز مهر تو لبریز باد همچون ماه

## ۱۳۷ - قصیده

[ در منقبت سید الشهداء امام حسین ]

یا ولی الله ز دست آسمان قریاد و داد  
 کو غبار پر ملال هستیم برباد داد  
 یاب عشرت را بروی خاطرم مسدود کرد  
 از غم و اندوه و محنت بر دلم درها کشاد  
 غنچه سان تنگ است احوالم درین بستان سرا  
 قسمت لخت جگر از نعمت دنیا قتاد  
 خانه ام زندان و افغان گرگ یوسف حالتیم  
 آسمان از کهکشان زنجیر بر پایم نهاد  
 نه همین تنها ز جور چرخ نالان گشته ام  
 ناله دارم از زمین چون بحر از افراط باد  
 مهربانی می کند مادر بفرزندان خویش  
 مهربانی از زمین هرگز نمی دارم بیاد  
 مهر او محصور می بینم بحال دختران  
 من ز سردی گشته ام از مهر مادر نامراد  
 وه چه گفتم عرض همت بی محابا برده ام  
 نا خلف چون من گهی از مادر گیتی نژاد  
 منکه دارم گنج ها از مهر شاه کربلا  
 زشت باشد شکوه من از سپهر پر عناد  
 میرر مظلومان، امام تشنه گان، شاه حسین  
 آنکه از نامش دو چشم چشمه جیحون کشاد



شهباز دوش پیغمبر که باشد بر درش  
همچو نقش پا کلاه قیصر و تخت قباد  
دوستش با فسق هم بهتر بود از قدسیان  
دشمنش با زهد و تقوی بدتر از شداد و عاد  
نوبهار گلشن زهرا که باشد میوه اش  
نه امام پاک دین معصوم از رجس و فساد  
نور چشم مرتضی اکبر اشعه انوار او  
می توان کم گشتگان را برد بر رام رشاد  
مونس جان حسن گر خوی مشکین بوی او  
نانه آهو برد عطر بهار دین و داد  
ای شه تخت امامت، مقتدای اهل دین  
در درج طاووها و بدور برج قاف و صاد  
سید اهل جنان، فرمان روای انس و جان  
دافع درد و بلاها، شافع روز معاد  
رواق شرع مبین، خورشید برج یاسین  
غنچه باغ نبی، زهرا نسب حیدر نژاد  
کعبه ارباب ایمان، قاتل اصحاب کفر  
رنگ روی مومنان و ناوکه چشم زیاد  
شبه ایوان عزت، مطلع انوار علم  
مجمع البحرین معنی، شاعر بیت عدل و داد  
گوهر دریای همت، آبروی شخص عقل  
خاتم ملک مروت، خاتم دشت زهاد  
خازن اسرار ایزد منبع احسان و جود  
چشمه فیض الهی، والد زین القباد

قاسم بنیان بدعت، رافع رایت حق  
کوه حلم و کان فضل و میر دین شاه بلاد  
سویو غرق محیط معصیت گردیده ام  
جز ولایت دستگیرم نیست در روز معاد  
نقد جان پیش سگانت می کند "محسن" نثار  
هدیه سوری بتزد جم بود پای جراد

## ۱۴ - سلام

[ به سید الشهدا ]

ای امام هدا سلام علیک  
بر زمین شاه و بر فلک ماهی  
خادمت جبرئیل و میکائیل  
عاصیان را امیدگاه توئی  
چگر مرتضی ولی خدا  
کشتی نوح بردیار توئی  
بلبل و قمری تو حور و ملک  
گلشن آرزو ز فیض تو سبز  
می این هفت ختم بدور تو عام  
توبه آدم از تو یافت قبول  
چمن آرای مدحت ابراهیم  
وی سراپا وفا سلام علیک  
نور ارض و سما سلام علیک  
مرکبت مصطفی سلام علیک  
شاه روز جزا سلام علیک  
جان خیرالشیع سلام علیک  
ناخدایت خدا سلام علیک  
سرور گلگون قبا سلام علیک  
سج بحر عطا سلام علیک  
جام گیتی نما سلام علیک  
اثر هر دعا سلام علیک  
اسمعیلت فدا سلام علیک



پدر نه امام پاک توئی      سبع اولیا سلام علیک  
پرتو مهر تست مشعل مهر      ماه اوج سخا سلام علیک  
مرهم جان خسته "محسن"      درد دل را دوا سلام علیک

## ۱۵ - قصیده

[ در شهادت سید الشهداء امام حسین ]

می رود فردا بمیدان نور چشم بوالحسن  
ای سحر شرمی بکن تا روز محشر دم مژگان  
می رود فردا بمیدان راکب دوش رسول  
بر قتال شامیان چون آفتاب تیغ زن  
می رود فردا بمیدان از جفای کوفیان  
نو گلستان زهرا سرور همدوش حسن  
می رود فردا بمیدان والد زین العباد  
بالش بیمار گردد داغ دل، بستر محسن  
می رود فردا بمیدان حامی آل رسول  
زینب و کلثوم حیران فاطمه فریاد زن  
می رود فردا بمیدان سرور لب تشنگان  
آب پیکان مسمم اصغر بنوشد چون لبان  
می رود فردا بمیدان سید اهل جنان  
نالۀ رضوان کند خلد برین بیت الحزن  
پس مدم ای صبح گر در دعوی خود صادقی  
در ولای آفتاب مغرب کرب و محن

ورنه از دست جفای شامیان کذب کیش  
چاک خواهی زد گریبان جهان چون خویشتن  
هست منقول از صداقت پیشگان راست گو  
کز قضا چون صبح بر خود پاره کرده پیرهن  
تبع بر کف آفتاب یثرب و بطحاً، حسین  
بر دید و شد بمیدان بلا پرتو نگر  
از سحر گه تا زوال، آن نیتر اوج قتال  
تبع می زد بر صف کافر دلان دل شکن  
شامیان را غوطه در خون داد مانند شفق  
کوفیان را کوفت بر سر ذوالفقار برق فن  
یک هزار و نه صد و پنجاه کافر را بکشت  
یک هزار و نه صد و پنجاه ضربت بر بدن  
هسکه سیل موج خون زان کوه تمکین ریخت برد  
طاقت جولان بمیدان نبرد از دست تن  
ناگهان آن سرور گلزار کنار مصطفی  
از سراستان زین افتاد چون برگ سمن  
نالۀ اش رنگ مصیبت ریخت آن دم بر زمین  
نوحه اش انداخت آشوب قیامت بر زمین  
جبرئیل از سدره نالان شد که هی شمع هدا  
کشته شد از تند باد صرصر قهر فتن  
شد هجوم ظلم کیشان چون مکسها بر غسل  
بر سر نو پاده یعسوب دین ذوالمنن  
تیر بی داد و ستان مبغض و سیف نفاق  
چار سو می ریخت بر جان رسول مؤمن  
اندرین حالت نظر افکند بر دشت بلا  
کودک شش ساله معصوم فرزندی حسن



دیدم عم پاک خود را در میان شامیان  
همچو خورشیدی که دورش میغ باشد برق زن  
بی تحاشی ناله از سوز جگر زد چون سجد  
و ز حرم آمد دوان نزدیک عم خویشتن  
گفت یا عم چرا شد سوز بالایت نگون  
چاک چاکت از جفای کیست چون گل پیرهن  
ای قربان تو من زین موی مشکین بوی تو  
سوختم چندان که خون شد ناف آهو درختن  
بر لب کودک هنوز این حرف کز قوم جفا  
دست و تیغی شد بلند از خارجی شوم تن  
خواست تا زخمی زند بر شه که کودک زد فغان  
کای لعین رحمی بکن بر حال زار عم من  
این بگفت و دست خود را چون سهر بر شه گرفت  
تا مگر دست جفا را وا کشد دیور محن  
لیکن آن بی رحم ظالم سنگ دل پوشیده چشم  
تیغ بازو را فرود آورد بر شاه زمین  
شد قلم دست صغور بی گنه چون شاخ گل  
غنچه سان پیچیده بر خود نو گل باغ حسن  
از دل بر درد آهی زد که وا جدا بین  
حال طفل خویش را و صحبت این اهرمن  
شاه مظلومان چو دید احوال کودک را چنین  
شد دلش از رقت آب و چشم حسرت قطره زن  
با همه ضعف بدن چون جان در آغوشش گرفت  
لیک بسته در گلزش گریه شهرازه سخن  
با کمال شدتش این حرف آمد بر زبان  
کای پسر وی جان عم وی مبتلا در صغرسن (۱)

صبر کن یک آن دیگر بر چنین جور و جفا  
تا شوی هم صحبت اجداد در خلد عدن  
این سخن را سرور لب تشنگان نا کرده ختم  
کز کمان بغض شد سنگین دلی ناوک فکن  
جسته ناوک چون شرار از سینه طفل صغیر  
کرده در دامن اقدس مرغ بسمل پر زدن  
مرغ روح اظهارش زین دام گاه اعتبار  
بال همت بر کشود و کرد بر طو بلی وطن  
چرخ در چرخ آمد و بی دادها زد زین جفا  
مهر شد لرزان و سوزان ماه شد داغ کهن  
چون نگاه سرور لب تشنگان این حال دید  
جیب طاقت چاک زد با نعره افلاک کن  
گفت کای نو باده باغ حسن نا دیده کام  
داغ همچون تو عم چون لاله سازد جزو تن  
این که ای طفل بلاکش جان فدای عم زار  
می رسم با پای سر در بی میان انجمن  
از من بی کسی سلامی عرض کن ای جان عم  
بر نبی و بر علی و بر بتول و بر حسن  
این سخن را گفت و ز ضعف بدن [بی] هوش وار  
بر زمین غلطید عرش یا وقار ذوالمن  
بیشتر گر شرح ظلم شمر ذی الجوشن دهم  
آتش غم شمع مان سوزد زبانم در دهن  
چون لعینان مستمکر از جدل پرداختند  
ریخت رنگ ظلم نو در خاطر شان اهرمن  
بهر تاراج حرم یکسر سمند انگیختند  
تا شود کفر و نفاق شان بعالم مبرهن



آتش [غم] (۱) آن قدر شد شعله و رکز دود آن  
 آسمان پوشید با اختر بستر نیلی کفن  
 بعد غارت خیمه گاه عصمت آرایان قدس  
 سوختند از آتش کین مرتدان بغض فن  
 آنچه شد زان کلمه گویان در حق آل رسول  
 با لله ار کافر کند با خصم جان خویشتن  
 ای دریغا چون بر اشتراها نشانند از ستم  
 بانوان بیت عصمت را بدینسان در عکتن  
 ای دریغا هر دو دست عابد بیمار را  
 بر قفا بستند از بغض و عداوت با رسن  
 ای دریغا راس پاک شاه شد در کربلا  
 بر سر شاخ ستان چون گل نمایان در چمن  
 ای دریغا با چنین احوال از دشت بلا  
 سوی کوفه شد ذهاب کاروان پسر محن  
 ای دریغا در عداوت خانه این زیاد  
 اهل بیت احمدی را چون اسیران شد وطن  
 آه واویلا کجا باشد روا کآل نبی  
 پیش ملعون ایستد از دور چون عقد پرن  
 آه واویلا روا باشد که بیند شوخ چشم  
 در کبوترهای خیل قدس چون زاغ و زغن  
 آه واویلا روا باشد که بر طشت طلا  
 راس پاک شاه دین باشد چو شمع اندر لکن  
 آه واویلا روا باشد که بر لعل حسین  
 بی ادب مرتد بگوید چوبه دندان شکن  
 آه واویلا روا باشد که این حرمت بود  
 بوسه گاه احمدی را در میان مرد و زن

(۱) اصل: لفظ محکوک است

بیش ازین طاقت ته دارم تا بیارم در بیان  
 ظلم مادر بی نکاحانی بیچندین پشت، من  
 یا الهی حرمت خون شهید کربلا  
 آن که در گرداب خون بنشست تا چاه ذقن  
 سرخرو کن مومنان مخلص یکرنگ را  
 در دو عالم همچو من گل بانگ و بوی جود من  
 خاصه "محسن" را که باشد منقبت خوان حسین  
 بر عدوی او زند تیر تبر در عکتن  
 عفو کن تقصیر او در حشر از وی در گذر  
 بالنسبی و بالوصی و بالحسین و بالحسن

## ۱۶ - سرگشته

[سید الشهدا امام حسین]

دلها نه گشته آب ازین ماجرا دریغ  
 لب تشنه شد شهید، شر کربلا دریغ  
 تا کشتی حسین بگرداب خون نشست  
 طوفان گریه جوش زد از دیدها دریغ  
 از خار نیزهای مخالف درین چمن  
 چون گل دریده شد جگر مصطفی دریغ  
 از قطره آب با همه طغیان موج خون  
 پژمرده شد گل چمن مرتضی دریغ



شد بارش خدنگ ز آبر کمان ظلم  
بر تونهای گلشن خیر النساء دروغ  
زهر غم حسین ترقی چنان نمود  
کز وی شهید شد حسن مجتبی دروغ  
نیلی شد از طپانچه پیدار کوفیان  
گلگون عذار حضرت زین العبا دروغ  
بر نوجوان حضرت اکبر هزار آه  
بر پاره پاره تن پُر زخمها دروغ  
گر دید خشک شیر بهستان ز تشنگی  
تر شد گلوی طفل ز تمر جفا دروغ  
از شیون عروس پی قاسم شهید  
گردید حجله خانه ماتم مرا دروغ  
از پشت زین قتاد چو عباس تشنه لب  
شد سرنگون ز غم، علم کبریا دروغ  
از دستبرد زمره کفار نا بکار  
تاراج گشت خیمه آل عبا دروغ  
از ناله مکنه و فریاد اهل بیت  
شد گنبد سپهر برین پُر صدا دروغ  
از تند باد ظلم سیه باطنان تمام  
شد کشته شمع دین رسول خدا دروغ  
چون مهر رفته آن سر پر نور بر سنان  
چون سایه ماند آن تن نازک بجا، دروغ  
از بی کسی آل پیمبر هزار حیف  
وز آه و زاری حرم کبریا دروغ  
ای گاش آن زمان همه آتش شدی جهان  
افتاده انتقام بر روز جزا دروغ

آن دم که سیل اشک فرو ریخت فاطمه  
چرا خراب نه شد ای خدا دروغ  
جز اشک لاله گون که برون جوشد از جگر  
این در در جان گداز ندارد دوا دروغ  
ای مومنان چو "محسن" خونین جگر ز غم  
هر لحظه و حسین بگوئید وا دروغ

## ۱۷ - قصاید

[مرثیه سید الشهداء]

کشتی آل مصطفی غرقه بخون ناب شد  
از ستم مخالفان خانه دین خراب شد  
شمع رسول کشته شد از دم باد کوفیان  
ابر سیاه کفر کین رهزن آفتاب شد  
خنجر ظلم تا رسید بر دم حلق تشنه اش  
موجه خون ز چرخ رفت چشم مسلک پر آب شد  
بسکه فغان العطش ز اهل حرم بلند گشت  
از جگر مخالفان تا دل سنگ آب شد  
آه چه گفت فاطمه کو حسنین حسین کو  
اصغر نور دیده ام تشنه مگر بخواب شد



آه کجا ست حیدرم تا که ببیند از کرم  
گرچه علی اکبرم کشته باین شتاب شد  
آه کجا حسن که تا نعره زنان بگوید آه  
جامه قاسم از چه راه در خم خون خضاب شد  
آه میکنه ام چرا راحت سینه ام چرا  
لعل خزینه ام چرا در رس عتاب شد  
آه چرا دور ثمن، حضرت زین عابدین  
از غل و پالنگ کین قید خم طناب شد  
آه چرا بخیمه گاه آتش بغض در زدند  
دود دل بلا کشان برق فشان سحاب شد  
آه چرا حسین من روشنی چو عین من  
مehوش بر زشین من در حجب نقاب شد  
قطعه دشت از تنش مقطع نظم ناله گشت  
مصراع نیزه از سرش مطلع انتخاب شد  
آه ازان زمان که باز اهل حرم بسوز و ساز  
بر شتران بی جهاز قافله در شتاب شد  
ناله و محمده، بست جرس بمهر و ماه  
بختی چرخ همچو آه، محمل اضطراب شد  
بسکه ز چشم قدسیان سیل سرشک شد روان  
قیه هفت آسمان بر سر آن حباب شد  
حوریه کند موی سر، مویه کتان و چشم تر  
گفت جناب حق مگر در صدد حساب شد  
گرد زمین فلک گرفت، رنگ فلک ملک گرفت  
اشک ملک سمک گرفت، آه چه انقلاب شد  
آه چه ماتم است این ماتم بر غم است این  
شادی قاسم است این ناله درو ثواب شد

نغمه و مصیبت ساز ره حجاز کرد  
پردگیان قدس را زمزمه خطاب شد  
از غم شاه تشنگان گریه کنید مومنان  
کین غم و گریه تا چنان بدرقه وهاب شد  
در گذر ای خدای ما از گنه و خطای ما  
چون کرم برای ما ثبت بهر کتاب شد  
خاصه به "محسن" حزین بهر شهید بین  
ورنه ز دست آن و این مستحق عذاب شد

## ۱۸ - قصیده

[ در منقبت سید الشهداء ]

ای که دلم مجور تماشای تو	تا بقیامت سر من پای تو
زلف تو و آه من تیره روز	دستر من و دامن شهبای تو
جام تو و کام تمنای من	فرق من و نشاء سودای تو
آب تو و آتش هجران من	خاک من و باد تمنای تو
کوی تو و شورش مجنون من	سوزش من سازش لیالی تو
باغ تو و بلبل مجزون من	داغ من و لاله حمرای تو
رحمت تو زحمت تقصیر من	روی من و درگه والای تو
علم تو و جهل من علم جو	طفل من و مرشد ایمای تو
کارر گدایان خرابات ساز	ای که شهان مست ز صهبای تو
بر دمد از خار گل اعتبار	از نظر نرگس شهبای تو



قمری جان پر زنده از هر طرف در قدم سرور دل آرای تو  
 جان بخت زده دلان می رسد از نفس فیض مسیحای تو  
 قلمر اسکان همه برهم زدم در طلب گوهر یکتای تو  
 گرچه بود در همه جا جلوه ات در دل عشاق بود جای تو  
 کی غم عشق تو رود یا حسین از دل غم دیده شیدای تو  
 جوشن خوانابه چشم ترم بوجه درد مت ز دریای تو  
 برقر بلا خیز جگر پاره کن آه صبوحی زن مینای تو  
 صرّه داغی نه نقد گر بدست نقد کجا درخور کالای تو  
 خلعت عصمت بنخ عز و جاه دوخته حق بر قدر رعنائی تو  
 اسب تو شد شاه سوار براق عرش برین سده علیای تو  
 نقطه بسم الله دیوان عشق خال رخ چهره زیبای تو  
 مهر رخت ماه سرور علی عین نبی غره سیمای تو  
 در یتیم صدف فاطمی روح امین خادم ماوای تو  
 در دو جهان مرد خدا جوی را نور یقین صدق تولای تو  
 وای بر آن قوم که از فرط بغض کرده ستم بر تو و ابنای تو  
 مودی حق مودی پیغمبر است آن که کمر بسته بر ایدای تو  
 آیه لعنت به عمود عذاب هست یقین در حق اعدای تو  
 منگه شها "معین" دل خسته ام مدح سرای تو و آبای تو

بلبل شوریده باغ تو آم

از دل دیوانه صحرای تو

[دو مکتب امام مهدی صاحب الامر]

دلی نالان چو دف از دست چرخ چتری دارم  
 سری پر شور و غوغا همچو رنگ حیدری دارم  
 بیاران لباسی الفت من سخت دشوار است  
 نه سر پیچ مرصع نه کمر بند زری دارم  
 اگر کامل عیاری، چهره زردم تماشا کن  
 که من از دولت عشقی چه زور جعفری دارم  
 قلندر مشربم هم صلح کل لیکن درین میدان  
 باین زردشتیان چند جنگ زرگری دارم  
 کجا گوساله زر تا کند خلقی سجود او  
 تاسفها بسی غیر وقت سامری دارم  
 زیان ظاهر من نقص باطن نیست ای خواجه  
 چه شد گز بی زری دارم طریق باذری دارم  
 چرا نالم ز زرد و سرخ این گلزار چون بلبل  
 بدل کنجی نهان مانند دین جعفری دارم  
 مرا چون بادشاه ملکه دل کردند بس حیف است  
 که فکر خواجه تاشان و هوای سروری دارم  
 بنیروی جنون تا کرده ام تسخیر ملک دل  
 درو هر لحظه در مد نظر خیل پری دارم  
 الم پیوند الفت کرد با شوخی پری زادی  
 که از بیدار او هر لحظه پیراهن دری دارم



سزایا سوختم از بس بیاد جلوه سروش  
 بخت مانتد قمری جامه خاکستری دارم  
 مرا در آتش هجران چرا آن شوخ می سوزد  
 سمندر طینتم طور طریق آذری دارم  
 بر آید کتی خدایا تیغ زلف آفتاب من  
 که از بهر قدوس سرشار سرسری دارم  
 چه می پرسی تو ای ناصح زمین نام و نشان او  
 قیامت جلوه ای از دودمان عسکری دارم  
 ایام منتظر مهدی هادی صاحب الامری  
 که با حکمش فلک چون بندگان در جاگری دارم  
 محمد نام و حیدر گوهری کز ابر احسانش  
 دلی در سینه پر در چو دکان جوهری دارم  
 فلک میدان، ملک لشکر، شهنشاه، قضا قدر  
 که از گرد سم اسب تو چشم یآوری دارم  
 بود تا چند زیر ابر پنهان آفتاب دین  
 بخدا ام تو گستاخانه عرض داوری دارم  
 جهان از رنگ ظلمت تیره تر شد از دل مشرک  
 بتیغ کفر پردازت سر صیقل گری دارم  
 علم کن ذوالفقار ای حیدر خمیر کشای من  
 که در هر جا نشان یک جهود خمیری دارم  
 ز بس پوشیده حق را باطل از مسلم نما کافر  
 مسلمانی که دارم در لباس کافری دارم  
 هم از شوق تو، هم از سیلی گردون درین گلشن  
 سرشکی ارغوانی چهره نیلوفری دارم  
 مهرس ای ساقی دوران چو گل کیفیت عالم  
 سرت گردون، دل پر خون ز دور ساگری دارم

براه انتظارت گر چه گردیدم غبار امسا  
 بنفش پای خدا ام تو لاف همسری دارم  
 زخم گر پشت پا بر مستند خاقان عجب نبود  
 بسر از داغ سودای تو چتر منجری دارم  
 بزیر سایه مهر تو تا آسوده دل گشتم  
 نه پاک از آسمان، نه بیم دور اختری دارم  
 دلم تا شد بری از دشمن اقیح خصال تو  
 چو خوبان پیش اهل دل عجائب دلبری دارم  
 ز فیض آن شهنشاه زمان می دانم ای "معین"  
 که با این مغلسی ها باز معنی پروری دارم

## ۳۴۰ قصیده

[ در مدح نادر شاه، پادشاه ایران ]

شکر الله کافتاب راقت خدا ام شاه  
 سایه گستر شد بفرق ما برونک مهر و ماه  
 آن شهنشاهی که دست ملک بخش همش  
 دست اول داد قیصر را بظل خود پناه  
 تاج بخش خسرو هندوستان، شاهی که زد  
 سکه صاحبقرانی بر رخ خورشید و ماه  
 همچو خورشید درخشان از ازل آورده است  
 عرصه گیتی بزیر سایه نور کلاه



از نسیم چنین رایاتر نصرت آیتش  
خانه رومی خراب و توره توران تباه  
هر کجا شمشیر رخشان برآید از غلاف  
از زمینش در بهاران برق خیزد چون گیاه  
بسکه لرزد دیده دشمن ز تاب خنجرش  
چشمش از مژگان نگه را در بغل دارد نگاه  
عرصه عالم ز خاشاک مپم گردید پاک  
از غبار لشکر شاهنشاه انجم سپاه  
دست عدلش موکشان از کشور هستی کشید  
قنه بیدار افغان و گروه روسیاه  
دوست و دشمن را ز مهر و قهر او عیش و غم است  
آن یکی بر تخت چاه و این دگر در قعر چاه  
چنین بال پری سوری پیادش می دهد  
گر ملایمان حشمتی پیچد سر از فرمان شاه  
فهرمان بر و بحر و حکم ران خشک و تر  
تا چوره صاحبقران گیتی ستان، عالم پناه  
چم خدم، انجم حشم، عالم کرم، گردون خیم  
تاج بخت، خسروان، سلطان نادر بادشاه  
آن که تا مدحش نویسم منشی گردون ز رشک  
منفحه خورشید را مسطر کشد از مد آه  
ملک پشاه سرور، شاهنشاه بحر و بر  
ای که در بحر مدیحت عقل اول در شنای  
از ورود نیر اوج شرف یعنی رقم  
فرق این محنت کشان بگذشت از گردون چو ماه

بسکه روشن شد سواد خلق ز نور خطش  
سر نوشت یک دگر خواندند از لوح جباه  
از وفور مرحمت های که در وی درج بود  
دل درون سینه پیر می زد که گیرد شاه راه  
ناگهان از هاتق غیب این ندا آمد بگوش  
کای گروه مردمان نیرو الی ظل اله  
قلم جود و عطا شد موج زن کوساالی  
داور دوران رسید، اینک کجا شد داد خواہ  
چون دریا گوش دل و جان جهان شد این خبر  
از دل هر کس بر آمد نغمه روحی فداہ  
بر انید بخشش و الطاف آن دریای فیض  
بست هر کس بر میان احرام طوف بارگاه  
زان میان "محسن" که باشد مدح سحر اهل بیت  
همچو مور آورده رو سوی سلیمان دست گاه  
بر کمر زاده را و در دل انید بخشش  
بر زبان دارد دعای دولت خدام شاه  
تا سوار یکجه قاز چرخ مانند علی  
پشکند با تیغ قلب ظلمت شامی سپاه  
از فروغ شمع تیغ شد گیتی ستان  
باد روشن عرصه آفاق چون چشم از نگاه



اگر نه پای بگل بودی درین گلشن  
چو بوی گل برهش بر گرفتمی آهنگ  
ز خود برا و برو سیر کن خدا بادش (۱)  
میباش سست که این جا شتاب بیه ز درنگ  
ببین ز مشرق هر برج بیت دل هایش  
طلوع نور محمد بدیده فرهنگ  
نه دولتش ز رواسب و فیل و سیم و زراست  
که در ترازوی دانشوری ندارد سنگ  
ز گنج فقر و ز قدر کرامت و ارشاد  
گرفته کشور دل ها چو هند و روم و فرنگ  
چون این سخن ز لب غنچه گل بدامن کرد  
بر آمده گل هوشم ز خار خار درنگ  
کمر پرشته جان بستم و روان گشتم  
مناغ نظم بدوش، اشتیاق پیش آهنگ  
کنون که از کرم حق بخاک درگاهش  
ز لوح آئینه بخت خود زدودم زنگ  
سزد بسک خطایش کشم دُر معنی  
بطلعی که مه و مهر ازو پذیرد رنگ  
زهی قدر شکوهت قباب گردون تنگ  
ز بهر برقر حسام تو میهر باخته رنگ  
عقاب تیر تو تا بر زند باوج جدال  
ز شاخ بره برسد نسر چرخ همچو کلنگ  
همین نه باز خدنگت بدخلب پیکان  
ریوده صعوه روح عدو ز عرصه جنگ  
پچله بند کند پی به پی کمان تو نیز  
حسود سر بهوا داده را بسان خدنگ

(۱) خدا آباد نام دارالعکوف میان نور محمد فرمان روای سند

## ۳۴۱ - قصیده

[در مدح میان نور محمد، خدا یار خان، ثابت، جنگ، فرمان روای سنه]

سحر گهی ز جفای سپهر سنا رنگ  
زدم چو بلبل شوریده در چمن آهنگ  
چنان سزشک نشاندم ز دیده کز سر مهر  
ستاره ریخت ز چشم فلک بآن دل تنگ  
بشور تازه نمودم جواحت دل را  
ز شرح تنگ دلی جان غنچه کردم تنگ  
که ای رفیق طریق دیار تنگ دلی  
چه حالت است که خاموش مانده ای از تنگ  
بگو که عقده این ماجرا که بکشاید  
نسیم یا نفس فیض آن سخا اورنگ  
بلند قدر فلک مرتبه زمین تمکین  
بیزم بجم، بشفا حاتم و برزم پلنگ  
نهال دوحه هاشم، بهار عبتاسی  
نصیر بخت خدا یار خان ثابت جنگ  
شکفت و خنده زد و گفت ای عیار سخن  
دم مسیح نه سنجد کسی بیاد فرنگ  
کجا بهار مروت کجا خزان خسیس  
ز دیو تا به سلیمان بسی بود فرسنگ  
ازان نسیم ز آشفته گی چه افزایش  
وزین نفس گل عیش ابد بگیرد رنگ (۱)

(۱) منتخب: و ز این نفس گل عیش آید و بگیرد رنگ



ولی چو شعله تیغت عیان شود ز میان  
نه منشی ز کمائی کشد نه ناز خدنگ  
ز موج جوهر طوفان آبداری خویش  
بچار موج زند کشتی سپهر درنگ  
وجود خصم سیه دل دران محیط بلا  
چو هندو نیست بگرداب موج خمیزی گنگ  
ز صدها ش زمین بسکه منقلب گردد  
فتد بجزر پلنگ و فتد بدشت نهنگ  
چه سرعت ست بان برقی آب گون یا رب  
خورد بخون عدو و جهد ز تنگ سرنگ  
ثمر نشان چو شود نخل نیرزهات بمصاف  
بگسترد ز سر خصم خوان رنگا رنگ  
زبان دراز کند چون ستان او در طعن  
رود ز مهره پشت عدو چو تیر تفنگ  
چه رطل های گران می زنند ز خون عدو  
بیزم رزم که گریزی در آوری در چنگ  
بیادر حمله روئین تنان لشکر تو  
پیرد ز چهره دشمن چو هوش باخته رنگ  
چرا ز تو نبود دین بلند آوازه  
که از طیش دل کفتار کرده دل زنگ  
بچورد عام تو در پلته ترازوی عدل  
بهار و آبر و مه و مهر کتی شود پانگ  
اگر ز عدل تو نوشیروان خبر می یافت  
شدی بکوچه زنجیر مخفی از تنگ  
ز کهکشانی و ز انجم سپهر جلد روت  
چو شاطری ست کبر بسته با هزاران رنگ

رسیده تا ز تو ای شمع نور پروانه  
دلیم ز شوق تو پروانه بود گرم شلنگ  
ولی ز راه حوادث که شرح نتوان کرد  
مرا ز سبک جفا بود پای رفتن لنگ  
و گر نه میس چه گریزد ز صحبت اکسیر  
و گر نه تن چه نماید برای روح درنگ  
کنون بگیر مرا دست و دستگیری کن  
که هوش خلق بدمحض کنم چو آئینه دنگ  
دگر مثال چنین "محسن" ز دست سپهر  
بزن ز تار نفس ناخن دعا بر چنگ  
همیشه تا که دهد شمع آفتاب فروغ  
بکاخر ششدر این نه سرای سبز انگ  
ز نور نام تو روشن بود سرای جهان  
چو دل زیاده خدا و چو شخص از فرهنگ

## ۳۳۳ - قطعه

[در جواب رباعی میثاق (۱)]

ای نکته پروری که دیار سخنوری  
سیف الله زبان تو تسخیر کرده است

(۱) حیف الله، بخدمت مولوی محمد جعفر رسیده بود، و با محمد محسن اخلاص پیدا کرده از خدا آباد یک رباعی تصنیف خود بطرف مولی اید فرستاد و داد امتیاز خواسته درین وقت آن رباعی موجود شد در جوابش محمد محسن این قطعه نگاشت .....  
وقتی که این قطعه اش رسیده در شکریه این رباعی قلمی ساخت منه :  
مدعم کرده است "محسن" خلق الله آن مظهر و جامع کمالات الله  
من لایق هجو باشم او مدح کند لا حول و لا قوة الا بالله  
(مقالات الشعراء ص ۳۱۳)



نیسانِ فکرت تو بهر بحرِ شاعری  
اصداقِ گوش پرورِ تقریر کرده است  
شاهینِ تیز بالِ خیال تو از هوا  
مرغانِ معنوی همه در گیر کرده است  
از شاعران تهته طلب کرده امتیاز  
کلکت که گل بدامنِ تحریر کرده است  
دانشورا، سوبقدِ روح القدس دلا  
بنشای عشق بیت تو تعمیر کرده است  
چون آیه نظم پاک ترا از ره تمیز  
هر کس بقدرِ حوصله تقدیر کرده است  
لیکن بکنه معنی آن کتی رسد کسی  
گرم غزالِ قدس بزنجیر کرده است  
بیگانه معنی تو که با لفظ آشنا ست  
دل را قرین شاعرِ تاثیر کرده است  
این خوشه چمن خرمین فصلِ سخنوران  
"محسن" که ترکِ شیوه تزویر کرده است  
هر که در کلام گرامی نموده گوش  
کردن فرو چو حلقه ز توقیر کرده است  
از بسکه برده لذتِ خاصی از آن کلام  
محویتش خموش چو تصویر کرده است  
یا رب غزلِ سرانیت آفاق گیر باد  
تا مطربِ زمانه بم و زیر کرده است

۴۳۳ - قصیده

[در مدح میان نور محمد، خدا یار خان، ثابت جنگ]

صبح که از گردِ راه خسروِ خاور رسید  
نامه بخطِ شعاعِ زان مه انور رسید  
مژده و صلح صبا داد ازان سرو قد  
دعوی آزادگی شکر بمحضر رسید  
قمری جان پر زنان در چمن بندگی  
طوق بگردن ز شوق تا قدم سر رسید  
مورخ دلم را که بود ریخته بر مدتی  
همچو اولی اچنجه زود بشهر رسید  
بالِ ارادت کشاد در روش اعتقاد  
تا ز ره انقیاد بر دور دلبر رسید  
چذیرِ محبت بجا ست ورنه بقدرِ جاه  
ذره چه سازد که تا مهر منور رسید  
عشق رسن در گلو، برد بجائی مرا  
کز اثرِ خاک او آب بگوهر رسید  
خاک در دین پناه مرشد راه اله  
کز شرفش مهر و ماه حلقه بر در رسید  
پرتو شمع هدا نور محمد کزو  
نقر تفاخر کنان تا به پیمبر رسید  
فضل و هنر را ازو رنگ پرو آمده  
عدل و کرم را ازو سگته ای بر زر رسید  
چشم خرد بارها دید به عین‌الیقین  
کز پی کین هر کجا خصم برابر رسید



فتح و ظفر در زمان با مدد آسمان  
همچو فقیران او در صف لشکر رسید  
قلعه کفری به "کهچ" کرد چو مفتوح باز  
هر که نظر کرد گفت فاتح خیبر رسید  
رفت "امرکوت" را از بت و بت خانه ها  
طرفه شکستی ازو بر بت و پیکر رسید  
"قلعه وانا" که بود کوه بروی زمین  
از ره اسریش پیران رفت بمنظر رسید  
قلعه تو گوئی نه بود تخت ز بلقیس بود  
پیش سلیمان وقت زود چو چاکر رسید  
این همه فضل خداست لازمه اولیا  
کز کرم مصطفی از کفر حیدر رسید  
قصر حقیقی بود سلطنت باطنی  
کز کفر آبا پان معدن جوهر رسید  
رشته قعرش نشاند نقش ولایت درست  
راست نماید بطور صفحه چو مسطر رسید  
جوهر ذاتی او هست غنی از عرض  
لیک عرض را ازو جوهر دیگر رسید  
ای بنفش زنده ساز مرده دلان را ز فیض  
چون ز دم عیسوی روح بپیکر رسید  
بسکه بدور تو عام شد می عشرت تمام  
گردش گردون گذشت گردش ساغر رسید  
شد نظرات نجوم با نظارت متفق  
چون نظره لطف حق بر تو مکرر رسید  
وحدت و کثرت نمود آئینه صورت  
فقر و غنا را بهم جای مقرر رسید

صاعقه صولت بر سر اعدای دین  
همچو دم ذوالفقار بر سر عنتر رسید  
هم ملکات زکی هم حرکات حسن  
در تو همه جمع شد شیر بشکر رسید  
حلم و حیا خلق نیک ثانی شان تو نیست  
شاهد جاه ترا، زینت و زیور رسید  
ذره نوازی کند ورنه کجا مهر را  
بر فلک چارمین پایه منبر رسید  
گلشن جاه ترا هست هنوز ابتدا  
تا چه دگر (۱) گل کند وقت مقدم رسید  
ضابطه لطف و قهر داب جمال و جلال  
از دل و دستت بهر خیر و بهر شر رسید  
لاله عباسی در چمن هاشمی  
کرد بسی گل و لیک مثل تو کمتر رسید  
قبله ارباب فقر، مرشد صاحب دلان  
ای ز تو خورشید فضل بر خط محور رسید  
"محسن" گمنام را نام تو نامی بود  
زان که سها را ضیا از مه انور رسید  
این که باو در ازل از ره امداد حق  
دل بمحبت گرو طبع مستنور رسید  
بود ازان رو که داشت دامن آل عبا  
تا که بداد دلش ساقی کوثر رسید  
مادح آل رسول خادم اهل قبول  
پیش تو معروض داشت آنچه بدقت رسید  
هست دل پاک تو آئینه حق نمای  
عرض هنر بی حساب چون بهرور رسید



ختم سخن می کنم فال دعا می زنم

دست اجابت بلند وقت اثر در رسید

سایه ات ای آفتاب از سر ما کم مباد

کز تو بذرات خلق فیض مکرر رسید

## ۲۲۷ - قصیده

[در مدح میان نور محمد و عرض حال خاندان مصنف]

ای آن که تو سر دفتر ارباب سخانی

پیش تو گدای ست یکی حاتم طائی

تا گشت محیط کرم و جود تو موج

بحر آمده کشتی یکف از بهر گدائی

در مجلس تو ماه یکی کاسه سیمین

در محفل تو مهر یکی جام طلائی

پیر گل شود از فیض نگاهت چونهالی

گر بر سر خاری نظر لطف نمائی

در هر دو جهان باد ترا یار محمد (۱)

هر دم بتو باشد مدد و لطف خدائی

(۱) اشاره ایست بطرف میان یار محمد اولین فرمان روی خانواده کلهوره و پدر

مدوح میان نور محمد کلهوره

آن کس که برو سایه لطف تو افتاده

هرگز نه کشد منشی از بال همائی

تا خاطرت از نور محمد (۱) شده روشن

مانند دلت صبح نه باشد بصفائی

"محسن" که دعا گوی و ثنا خوان تو بوده

زین دار فنا رفت بتقدیر خدائی

امید که از غایت لطف و کرم خویش

بر حال یتیمان نظر رحم نمائی

نه متعصب و نه مزرعه دارند و نه باغی

از قید غم و غصه تداوند رهائی

هر لحظه ز آبرو شرر افشان دل شان

از کنبد گردون گذرد تیر هوائی

باید که تو از صیقل لطف و کرم خویش

از آئینه خاطر شان زنگ زدائی

هر مشکل شان حل کنی از راه تفضّل

هر عقده دشوار که دارند کشائی

تا باز "غلام علی" (۲) از شوق چوبلیل

در باغ دعا تو کند نغمه سرائی

(۱) اشاره ایست بطرف اسم مدوح میان نور محمد کلهوره فرمان روی سند

(۲) غلام علی "مداح" پسر مصنف



مصطف نگار کلک تو گلدسته بند شد  
 در بای بسم حلقه کند زلفر سمين ناس  
 زينت ده کلام الهی و می سؤد  
 گویند اگر ثنای تو حسان و یو فراص  
 ترجیح بند ذکر گروه ملایک است  
 کلبانگ قاریان تو در معبد سپاس  
 نوشیروان عدل تو از کشور وجود  
 شخص ستم کشیده بزنجیر احتباس  
 از نو بهار فیض تو گل میدمد ز خار  
 وز کیمیای لطف تو زرمی شود نحاس  
 شهاد پیشه خصم تو گرساری شود  
 نا که خورد ز دست تو سرچنگر لاساس  
 شخص سعادت از پی تعظیم منزلت  
 بهر تو بسته است زبال هما قطاس  
 از صدمه شکوه تو باد غرور و عجب  
 بر می جهد ز بینی بد مغز چون عطاس  
 وا مانده فکر تیز ز ادراک جام تو  
 بگذاشته فوج قدر تو از سرحد قیاس  
 تا شهسوار عزم تو آتش غنا شود  
 تازد ز خود بقلب عدو لشکر هر اس  
 از جود آستین ترا فیضها قرین  
 وز رتبه آستان ترا آسمان محاس  
 بر خوان عیش تا طلبد خادم ترا  
 سیلابی فیوض الهی بالتماس  
 در صحن لاجوردی گردون بر آورد  
 از ماه نو پیاله و از آفتاب کام

## ۳۵ قصیده

[ در مدح میان نور محمد کلهوره و استدعای اضعاف وظیفه خود ]

از شوق پای بوس تو ای قبله گاه ناس  
 می ریزد از لبم چو صدف گوهر سپاس  
 نور محمّدی ز جبین تو روشن است  
 چون نور مهر ز آئینه مد بانعکاس  
 سرور تو قد ز دوحه هاشم کشیده است  
 شمع تو نور کرده ز عباس اقتباس  
 نازد شرافت از نسبت چون گل از بهار  
 زبید عطا ز دست تو چون دین زحق شناس  
 گر خلعت قبول تو بوشد دیر چرخ  
 بر فرد آفتاب کشد خط التباس  
 بهرت مهندسان قضا از کفر دعا  
 افراختند حصن حصین قوی اساس  
 طوفان آب تیغ جهاد بملک "کهچ"  
 بنیاد کفر داده سیلاب اندراس  
 بیدار بخت چو بحر تا عالم کشد  
 بر چشم بخت خصم شیخون زند تعاس  
 از بهر رفع خبث عدوی ترا فلک  
 در چشمه سار تیغ دهد غسل ارتماس  
 می زاید از برای تو در هر نفس نوید  
 زان رو همیشه مادر گیتی ست در نفاس



بر قامت تو دوخته حق جامه شکوه  
این نکته راست ست نه حرف ست در لباس  
اقبال چاکراه فلک از راه کینه ام  
سر گشته بهر دانه نموده است همچو آس  
از بسکه گشته است مژگان کتاب دل  
از خاطرم گسیخته شیرازه حواس  
کم نیستم ز طالب و عرفی درین زمان  
دارم سخن بسی و ندارم سخن شناس  
در ششدرم ز خال ز یاد ستارها  
افکنده است چرخ عجب مهره بطاس  
وجهی که بود سد رفق در ره حیات  
در پرده شد چو آب بقا زان سیه پلاس  
چون در گه تو مرجع ارباب حاجت است  
دارد بحضور تو سر این بنده التماس  
کان وجه قوت جمع پریشان برغم چرخ  
کردد مضاعف از کرم و لطف بی قیاس  
تا با حضور قلب پی چاکران تو  
گرم زه دعا و بجا آورم سپاس  
محسن منال از ستم چرخ بعد ازین  
بر گو دعا و حد ادب را بدار پاس  
سبز است تا باب سحر کشت آسمان  
وز ماه نو بخوشه پروین رسیده داس  
سر میز باد کشت تمنا دوست  
سر گشته باد دشمن تو چون خر خراس

## ۳۴- قصیده

[در مدح میر لطف الله عرف میر متاره (۱) وزیر میان نور محمد کلپوره]

ای اختر بلند سیادت دلیل راه  
از آسمان نکستوی جلوه گر چو ماه  
لطف اله بقالب انسان بر آمده  
مانند رمز آفتابش پیشکش ز شاه  
از دودمان آل عبا شمع روشنی  
وز شاه صدر یافته ای صدر عز و جاه  
قدر تو چون بلند نباشد که دست قبض  
افراخت بهر حد تو این هفت بارگاه  
سروت ز گلشن رضوی تا که قد کشید  
بگرفته زیر سایه او عالمی پناه  
در کشور وجود، بقیمان "سند" را  
ذات نجسته تو بتو رحمت الله  
حاجت روی خلق خدائی و می سزد  
گویند گر جناب ترا خلق قبله گاه  
تا حکم حق بمحکمه شرع کرده ای  
آورده چرخ پیش تو از مهر و مد گواه  
تدبیر صائب تو بتقدیر متقی  
رای رزین فکر تو همدوش انتباه

(۱) میر لطف الله عرف میر متاره نکستوی، (ولد سید عبدالکریم، از نیاثر ملید شاه صدر نکستوی) وفات سنه ۱۳۶۱ هـ



از خوان التفات تو نعمت برد خرد  
وز عقل دورین تو حیرت برد نگاه  
ادبار خصم شوم تو هم جامه با زحل  
اقبال چاکر تو بخورشید هم کلاه  
فضلت عمارت است بهتر خانه خراب  
لطف تو ناخداست بهتر کشتی تباه  
از حسن اهتمام تو چندان گریخت غم  
کاسوده طفل اشک بگهواره رفاه  
تا دست گیری تو بها ماندگان رسد  
زان رو خدای خلق ترا داده دستگاه  
تو باده ریاض حسینی بعید نیست  
گر خضر ره شود بطریق تو هر گیاه  
ضیقل گر محامد ذات زدوده است  
ز آئینه مکارم دین زنگ اشتباه  
سردم چو مه ز عهده شکرت برون شوند  
سایند بر در تو اگر تا ذقن جباه  
حیدر گهر حسین نژاد، حسن دلا  
دلها و مهر تست بهر کهر با و کاه  
ساحل نه بیند از بمثل فکر تیز بال  
در بحر بی کنار مدیحت کند شناه  
مدح تو سر بمنقبت و نعت می کشد  
کز وی خیال عاجز و فکر است عذر خواه  
دشمن گداز بنده نوازا زشت چرخ  
دارم دلی چو جعبه ای پر از خدنگر آه  
از بسکه پیچ و تاب غم و غصه خورده ام  
دل از وطن بر آمده چون ریشمان ز چاه

چون مدح سنج آل نبی بوده ام ز شوق  
سوی دیار لطف (۱) تو افتاده دل براه  
هستم امیدوار که از عین مرحمت  
بر حال زار بنده "محسن" کنی نگاه  
از "حملة حسینی" (۲) او داستان چند  
با گوش هوش بشنوی از روی انتباه  
کر دست [چون] بمعرکه نصرت امام  
چون بسته است فوج معانی صفر سپاه  
شاید که بشکند ز لب غنچه قبول  
از نوبهار لطف گل آفرین و واه  
دیگر چه عرض عرضه دهم بر ضمیر تو  
آئینه دل است بهتر صورتم گواه  
تا صبح دم ز صاف ضمیری آفتاب  
بر ظلمت زمانه زند خنده قاه قاه  
روی موالیان تو چون مه سفید باد  
روی مخالفان تو مانند شب سیاه

(۱) اشاره است باسم مدوح

(۲) یکی از مصنفات مهم محسن تنویی که به تتبع "حملة حیدری" تصنیف کرد



بزیلِ سایهٔ سرو قدش جهان آسود  
 کید گفته است که هر جا ست سروبی یار است  
 عدو شکار هزبراء قوی دلا، شیرا  
 ز بهم تبت که ماوای اژدها غار است  
 عقاب تیر تو از بس شکار دوست فتاد  
 بدم صعوهٔ روح عدو بمنقار است  
 بدوخت پشت دلیران بهم چو سیخ کباب  
 ببزم رزم شان ترا عجب کار است  
 اگرچه رطل گران می زند پخون عدو  
 و لیک گرز تو در کار زار هشیار است  
 شعاع تیغ تو باشد میان لشکر خصم  
 چنان که پرتو مهتاب در کتان زار است  
 عدوی خانه خراب تو روی خانه ندید  
 مگر که دارگه از بهر او همین دار است  
 به "جام" تا که نهیب تو گوش زد گشته  
 بر عرشه جام شعورش بکف نگون سار است  
 شراب غفلتش از جام سر بریخت چنان  
 که تا بهش بجز خواب مرگ بیدار است  
 توان ز صورت اجمال گفت تفصیلی  
 که فرد باطنش از نسخه جات اشرار است  
 بصورت تو ز "رانا" چه حرف ها رانم  
 بیچ و تاب سراپا چو دم زده مار است  
 گهی بصلح کند میل و گه براه فرار  
 بیم این دو جهازش همیشه پریار است

## ۳۷- قصیده

[ در مدح میان مراد یاب خان، ولی عهد میان نور محمد، خدا یار خان ثابت جنگ ]

گل مراد اگر یافت "تهته" در کار است  
 مراد یاب بود هر کرا خدا یار است  
 بهار مقدم فیض کیه یافت این صوبه  
 که خاک تا بلب بام رشک گلزار است  
 درین دیار کیه آر است محفل عشرت  
 که نغمه طربی بر زبان هر تار است  
 نسیم روح فزای کیه یافت این گلشن  
 که دسته دسته گلها بنوک هر خار است  
 به نور شمع کیه این کلبه روشنی افزا است  
 به جام عیش کیه این بزم جمله سرشار است  
 اگر غلط نه کند عقل معنی آرایم  
 همان گل است که زیب تمام دستار است  
 گل بهار "خدا یار خان" ثابت جنگ  
 "مراد یاب" که خانی بلند مقدار است  
 نهال دوحه عباس، هاشمی نسبی  
 که نخل حاتم طائی پیش او خار است  
 زهی شگوفه نخل کرم که از خلق  
 ز رشک، خون بدل نافهای تاتار است  
 فروغ دولت و دین از جبین او پیدا  
 نشان مردمی از چشم او نمودار است



اگر به بندر صلحش رسد سفینه<sup>۱</sup> هوش  
 زهی نصیب که باری باو مددگار است  
 و گر نه باد مرادش زند بنوجه<sup>۲</sup> مرگ  
 طراز عمر که از باد گرم رفتار است  
 ز صدمه های شکوه مواکب منصور  
 بهار بی حس و جنبش چو سنگ کسار است  
 دگر چه شرح دهم حال نخوت آرایان  
 که هر که هست بحال خودش گرفتار است  
 ز حال "محسن" مداح سوزی نگذر  
 که بس نزار و پریشان چو زلف دلدار است  
 ازین سبب در نظم ز گوش نا فهان  
 نهان بگرد یتیمی چو در شهوار است  
 بلی بغیر شناسنده ای گهر خرف است  
 چنان که جز بسخن دان گل سخن خوار است  
 سخن که زاده<sup>۳</sup> وحی ست و آفریده<sup>۴</sup> حق (۱)  
 اگر ز بی بصری قدر او نداند کس  
 چه غم که اهل سخن را بدو سروکار است  
 ولی کجا ست سخن تا کسی ازو گوید  
 نه این سخن که زبانها ازو پگفتار است  
 سخن که فصل بهار کمال انسانی است  
 بدل نشینی جانها چو پیکر یار است  
 بهره لب چه کشایم بحفل عالی  
 که آن جناب شناسای رزم اشعار است

(۱) منتخب سخن که زاده<sup>۳</sup> فهم است و آفریده<sup>۴</sup> حق

کنون کنم بدعا ختم این قصیده<sup>۱</sup> مدح  
 که از کمال اجابت اثر پدیدار است  
 ز جام عیش درین بزم دور دور تو باد  
 همیشه تا که مه و مهر و چرخ دو<sup>۲</sup>ار است

## ۳۸ = قصیده

[در مدح صادق علی خان (۱)]

سحر که دارای هفت کشور بتخت فیروزه گون بر آمد  
 چونخل موسی سپاه ظلمت بتاب تیغش ز پا در آمد  
 پیمره روزان مصر معنی دبید صیبحی صداقت افروز  
 بکج گرایان شام نخوت شب مکافات از در آمد  
 بعدلیمیان باغ هجران صبا نوید وصال داده  
 بمی گساران جام محنت پیام ساقی گل بر آمد  
 بکوچه ساقی از نگاهی ز چشم مست بدست زاهد  
 ز چوب مسواک تاک رست و ز سیحه انگورها بر آمد  
 چنان شکستند باده نوشان دکان تزویر زهد کیشان  
 که از ترجم بحال اوشان سرشک در چشم ساغر آمد  
 دران سحر که بگوش هوشم رسید فرحت فزا تویدی  
 که رنگ بر روی<sup>۳</sup> رفته هوشان چو آب در جوی<sup>۴</sup> گوهر آمد  
 نوید نواب فیض گستر عدالت آئین و هوشیاری  
 که از عقاب سیاست او پناه شاهین کبوتر آمد

(۱) آخرین ناظم تنه (۱۱۳۹-۱۱۵۰ هـ) پسر نواب سیف الله خان صوبه دار تنه



خجسته نوین نامداری که نام نامیش تا نویسم  
 سواد حرفم ز نور پاشی چو صبح صادق منور آمد  
 ز شرق اقبال آفتابش کشید تا تیغ بری جولان  
 وجود اعدای "عقرب آئین بشکل جزوا دو پیکر آمد  
 سحاب نیشان عزم جزش هنوز در راه قطره می زد  
 که آب تیغش نموده طوفان بنای اعدا ز پا در آمد  
 سوار میدان همت او کمان اندیشه تا کند زه  
 وجود خصم زهر بن مو بزر پیکان و خنجر آمد  
 بکج نوابان ساز طغیان چنان رسانید گوش مالی  
 که همچو طنبور شان رگ جان گسسته بالای پیکر آمد  
 بیاد چودش توان گرفتن ثمر ز بید خیال هر دم  
 که نونهای خجسته او، مجل الطاف حیدر آمد  
 بیاد عدلش چو بید لرزان ز بیم فتنه چو شد گریزان  
 همین بچشم سیاه خواباندمی پناهش میسر آمد  
 یمن [فیض] قدم عالی جهان چو گلشن تازه خالی  
 مگر که ظلم از شکسته بالی چو خار خار و خور آمد  
 بعهد عشرت فزای نظمش دماغ سوری نه شد پویشان  
 مگر که زلفش من غذاران ز شانه پیچان و مضطر آمد  
 همیشه یا رب باغ گیتی گل نشاطش شگفته بادا  
 بحق شاهی که بهر قرقرش ز انما تاج و افسر آمد  
 توان ز هر مو قلم رساندن دوات ز آب حیات کردن  
 ز حق مدحش چگونه "محسن" ز صد یکی هم توان بر آمد

## ۲۹ - قصیده

[ در مدح قلی محمد خان ]

ز لطف باد شمال و ز فیض ابر بهار  
 زمانه عطر نشان و زمین ز مراد کار  
 هوا چو نغمه عیسی است زندگانی بخش  
 زمین چو قطعه فردوس پر ز نقش و نگار  
 ز برتور گل رخسار شاهان چمن  
 ز بذله سنجی بلبل بشاخ دست چنار  
 زمین چو تخته یاقوت شد بزرگ شفق  
 هوا چو نغمه داؤد پر ز صوت هزار  
 شیاف دیده بلبل ز خاک گلشن شد  
 عجب که به نشود چشم فرگس بیمار  
 نمود خرده زر را نثار شاهد گل  
 بگل فشانی بلبل ز غنچه منقار  
 سحاب ساقی بزم چمن مگر شده است  
 که سرو گشته چو مینا و لاله ساغر وار  
 کشیده فاخته کوکو پیش سرو رخان  
 رسیده مطرب بلبل بصوت موسیقار  
 بزم باغ زمی گل رخان چنان مستند  
 که سر ز غایت مستی کشند از دیوار  
 زبان سبزه اگر لال شد عجب نه بود  
 که سوسن آمده با ده زبان یوصف بهار



گذشته است تو گوئی نسیم خوی کسی  
و گر نه این همه خوبی کجاست با گلزار  
گل همیشه بهار تقی محمد خان  
که هست رائجه خلق او نسیم بهار  
دور محیط کمال و مه سپهر جلال  
نهنگ بحر قتال و پلنگ عرصه کار  
بلند قدر چو همت، گران رکاب چو کوه  
سبک عنان چو نسیم، و شگفته دل چو انار  
کشاده رو چو مروّت، حیا شکار چو شرم  
بیزم بیلر، دستان، بیزم رستم وقت  
یعلم قلزم معنی، بحلم کوه وقار  
بوجود حاتم دهر و بعقل افلاطون  
بطبع آب روان و برخ گل بی خار  
بدین چو بوذر و عطار راسخ و محکم  
بکن چو مالک اشتر، سوار نیزه گذار  
ز خشم گر بمثل جانب عدو نگرد  
کند زهر بن مو برتنش خدنگ گزار (۱)  
ز رحم گر فگند چشم بر سر مفلس  
دلش چو کان جواهر کند جواهر زار  
ایا سپهر مکان! خان مرحمت عنوان!!  
که هست وصف تو بیرون ز حیث گفتار  
فلک برشته کارم ز بس گره زده است  
بسان عقد ثریا ست حال بنده زار  
بجز کلید سر انگشت فیض ابرویت  
کشاده عقده مطلب بسی بود دشوار

(۱) منتخب خدنگ هزار

بجال بنده "محسن" ز مرحمت چشمی  
بجان سینه مرسل بجان هشت و چهار  
همیشه تا که زند یکله تاز عرصه چرخ  
بقلب روسیه فوج شام چون کوار  
سوار عزم تو منصور باد بر دشمن  
عدوی جاه تو مصلوب همچو دزد بدار

## ۳۰۰ قصیده

[در مدح تقی محمد خان]

ز بس جوش زد لشکر برشکال  
سینه فیل های قیامت شکوه  
چو غراند شیران بهم آمده  
بجستند از مهد خاک آن چنان  
چو سلطان باران ظفرمند شد  
بهر خشک و تر بسکه گوهر فشاقت  
چنان از رطوبت هوا نم گرفت  
ز بس تازگی خشک مغزان کوه  
زمین حله پوش چو اهل زمین  
زمین این چنین و زبان آن چنان  
بیا ساقی ای رشک ماه کمال  
بیا مطربا گوش غم را ببال  
بسا رنگ دارد بسی پائنگر نی  
ز بس جوش زد لشکر برشکال  
سینه فیل های قیامت شکوه  
چو غراند شیران بهم آمده  
بجستند از مهد خاک آن چنان  
چو سلطان باران ظفرمند شد  
بهر خشک و تر بسکه گوهر فشاقت  
چنان از رطوبت هوا نم گرفت  
ز بس تازگی خشک مغزان کوه  
زمین حله پوش چو اهل زمین  
زمین این چنین و زبان آن چنان  
بیا ساقی ای رشک ماه کمال  
بیا مطربا گوش غم را ببال  
بسا رنگ دارد بسی پائنگر نی



سپندم کجا مجمر عود من      که رقصد دلم همچو صوفی از حال  
 بزَن شعله‌ای یعنی آن پرده‌ای      که سوزد همه پرده‌ها چون زکال  
 بکش از حجابِ محراب آفتاب      همان آفتاب سپهر جلال  
 به برج فضل و دُر درج جود      فلک شان زمین حلم و کانِ کمال  
 بهارِ مروت، گلِ باغِ فیض      نهالِ سخا از کفر بی همال  
 جهانِ کرم، جانِ شخصِ جهان      محمد تقی خانِ دریا نوال  
 نهد بر قوی پنجه گر صولتش      گریزند رستم یاغوش زال  
 سخن فهم دانا فلاطون فنی      که طبع روانش چو آب زلال  
 قوی گاه عاجز نوازی چو مهر      که تا بد بذرات پیش از جبال  
 بفرقد من عاجز ناتوان      الهی بُوَد سایه‌اش بی زوال

بود تا جهان خرم از فیض ابر

دلش باد از خرمی سال مال

## ۳۶۱- قصیده

[در مدح تقی محمدخان]

ای نجمِ دولت تو بر اوجِ کمال باد  
 نعلِ سمِ سمندر تو چرمِ هلال باد  
 بهر سواری تو ز مه زین ز چرخ رخس  
 وز کهکشان و هاله رکاب و دوال باد  
 نقشست چو فیض اسمِ امامِ نهم نشاند  
 نام تو بر نگین جهان دیر سال باد

کتفِ الخصیب دست دعا می کند بلند  
 یا رب همیشه دست تو دریا نوال باد  
 پیش از طلوع تیغ تو از مشرق غلاف  
 مرئیخ با عدوی تو گرم قتال باد  
 ناهید نغمه سنج، سراید بیزم تو  
 ای مشتری ز مهر تو فرخنده فال باد  
 در رزم پیشِ حمله روئین تان تو  
 سهراب و سام ورستم [دستان] چون زال باد  
 ماز زبان بغار دهان می خزد ز بیم  
 در وصف نیزه تو که نصرت مآل باد  
 از غنچه ستان همه میدان چمن نمود  
 این نخل باور ز سر بد سگال باد  
 در قلعه‌های کفر صدای نقیب تو  
 گلپانگِ حیدری و اذانِ بلال باد  
 خوی تو بوی مشک بخون جگر نشاند  
 این غطر جاودان چون نسیم شمال باد  
 گرز تو رطل های گران زدم بیزم رزم  
 یا رب ز خون خصم شرابش حلال باد  
 برق خدنگ سوخت عدویت سیند وار  
 کین شست صاف دور ز عینِ کمال باد  
 بیجا ز تیر زهره دشمن نه گشت آب  
 یعنی نصیب این رگ ابر قتال باد  
 "محسن" که بابل چمن نکته سنجی است  
 جاوید در مدیخ تو شیرین مقال باد



از طلوع نیلور نور نبی تا شام حشر  
 سرنه زد از هیچ مشرق چون تو خورشید مبین  
 کتی رسد پایان مدیح ذات پاکت گر شود  
 آسمان کاغذ، درختان کلک و عالم کاتبین  
 در کمال ظاهر و باطن برنگد مهر و ماه  
 نیست فرقی از تو و تا رحمة للعالمین  
 چون تو هرگز با کسی همدم رسول الله بود  
 تو نگینی بی گمان خاتم رسول الله بود

## [بند دوم]

ای ندیده دیده اسکان باوصاف تو کس  
 مردم چشم بصارت در رخت حیران و بس  
 می توان هردم جو صبح از قیض مهرت کرد صید  
 مرغ زرین بال چون خورشید در دام افس  
 حرز جان انبیا از نقش نامت مستعار  
 شمع جمع اولیا از نور مهرت مقتبس  
 کاروانی را که بارش بسته اخلاص تست  
 شد صریح شهر جبریل آواز جرس  
 شهید دنیا گرد روزی شد نصیب دشمن  
 دست حسرت می زد تا حشر بر سر چون مکس  
 بال قدرت (۱) گر کشادی شاهباز همت  
 مانع پرواز او کتی می شدی این شه قفس  
 بر دم تیف که باشد موج طوفان اجل  
 پیکر خصم خسیست می نماید همچو خس

(۱) منتخب: بال همت

## ب- ترکیب بند

## ۱- هفت بند

[در منقبت علی مرتضی]

## [بند اول]

السلام ای ملجأ خلق الله العالمین  
 رحمت عام الهی هرة الوفاي دین  
 رافع رایات نصرت قاصع بنیان کفر  
 شهریار کشور دلاها امیرالمومنین  
 معنی خاص سخاوت صورت معنی علم  
 جسم آدم، جان خاتم، پیشوای مستقیم  
 محرم اسرار نجوی، همدم بزم رسول  
 فاتح ابواب دولت، ناصر شرع متین  
 حاکم نص غدیر و نائب روز تبوک  
 مصحف ناطق، ولی حق، وصی مومنان  
 مظهر سر عجائب مصدر آثار صنع  
 وارث علم نبی استاد جبریل امین  
 بار تمکین تو اندازد اگر لنگر بعش  
 می خورد بر پشت ماهی سینه گاو زمین  
 بحر احسان ترا چون ابر چندین آب کس  
 مزرع علم ترا چون خضر چندین خوشه جین  
 مهر دار روز دیوانت سلیمان زمن  
 پیشکار بزم قدرت عیسی گردون نشین



هر که یک جو تخم بغضت در (۱) زمین سینه کاشت  
حاصلش از خرمن ایمان نه باشد یک عدس  
در مصافی کز دو جانب چون صدای نفع صور  
در دماغ چرخ پیچد صدمه بانگر فرس  
تیغ مردان از غلاف روزگار آید برون  
تا نهد بر نبض جان انگشت نشتر چون محسن  
از زبان قادر مطلق رساند جبرئیل  
مژده فتح زبیدی و نغمه تحسین ز پس  
خیزد از هر ذره آن دم گر بقدر چرخ زور  
پائنداری کی کند با زور بازوی تو کس  
بر فلک روح القدس (۲) گوید بحکم کرد کار  
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

## [بند سوم]

ای ز نامت عرش اعظم زینت و فر یافته  
شاهد معنی ز مدحت زیب و زیور یافته  
در بهار عالم اخلاق غواص عقول  
چون تو عالی گوهری بسمار کمتر یافته  
در کشادر عقده دل عقل اول از نخست  
هر سر انگشتت کلید باب خیر یافته  
آن که داند بنده ترک سفید آفتاب  
هندوی سبز غلامت چرخ اخضر یافته  
آن که باشد رهبر راه دیوار لامکان  
نقش پایت از عروج وهم برتر یافته

(۱) منتخب: بر (۲) منتخب: روح الامین

طائر قدسی تواند مهرت از گلزار صدق  
بیضه اسلام را در زیر شهر یافته  
در محیط بی کنار دانشت جبریل عقل  
خویشتن را بارها چون خس شناور یافته  
دولت مهر تو کم از گنج باد آورد نیست  
هر دل مفلس ازو خود را تونگر یافته  
حکم یک دارد جناب نائب و منسوب عنه  
زان ترا هر کس چو ایزد حاجت آور یافته  
آسمان مستانه می رقصد مگر صبح ازل  
از کفر دست عطائت جام کوثر یافته  
تا نجف درخیز گشت از مقدست معلوم شد  
خاک درگاهت خمیر از آب گوهر یافته  
هر پسر کز مادر ایقام جز مهر تو زاد  
پیر عقلش بی گمان در حکم دختر یافته  
گر نه بارد ابر احسان تو گردد بی سبب  
مادر سفاکی عقیم و والد علوی عزب

## [بند چهارم]

ای نظام ملک و ملت از زمان مصطفی  
شهریاری چون توزید در جهان مصطفی  
طوطی نطق تو در هر عالم شد شکر شکن  
تا که خوردی جای شهر آب دهان مصطفی  
در شب هجرت ز بیم کافران تیره بخت  
جز تو کس خوابیده هرگز بر مکان مصطفی



عندلیپ سیدره می داند بزرگ و بوی تو  
 و نه شد هرگو گلی در بوستان مصطفی  
 جز تو کس نبود یقین پیش ز صد بتدان دین  
 اولین برج از بروج آسمان مصطفی  
 چون صفات حق توان دریافت از ذات نبی  
 می توان دانست از شان تو شان مصطفی  
 شهر علم احمدی را چون در دولت توئی  
 آستان بوس تو بوسید آستان مصطفی  
 بی خطر مهرت اگر روح الامین باشد چه شد  
 کس نه گردد داخل دارالامان مصطفی  
 تا چراغ مهر روشن گشته هرگز بر نه خامت  
 چون تو شععی روشنی در خاندان مصطفی  
 از کلامت تا کلام مصطفی فرقی نه بود  
 می توان گفتن که بودی هم زبان مصطفی  
 همچو لعل بی بها زین بر دوش تو شد  
 عصمت آرائی که بود از صلب کان مصطفی  
 جان مجروحم بلب آمد ز طعن حاسدان  
 مرهم لطفی کرم فرما بجان مصطفی  
 پیش ازین خوش دل مگردان حاسد بدخوی من  
 کن سفید از لطف پیش آن سیه زو روی من

[ بند پنجم ]

ای ندیده جز خدایت یا امیرالمؤمنین  
 دیده چشم مصطفیایت یا امیرالمؤمنین

با یدالله سر بر آورده ست از یک آستین  
 پنجه زور آزمایت یا امیرالمؤمنین  
 حاصل دریا و کان یک مشت سنگی بیش نیست  
 در کف دست سخایت یا امیرالمؤمنین  
 راست کیشان را نشان قاب قوسین می دهد  
 ابروی معجز نمایت یا امیرالمؤمنین  
 کتی سلیمان چون تو انگشتر بسائل داده است  
 خلق حیران از عطایت یا امیرالمؤمنین  
 می توان صد سرده دل را زنده کردن در نفس  
 از کلام جان فزایت یا امیرالمؤمنین  
 در محیط دهر طوفان حوادث نشکند  
 کشتی قعر گدایت یا امیرالمؤمنین  
 بس بود برهان روشن آفتاب انشا  
 بر کمال کبریایت یا امیرالمؤمنین  
 این رباعی را که ناشن کعبه الله کرده اند  
 هست یک بیت ثنایت یا امیرالمؤمنین  
 شام دیچور مسائل صادق کرده است  
 بر تو خورشید رایت یا امیرالمؤمنین  
 بر سر هر کس که آمد دولت جاوید یافت  
 سایه بال حمایت یا امیرالمؤمنین  
 خوش نه کرد ایزد شهرستان کل کائنات  
 جز دل ابرار جاییت یا امیرالمؤمنین  
 با تو کسی سنجند یاران باز اغمار ترا  
 گر بمیزان خرد گیرند مقدار ترا



## [بند ششم]

ای که ملک معرفت در زیر فرمان شماست  
 دور جام اقتاب دین ز دوران شماست  
 صبح ایمانی که از تاریکی دل می دمد  
 پرتوی از مشرق چاک گریبان شماست  
 سلسبیلی را که جان عالمی لب گشته است  
 رشحه ابر مطیر دست احسان شماست  
 آنچه مذکور است ز اعجاز عصبای موسوی  
 راست اگر پرسند کار چوب دربان شماست  
 عقل اول گرچه دارد در بغل لوح و قلم  
 لیک تا اکنون همان طفل دبستان شماست  
 جمع و خرج عالم بالا بفرد مهر و ماه  
 در (۱) کفر مستوفی سرکار دیوان شماست  
 آید جنات تجری تحتها الا نهار را  
 ذکر خوی انگبین خلد در شان شماست  
 آنکه او شیلانچی اقسام نعمت ها بود  
 فی الحقیقت ذلّه بند ریزه خوان شماست  
 هر که داخل شد درو از لوث عصیان پاک شد  
 وسعت رحمت همین بر قدر ایوان شماست  
 مثدتی شد "محسن" مداح از پا مانده است  
 دست احسانی که آخر منقبت خوان شماست  
 نان او تا کسی باب روی او گردد عجب  
 گو گنه کار است باز از چیره خوان شماست

(۱) منتخب: بر

بنده را چون ناز با آقا ست می گوید مدام

تا قیامت دست امیدم پدامان شماست  
 گر تو رانی از که باید چشم احسان داشتن  
 کور بیه چشمی که آن بر دست دونان داشتن

## [بند هفتم]

ای جناب قدسیان را قبله والا مقام  
 روشن از نور قدومت معنی بیت الحرام  
 عین نامت در نظر سر چشمه عین الحیات  
 لام لطف منتهی تا اوسط دارالسلام  
 یای معکوست مخاطب گشته با یای یقین  
 تا بر آرد عالمی را از چه کفر و ظلام  
 اول و آخر ز نامت گر نه جستی بال و پر  
 سعی پرواز فلک بودی ز عیسی ناتمام  
 آید الکرمی که عرش اعظم سر خداست  
 مظهر چندین عجائب گشته زین فرخنده نام  
 از ید قدرت بکلک نور بر باب بهشت  
 نام پاکت ثبت شد در بهلولی خیرالانام  
 اسم اعظم را که می گویند این اسم است و بس  
 با سلیمان بود ورنه خاتم دیگر کدام  
 راحت روح و غذای تن سرور سینه هاست  
 حیرز ایمان جوشن برد است این نام اکرام  
 مفسان را گنج دولت عاجزان را دست و پا  
 درد را درمان خرد را جان پریشان را نظام



معنی نام شریف را که فهمد جز خدا  
ای بلند از فهم عالی از اشارات عوام  
تا که باشد نقش نامت بر نگین مهر و ماه  
تا بود مهر تو روشن از چین صبح و شام  
بر چین دشمنان جز غبار غم میاد  
بر نگین دوستان نام نامی مستدام  
دوستان را دهد در بزم چو خلد برین  
ساقی لطف تو خمر آلوده لبشار بین

## ۲- گزجیع بند

[در منقبت علی مرتضیٰ]

[بند اول]

بر شده سپهر که فردی ست جدولی  
کلک قضا نگاشته حرف خوش جلی  
کز بند مصطفیٰ بخدا نیست رهنما  
غیر از علی و یازده فرزند از علی  
شاه نجف، سپهر شرف، آفتاب علم  
بهر سخا جهان حیا، کان پر دلی  
بر درد از طلسم ز گنج علوم خویش [؟]  
پیشش دو کون شوند دو حرفی به مجلی  
وقت کرم هزار چو حاتم پیش او  
شرمنده گشت و رفت چو قارون باسغلی

از عدل او مهرس که از عید تیغ او  
آمد دو پاره تن دو گوار مدلی  
مهرش بر اصل پاک چه یرهان روشن است  
بغضش خطا باصل دلیل مدلی  
شکر خدا که سینه ای دارم بسان دُرّج  
کز گوهر محبت او هست متلی  
نفس رسول خوانی و مقضول دانیش  
ای ناصبی برای خدا این چه احوالی  
بنوشت حکم شاهی او مالک ملوک  
در مصحف مجید خود از انشا ولی  
تا التجا بساقی کوثر نمی یری  
یک عقده از دلت نه شود حل و منجلی  
آنم که گاه تفرقه و حادثات دهر  
ورد زبان کنم بیقین مکملی  
یا مظهر العجائب عوناً لنا علی  
أَدْعُوكَ كَيْلَ هَمِّ غَمِّ سَيِّئِجَلِي

[بند دوم]

روزی که حکم شاهی حیدر نوشته اند  
دارای روم چاکر قنبر نوشته اند  
با آن همه جلال و بزرگی سکندرش  
از کهنترین ملازم اشتر نوشته اند  
بزر شجاعتش که برون از عقول ما ست  
با کلک تیغ بر سر عنتر نوشته اند



تعریف زور بازوی آن دشت ایزدی  
 بر فرق مزاحب و در خیر نوشته اند  
 دانی که کیست آن که فرامین شاهیش  
 روز را غدیر بر سر منبر نوشته اند  
 شاهیت بی قرین که ملائک بلوح دل  
 ارقام مهرش از قلم زر نوشته اند  
 یک آیه ببلغ است که بهر امامتش  
 از جمله دلائل اظهر نوشته اند  
 چشم خردکشا و بین لو کشف که گفت  
 غیر از علی که ساقی کوثر نوشته اند  
 از سوره برات کیه برد و به مکتبه خواند  
 بر فضل شاه حجّت انور نوشته اند  
 جان را به مصطفی شب هجران فدا کیه کرد  
 کش نام جانشین پیمبر نوشته اند  
 فی الجمله در مناقب آن شیر ایزدی  
 خورشید را ز نقطه دختر نوشته اند  
 بر صفحه دلم که ز مهرش منور است

این شاه بیت بین که مکرر نوشته اند  
 یا مظهر المعائب عَوْنًا لَنَا عَلِي  
 اَدْعُوكَ كَلِّ هَمَّ غَمٍّ سَيَنْجِلِي

[ بند سوم ]

در گلشنی که نخل وفا ریشه محکم است  
 مهر علی چو مهر و گناهان چو شبنم است

مهرش که هست مهر خط مهر حور عین  
 تعویذ جان عیسی و آرام آدم است  
 تأیید و یاریش بهم انبیا رسید  
 در ظاهر ارجح ناصر دین پسر عم است  
 سلمان رها شدن از کف شیر زیان بدشت  
 نقلی ست بی خلاف که مشهور عالم است  
 دروازه مدینه علم نبی علی است  
 عالم که جز درش طلبد علم ظالم است  
 هارون مقام و وارث علم و وصی و یار  
 اخ رسول و باب حسن زوج فاطم است  
 یعسوب دین امام مجین میر مومنین  
 یوسف رخ و کلیم سخن عیسوی دم است  
 دریای سبز هفت فلک گاه جود او  
 بالله ز قطره کم ثم بالله زنم کم است  
 تشریف هل اتی که خدا مرحمت نمود  
 بر جود آن جواد چه برهان محکم است  
 ایمن سلام آن شه ماکر سخا که او  
 پخشنده در رکوع ز انگشت خاتم است  
 از رشک جود آن کف فیاض فیض بخش  
 هیچ آگهی که در دل حاتم چه ماتم است  
 ای باد صبح از من بی کسی بآن جناب  
 بر گو که حال بنده بنی درهم و غم است  
 یا مظهر المعائب عَوْنًا لَنَا عَلِي  
 اَدْعُوكَ كَلِّ هَمَّ غَمٍّ سَيَنْجِلِي



## [بند چهارم]

دانی که خور ز بهر کیه برگشته از سما  
 دانی کیه بت شکن شده بر دوش مصطفی  
 دانی کیه کرد مشکل حل جن و انس را  
 دانی کیه کرده قرض رسول خدا ادا  
 دانی کیه بود در شب معراج یا نبی  
 دانی کیه داد حق بکفشی تیغ لافتا  
 دانی کیه داد جمجمه را زندگی ز نو  
 دانی کرا نصیر یگفتا توئی خدا  
 دانی کیه طی ارض بیک دم نموده است  
 دانی کیه کنده کفر بزی و زبیه و پا  
 دانی کیه در حرم ز شرف زاد مادرش  
 دانی کیه در شکم به نبی کرده اقتدا  
 دانی کیه نوش کرده لعاب نبی چو شیر  
 دانی کیه گاه مهد دریده است ازدها  
 دانی کیه ورع بعد نبی را بست شد برو  
 دانی کیه خلق را پس ازو هست پیشوا  
 شمع یقین بدل نیه و چشم خرد ببند  
 تا بر تو منکشف کنم این جمله ماجرا  
 آن شام جم سپاه علی ولی بود  
 که نفس مصطفی بود و شام اولیا  
 دانم یقین بعد نبی نیست هیچ کس  
 میر و امام راهبری غیر مرتضی  
 در وقت اضطرار و ملالت مرا بس است

این التجا بدرگه سلطان اوصیا  
 یا مظهر العجائب عتونا لانا علی  
 ادعوا کک کمل هم غم سینجلی

## [بند پنجم]

از ماه تا بهای و از عرش تا زمین  
 باشد طفیل نبی و میر مومنین  
 گر زاهدی بغیر ولای ولی حق  
 صد قرن در سجود بطاعت نهد جبین  
 در روز باز خواست به بازار محشرش  
 بالله نیرزدش بیک دانه جوین  
 بر طاعت زیاده تلافی و ولا بازار  
 گر شبه می کنی یجمیرا یا بین  
 طاعت خوش است لیک بشرط ولای او  
 تا همچو بودرت بر آید خور عین  
 نازل که یا وسین شده بر ختم انبیا  
 مقصود آن بغیر امام مبین مبین  
 تحریم را بشان و نزولش بخوان بگو  
 کاتدر صحابه بود کیه صالح ز مومنین  
 حق حکم کرده پیروی صادقان خویش  
 باری بگو که کیست بر غمت ز صادقین  
 چون هادی که منذر حق گفت رد کنی  
 پس هادی بهار که خود کرده ای گزین  
 ای آن که کور کرده گرد تعصبی  
 تطهیر آیه است بران هادی امین  
 یا رب گواه باش که اقرار می کنم  
 هادی برا علی ست پس از شام مرسلین  
 در قبر و در قیامت و در سوت و در حیات

در تنگی و فراغت خود گویم این چنین  
 یا مظهر العجائب عتونا لانا علی  
 ادعوا کک کمل هم غم سینجلی



## [بند ششم]

نازم بقصر عرش شبیهی که گاه بار  
 مؤیش چویدار و مسیح ست پرده دار  
 جاروب بند از مژه حور تا کند  
 رضوان برای زائر او پاک ره گذار  
 هر صبح شام قرش کند نطع قرمزی  
 خورشید بهر خادمش از روی انکساز  
 روح الامینش گرد نشانند باستین  
 هر کس که سوی روضه او می کند گذار  
 بوی بهشت می شود ساکن درش  
 از مرقد شریف قسیم نعیم و ناز  
 گر متره سوی مرقد او بی ادب برفت  
 دو نیم کرده از کمرش شاه ذوالفقار  
 دارم هزار درد و ندارم دوی آن  
 هیات از جفای سپهر ستم مدار (۱)  
 دل ریش ریش و سینه ز غم مبتلی و من  
 بی صبر و بی قرار ز بیدار روزگار  
 کاهید آن چنان ز ضعیفی که گر وزد  
 بادی شوم چو گل همه تن پاره پاره وار  
 مانند کاه در گل چسبیده حالت  
 شاها بکهربای کرم سوی خود برار  
 تا روضه مقدس پاک تر شوم  
 از جمله مجاور درگاه چون غبار  
 با آرزوی شوق سرایم ز خوش دلی  
 هر روز و شب پیش تو با ناله های زار  
 یا مظهر العجائب عَوْنًا لَنَا عَلِي  
 اَدْعُوْكَ كُلَّ هَمٍّ غَمٍّ سَيَجْعَلِي

(۱) منتخب: ستم شعار

## [بند هفتم]

دل در کسی بیند که دلداری آورد  
 نه در کسی که در دوجهان خواری آورد  
 سرسبزی وجود خود از آن شهی طلب  
 کز فیض خار خشک بگلزاری آورد  
 جانم فدای خاک رو مؤمنی که او  
 بوی وفای بوذر و عمارت آورد  
 در جنگ کافران بجز از شاه مومنان  
 در کائنات کیست که کرباری آورد  
 هر کس که برده منصب او روز رستخیز  
 ایزد بین چه بر سر آن ناری آورد  
 آن خاطی که کرده خطا اجتهد و جنگ  
 مروان یکو بحشر ورا یاری آورد  
 از جمله عنایت ایزد قزون تر است  
 کز دشمن علی دل یزازی آورد  
 یا رب بحق حرمت آن صاحب فدک  
 کز ذکر نام او دل من زاری آورد  
 یا رب بسکه یازده گوهر از آن صدف  
 کز فیض نام شان دل غمخواری آورد  
 دو حاجتم برار یکی آن که در حیات  
 محتاجی منم که ستم گاری آورد  
 دیگر بروز حشر بزیور لوای حمد  
 جایم دهی که فضل تو غفاری آورد  
 "محسن" دران زمان بصد الحان چو عذلیب  
 یا این ندا زبان به درر باری آورد  
 یا مظهر العجائب عَوْنًا لَنَا عَلِي  
 اَدْعُوْكَ كُلَّ هَمٍّ غَمٍّ سَيَجْعَلِي



۳- دوازده بند

[مرثیه]

[۱-]

ای مومنان هلال مجرم بدید شد  
وقت عزای حضرت شاه شهید شد  
از تیغ این هلال که پیدا نمود چرخ  
اقبوس قطع رشته جیل الوری شد  
دلها چرا بنوحه نه باشد که این هلال  
بهر کشودن در غمها کلید شد  
کرسی بجنبش آمد و سر گشته ماند چرخ  
زین رعه‌ای که عارض عرش مجید شد  
دل را صنوبری نه توان گفت کز الم  
لرزان و بی قرار تر از برگ پید شد  
شد تیره آفتاب در آن روز کز قضا  
شمع رسول کشته تیغ یزید شد  
در ماتم حسین علی همچو آفتاب  
هر کس که رویاه شد او رو سفید شد  
خورشید دین بمغرب ظلمت نهان شده  
خون شفق ز دیده گردون روان شده

[۲-]

آه از دمی که کار پیمان بجان رسید  
وقت وداع سرور لب تشنگان رسید

فریاد الفراق ز اهل حریم شاه  
برخواست آن چنان که بهفت آسمان رسید  
پیچید بانگ نوحه بساتم سرای چرخ  
چندان که کار ناله به کرد و بیان رسید  
زان ماتی که گشت نصیب فرشتگان  
نیک داغ وار بر دل کون و مکان رسید  
بالید آن قدر غم دل در عزای شاه  
کز سینه همچو مغز بهر استخوان رسید  
از درد شاه یافت گریبان مومنان  
چاکی که تا بدامن آخر زمان رسید  
ای گاهی میل دیده بدین شدی سنان  
چون چشم زخم بر سر او از سنان رسید  
آن روز سرکشی سنان آشکار شد  
کان سر جو آفتاب بفرقش سوار شد

[۳-]

بر نیزه چون سر شد عالیجناب رفت  
یک نیزه موج خون ز سر آفتاب رفت  
طوفان اشک چشم ملک بسکه جوش زد  
گفتی بنای گنبد گردون باب رفت  
گلپانگ و احسن چنان خاست ز اهل بیت  
کز قدسیان قرار بصد اضطراب رفت  
شد وحشتی ز ناله و فریاد بیکسان  
کز آسمان توان و ز خورشید تاب رفت  
شور قیامتی بجهان شد عیان چنان  
کز چشم خفتگان عدم نیز خواب رفت



یوم الحساب چون نه شود روز این عزا  
 ای چرخ سفله راست بگو گاه پیش ازین  
 ظلمی چنین بهیچ کس از شیخ و شاب رفت  
 چون باز خواست این گنه اندر میان قد  
 فردی شفاعت از کفر پیغمبران قد

## [۴-]

چون آفتاب اوج امانت افول کرد  
 دل هر ستم که بود به عالم قبول کرد  
 گر تا به حشر گریه کند آسمان رواست  
 کافر چه گونه ظلم بآل رسول کرد  
 اطفال اهل بیت چو محمل نشین شدند  
 شور جرم بقافله جان حلول کرد  
 فریاد الامان ز دل کائنات خامت  
 نوعی که قدسیان فلک را بلول کرد  
 گر پشت طاقت دو جهان خم شود چه دور  
 زین غم که رویه عترة پاک بتول کرد  
 منسوخ کرد آیه رجعت ز کائنات  
 این آیه غضب که بدینا نزول کرد  
 همال شد برفگ حنا خون عالمی  
 زین موکب بلا که بدینا وصول کرد  
 این داغ درد تعزیه مرهم پذیر نیست  
 این زخم جان شکاف دگر بخیه گیر نیست

## [۵-]

بردند چون به شام اسپران اهل بیت  
 شد شهر شام، شام غریبان اهل بیت  
 از شام نور شعله تا نیم روز رفت  
 از پرتو رؤس شهیدان اهل بیت  
 در پیش پیش بر سر یک نیزه آفتاب  
 در پی ستاره‌های درخشان اهل بیت  
 حشری نمود رخ ز تماشاگران شهر  
 بر هیئت غریب یتیمان اهل بیت  
 هر قطره اشک شان جگر سنگ آب کرد  
 تاثیر برق بود بیاران اهل بیت  
 از وا مصیبتا، دو طرف ناله شد بلند  
 دو چارموی شام ز افغان اهل بیت  
 مشکل شود خلاصی امت ازین گناه  
 ایزد کند به حشر چو دیوان اهل بیت  
 بر قدر جرم گر بمکافات می کشد  
 حال تمام خلق بافات می کشد

## [۶-]

در طشت زر چو آن سر بر نور جا گرفت  
 خورشید نور وام ز طشت طلا گرفت  
 آن دم عیار خویش طلا کرد آشکار  
 کز فیض نور آن سر انور جلا گرفت  
 زان سرخ رو بجمله فلزات شد طلا  
 کز عکس خون آن سر گلگون حنا گرفت



چون چشم اهل بیت بران طشت بر فتاد  
 آهی زدند کاتش غم در بالا گرفت  
 چندان خروش و ناله بر آمد ز بی کسان  
 کز وا مصیبتا بگلوها صدا گرفت  
 بر شد ز بانگ ناله شان گنبد سپهر  
 نوعی که راه ناله کشیدن هوا گرفت  
 دل های قدسیان فلک سوخت زین الم  
 کاتش بیخاندان نبوت چرا گرفت  
 مالک ز غصه آتش دوزخ بتاب کرد  
 رضوان بهشت را ز الم بدبابت کرد

## [ - ۷ - ]

هر جا حدیث حادثه کریلا گذشت  
 آم و فغان ز طارم عرش خدا گذشت  
 سوراخ کرد در دل هر کس که این حدیث  
 عمرش بسان نئی همه در ناله ها گذشت  
 تنها نه زین مصیبت عظمی زمین طپید  
 بر ساکنان عالم بالا بالا گذشت  
 از کینه های پدر و احد از منافقان  
 بر عترت رسول بسی ماجرا گذشت  
 محبوس چون شدند اسیران بشهر شام  
 از آوج چرخ نعره یا مصطفی گذشت  
 اوضاع کائنات ز بس گشته منقلب  
 تحت الثری خاک ز فوق السما گذشت

گوشی که این حدیث ستم اشفاق کرد  
 چون گل تمام چاک شد و از صدا گذشت  
 این درد جان گداز ندارد نهایتی  
 تا حشر می کند بچگرها سرایتی

## [ - ۸ - ]

ایزد چو باز پرس برور جزا کند  
 در زیر پای عرش منادی ندا کند  
 پیراهن حسین بکف حضرت بتول  
 با ناله رو بمحکمه کبریا کند  
 گیرد بدست قائمه عرش ایزدی  
 وز سوز سینه جامه طاقت قبا کند  
 از پای عرش قوت استادگی برد  
 وز دست ناله محشر دیگر بها کند  
 توقع انتقام رسد از جناب قدس  
 دوزخ چو ازدها دهن قهر واکند  
 از هول حشر دل پیر انبیا طپید  
 تا شور رب نفسی ایشان چها کند  
 آن دم هر آن که ظلم بال رسول کرد  
 مالک برو زبانه دوزخ رها کند  
 چمنند از زمین قیامت ظلوم را  
 در حلق شان کنند حویم و زقوم را

## [ - ۹ - ]

قتل حسین این علی سهل کار نیست  
 دوزخ ز سوز تعزیه اش یک شرار نیست



ظلمی کزان گروه بر آل (۱) رسول رفت  
در تحت قدرت ستم روزگار نیست  
کو سینه‌ای که داغ مصیبت بدل نه سوخت  
کو دیده‌ای که در غم او اشک بار نیست  
از بسکه اضطراب خلایق ز حد گذشت  
سیماب بی قرار تر از کوهسار نیست  
از بس غبار کلفت این غم جهان گرفت  
بی گرد چهره کهر آبدار نیست  
فردای حشر ماتم خود گیرد آن شقی  
کامروز در مصیبت او سوگوار نیست  
چشمی که بغل اشک درین تعزیت کند  
گر چشم آفتاب بود بی غبار نیست  
گر اشک این عزا نه نشاندی شرار را  
طاقت کیه داشتی غضب کردگار را

## [ - ۱۰ - ]

ای دیده خون ببار که با آبرو شوی  
بیش خدا و خلق خدا سرخ روشوی  
بی ماتم امام نمازت درست نیست  
باید بخون دیده بقصد وضو شوی  
چاک عزای شاه گل باغ جنت است  
ای زخم دل بیال مبادا رفو شوی

منتخب: بال رسول

ای آتش جگر ز چه خاموش مانده‌ای  
چندان زبان بکش که بکس گرم خو شوی  
ای ناله از تو داد که بس پست فطرتی  
باید بپرخ در مدد گفتگو شوی  
خشک دست نخل ماتم سلطان دین حسین  
ای گریه چند بند بنای گلو شوی  
ای آن که ظلم بر علی و آل کرده‌ای  
با مصطفیٰ بچشر چسان روبرو شوی  
ترسم ز دست ظلم تو از پا افتد جهان  
در چاه شامت تو یک جافتد جهان

## [ - ۱۱ - ]

تا کار دل به امر محرم فتاده است  
کار تمام خلق به ماتم فتاده است  
آن آتشی که خصم باغ بول زد  
برقی شد و بخرمن آدم فتاده است  
بر زخم سینه‌های ستمگر می زند نمک  
شوری قیامت که بعالم فتاده است  
از چاک‌های کهنه دل پخیده گسست  
زین چنگ داغ‌ها که بمرهم فتاده است (۱)  
از سینه تا بلب نتواند نفسی گذشت  
از بسکه گردد غم بمرهم هم فتاده است  
بنیاد صبر، سیل مصیبت خراب کرد  
تا کار دل پدیده پر نم فتاده است

(۱) منتخب: از چاک‌های سینه دل پخیده‌ها گسست

زین چنگ داغ‌ها که بمرهم فتاده است



تا شد بنای خانه ماتم سرای چرخ  
زینبیاں مصیبتی بجهان کم فتاده است  
ای سیل دیده پس بتو آبی دگر نماند  
وی داغ سینه با تو حسابی دگر نماند

[۱۲-]

خاموش "محسنا" که فغان تو هوش سوخت  
یک ناله تو مستمعان را دو گوش سوخت  
خاموش "محسنا" که بیان تو شعله است  
کز سطح خاک تا فلک لیل هوش سوخت  
خاموش "محسنا" که دگر تاب ناله نیست  
چون شمع هر که سوخت درین غم خاموش سوخت  
خاموش "محسنا" که ازین حرف شعله خیز  
در سینه چون سپند دل پر خروش سوخت  
خاموش "محسنا" که ز آه و فغان تو  
مرغ هوا و ماهی دریا بجوش سوخت  
خاموش "محسنا" که ازین درد جان کناز  
از اهل مهر تا جگر کینه کوش سوخت  
خاموش "محسنا" که ز بس عرش گرم شد  
حمال عرش را ز حرارات دوش سوخت

بر گو هزار لعنت حق بر یزید باد

بر ابن سعد و ابن زیاد پلید باد

۳- تو جمیع بنیاد

[توبه نامه]

[۱]

ای توبه پذیر توبه فرما  
جز مشق گناه یک قلم نیست  
شد روی دلم ز بسکه تیره  
مستانه برای شست و شویش  
هر چند که شستم آن سیاهی  
ظلمات بعضی ها علی بعض  
چون حال برین مثال دیدم  
خون گشت دل و دوید بر چشم  
اکنون که گذشت از سرم آب  
اقرار کنم به بیست "عرفی"

کردم ز شراب ناب توبه

وز کرده تا صواب توبه

[۲]

یا رب گنهم به مصطفی بخش  
جرم منکر بحق زهرا  
این بلبل زار خون چکان را  
بر راف علی چو مستقیم  
وز بهر علی مرتضی بخش  
عصیان مرا به مجتبی بخش  
بهر گل باغ گریلا بخش  
هر لغزش من جدا جدا بخش  
دل را چو سحر دم صفا بخش  
از مهر باقر و صادقیم [؟]



چون بنده موسی و رضائم آزادی‌های دو سرا بخش  
 از نور محمد و علی ام در کنج لحد مرا ضیا بخش  
 از عشق حسنین چو درد مندم از حضرت صاحبم دوا بخش  
 از دوستی تمام نیکان هر بد که مراست جمله وا بخش  
 دل را که هنوز ناله هست تاثیر قبول این دعا بخش  
 کردم ز شراب ناب توبه  
 وز کرده نا صواب توبه

[۲]

ای بر در می فروش رفتم چون باده تمام جوش رفتم  
 رندانه زدم چو ساغری چند از خود شدم وز هوش رفتم  
 از می کده تا بکوی دلبر مانند سبو بدوش رفتم  
 از آتش می برنگ سینا با قامت شعله پوش رفتم  
 چیدم چو گل نظاره دوست بلبل شده در خروش رفتم  
 کای آفت صبر جان محزون کز راز تولد خموش رفتم  
 تا چند ز حال من نه پرسى از یاد تو سخت گوش رفتم  
 چندان با اشاره ام طلب کرد در پیش لبش چو گوش رفتم  
 گفتا چه می است غیر یادم قربان تو باده نوش رفتم  
 گفتم که بلی خطا نمودم دیوانه شدم ز هوش رفتم  
 کردم ز شراب ناب توبه  
 وز کرده نا صواب توبه

[۳]

دل قطره خون شد از ندامت از دیده برون شد از ندامت  
 چون سیل گرفت راه صحرا در دشت جنون شد از ندامت  
 گویا خبری نداشت زین پیش شرمند کنون شد از ندامت

از نشاء شوق اشک ریزی چون شیشه نگون شد از ندامت  
 غلطید بخاک و خون چو بسمل از بسکه زبون شد از ندامت  
 مانند سپند سوخت از بس بی خبر و سکون شد از ندامت  
 گردید غبار و رفت برباد بی رنگ و آفتون شد از ندامت  
 در گلشن بارگاه اقدس گویم چه که چون شد از ندامت  
 از آتش انفعال این جا بر سوز درون شد از ندامت  
 حاصل که ز آتش درویش این شعله برون شد از ندامت  
 کردم ز شراب ناب توبه  
 وز کرده نا صواب توبه

[۵]

با دختر روز چو کام راندم از یاد حبیب باز ماندم  
 رو داده غریب صورتی چند چون معنی شان بدل نشاندم  
 کورانه بچار سوی شهوت بس مرکب نفس را دواندم  
 عمری بی صید حقیقه چند شهباز خیال را برافاندم  
 بر عشوه پیر زال دنیا سرمایه عمر را فشاندم  
 ناگه (و) بفروغ مهر حذر یک رخنه بدل بهم رساندم  
 دیدم همه کاروبار خود را بی هوش شدم ز کار ماندم  
 دل را بکداز داده چون اشک از دیده خویشم چکاندم  
 دامن ز غبار خواهش نفس مردانه بدست خود تکاندم  
 زین ناله جان خراش و پر خون خاری بدل اثر خزاندم

کردم ز شراب ناب توبه

وز کرده نا صواب توبه



[۶]

گویند که چون بدست حیدر  
اموال یهود جمله شد ضبط  
افتاده بدست اهل اسلام  
زو جمله چو اجتناب کردند  
زد ساغر چند و بی خودانه  
شاهنشده دین بضرب نعلین  
فاروق برو چو کرد لعنت  
لعنت مکنش که دوستی ام  
این نکته شنیده می کنم عرض  
چون مست محبت تو هستم  
کردم ز شراب ناب توبه  
وز کرده نا صواب توبه

[۷]

"مخمن" مغروش و این چه شوز است  
مایوس شدن ز رحمت حق  
در عین گنه نه کرده خوارت  
بر خیز ببال چشم حیرت  
شوری و قیامتی است برپا  
دست زده ای بدامن شاه  
شاهی که از نبی به تعظیم  
جاسی بتو داده است ساقی  
نوبید شدن ز لطف جانان  
این زمزمه را که می کنم من  
کردم ز شراب ناب توبه  
وز کرده نا صواب توبه

مفتوح شده حصار خیبر  
از نقد و متاع و خانه یکسر  
خم های پر از شراب احمر  
رندی ز صحابه پیمبر  
شد نزد شفیع روز محشر  
کردش ادبی بحکم داور  
فرمود باو که ای سخنور  
در دل بودش چو سگه بر زر  
کای خاک در تو جانم و سر  
جائز نه بود هوای ساغر  
کردم ز شراب ناب توبه  
وز کرده نا صواب توبه

## ۵- ترجیع بند

[ در غیو حاکم بنگی و تاریخ وفات او - ۱۱۶۱ هـ ]

[۱]

بنگی که سخن سر بکند گوز غرش دان  
از دائره عقل و خرد دور ترش دان  
لاقد اگر از جوهر ذاتی چو زُسرود  
خر مهره محضش شعر و بی هنرش دان  
هر چند که بر مسند تمکین بنشیند  
چون صورت دیبا همگی نقش زرش دان  
در حیل گری رویه و در کینه وری کرگ  
در رحم و مروت ز خدا بی خبرش دان  
تا تهرگی آن شب ظلمت بسر آید  
این تاله من تیغ زن هر سحرش دان  
از سختی رو شیشه دل ها زده بر سنگ  
با ساقی کوثر بشکن مطهره بنگ

[۲]

در چاه عدم گر نه به هاروت نشیند  
یا رب برود پهلوی جالوت نشیند  
از زاویه هالکیش نقل مکانی  
آن نقل که چون مرده به تابوت نشیند  
آزاد شود گلشن اقبال ز ننگش  
از های چو این کرم زده توت نشیند



دانی بچه دستور نشیند بعدالت

چون ترک سیه مست که بر لوت نشیند  
شش ماهه قوتم بنفس سوخت خدایا  
تا کی دل محتاج بی قوت نشیند  
از سختی رو شیشه دل ها زده بر سنگ  
یا ساقی کوثر بشکن مطهره بنگ

[۳]

جز حيله و تزوير دگر کار ندارد  
ترسی مگر از خالق جبار ندارد  
شرمی ز نمی گر نکند طرفه نه باشد  
بیعی بدل از حیدر کرار ندارد  
مداح دو نواده شاه رستم من  
زین جرم بمن هر چه کند عار ندارد  
ای برق غضب دود بر انگیز ز جانم  
کین نخل کهن بار جز آزار ندارد  
از سنگ دلی ها ز ستم نیست پشیمان  
باکی مگر از آه شرر بار ندارد  
از سختی رو شیشه دل ها زده بر سنگ  
یا ساقی کوثر بشکن مطهره بنگ

[۴]

کج خلقی او یاد دهم عقرب کین داد  
نیش سخنش زهر بهر مار زمین داد  
گویا قلم مہر کثانست زبانم  
دل را ز خراشیدگی اوضاع نگین داد

یا نقد سلامت بود و یا گل دشنام

چیزی که علی الفور یکس داد همین داد  
ای مردم بی کس سوز صبر بگیرید  
خوی بدر او تیغ بهر چین چین داد  
این زمزمه را ساز کنید از رو زاری  
شاید که دهد شاه نجف سرور دین داد

از سختی رو شیشه دل ها زده بر سنگ  
یا ساقی کوثر بشکن مطهره بنگ

[۵]

این همچو نه باشد سخن چند دعائی ست  
از آئینه ملکر جهان زنگ زدائی ست  
هر چند کمان ستمش شخ بود آخر  
آه دل محنت زدگان تیر هوائی ست  
"محسن" اثر ناله جان سوز تو خون کرد  
چون غنچه دلی را که پر از کینه نمائی ست  
تاریخ وقایع تو بگو "رفت تغب ده"  
[۱۱۶۱هـ]

این نیز ترا مؤده ای از فیض خدائی ست  
یک چند چو بلبل بسرا ورده حیدر  
این بیت که مفتاح در کار کشائی ست  
از سختی رو شیشه دل ها زده بر سنگ  
یا ساقی کوثر بشکن مطهره بنگ



۶- مسلسل قرجیع بند

[مرثیه]

ای شیعه بیا تعزیه شاه بپاکن  
دستی بسر خویشتن زن و جامه بپاکن  
نه نه سر خود در سر آشوب عزاکن  
گشتی چو فدایش ز سر صدق ندان  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای چو از حجله شادی ز ره غم  
غلطید بمیدان بلا حضرت قاسم (۱)  
می ریخت بر خساره خود اشک دمام  
می زد نفس بسمل و می گفت که یا عم  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای چو عباس علی آن مه انور  
لب تشنه بیاویخت بان قوم ستم گر  
تا آن که قلم گشت دو بازوی دلاور  
قالید ز اندوه که ای جان برادر  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

(۱) کذا — قافیه ؟

ترکیب بند

۳۹۹

دیوان محسن گنوی

ای وای که کردند جلو لشکر میثوم  
بر تازه گل شاه علی اکبر مظلوم  
افتاد چو بر خاک ز طاق شد محروم  
فریاد بر آورد که ای سید معصوم  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای که شهزاده اصغر بکنار شاه  
گردید طپان از ستم ناوک جانکاه  
قواره خون جوش زد از حلق صغیر آه  
بی نطق فغان کرد که ای رهبر این راه  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای که نو باده گلزار پیمبر  
افتاد بمیدان بلا تشنه و مضطر  
تر کرده گلو خشک ز آب دم خنجر  
می دید سوی عرش که ای داور اکبر  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای شد از صرصر بیدادی و خصمی  
چون غنچه جدا سر ز تن قبله ختمی  
پشگفت چو بر شاخ سنان آن گل ختمی  
می گفت خدایا بتگر کز تن زخمی  
سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
این بار گران بود ادا شد چه بجا شد



ای وای چو بر نیزه سر سرور دین رفت  
 یک نیزه قیامت ز سر عرش برین رفت  
 در کوفه و در شام چو آن نور یقین رفت  
 با حق سخنش بر لب تسلیم چنین رفت  
 سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
 این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای چو بر طشت طلا شد سر بر نور  
 در محفل مردود چو شمع لگن طور  
 چشمی بسوی مردم و چشمی سوی مغرور  
 می گفت که ای آنکه ز افهام خرد دور  
 سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
 این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای که بر درگاه آن کافر بدکار  
 منصوب نمودند سر قبله ابرار  
 از غنچه لعلش بشکفت این گل اسرار  
 کای کشته تیغ تو بود بر همه سردار  
 سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
 این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

ای وای که بردند چو در مجلس کینه  
 راس پدر تشنه جگر پیش سکینه  
 بوسید و خروشید بیفتاد بسینه

جان بر لب و می گفت که ای سرور مدینه  
 سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
 این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

"محسن" چه خوش آن روز که با این همه خواری  
 سر در رو آن شاه باخلاص سپاری  
 آن گاه سر افراز پی شکر گذاری  
 در سجده رویی سر و فریاد بر آری  
 سر در سر راه تو فدا شد چه بجا شد  
 این بار گران بود ادا شد چه بجا شد

۷ - مثنوی

[ حمد و امت و بقیت چهارده مصوبین ]

[ ۱ - حمد خدا ]

ای دل با که حمد حکیم جهان کنیم  
 صورت در هیولی کون و مکان کنیم  
 صنایع جوهر و عرض انس و جان کنیم  
 استاد کارخانه روح و روان کنیم  
 بنشای هفت بار که آسمان کنیم  
 دانای رازهای دل ناتوان کنیم  
 لیکن چو حمد او نتوان کانه چنان کنیم  
 آن به که نعت اشرف پیغمبران کنیم  
 شان محمدی به خدائی توان شناخت  
 معلول را به علت غائی توان شناخت

[ ۲ - نعت محمد ]

عرفان حق تجلی طور محمدی ست  
 ایوان عرش و فرش عبور محمدی ست



عالم تمام پرتو نور محمدی ست

جبریل دوس خوان زبور محمدی ست  
خضر طریق حق پی مور محمدی ست

محکم الماس شرع بزور محمدی ست  
راز نهان عیان بحضور محمدی ست

بیش از وجود خلق ظهور محمدی ست  
چون حمد نیست نعت نبی را چو انتها  
صلوا علیه ما طلع البدر فی الدجا

[۳ - منقبت علی مرتضی]

مدعی که بعد نعت سزا وار عاقلی ست

مدح شده سریر امامت، علی ولی ست  
سلطان دین، وصی نبی، میر منجلی ست

حلال مشکلات بایات منزلی ست  
خیمبر کشا و کفر زدا شهر پر دلی ست

قتال روز مرکه عرصه یلی ست  
فیاض فیض بخش دل ناتوان علی ست

صباغ صیغه الله و طراح اکملی ست  
تا تیغ گیر دست ولایت نشان نه شد  
مرید الهی بمردم عیان نه شد

[۴ - منقبت خاتون جنت]

آئینه دلی که صفا از وفا گرفت  
از خاک آستانه خیرالنساء گرفت

خاتون جنتی که ز عصمت عبا گرفت  
شمعش فروغ از شرف مصطفی گرفت

تاجش گهر ز درج شد اولیا گرفت  
نخلش ثمر ز فیض بهار خدا گرفت

سرور قدش نمو بریاض حیا گرفت  
نقد شفاعت دوجهان خون بها گرفت

است نواز حشر مدیح ضریح او  
هر دم گل ز صلوۃ نثار ضریح او

[۵ - امام حسین]

زهر غم حسن بدل هر که کار کرد  
چون لاله وقف دل جگر داغدار کرد

الماس سوده سرهم جان فگار کرد  
آه شرو نثار چراغ مزار کرد

از برق غم چو ابر فغانهای زار کرد  
وز گریه آبیاری تخم شرار کرد

تا آن که باغ سینه خود لاله زار کرد  
نخل مصیبتی که بدینسان بهار کرد

گلدمه بند سرور ریاض بقیع شد  
مقبول با گاه رسول شقیع شد

[۶ - امام حسین]

لعلی که زینب افسر فرق عنایت است  
از معدن نبوت و کان ولایت است



گلگون قبا حسین علی عرش رایت است  
 مهرش بخلق فرض تراز نص و آیت است  
 نامش برای دفع المها کفایت است  
 طاعت بغیر دوستی او جنایت است  
 مدحش که همچونعت نبی بی نهایت است  
 من کیستم که شرح دهم تا چه غایت است  
 دریای رحمت اشک الم دیده غمش  
 عفو خدا بهار گل نخل ماتمش

## [ ۷ - امام زین العابدین ]

برهم زدیم کشور کون و فساد را  
 رفتیم خاک درگاه زین العباد را  
 کردیم صاف آئینه اعتقاد را  
 بردیم بی صحیفه امداد و داد را  
 خواندیم سر بسر رقم انقیاد را  
 با غم گرفته سلسله اتحاد را  
 پ گذاشتیم رشته دل های شاد را  
 دریافتیم تا گل باغ مراد را  
 چون عندلیب بر سر شاخ بهانه ایم  
 از سوز ناله برقه خسر آشیانه ایم

## [ ۸ - امام محمد باقر ]

صاحب دلان که کاشف راز مظاهرنده  
 خواننده رقوم نجوم زواهرند

داننده حقائق این ثناء دواثرند  
 همچو نقطه بدائرة علم باقرند  
 ستارح موج خیزی آن بحر ذاخرند  
 در مکتبش پخته تعلیم حاضرند  
 از فیض راویان حدیثش چو ذاکرند  
 دافای حال باطن و بینای ظاهرند  
 رای و قیاس نیست چو مردم اصول شان  
 در دین بس است قول خدا و رسول شان

## [ ۹ - امام جعفر صادق ]

چون بچو شد ز عرصه عالم نشان علم  
 پیوست تهر چهل کجی در کمان علم  
 سدود کرد کذب رم راستان علم  
 ظلمت گرفت جلوگاه روشنان علم  
 ناگه دمید صبح صداقت بیان علم  
 یعنی امام جعفر صادق جهان علم  
 خورشید عصر و منطقه آسمان علم  
 قطب مدار دائره عز و شان علم  
 از نور علم شمع یقین را فروغ داد  
 وز راستی باب بنای دروغ داد

## [ ۱۰ - موسی کاظم ]

بر طور جلوهای که ز نور جلال رفت  
 وز نخل وحدتی که انالله مقال رفت



کز وی کلیم بر اثر احتمال رفت  
 با صد هزار نطق زبان بسته لال رفت  
 از طور [علم] موسی کاظم مثال رفت  
 رمزی ازان حدیقه علم و کمال رفت  
 دشمن که راه کین بخیال محال رفت  
 فرعون عصر گشت و به نیل ضلال رفت  
 از تاب اشعه یدر بیضاش کور ماند  
 تا روز حشر در دم ثعبان کور ماند

## [ ۱۱ - امام علی رضا ]

آن نقطه که صادر اول گرفته اند  
 کز وی نفوس و عقل معطل گرفته اند  
 بسم الله صحیفه منزل گرفته اند  
 از بوالبشر به خاتم مرسل گرفته اند  
 وز خاتمش بال مدلل گرفته اند  
 تا رفته رفته از شه اکمل گرفته اند  
 شاه رضا که هادی منهل گرفته اند  
 هر عقده علوم ازو حل گرفته اند  
 سرو مدینه رونق گلزار طوس گشت  
 تقد حجاز رایج بازار طوس گشت

## [ ۱۲ - امام محمد تقی ]

رازی که بود موجب علم و بیان بهم  
 عشقی که داد الفت جسم و روان بهم  
 دردی که گشت باعث آه و فغان بهم  
 تیری که دوخت نه مهر آسمان بهم

برقی که سوخت خرمن کون و مکان بهم  
 از حضرت تقی ست نهان و عیان بهم  
 مهرش گرفته تخت دل و ملک جان بهم  
 مدحش که هست ناظم حرف و بیان بهم  
 بیت القصیده مشکیان اراک است  
 ترجیع بند ذکر گروه ملائک است

## [ ۱۳ - امام علی تقی ]

آشفته خاطری که ز ایشام کام یافت  
 در دهر با حواس پریشان نظام یافت  
 از دولت علی تقی انتظام یافت  
 سر مست بهر اوشد و جم گشت و جام یافت  
 خورشید در رکاب و فلک در لجام یافت  
 اقبال چاکر خود و دولت غلام یافت  
 دارائی قلمرو ملک دوام یافت  
 بر مستند قبول الهی مقام یافت  
 جسمش شده چو نقش قدم خاک کاظمین  
 جانش کبوتر حرم پاک کاظمین

## [ ۱۴ - امام حسن عسکری ]

صافی طبیعتی که سیخن پروری کند  
 نظم در معارف حق گستری کند  
 گنجوری خزائن پیغمبری کند  
 حل غوامض از مدد حیدری کند  
 صراحتی تقوید زرد جعفری کند  
 مداحی امام حسن عسکری کند



از خاک درگهش که بسر افسری کند  
 کجَل الجواهر نظر مشتری کند  
 تا علم او مقسّر آیات روشن است  
 از هفت بطن معنی قرآن مبین است

[۱۵- امام مهدی آخر الزمان]

از بسکه دهر چون دهن مار تار شد  
 ستم ستم بطبع جهان خوشگوار شد  
 مهر و وفا و رحم و حیا بر کنار شد  
 بغض و نفاق آئینه اعتبار شد  
 فسق و فجور زیب دهر روزگار شد  
 تقوی و زهد در نظر خلق خوار شد  
 دین ریشخند در حق پرهیزگار شد  
 مهدی کجا که وقت ظهور آشکار شد  
 تا ذوالفقار عدل چو خورشید بر کشد  
 یکسر بساط ظلم ز آفاق در کشد

[۱۶- خاتمه]

در عالمی که کار بمعنی نه صورت است  
 "محسن" مثنی توبیه از هشت جنت است  
 گلدسته حدیقه اسرار وحدت است  
 آئینه جمال عرومان فطرت است  
 دُر دانه خزائن ارباب عصمت است  
 شیرازه حقیقه حسن و محبت است

سر رشته نجات شکنج ضلالت است  
 سرمایه تجارت بازار طاعت است  
 یعنی چو ماه چاردهم بدر ساطع است  
 در دفع فوج ظلمت غم سیف قاطع است

ج- مخمسات

۱- مخمس ترجیع بند

[در منقبت علی مرتضی]

[۱]

بدریای وغا آن کو نهنگ بر دلی باشد  
 ز تاب تیغ او آئینه دین صیقلی باشد  
 بنور مهر او هر عقده دل منجلی باشد  
 بشانین هل اتی حرفی ز راه مجلی باشد  
 خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۲]

ایا جوای دین حق تعصیب دور [از سر] کن (۱)  
 کشا چشم بصیرت را ز من یک نکته باور کن  
 (۱) منتخب: تعصیب دور کن از دل؟



نبی شهر علوم آمد توجیه جانب دژ کن  
کیه دار باشد بحکم این جا همان قول پیمبر کن  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۳]

کیه بر دوش نبی در خانه حق بت شکن گشته  
کیه از آب دهان مصطفی شیرین دهن گشته  
کهی در جنگ خیر آئین دروازه کتن گشته  
کهی در مهد طفلی دست او اژدر فکن گشته  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۴]

کیه می دانی بقول حق بگو نفس پیمبر را  
سزاوار شرف همائی زهرای اطهر را  
سحاب قطره ریز گوهر شبیر و شبیر را  
چراغ نور بخش مسجد و محراب و منبر را  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۵]

کیه تیغ کفر سوز خویش مرحب را تبارک زد  
میان موه بی دین بانگشتر مبارک زد  
بران عمرو در خندق چنان رخشان پلاوک زد  
که گوئی ضربتش را حق تعالی و تبارک زد  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۶]

خور از بهر کیه بر گشت از شما آیا خبر داری  
کرا زبید سرور انما آیا خبر داری

ز شاه تاجدار لا فقی آیا خبر داری  
ز احوال وصی مصطفی آیا خبر داری  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۷]

اگر ایمان طمع داری ز بلش نی بطلب بر  
کلام حق بحق دان از فراق منکری بگذر

چرا روز غدیر احمد ز پالان ساخته منبر  
برای آن که بعد از وی امام و مهد و سرور  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۸]

کیه در کف ذوالفقار شعله سان از آسمان دارد  
بِراق برق جولان دلدلی در زیر ران دارد

برای گردن دشمن کمند کهکشان دارد  
بنیروی ید الهی ظفر بر دشمنان دارد  
خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۹]

کیه می دانی شب معراج همراز نبی کردند  
بعلم و دانش و دریافت انباز نبی کردند



بوقت مولدش اول نظر باز نمی کردند

برای صید اهل کفر شهباز نمی کردند

خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۱۰]

کیه خود را در شب هجران فدای مصطفی کرده

که حق مهر و ولای او ولای مصطفی کرده

کیه در ایقام طفلی اقتدای مصطفی کرده

فروغ چشم بینش خاک پای مصطفی کرده

خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۱۱]

در آن ساعت که از تن دور می سازند جان من

ندای الرحیل افتد میان کاروان من

نه سودی بخشد آن دم ناله و آه و فغان من

همین یا رب روان سازی تو بر قلب و لسان من

خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

[۱۲]

چو مهر اهل بیت مصطفی را دم بدم دارم

ز روز خشر و احوالش بگو "محسن" چه غم دارم

اگرچه از گناهان چشم دل را پیر ز نغم دارم

ولی زین حرف امید رسا در هر قدم دارم

خفی باشد جلی باشد ولی باشد علی باشد

۴- مخمس

[در منقبت علی مرتضی]

سید سرور بگو کیست بغیر از علی  
جان پیمبر بگو کیست بغیر از علی

صاحب منبر بگو کیست بغیر از علی  
خواجه قنبر بگو کیست بغیر از علی

ساقی کوثر بگو کیست بغیر از علی

شاه ولایت کیه بود راه هدایت کیه بود  
عین عنایت کیه بود جای حمایت کیه بود

باب رسالت کیه بود نور امامت کیه بود  
روح سخاوت کیه بود اصل شجاعت کیه بود

قاتل عترة بگو کیست بغیر از علی

در شب هجران کیه خفت بر سر جای نبی  
جان و سر خویش را کرد فدای نبی

در صفر هیجا بدست داشت لوی نبی  
تیغ دو سر بر کفش داد فدای نبی

حیدر صفدر بگو کیست بغیر از علی

لشکر کوه احد کیست که تنها شکست  
حارث و مرحب کیه کشت و از سر خندق کیه جست



آن در آهن کیه کند و راه بدشمن کیه بست  
سینه کبر و جهود ناخن تیغ کیه خست  
فانح خیبر بگو کیست بغیر از علی

کیست که با مصطفی در شب معراج بود  
کیست که از "هل اتی" بر سر اوتاج بود  
کیست که بعد از نبی هادی منهاج بود  
کیست که فریاد رس مردم محتاج بود  
حامی بوذر بگو کیست بغیر از علی

آیه نجوی بخوان با کیه نبی راز گفت  
لحمک لحنی کرا از ره (۱) اعزاز گفت  
نفس نبی حق کرا بر همه کس باز گفت  
سر حقیقت بخلق از ره اعجاز گفت  
مهر و بهتر بگو کیست بغیر از علی

بهر کیه او باز گشت خسرو تخت فلک  
حکم کیه جاری بود بر سر انس و ملک  
تابع اسری کیه بود جمله سما و سمک  
جوهر ایمان و کفر حب کیه زد بر محک  
حاکم داور بگو کیست بغیر از علی

در ره حق در رکوع داد کیه انگشتری  
از گهر "انما" تاج کیه شد گوهری

(۱) منتخب: از سر اعزاز گفت

نقش ولایت کیه داشت رتبه پیغمبری  
حکم روانی کیه کرد بر سر دیو و پری  
والی کشور بگو کیست بغیر از علی

عالم عامل بگو عاشق صادق کیه کیست  
واعظ کامل بگو مضجع ناطق کیه کیست  
حاکم عادل بگو بر همه فائق کیه کیست  
عارف واصل بگو خیر خلایق کیه کیست  
حجت اظهر بگو کیست بغیر از علی

آیه فرمان حق (۱) کیست کیه در مکه برد  
بر سر مردم بخواند نقش جهالت سترد  
با نبی از امر حق مرغ بهشتی که خورد  
اول اثنا عشر کیست که بتوان شمرد  
سرور هر سر بگو کیست بغیر از علی

در همه عالم بگو کیست که در کعبه زاد  
دیده حق بین نخست بر رخ احمد کشاد  
فیض لعاب نبی جمله علوش بداد  
بافت بطفلی ز حق شلعت رشد و رشاد  
مرشد دیگر بگو کیست بغیر از علی

(۱) منتخب: آیه فرمان حق



هم سر ز هرا کیه بود والد سبطین نیز  
 اخ پیمبر کیه بود سید ثقلین نیز  
 هم ولی حق کیه بود والی کونین نیز  
 روشنی دل کیه بود قره عینین نیز  
 منبع جوهر بگو کیست بغیر از علی

سوره یسین بخوان کیست امام مبین  
 سوره تحریم نیز صالح مؤمن بین  
 هادی خلاقان کرا گفت خداوند دین  
 کیست پس از مصطفی وارث تخت و نگین  
 صاحب افسر بگو کیست بغیر از علی

کیست که در ملک عشق مسکند تجرید زد  
 ابلق عزت بسر چون گل خورشید زد  
 خنده بصبح ازل چون سحر عید زد  
 شورش کثرت چو دید بر در توحید زد  
 مظهر مظهر بگو کیست بغیر از علی

اول و آخر بگو ظاهر و باطن کیه بود  
 طور تجلی کیه داشت وادی ایمن کیه بود  
 در غم و اندوه دل ملجأ مومن کیه بود  
 بعد خدا و نبی صاحب "محسن" کیه بود  
 این همه یکسر بگو کیست بغیر از علی

## مخمس

[در منقبت علی مرتضی]

چون ابر دست جود نمایان کند علی  
 هر خار را نهال گل افشان کند علی  
 هر برگ را چو پنجه مرجان کند علی  
 هر سبزه را زبان ثنا خوان کند علی  
 هر شبنم آفتاب درخشان کند علی

فرگش شود تمام بد [و] چشم انتظار  
 شمشاد خم شود پی تعظیم قوس وار  
 گل ها کشند خورده ز از پی نثار  
 مدحش کنند بلبل و قمری پشاسار  
 هر گه که سیر صحن گلستان کند علی

رضوان شود ز گلشن فردوس غنچه چین  
 وز خاتم مراد سلیمان کشد نگین  
 خورشید را مسیح بر آرد ز آستین  
 هر گوهر نجوم شود دامن زمین  
 تا تسکمه زیب بند گریبان کند علی

سوزن پیچیه بشکند از درزی قضا  
 سر رشته حیات گره گیرد از فنا



مقراض نیستی بدرآرد جامه بقا

پوشد زمین ز خون شفق لعل گون قبا  
در کار زار تیغ چو عریان کند علی

در قاب اشعه ماه منور توان گرفت

در روشنی برابر اختر توان گرفت  
هر ذره اش بجلوه گوهر توان گرفت  
زیب کلاه و افسر قیصر توان گرفت  
گر یک نظر بریگر بیابان کند علی

زهری که خضر راه ممت است لاجرم

از زندگی برد بسوی ظلمت عدم  
سیل بنای قصر حیات ست پیش و اکم  
بر وی اگر کند نظر مهر از کرم  
جان بخش تر ز چشمه حیوان کند علی

#### م- مخمس

[در منقبت چهارده معصومین]

[۱]

ذی بر براق فکر ز عالم بدر شدم

چون پیک راه بر شرف عرش بر شدم

در محفلی که از خبرش بی خبر شدم

ناظر بروی دوست ز قطر نظر شدم  
ساقی شدم شراب شدم جام زر شدم

[۲]

کردم می سوال بجام نیاز عرض

گفتم که ای وجود ز جودت بطول و عرض  
آخر بگو مراد ز خلق سما و ارض  
کز حل این سوال که کردم ادا چو فرض  
حیرت شدم کره شدم و در بدر شدم

[۳]

نیسان لطف با صدف نطق گشته یار

از لعل یار جوش زد این در شاهوار

کای باده نوش معرفت مست و هوشیار

بهر ظهور چارده معصوم نامدار

خالق شدم غفور شدم دادگر شدم

[۴]

چون نام اهل بیت بگوش دلم رسید

جانی نوی بقالب آب و گلم رسید

از نخل عمره خویش گل حاصلم رسید

ناخن بداد عقده هر مشکلم رسید

دانا شدم بصیر شدم با خبر شدم



[ ۵ - نعت نبی ]

از فیض نعت اول ایچادر ذوالجلال

سر حرف صفحه ورق صتعت کمال

گنجور گنج خانه اسرار لایزال

ماه چهارده گل خورشید بی زوال

مومن شدم غلام شدم خاک در شدم

[ ۶ - منقبت علی مرتضی ]

بعد از نبی است مدح شه انشا سریر

کو در غدیر خم شده بر مومنان امیر

از حرف راستش خورد اعدا بسینه تیر

بر دشمنش که باد سر خجالتش بزیر

خنجر شدم تبر شدم و کینه ور شدم

[ ۷ - فاطمة الزهرا ]

پیچم عنان بمدح جگر گوشه رسول

ام الائمه السجبا حضرت بتول

از یمن کزده خادمیش حوریان قبول

نا رفته از سرای جهان با دل ملول

گریه شدم فغان شدم و نوحه گر شدم

[ ۹ - امام حسن ]

در ظلمت زمانه مجو روشنی ز خس

جز مهر مجتبی ندمد صبح عیش کس

رنگینی چمن ز گل خلق اوست و بس

از سرو سبز پوش حسن تا زدم نفس

گلشن شدم بهار شدم با ثمر شدم

[ ۹ - امام حسین ]

از یاد شاه تشنه لبان سیر شباب

رخ زرد و سینه گرم بود دائم آفتاب

بی داغ هیچ نیست دلی همچو ماهتاب

در ماتم حسین علی چون رگد سحاب

نالان شدم بیاد شدم چشم تر شدم

[ ۱۰ - امام زین العابدین ]

نوباده که اصل عبادت شمیم اوست

انجیل اهل بیت کتاب کریم اوست

را در نجات خلق رو مستقیم اوست

از فیض فضل و جود و عطای عمیم اوست

گر زر شدم گهر شدم و با هنر شدم

[ ۱۱ - امام محمد باقر ]

صاحب دلان که ذکر خدا روز و شب کنند

فیض علوم از دل باقر طلب کنند

در مکتبش ملائکه کسب ادب کنند

از یمن هر حدیث کزان ذونسب کنند

حق بین شدم خبیر شدم نکته ور شدم

[ ۱۲ - امام جعفر صادق ]

ارباب دین چو از سخن صدق دم زدند

غیر از حدیث جعفر صادق قلم زدند



جام یقین ز مشرب صافش چو بیم زدند  
حرفی ز رای روشن او تا رقم زدند  
مشرق شدم فروغ شدم چون بحر شدم

[۱۳- امام موسی کاظم]

از نخل طور موسی کاظم کلیم دین  
داسان اهل هوش پُر از میوه یقین  
هر دل ز مهر او بدر نیضا در آستین  
از بهر آن که دشمن او بگذرد ز کین  
اژدر شدم عبا شدم واشیر فر شدم

[۱۴- امام علی رضا]

اهل وفا که تن بقضای خدا دهند  
در هر قضا زمام بدست رضا دهند  
آئینه یقین ز ولایت جلا دهند  
از یک طواف او که دو عالم بها دهند  
حاجی شدم رضی شدم و معتبر شدم

[۱۵- امام محمد تقی]

تقوی گرفت تقویت از حضرت تقی  
سجاده عبادت او چرخ ارزقی  
غیر از تبتلعش نه توان گشت مستقی  
از مدحتش بدیده کج بین هر شقی  
نیزه شدم سنان شدم و بیشتر شدم

[۱۶- امام علی تقی]

خورشید شمع نور فزای علی تقی  
ریگ ستاره فرش سرای علی تقی  
نه کرسی سما (۱) نه پای علی تقی  
در محفل زمانه برای علی تقی  
بمطرب شدم ترانه شدم با اثر شدم

[۱۷- امام حسن عسکری]

از اقتضای گردش این چرخ چنبری  
تاریک شد زمانه ز بس ظلم گستری  
جز مهر عسکری که کند ذره پروزی  
شیرین چو گشت کام من از قند عسکری  
لذت شدم عسل شدم و نیشکر شدم

[۱۸- صاحب الزمان امام مهدی]

یا صاحب الزمان ز گروه فساد داد  
از دست فتنه خاکر محبتان شده بیاد  
بر خیز کین نه وقت درنگ است ای جواد  
شد مدتی که بهر قدومت پی جهاد  
صابر شدم خموش شدم منتظر شدم

[۱۹- خاتمه]

"محسن" غمین بشو گل عیشت دمیدنی ست  
ساعر ز دست نایق دوران کشیدنی ست  
روی نگار با گل و مل باز دیدنی ست  
زین مژده گو بگوش دل و جان شنیدنی ست  
بجهت شدم سرور شدم شاد تر شدم

(۱) منتخب: نه کرسی فلک



۵- مخمس

[در منقبت چهارده معصومین]

ما مجمل دفتر قضائیم فهرست کتاب نه سمائیم  
 در دانه حسن را بهائیم ما گوهر مخزن خدائیم  
 غواص محیط کبريائیم  
 خاک در ما ست هر دو عالم گرد سر ما ست هر دو عالم  
 زیر پر ما ست هر دو عالم فرمان بر ما ست هر دو عالم  
 تا پیرو دین مصطفائیم  
 دادیم بنقد کام خورشید بردیم یعرش بام خورشید  
 کردیم صبح شام خورشید بر چرخ زدیم جام خورشید  
 مستان علی مرتضائیم  
 کامل محک زر یقینیم روشن گر اختر یقینیم  
 سر خطبه منبر یقینیم آب رخ گوهر یقینیم  
 خاک در سید النساءیم  
 پا و سر روی ما چو قمری ست هر گرد ز کوی ما چو قمری ست  
 هر سرو بوی ما چو قمری ست طوقی بگلوی ما چو قمری ست  
 شیدای قدر حسن بجائیم  
 یاقوت جگر بجای ما نیست فیروزه چو کهربای ما نیست  
 نقد دو جهان بهای ما نیست کمتر ز گهر صفای ما نیست  
 اشک غم شاه کربلائیم  
 داروی صفای ما ز صبر است معراج وفای ما ز صبر است  
 گیسوی بلای ما ز صبر است زنجیر بهای ما ز صبر است  
 دیوانه زینت العبائیم

سر دفتر تبلیغ رسومیم (۱) حلال معاقد نجومیم  
 حاصل که مخصوص ما عمومیم پیوسته به باقر العلومیم  
 از دشمن او چو دین جدائیم

هر دانه شجر بهر جعفر هر قطره گهر بهر جعفر  
 هر عیب هنر بهر جعفر مانند سحر بهر جعفر  
 صادق دم راسخ الولائیم (۲)

طالع چو شود بدل مهر حق بر تخت یقین رسد شه حق  
 گشتیم غبار در گه حق بیگانه نه ایم از ره حق  
 یا موسی کاظم آشنائیم

گیریم کنون ره خراسان بینیم مگر مه خراسان  
 بوسیم چو در گیه خراسان مائیم و در شه خراسان  
 در هر چه رضای او رضائیم

در کوچه عشق راه ما بس حیرت بر خشن نگاه ما بس  
 آهی دم عذر خواه ما بس تقوای تقی پناه ما بس  
 چون درد پهلوی دوائیم

منظور علی نقی چو خورشید مسرور علی نقی چو خورشید  
 مزدور علی نقی چو خورشید از نور علی نقی چو خورشید  
 روشن دل و تیرگی زدائیم

اعزاز بهتری سپردیم اسباب بچاکری سپردیم  
 هر جنس بمشتری سپردیم ما کار به عسکری سپردیم  
 کو پادشه ست و ما گدائیم

دل موسی و طور صاحب الامر جان عیسی نور صاحب الامر  
 تن گردد عبور صاحب الامر از بهر ظهور صاحب الامر  
 افتاده بره چو نقش پائیم

(۱) کذا در اصل - منتخب: سر دفتر تبلیغ و رسومیم - ؟  
 (۲) منتخب: صادق دم و راسخ الولائیم



خیران و رخِ حقیم و نورش      قربانِ تجلیِ ایم طورش  
یک حور، چهارده قصورش      یک نور، چهارده ظهورش  
در وحدت و کثرتش فنائیم

برتر ز خیال جاهِ ایشان      در خلوتِ قدسِ راهِ ایشان  
شاهی\* جهان نگاهِ ایشان      بر درگاهِ دینِ پناهِ ایشان  
هر چند سگیم با وفائیم

انجم، لمعاتِ اقدسِ شان      گردون، حرکاتِ اقدسِ شان  
پاک ست صفاتِ اقدسِ شان      محویم بذاتِ اقدسِ شان  
نوعی که بخود نمی نمائیم

برقیم ز جلوهِ زارِ ایشان      آیم ز جویِ بارِ ایشان  
بادیم سوی دیارِ ایشان      خاکیم برهگذارِ ایشان  
سامانِ ضیافتِ ضیائیم

بداحی\* شان خطِ امان ست      هر موی بملحِ شان زبان ست  
بنگر چه بزرگی و چه شان ست      روحند بقالبی که شان ست (۱)  
نوحند بکشتی\* که مائیم

داریم بصد زبانِ چو "محسن"  
که مخفی و گه عیان چو "محسن"  
در بندِ حشرِ شان بیان چو "محسن"  
در گلشنِ مدحِ شان چو "محسن"  
رنکین سخنیم و خوش ادائیم

۴- مخمس ساقی نامه

بیار ساقی\* مستان شرابِ گلِ رونق  
روان بساغرِ خورشید کن برنگِ شفق

که نیست جزمی\* گلرنگِ کارِ ما بنسقی  
غذای\* روح بود باده\* ریحی، الحق  
که رنگِ او کند از دور رنگِ گلِ رادق

چه باده، باده\* جان بخش تر ز آبِ حیات  
چه باده، صاف کنِ رنگِ شک ز هر میرآت  
بعجز قوتِ بازو، بگیر پیکرِ معات  
عقیقِ پیکر و یاقوتِ قام لعلِ صفات  
همّا شود گر ازو قطره‌ای بنوشد بق

چه باده، شعله\* حل کرده‌ای بخونِ شهید  
چه باده، آئینه\* عکسِ هر شقی و سعید

چه باده، نیک و بدِ خلق از او غنی و رشید  
بطعمِ تلخِ چو پندِ پدر و لیکِ مفید  
بنزدِ مبطلِ باطل، بنزدِ دانا حق

چه باده، پرده\* پندار را ز هم بدرد  
چه باده، اهلِ ریا را بساغری نخرد  
چه باده عقلِ تنکِ ظرف را بعشق برد  
شراب را چه گنه زان که ابلهی چو خورد  
بسوی\* تیزه برد دست یا بسوی\* بحق



چه باده، باده، اظهار صورتِ احوال  
 بخوب و زشت نمایند هوبهو بمثال  
 از آن بنزد شناسنده جلال و جمال  
 حلال بر عقلا و حرام بر جهال  
 که می محک بود و خیر و شر ازو منشی  
 ثمر ز مهر یکی پخته ماند دیگر خام  
 ز تنگ حوصله گان باده شد عبث بدنام  
 ز اختلاف طبائع بدان، نه از می و جام  
 می از جهالت جهال شد بشرع حرام  
 چو به که از سبب منکران دین شد شق  
 چو نیست نور حقیقت چه شیر و چه صها  
 چو سرمه خاصیت خود دهد بناینا  
 غرض که باده اگر زشت گو و گر زیبا  
 حلال گشته بفتوای عقل بر دانا  
 حرام گشته بفتوای شرع بر احمق  
 بیای "محسن" و بشنو میاش مستانه  
 بنوش باده باین شرطها بنیخانه  
 نهان و با دوسه ارباب هوش و جانانه  
 چو بو علی می ناب ار خوری حکیمانه  
 بحق حق که وجودت شود حق مطلق

## ۷- تضمین غزل شوکت

در چار موج دهر بغیر از رضا میباش  
 ای غافل از خدا بیسی ناخدا میباش  
 لنگر گسسته، هرزه رو و جا بجا میباش  
 کشتی شکست خورده موج صبا میباش  
 همچون حباب خانه بدوش هوا میباش  
 تا چند پای بند شوی اعتبار را  
 در اختیار یار گذار اختیار را  
 از خود بر آ و سیر کن آن گل عذار را  
 سنگ ره است خانه خارا شوار را  
 چون بگذری ز خویش بفکر قبا میباش  
 گیرم که اطللس فلکت زیر طاعت است  
 وز کهکشانش بدست تو تسبیح فکرت است  
 موئی ز عجب چون بسرت هست آفت است  
 افتادگی بشرط ادب اوج عزت است  
 جائیکه نقش سجده شوی نقش پا میباش  
 ای گور شمع چند فروزی که نور نیست  
 این نور را بغیر دلت هیچ طور نیست  
 خلوت گزین که زنگ ز آئینه دور نیست  
 هم صحبتی مردم عالم ضرور نیست  
 بیگانگی چو هست بکس آشنا میباش



کمتر ز شاه نیست گدا هم بجای خویش  
 هر چقد در خرابه بود صد (۱) همای خویش  
 خواهی اگر ز تیرگی خود صفای خویش  
 بیرون مروز گوشه ظلمت سرای خویش  
 چون میل سر به در بدر دیدها مباش  
 اهل زمان که بسته هر کهند و توند  
 ز اوج غرور خویش همه در تک کوند  
 نوشی اگر ز شان طلبی نبش می زنند  
 اینای روزگار رو عکس می روند  
 آئینه گر شوی بجهان خود نما مباش  
 "محسن" شکوه شعر تو از شان "شوکت" است  
 در پیرویش پرتو تو گنج صنعت است  
 پیوستگی باهل نظر عین دولت است  
 عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرت است  
 "شوکت" دمی ز مردم بینا جدا مباش

## ۸- تضمین غزل نثاری

گرفتم از کفر دردی کشان بی اضافیها (۲)  
 ز جام آئینه گیتی نمای مینه صافیها  
 خطی ناغر شد آخر در کفم خط معافیها  
 بستی کردم بسی غم های دوران را تلافیها  
 چه جای غم که فارغ گشتم از دنیا و مافیها

(۱) منتخب: هم همای خویش

(۲) منتخب: گرفتم از کف دردی کشان از بی اضافیها

توانم گرچه جوهر را برون از تیغ و سنگ آرم  
 رگ بوی گل از بارهک بینی ها برنگ آرم  
 ز صنعت موکشان قش چلیپا از فرنگ آرم  
 نه شد روزی که یک ره شانه شان زلفش بچنگ آرم  
 بسی شبها درین اندیشه کردم موکافیها  
 نه شد هر چند کردم گریه از مردم نهان آخر  
 چه غمناز است طفل اشک برق خانمان آخر  
 بهر محفل دوید این نقطه و شد داستان آخر  
 فتاد از پرده بیرون راز چشم خون فشان آخر  
 ز مژگان گرچه کردم پیش مردم پرده بافیها  
 بهر بیگانه معنی که گشتم آشنا اول  
 برنگ لفظ همچون او شدم سر تا پا اول  
 ز من چون مصرع برجسته زم کرد از جفا اول  
 چه بخت است این که هر کس را در آئین وفا اول  
 موافق یافتم آخر ازو دیدم منافیها  
 چو "محسن" هر کرا دل جز منی و معشوق نکشاید  
 گره از کار او از هر زر صندوق نکشاید  
 بجز مفتاح رزاقی در مرزوق نکشاید  
 "نثاری" مشکلات بنده از مخلوق نکشاید  
 اینای زمان حاجت میر و الله کافیها



۹- تضمین غزل اسیر

در ازل چون پرده را از روی راز انداختند  
روح در جسم و حقیقت در مجاز انداختند  
خاطر محمود در زلف ایاز انداختند  
خرام خوش نگاهان رنگ ناز انداختند  
وز دل تسلیم خو طرح نیاز انداختند  
نیشکر تا تیر مژگان خورده لذت نداشت  
برهمنی تا زخم نازنی یافتن راحت نداشت  
فتح بابی چون فنا گنجینه دولت نداشت  
وسعت آباد شهادت آن قدر وسعت نداشت  
خضر را در کوچه عمر دواز انداختند  
احولان از بسکه باهم جنگها برداشتند  
ریشه الفت ز عالم چون سفا برداشتند  
از جهان یکبار چون مهر وفا برداشتند  
گردهای از سینه صافی های ما برداشتند  
طرح یک عالم دل آینه ساز انداختند  
"محسن" از مطلب گذشتن میشود مطلب پذیر  
شد توانان را غصای ناتوانی دستگیر  
صد چمن گل های کام از خار ناکامی (۱) بگیر  
سعی ها خون می خورد از نگر اهل دل "اسیر"  
کار خود را تا بلطف کار ساز انداختند

(۱) اصل: خار نامی

۲۰- تضمین غزل حافظ

ای که سر تا قدم عشوه و ناز آمده ای  
چه بتاراج دلم در تنگی و ناز آمده ای  
پرده بردار و بپر دل که بساز آمده ای  
ای که با سلسله زلف درواز آمده ای  
فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای  
ای که داری ز نکه سیر شهیدان عادت  
مهر عیدی و تا چند بقران عادت  
حیف بیداد کند مثل تو جانان عادت  
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت  
چون پرسیدن ارباب نیاز آمده ای  
ای که بر شوخی تو عرصه عالم شده تنگی  
چشم مست تو زده شیشه دل ها بر سنگ  
بجفا سخت شتابی بویا سخت درنگ  
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ (۱)  
که بهر حال برازنده ناز آمده ای  
ای که از شوق رخت گل زده در آتش لعل  
بگوامی دو زلفت سندر منبل جعل  
زهره خواهد که ز جادو نکبت گیرد بعل  
آب و آتش بهم آمیخته ای از لب لعل  
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده ای

(۱) دیوان حافظ: پیش بالای تو مهرم چه بصلح و چه بجنگ



ای که داری ز پی کشتن عشاق شتاب  
خسته خنجر مژگان توجّه شیخ و چه شاب  
باهبه ظلم و جفا و ستم و جور و عذاب  
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
کشته غمزه خود را بنماز آمده‌ای

ای که از زلف زده سلسله بر پای دلم  
وز نگه برده زجا پای شکیبای دلم  
رحم کن رحم که این است تمنای دلم  
زهد من به توجّه سنجید که بیغمای دلم  
مست و آشفته بخلوت که راز آمده‌ای

ای که لطفت بهمه روی کرم بنموده  
طاعت خاص تو از ریب و ریا آسوده  
"محسن" از مهر تو با ساغر می پیموده  
گفت "حافظ" دگرت خرقه شراب آلوده (۱)  
مگر از مذهب این طائفه باز آمده‌ای

## ۱۱- تضمین غزل حافظ

ای که با تندی ابروی تو شمشیر نه بود  
همچو مژگان تو یک ترکش پرتیر نه بود  
نیست جانی که تو در خم زه گیر نه بود  
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نه بود  
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نه بود

(۱) دیوان حافظ: گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

ای که نخل قد تو جان جهان [بر] دارد  
زلف شوخ تو ندانم که چه در سر دارد  
گل روی تو هزاران مهر انور دارد  
یا رب این آئینه حسن چه جوهر دارد (۱)  
که درو آه مرا قوت تاثیر نه بود

شب که دل را ز تو ای شوخ جدا می کردم  
یعنی از بهر دل ریش دوا می کردم  
بی تو هر جا که شدم سیر بلا می کردم  
من دیوانه چو زلف تو را می کردم  
هیچ لائق ترم از حلقه زنجیر نه بود

چون رو عشق تو با پای یقین سر کردم  
جستجویی ز پی مرشد رهبر کردم  
آخر از کار چو معیار بهر رز کردم  
سر ز حیرت بلرز میکدها بر کردم  
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نه بود

ای که در هر دو جهان نشاء مهر تو بستم  
در چنین بی کسی یاد تو گردیده کسم  
از تن خویش بود بلبل جان در قفسم  
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم (۲)  
حاصلم دوش بجز ناله شب گیر نه بود

بسکه از شعله آهیم بجگر تیشه قمع  
ریخت لیخت دلم از دیده بهمراهی دمع

(۱) دیوان حافظ: یا رب آئینه حسن توجّه جوهر دارد

(۲) دیوان حافظ: تا مگر همچو صبا باز بولفت تو رسم



شد بی سوختنم تن بهریشانی جمع  
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع  
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نه بود

ای که از گاهش هجر تو تنم گشته چو مو  
حرف بیدار تو شد بند قلم را بگلو  
نه که تنها دهد اندوه تو "معین" را رو  
آیتی بود عذاب نده "حافظ" بی تو (۱)  
که بر هیچ کنش حاجت تفسیر نه بود

## ۱۲- تضمین ایات "اسلم" (۲)

دمی کز خنجر مژگان شوخت یاد می کردم  
برنگ غنچه دل را زخمی بیداد می کردم  
ادب را سرمه خاموشی فریاد می کردم  
"ز شوق در گلستان ناله گر بنیاد می کردم  
"ز تاثیر لغات بلبل ایجاد می کردم" [شعر اسلم]  
ندارم بسکه بی سرو قلدت جانان غم مردن  
ز اشک گرم کردم سبز نخل ماتم مردن

(۱) دیوان حافظ: آیتی بد ز عذاب اندوه حافظ بی تو

(۲) سلیمان بیگ "اسلم" در ایام تسلط نادر به جهت نفاذ امر لازم الانقیاد، سکه و خطبه، نزد میان نور محمد سرائی الملقب به خدا یار خان رسیده، و چندی در خدا آباد مانده - جمعه معین شاعر تنوی به خدمتش رسیده - چون مرد شاعر بود چند بیت قنیع "اسلم" جهت بخش بستن علی طریق الامتحان به محمد معین مذکور داده: [مقالات الشعراء ص ۶۳]

مهرس از من دگر ای سوز جان بیش و کم مردن  
"چو موم شمع از هجر تو شب ها تادم مردن  
"دل هر داغ را در سوختن ابداد می کردم" [شعر اسلم]

نمی خواهم که کردم دور از میدان تو ورنه  
حریفم نیست گردون با چنین جولان تو ورنه

کجا می باختم گوی بر از چوگان تو ورنه  
"بگیر آمد دل از گیرائی مژگان تو ورنه"  
"من آن صیدم که خون ها در دل صیاد می کردم" [شعر اسلم]

دل هر که که قاتل دور دید از شوق جان دادن  
بزیر تیغش از سر می دوید از شوق جان دادن

مگو کز وی چه منت ها کشید از شوق جان دادن  
"دل چون مرغ بسمل می طپد از شوق جان دادن  
"نظاره چون بدست و خنجر جلا می کردم" [شعر اسلم]

دران گلشن که طوق بندگی بر خویش می چیدم  
چو قمری در هوای قامتش بسیار گردیدم

ز "معین" می شنیدم وصف او اما نه فهمیدم  
"اگر همچون سلیم، اسلم، ز قدش سایه می دیدم"  
[مصرع اسلم]

خیابان در خیابان سرو را آزاد می کردم [مصرع سلیم]



### مربع در بیان شهادت علی مرتضی

در بست و یکم تعزیه شاه دو عالم  
خونابه چکان از جگر عالم و آدم  
از بسکه فرو ریخت جهان اشک دمام  
ماه رمضان گشت مکر ماه محرم

ای دل ز غم ساقی گوثر همه خون شو  
با اشک الم از نظره خالق برون شو  
ای چرخ سیه پوش بیک بار نگون شو  
از دست جفای ستم زاده ملجم

مروری ست که آمد چو دم تیغه مسموم  
بر فرق علی شیر خدا میبدر معصوم  
گردید روان خون ز سر قبله مظلوم  
افتاده بحراب طیان عرش معظم

جبریل خروشان ز سما رو پدر آورد  
مابین زمین و فلک این نوحه بر آورد  
کای جن و ملک قتل علی عیش بر آورد  
پاید که زبید از غم او حلقه ماتم

بشکسته ازین واقعه ارکان هدایت  
تاریک شده نجم درخشان ولایت  
شد بر طرف از خلق نشان های نبوت  
از قتل پسر عم نبی سید اعلم

چون اهل حرم نوحه جبریل شنیدند  
آشفته و حیران پدر خانه دویدند  
از سوز جگر نعره و فریاد کشیدند  
کای وای ز محرومی آن میر مکرم

با ناله حسین و حسن از جای پیچستند  
با چاک گریبان کمر تعزیه بستند  
از سوز جگر نعره و فریاد کشیدند  
در پیش پدر گریه کنان با دل پر غم

دیدند چو احوال پدر غرقه بخون را  
دادند برون شعله فشان آبر درون را  
کنند بیک بار ز جا چرخ نگون را  
کای وای چه آمد بسرت سرور عالم

ای کاش بما پیش ازین مرگ رسیدی  
چشم تو ما تا که چنین روز نه دیدی  
داغ غم هجران تو بر دل نه خریدی  
ای وای که شد حال یتیمان تو درهم



از فوت نبی تا چه بلا بر سر ما رفت  
از جور منافق چه بگوئیم چها رفت  
تا آن که ازان غصه ز ما خیر نسا رفت  
الحال تو هم می روی ای نور مجسم

چشمی ز کرم باز کن و جانب ما بین  
در تعزیه خویش اسیران بلا بین  
احوال یتیمان خود از بهر خدا بین  
کز درد تو دارند همه دیده پر نم

از شیون سبطین نبی شاه ولایت  
بکشود ز بس رقت دل چشم عنایت  
فرمود بآن هر دو شفیعان قیامت  
جانان پدر صبر نمائید درین غم

بردند سوی خانه، شد پدر و خنین را  
داماد و پسر عم رسول ثقلین را  
سلطان جهان، نفس نبی، باب حسین را  
نوعی که برو سوخت دل عیسی و مریم

از وا علیا غلغله بر نه فلک افتاد  
فریاد و محن گریه بخیل ملوک افتاد  
تپ لرزه و وحشت ز سما و سمک افتاد  
گردید هوا تند جهان تیره و مظلم

چون پردگیان حرم سر نبوت  
دیدند شفق گون رخ خورشید ولایت  
یکباره فشاندند بر خاک مصیبت  
شد شش جهت از نوحه شان خانه ماتم

از بس بدل زینب بی کس شر افتاد  
بگریست خروشید پهای پدر افتاد  
کثوم ز بی طاقتی از پایه در افتاد  
زان سان که فغان خاست ز نامحرم و محرم

از گریه اهل حرم حیدر کرار  
برخواست فغان از جگر خلق یکبار  
آشوب قیامت بجهان گشت پدیدار  
چون روز وقات نبی اشرف عالم

شد از غم سلطان نجف کعبه سیه پوش  
طوفان سرشک از دل میزاب زده جوش  
از مروه صفا رفت حجر گشت قراموش  
قواره خون جوش زد از چشمه زمزم

"محسن" چه دهی شرح بکس تاب و توان نیست  
زین ماتم جان سوز که محتاج بیان نیست  
جبریل درین واقعه بی آه و فغان نیست  
خاموش کزین زخم جگر کم شده سرهم



یا رب گنہ تعزیه داران علی بخش  
 هر لغزش شان را کرم و لطف جلی بخش  
 در روز قیامت همه شان را به ولی بخش  
 زیرا که توئی در دوجهان راحم و ارحم

## مثنوی

[در مال حال تقلید]

ای صاحب هوش و نکته دانی	جو یای لطافت معانی
آورده برون بقوت فکر	از کسوت حرف معنی پکر
دریاخته رمز اهل دل را	برداشته دل فکنده گل را
گوشی چو صدف پیش من آر	تا پُر کنم ز دُر اسرار
این طرفه حکایتی که دارم	وین نعر روایتی که دارم
دانش منشی خرد پژوهی	با نقل صحیح از گروهی
آرد بصراط مستقیمش	با شان نزول بس عظیمش
کز بعد رسول و آل اطهار	از کج روی شهر دوآر
در گلشن دین احمد و آل	گل کرده خلافها در احوال
کیشند بجای جعفریها	عباسی سرخ و زرد و رعنا
از مشت منافقان جاهل	آمیخته گشت حق بیاطل
تا آن که مدار بر گمان شد	تحقیق چو تیر از گمان شد
از یک ره راست چار گردید	وز چار دو صد هزار گردید
تحقیق رو عدم گرفته	تقلید سر قلم گرفته
هر کس بهوا چو دور سر داشت	هر تار جدا سرود برداشت
هر نغمه بسازی آشنا شد	هر خس بهوائی در هوا شد

هر بی بصری جهالت اندیش  
 بر رای و قیاس کار خود بست  
 آثار نبی پرغم آتش  
 هر جا که حدیث مصطفی دید  
 گوید که حدیث جعفر است این  
 هر جا که بنقل عمرو اعاص است  
 او خود ز صحابه رسول است  
 یا رب چه خیال باطل است این  
 کز صاحب خانه دُر بهتر  
 یوجهل کجا و مصطفی کُو  
 کو فاطمه و کجا بود هند  
 خورشید کجا و ذره از کو  
 از کوثر و منجلاب فرق ست  
 حاصل چو زبانه واژگون گشت  
 بخواه و کفش دُر و حجام  
 زان جمله یکی ست این جوی  
 در علم اصول با خبر بود  
 در مجتهدان عصر نامی  
 روزی ز غرور دانش خویش  
 بر منبر وعظ جا گرفته  
 از کبر و غرور اندرونی  
 زمین نغمه زبان چو دُر فشان کرد  
 از مجمع سامعان مسجد  
 مستوره حجله حیا را  
 رو کرد باو که این چه دعوی ست  
 این دعوی بس بلند کردی  
 گردید ز جهل صاحب کیش  
 بر بختی جهل بار خود بست  
 منظور نه داشت در رجالش  
 کز حیدر و آل نقل گردید  
 در مذهب ما نه باور است این  
 گوید که بلی حدیث خاص است  
 هر حرف که گفت آن قبول است  
 آئین کدام محفل است این  
 وز شربت صاف دُر بهتر  
 بو رمله کجا و مرتضی کو  
 کو کعبه چان کجا بود هند  
 حیدر ز کجا و مره از کو  
 از شیر نر و کلاب فرق است  
 گردون برادر اهل دون گشت  
 شد مجتهد و فقیه و علام  
 کو داشت شرف ز کفش دوزی  
 در فرع فقیه هر جگر بود  
 در پیش ملوک بس گرامی  
 ز اندازه گذاشت پای را پیش  
 بند از سر پوز و گرفته  
 بر زد نفسی دم "سلونی"  
 تقلید اسیر مومنان کرد  
 برخاست زنی میان مسجد  
 محجوبه پرده وفا را  
 شهباز نمودنت ز صعوی ست  
 این رشته بغض بند کردی



پرسم سخن از ره صوابم  
گفتا که پرس هر چه خواهی  
پرسید پس آن عقیقه از وی  
کای مجتهدی جهانیان را  
دفنش که نمود راست بر گو  
گفتا به مداین آن نکو نام  
حیدر ز مدینه رقت در دم  
بار دگر آن ضعیفه پرسید  
کان روز که رفت این عفتان  
حیدر به مدینه بود یا نه  
بروی بگذارد نمازی  
گفتا که بلی شد خجسته  
آن شیر ز بنکته گیری  
فریاد یزد که ای خردمند  
زیرا که اگر چنین بود راست  
آن جا پی دفن، میر اعلم  
این جا بدیار خویشان نیز  
پس طعن نعوذ بالله آید  
یا آن که بچشم شاه مردان  
کز بهر نماز او شتابد  
پس مشعر طعن این عفتان ست  
حاصل که بموجب کلامت  
جوزی بجواب او فرو ماند  
حیرت زده وار سر نگون کرد  
فکرش نه رسید هیچ جائی  
آشفته و پیچ خورده بر گفت

گر آمده‌ای برخصت شوی  
ور آمده‌ای ز خود درین جای  
مستوره چو دید خشماکش  
کای ابله غول این بیابان  
گر راست بود چنین روایت  
کز رفتن بصره رخصت کیست  
هر حرف که گوید او همان حرف  
جوزی چو شنید این ترانه  
کای بیهوده مرد از زنی کم  
اکنون بجواب او چه چاره  
زیرا که بگویمش گر از خود  
الزام شود بقول خویشم  
وز آن که بگویمش که بانو  
بر عائشه طعن لازم آید  
زین گونه بخویش گفتگو داشت  
هر چند دو اسبه فکر می تافت  
بار دگر آن غریق حیرت  
از بسکه نشست بر جبین خوی  
جان گشته گران چو بار او را  
گل خنده نمود پس خلایق  
هر کس که زدی برو نفیری  
رسوا شده زیر منبر آمد  
مانند شغال راو خانه  
گلبانگ بیای خویشان زد  
بار دگر از ره حرونی  
آری زند آنکه این چنین جوش

بر شوی\* تو لعنت ای سیه روی  
لعنت بتو ای زن تبه رای  
با خنده بگفت صاف و پاکش  
خود را مشعر ز نکته یابان  
از عائشه پرس این حکایت  
وز جنگ جمل مقوله چیست  
در کار من ضعیفه کن صرف  
با خویش بگفت عاقلانه  
ملزم شدی و خجل بعالم  
کز فکر دل است پاره پاره  
در بصره رخصت نمی شد  
هم کفر نمک زند بریشم  
بی رخصت شاه شد بان سو  
این نیز [به] عالمان نشاید  
در دل طپش و سر فرو داشت  
در پاسخ کار او نمی ساخت  
شد غرق عرق ز خوی خجالت  
زد قطره عرق ز هر بن موی  
منبر شده چوب دار او را  
مسجد شده باغ هر شقائق  
نی نمی نفیر بلکه تیری  
روبه شده شیر منبر آمد  
سر کرد ز بیم زیر گانه  
خود را بسرای خویشان زد  
هرگز نه زدی دم "سلونی"  
بر سر خورد از زنی دو پاهش



تقلید علی نه کار مهل است  
وان منبع علم من لدنی  
نفس نبی [و] برادر اوست  
زیبا بودش اگر سراید  
کج نعمه گی\* کلاغ پیدا است  
غافل که خودش همان کلاغ است  
افتاده شغال در کوی نیل  
طاؤس گمان نمود خود را  
آمد سوی پیشه اش خرابان  
طاؤس شدم ز بخت والا  
پس عزت من نگاه دارید  
این گفت و بکرد پس بصد ناز  
چنانکه گهی بعشوه دم را  
بشود چو این چنین وسیله  
القصه چو چند روز بگذشت  
هم رنگ قدیم جلوه در داد  
هم قوم ملامتش نمودند  
دم لایه نمود و عذر درخواست  
این ست مال حال تقلید  
ای "محسن" ازین قسانه بگذر

صیاد بدام در کعبین است

خاموش که جای این چنین است

صیاد

خاموش

صیاد

خاموش

صیاد

خاموش

صیاد

خاموش

حصه سوم

مثنویات، قطعات تاریخ، رباعیات و غیره



وقد

[illegible]

الف - مشنویات

مثنوی طراز دانش

[ در حمد و نعت و منقبت و مدح محمد تقی خان ]

- 1 -

[122]

بنام نامداری بند آذین  
بتاع نیستی از وی بسود است  
ازو شد قابل صورت هیولی  
روان اکسیر و قن را همچو مس ساخت  
فلک را زیب از انجم فزوده  
بکاری هر یکی درکار کرده  
که همچومی خویان کار نخست  
که طاق نیست رشک دلبران  
که تیغ غمزه خویان بدست است  
مگر از مهر مهریان شده پُر



دهد ناهید در هر پرده ساز  
عطار دمی نگارد دفتر حسن  
بمشق لاله رویان ماه شد داغ  
بهر کس هر چه می بایست داده  
ز شهر ناز گر لیلی زند دم  
ز شیرین گر بهالم شور افتاد  
بگل رنگ و بلب لاله ارزان  
بسنبل تاب زلف یار زبید  
اگر از سرکشی سرواست آزاد  
عام شد شمع گر ز آتش زبانی  
چه شد گر قاک دارد نشاء مل  
همین خورشید کسی گرم شتابست  
اگر زاهد بزه خشک نازد  
بزه خشک چشمی شهر وحدت  
دل خواجه بکفر کوسه زر  
پشاهان قوت کشور ستانی  
بکان لعل و بدریا در نایاب  
بخوان کشتن عاشق نشان داد  
نه نالده تا ز جور تند خوئی  
ز شوخی های تیغ نازر قاتل  
تعالی الله زهی فیاض با جود  
بهود از موسی عمران ست خورسند  
به ترسا دین زردشتی گوارا  
ز دین احمدی سومن زند لاف  
به سستی داد چون ابر بهاران  
به شیعه مهر حیدر رهنما کرد  
یکی را مذهب نعمان ست نعمت  
یکی را مالکی بهتر ز مالکی است  
یکی را دین جعفر زر جعفر

بیاد عشق بازان نغمه راز  
چو خط دلبران بر پیکر حسن  
بصحن آسمان چون لاله در باغ  
که خوان شه فلک را بر کشاده  
نیاز آباد بر مجنون مسلم  
سلامت شور بختی ها به قهراد  
بدل آه و بلب تبخاله ارزان  
بنرکس دیده بیمار زبید  
بطوق از بندگی قمری دهد یاد  
تبی پروانه هم دارد نهانی  
بنستان نشدش دیگر کنند گل  
بمهرش ذره هم پا در رکابست  
کجا تردامنی زان رنگ بازد  
برندان دامن تر بحر وحدت  
دل عاشق بدگر یاد دلبر  
بعارف ملک دل را پاسبانی  
بچشم اشک و بهینا باده ناب  
ز مژگان تیر و از ابرو کمان داد  
نفس در سینه شد در کاسه سوئی  
دل اندر تن چو مرغ نیم بسمل  
که هر یک را برنگی کرد خشنود  
نصاری با میسحا کرده پیوند  
بمشک لات و بعل و ود و عز  
که هم مشرب بود با چشمه صاف  
مزاج معتدل از چار یاران  
ره شان راه شاه کربلا کرد  
یکی را شافعی خواهد شفاعت  
یکی از حنبلی را کب بملک است  
یکی را در دو عالم زید رهبر

یکی را اسمعیلی می زند جوش  
بصوفی غیر حق مذهب نه باشد  
چه مشرب، آبروی حوض کوثر  
چه مشرب، صافی آئینه دل  
چه مشرب، نور بخش صبح صادق  
چه مشرب، باده می خانه هوش  
چه باده، سرخی چشم پیمبر  
چه آل، آئینه اسرار وحدت  
چه کثرت، شبنم گل های حیرت  
مقام ما عرفنا، این مقام است  
ادب ای "محسن" از بیهوده گوئی  
درین جا عقل کل انگشت بر لب  
بیا ساقی بیا ای من فدایت  
بیا خوش خانه چشم سفید است  
تو قاک [این] در میخانه بسته  
خنازم گشت کو پیمانهاست کو  
دو جام از می بیا در کام من کن  
که در نعت نبی کردم گهر بار

## [نعت محمد مصطفی]

ندارد صیقلی آئینه دل  
مستند آن که محمود الهی است  
مستند علت غائی عالم  
مستند پیشوای پیشوایان  
مستند سر گروه خیل مرسل  
مستند صاحب خلق عظیم است  
بجز نعت شه افلاک منزل  
ز عرش اعظمش دیهم شاهی است  
مستند باعث ایجاد آدم  
مستند باز و برگ بی نوایان  
مستند پیش پیش از عقل اول  
مستند خضر راه مستقیم است



برون از راه او راهی نه باشد  
چو او ممکن ز واجب نیست صادر  
میان واجب و ممکن ز دانش  
ولی چشمش چو شد برقاب قوسین  
چو تیر از ابروی خوبان ز جاجست  
خرد را پای در عرفان لنگ است  
چو از اصلاط طاهر گشت ظاهر  
نکون کردید تخت تاجداران  
ز پا افتاد قصر شاه ایران  
بدوشش مهر ختم انبیائی  
کلید گنج های هر دو عالم  
گل ابری بفرقش سایه گسترد  
نبودش سایه بل همسایه ای داشت  
نبوده سایه اش چون سایه حق  
بر آمد چون ز عمر او چهل سال  
فروغ و خج عالم را ضیا داد  
به هم بر زد گروه مشرکان را  
شغردی بس دریغ آن شاه چون سنج  
چو خضر از غایت امت نوازی  
که شاید چشم دل را بر کشایند  
گاهی ز انگشت مه را کرد دو نیم  
که از یک بره "جابر" ز اعجاز  
گاهی فریاد آهو را شنیده  
بنطق آورد گاهی سوسماری  
سلیمان یافتی گر عهد با خیر

اگر باشد بجز چاهی نه باشد  
چو او حادث قدم را نیست قادر  
تمیزی حسب عقلم با صفاتش  
کمان داری ندیده بعد مابین  
بحیرت گوشه بگرفت و بنشست  
خرد چه عقل کل حیران و دنگ است  
جهان از لوث طغیان گشت طاهر  
چو گل از تند باد نو بهاران  
چو دیوار کهن از باد و باران  
گرفته نقش از امر خدائی  
سپردنش چو خاتم در کف جم  
اگر چه سایه اش هم سایه اش برد  
که از مهر نبوت پایدی داشت  
که شبه او نه گیرد رنگ مطلق  
احد مرآت احمد بست تمثال  
تزلزل در بنای کفر افتاد  
بخاک تیره زد یکسر بتان را  
که سازد قوم را طوقانی تیغ  
هدایت کردی از معجز طرازی  
جبین عجز بر پایش بسایند  
گاهی ز انگشت داده آب تسنیم  
نمودی لشکری سیر آن سرافرا  
بغور حال آن عاجز رسیده  
گاهی بزه گاه باز و گاه ماری  
سبق خوان می شدی در منطق الطیر

که از دم مرده دل را زنده کردی  
که از یک سوره قرآن منزل  
گاهی از فتح روم و گاه مکه  
که از زهر "حسن" کردی حکایت  
ازو بی معجزه آنی نمی رفت  
نمی شد چشم دل باز آن سگان را  
بلی آید برون چون خور ز خاور  
چو کارش از مدارا در گذشته  
بر آورد از نیام این تیغ دین را  
چو تیغ آئینه دار فتح و نصرت  
دمش چون غمزه معشوق خون ریز  
چنان تیغ زبان در وصف او کنند  
شفیعا سیداء بی کس نوازا  
توئی اب البشر از روی معنی  
توئی یوسف توئی موسی و هارون  
توئی یوشع توئی صالح توئی هود  
توئی جرجیل و حرقیل و سلیمان  
توئی جنت توئی رضوان توئی حور  
خدا را تائب مطلق توئی [شاه]  
تو قوت بخش هر بی دست و پائی  
زمین را گوهرت زیب و شرف شد  
فلک را جنبش از جنبیدن تو  
بفیض عام توای فیض داور  
نه از تابیدن خور لعل رشان  
دو عالم ریزه چین خوان جودت  
قضا یک پیشکار امر عالی ست  
که از احسان هزاران بنده کردی  
فصیحان را کشیده طوق صلصل  
شدی اخبار گو آن شاه مکه  
ز شاه گریلا دادی شهادت  
ولی در جسم شان جانی نمی رفت  
همی افزود کین آن بد رگان را  
فزاید کور چشمی چشم شپش  
عناد از حد و آب از سر گذشته  
که کرده صاف از عدوان زمین را  
ز آتش باغ دین بگرفته حضرت  
بجوهر موج آبی آتش انگیز  
که در قطع سخن عاجز فروماند  
بلطف از دره کی خورشید سازا  
توئی نوح و خلیل الله یعنی  
شعیب و یونس و ادریس گردون  
توئی یونس توئی الیسع و داود  
توئی عیسی توئی احمد به قرآن  
توئی جبریل و اسرافیل با صور  
جهان را باعث رونق توئی [شاه]  
بموری پر دهی با خور ضیائی  
تراب از مقدمت دره نجف شد  
مساک را اشتیاق دیدن تو  
چنین روزی خورد در رحم مادر  
ز نور مهر تو پندد بدخشان  
ملائک فخر دارند از سجودت  
قدر یک بنده فرمان موالی ست



تو قدرت گداگر شاه سازی  
ز تو سائل نه شد در هیچ که رد  
گدائی می کنم ای شاه شاهان  
کرمی، حاجتم را رد مکن رد  
بمن هر کس که اندر کینه توزیست  
پیشان عالم از جمع دنی ها  
کنون از سیر که پیشانی تشند  
عطا از لطف کن گنج قناعت  
پدیا دار، با ایمان و عرفان  
سراپا صورت عصیانم ای شاه  
ترجم یا رسول الله ترجم  
شفیع المذنبینا! رحمتی کن  
بده ساقی دو جام دیگرم باز  
نه در مدحش اگر در کار گردد

-۳-

[منقبت علی مرتضی]

علی و مصطفی چون ماه چون خورشید  
علی خورشید دین، برج امامت  
علی کحل البصر در چشم ابقان  
طراز دامن زهرای اطهر  
محمد را با استقبال نائب  
که از عرفان جهان را ساخته پیر  
که از تیغش جدا شد حق ز باطل  
حیا را آبروی تازه بخشید  
درین معنی دلیل انعامش

بعلمش عقل ها پشته بدیوار  
بزمش بادها کوهی گران سنگ  
بزمش اژدها موشی بدامی  
بزمش زهره قوای بسازی  
بزمش بحر ها یک قطره نم  
ببعلش شیر را بگرفته آهو  
بمهرش ذرها بدر منیر اند  
بزورش آهنین دروازه یک کاه  
ببشمش آب، آتش های سوزان  
ببغضش طاعت حق، باد در مشت  
بقرش "هل اتی" قاجی کرامت  
بقریش "لو کشف" چندین گواهاست  
برایش حکم حق بادام توام  
ببعلش عقل اول طفل نادان  
ببقلش سر ها چون لفظ و مضمون  
بدرکش طبع افلاطون پریشان  
بنامش اسم اعظم آب و گوهر  
ببغش بلبل خوش نغمه، داؤد  
بکامش گردش نه چرخ با کام  
ببامش قطره گوهر دست گاهی  
ببارش گلشن دین سبزه راه  
ببومش عجز راس المال دانش  
بچو خورشیدش درین عالم عظم زد  
بهرم همچون صدف آغوش واکرد  
ز بس بهجت ازان شاه جهان یافت  
بنورش کرد تا چشمی سیاهی

ببعلمش کوه ها مشتی ز خروار  
ببکمش آسمان پیکی ممت بی رنگ  
بعنوانش مهر نانی نیم خاکی  
ببجودش نه فلک بیخ پیازی  
ببغضش هر حیایی ساغر جم  
ببلفش ناتوان را زور بازو  
ببشش صیدها صیاد گیرند  
ببهرش شیرها یک دشت رویاه  
ببضرش کوه، ریگی در بیابان  
ببکمش حج، اکبر کعبه را پشت  
ببچکش لا قتی تیغ ولایت  
ببفضلش معترف خورشید و ماه است  
بببایش جبهه ها با خاک درهم  
ببقلش شرح معنی های قرآن  
ببعلش معجزه لیلی و مجنون  
ببطبعش گرد آلود آب حیوان  
ببشانش بنده قنبر سکندر  
ببشروش قمری دستان سوا، هود  
ببکامش هر دو عالم راه یک گام  
ببخلقش هشت اجنت یک گیاهی  
ببقرش کشت عصیان خرمن کاه  
ببمدحش ناتوانی بال دانش  
ببختین گام در بیت الحرم زد  
ببدر چون دُر شه کونین جا کرد  
ببگوئی کعبه جسمی بود، جان یافت  
ببجو ابروی بتان شد قبله گاهی



ز تاب هجر او مانند سوسن  
چو در آغوش مادر شاه جا کرد  
نه خورده شیر تا آب دهانش  
چو [اندر] مهد تا سن شباهش  
شبی کان شاه زرها را باو داد  
چو شد شمس الضحی در جنگ بدری  
شکسته لشکری رزم آحد را  
چو مرعب ازدهای خیبری کشت  
بفتح مکه زو عالم بزین است  
بهر حربی که یاران پشت دادند  
نه تنها دوشب هجرت فدا کرد  
بغیر از مصطفی چون او بشر نیست  
امیر المؤمنین شاه دینا  
توئی شیر خدا شمشیر احمد  
بدامت قطعه جنت سپردند  
ازل یک عامل هارینه تست  
تودادی چون دهد کس نیم نان را  
تو سلمان را ز غم بیرون کشاندی  
توئی بدرالدجی ظلمت نشانان  
تو مرهم بخی داغ سینه هائی  
ندارم جز تو کس حاجت روائی  
دل از داغ غم شد لاله زاری  
ز دست تنگ دستی ها بجانم  
درین کاری که اندر پیش دارم  
بطبع و دانشم بخشا ضیائی  
بکلزار خیالم آبیاری

لباس ماتمی افکنده بر تن  
نظر اول بروی مصطفی کرد  
نه شد چون آب کوثر نوش جانش  
نبی را بود دامن جای خوابش  
جدا از خویش ماوا را باو داد  
علی زد تیغ بر کفار غدیری  
زده در حرب خندق عبید و را  
در آهن ریود از زور انگشت  
ابو جردل کفر روز حنین است  
علی را نصرتش در مشقت دادند  
مکرر جان فدای مصطفی کرد  
و گریاشد بجز احد عشر نیست  
ز مهر و کهکشان تیغ و نگینا  
تو منصب داری و جاگیر احمد  
ز تنخواهت دو عالم فیض پردند  
ابد گنجور یک گنجینه تست  
بدرویشی قطار اشتران را  
بدشت ارژن از شیرش رها ندی  
توئی پیوند دم ترکینده جانان  
صفای سینه بی کینه هائی  
ز تو هر درد را خواهم دوائی  
بمرهم کاری دریاب باری  
توانم ده، توانم ده، توانم  
ز هر اندوه بی تشویش دارم  
بمرآت دل دلم نور جلانی  
بابر خامه ام گوهر نثاری

[مدح محمد تقی خان]

دم صبحی چه صبحی مایه نور  
شکرخنده ملاحات سیم آغوش  
صفای سینه یاران صادق  
بیاض گردن حور بهشتی  
چنان از جیب مشرق شد نمایان  
شده انجم بتخت آسمانی  
بشمشیرش سیاه زنگ بگریخت  
گل اندر باغ و بلبل را نوا داد  
برندان خمار آلوده دوش  
دور خمخانه ها را باز کردند  
که ای خوابیده بختان سر برآرید  
بچشم آبی زنید از باده ناب  
جلانی جان دهید از جام و باده  
میاد ناکهان افتید در دام  
به دجالی مسازید از عنادی  
ازین آواز عالم با خبر شد  
دل از خواب و سراز بالین گرفتند  
بی مقصود هر یک کام برداشت  
یکی در فکر روزی در بدر شد  
یکی را داغ غم بر دل نهشته  
یکی در مسجد از شوق مناجات  
یکی را ناخن بر تار گردید

سمن زاور تجلی شعله طور  
فروغ دل تیاشیر بنا گوش  
شکفته جبهه شیعان صادق  
سپیده شیر و کافور بهشتی  
که آید دست موسی از گریبان  
بر آمد با هزاران کامرانی  
همه ذرات در فتراکش آویخت  
بگل مشت زری باد میا داد  
رسید از می فروشان مزده نوش  
بمشتاقان می آواز کردند  
بغفلت تا یکی عمری سر آرید  
که جائز نیست زین پس دیده در خواب  
که زاهد دام ها بر ره نهاده  
کنید امروز عینک از خطر جام  
که اینک می رسد مهدی هادی  
ز چشم و گوش و سر غفلت بدر شد  
در دکانها آذین گرفتند  
یکی مسواک و دیگر جام برداشت  
یکی در جستن صاحب نظر شد  
یکی را آستین شادی شکسته  
یکی در دهر بهر غرض حاجات  
یکی مست و یکی هشیار گردید



یکی شد بهر منصب بر در شاه  
یکی از نرد اندر حیلہ بازی  
یکی را راستی خواری نموده  
غرض هر یک رو کاری گرفته  
من و دل در کمین صید معنی  
ولی هر چند چیدم هر طرف دام  
از آن شد طبع چون کاکل پریشان  
دزین غم چون دم چندین سر آمد  
صداقت پیشه یاری دل نوازی  
انیسی، غم گساری، مهربانی  
سراپا همچو نام خوش "صادق" (۱)  
نفس را از دم انیسی گرفته  
که ای آشوب صید محشر ز اندوه  
بنویسیدی بدم در خاطرت راه  
بداست گر نیاید صید معنی  
قلم بردار و کاغذ، امتحان کن  
که چون خاتم امام آخرین است  
شهی کز مدح او کلک و خنور  
ولادت نامه آن شاه بر گوی  
سزاغت دادم از گنجینه راز  
کنون فرصت مکن از نارسائی  
درو یابی چو عثمان موج در موج  
بکش در سلک نظام این داستان را  
چو داد این مصلحت آن یار "صادق"

یکی را از دور دل چشم بر راه  
یکی از زرق [در] هنگامه سازی  
یکی را از کجی عزت فزوده  
بدوش خویشتن یاری گرفته  
ز دام فکر اندر قید معنی  
غزالی معنی هرگز نه شد رام  
عرق بر رو، ز خجلت کرد طوفان  
بشیر جان بسر و قسم در آمد  
چو صبح از صافی دل راست بازی  
بدل چسبی، شحیی، راز دانی  
کند در هر دو کون یاریش صادق  
چنین بند تکلم و گرفته  
ستیه بر دل ز غم سنگینی کوه  
بین لا تقنطوا من رحمة الله  
همایت می رسد در قید معنی  
بیا مدح شه صاحب زمان کن  
ستون آسمان، میخ زمین است  
بریزد همچو نیشان آب گوهر  
بزن از نکته سنجان هفت این کوی  
کلید کلک بر گیر و بکن باز  
که چون دوازده آن بر کشائی  
کهرهای معانی فوج در فوج  
"طراز دانش" خود ساز آن را  
شیم را صبح شد گفتار "صادق"

(۱) اشاء ایست بطرف "محمد صادق" ولد محمد جعفر برادر محمد حسین المعروف به "مولانا" از شاگردان شیخ عبدالغنی ... استعداد کلی داشته شعر فہمی برو ختم بوده، چنانچه محمد محسن شاعر اکثر شعر را بدو می نمود - فوت وی ۱۱۶۸ هـ است [مقالات الشعراء ص ۳۵۵]

ولی از بسکه بود از چرخ بر فن  
نفس در سینہ صرف آہ می شد  
نمی شد کین غروس از حجلہ دل  
درین آشوب حیرت روزگاری  
فلک با صاف طینت چون ستیزد  
نمی داند که آن خاک سیاهش  
غرض چون فضل ایزد رهبری کرد  
بر آمد بخت من از خواب غفلت  
چه در که در گهی باشوکت و شان  
خرد پیری، جوان بختی، فلک رخس  
بود و ریخ از تیغش تباہی  
دبیر چرخ گر شاگرد سازد  
سخن سنجی که از یک جنبش فکر  
نہال نو بر باغ سخاوت  
دور بحر کرم، کان مروت  
امیری داد رس، پیداد مالی  
ملاد و ملجا دانش پناہان  
الہی تا جهان را آب و رنگ است  
گل عمرش طراوت بخش بادا  
دید چون آفتاب صاحب الامر  
چو از الطاف او گشتم سر افراز  
ز فیض بیحد آن زیدہ دہر  
بتائید خدای جود و الن  
باتمامش قلم با کام سازم

بریشان خاطری آمادہ من  
دل تالپ سخن گمراہ می شد  
کند بر مستند قرطاس منزل  
بر آمد با دل امیدواری  
چو زنگی خاک بر آئینہ ریزد  
نہ سازد تیرہ بل سازد چو ماهش  
شد صاحب زمان ہم یاروی کرد  
کشان آورد بر در گاہ دولت  
"محمد" رونق دینی "تقی خان"  
که گیرد مشتری از طالعش بخش  
که باشد جوهر سیف الہی  
دعایش را همیشه ورد سازد  
بضبط آرد جهان معنی بکر  
پلنگ بیشہ دشت شجاعت  
بر نخل ہم، جان فتوت  
که بر عدلش دل عدل ست دالی  
پناہ و مرجع ہی دستگاہان  
فلک را شیوہای صلح و جنگ است  
فلک رامش بسان رخس بادا  
نصیبش کن رکاب صاحب الامر  
کل ہژمردہ من تازه شد باز  
فکندم کشتی خود اندرین بحر  
بساحل بی رسد گر کشتی من  
"طراز دانش" آن را نام سازم

بیا ساقی بیا ای اصل و فرع  
درین تاریکی جہل از شرابی  
ز جام ارشاد فرما دین و شرع  
بکش از مشرق خم آفتابی



بفقلت بگذرد تا چند اوقات  
بصیقل کاری جام درخشان  
بشمشیر زبانم آب می ده  
که قطره دعوی باطل ستیزان  
بسوز از آتش می دلق طامات  
ز مرآت دلم زنگار بستان  
ز موج باده چهرهای وی ده  
شود چون تیغ حیدر بر وی آسان

## ساقی نامه عید غدیر

بیا ساقی ای عشرت افزای من  
که امروز عید غدیر خم است  
درین روز بی می نشستن خطاست  
ببین قدر این روز امداد کن  
چه خوش گفت دانشوری تیز هوش  
که امروز حق کرده بر مومنین  
درین روز خوش، خرمی از دوروست  
بیا ترک این مهر و این ناز کن  
بده چند جامی بمستان خویش  
خصوصاً بآن بحر دل، ابر دست  
طرازنده مسند آیهت  
کشاینده باب فتح و ظفر  
که کر بحر جودش نمی داد آب  
بتعمیر او بیت من عالی است  
بلی جز بتابیدن آفتاب  
الهی بود تا بیزم جهان  
کل ساغرش پر می کام یاد  
بیزم طرب باده آشام یاد

## مثنوی در مدح صادق علی خان (۱)

مطلع دیوان کتاب کریم  
بلبل خوش نغمه گلزار صدق  
می کند از قتل صداقت نشان  
گر چنین تهته ز بار دگر  
همچو هما رایت نصرت قرین  
رایت نواب ثریا جناب  
"صادق علی خان" جهان کرم  
چشم حیا سرمه کش از گرد او  
خلق ز عهدش بههاد امان  
بسکه بدورش می دین عام شد  
شیر فلک پشت خم از گرز او  
گر نکرد سایه تیغش بخواب  
رفت خبر جانب هر بومی ای  
کز پی تنبیه گروه فساد  
خورد چو این زمزمه برگوششان  
لشکر اندوه بر ایشان بتافت  
زلزله افتاد بدلهای کور  
فرق بهار آمده بر سنگ سخت  
از طیش دل ز غم فوج فوج  
جام تهی شد ز شراب غرور  
بسم الله الرحمن الرحیم  
طوطی دستان زن اخبار صدق  
غنچه منقار چنین گلفشان  
بهر سزا دادن هر خیره سر  
بال کشاکشت به صوب بدین  
بر فلک جاه و جلال آفتاب  
پیش کفش ابر ز یک قطره کم  
جان سغا شخص جوان مرد او  
چور ز عدلش چو جرس در فغان  
کفر صبحی زن اسلام شد  
کاو زمین در طیش از برز او  
زهره رستم شود از بیم آب  
کج منشی، خیره سري، شومی ای  
گشت سوار آن فلک دین و داد  
شد خرد و صبر فراموششان  
غم عام و آه بهر دل فراخت  
هوش ز سر، توش ز تن گشت دور  
"جو کهی" از هم جگر لخت لخت  
کشتی "رانا" شده در چار موج  
خواست شود غرق بدزیای شور

(۱) صادق علی خان آخرین ناظم (اجاره دار) صوبه تته بود که بعد از میان نور محمد خان کلهوره که ناظم و حکمران سند شمالی بود، این صوبه را هم از سلطنت مغلیه در سنه ۱۱۵۱ هجری به اجاره حاصل کرد



گشت "حمل" عاجز و حیوان صفت  
حال دگر خیره سرانِ فضول  
تا که شد از نصیر خداوند دین  
تاج غرور از سر "تاجن" فتاد  
کافر "کهچی" که دلش تیره بود  
دست خوش لشکر و سواس شد  
باج گواران زمین "بدین"  
هر که خدا می شودش کار ساز  
لشکر تائید فلک یار اوست  
دشمن او گر بفلک ره کند  
فکر چو در عرصه سالش دوید

طالعش از ثور فلک خورده لبت  
بود چنین زار و نزار و ملول  
مخیم اقبال زمین "بدین"  
آتش غم در دل دشمن فتاد  
از سی نخوت سر او خیره بود  
صلح گرا آن دب نسناس شد  
بر خط فرمانش نهاده جبین  
بی مدد غیر شود سروراز  
حکم قضا تابع گفتار اوست  
می نقد و جا بته چه کند  
دل سر اعداش نخستین برید

گفت که بر گوی بآن بی همال  
"باد سر دشمن تو پایمال" (۱)

## قطعه

گویند دقیقه باب گردون  
روزی ز قضا بدید مردی  
نه عقل و ادب نه دانش و دین  
از نطق چو خر همین صدا داشت  
بر گفت باو حکیم دانای

دانشور خم نشین فلابون  
در کسوت زر بجهل فردی  
چون کرم قوش قبابی زرین  
یک حرف سخن دو صد خطا داشت  
کای صورت زر چو نقش دیبای

چون جامه بخوبی سخن کوش  
یا جامه ای درخور سخن هوش

## مثنوی

[ در مدح میان نور محمد و ذکر فتح عمر کوت ]

الا ای که از حق شوی توئی  
ز دین محمد نصیری بنصیر  
ز یار محمد ترا یآوری ست (۱)  
شهاب فلک قاز مردی توئی  
ولی حق و ولی زاده ای  
اگر فقر پیر فقیران توئی  
بفقر و غنا بر رخ جاسعی  
چه اس فیض بر روی کار آمده  
سه مصحف پیاپی رقم کرده ای  
چهارم کزو خامه ات رهگراست  
ز دی بر کمر قوم طاغوت را  
ز پایت سر بت ته خاک شد  
بنای صنم خانه های کهن  
ز تیغ بت و بت گرو بت پرست  
بیجائی کزین پیشتر سال ها  
چنان عام گلبانگی اسلام شد  
کنون دم بدم این ندا می رسد  
که پر خیز قصد "جسلیر" کن  
بر آور ز کفار "کهچی" دمار  
بحق رهنما، صاحب، مرشدا  
منم "محسن" از دل دعا گوی تو

منور به "نور محمد" توئی  
کمین چاکرت باد خورشید عصر  
فلک را بخصم تو جنگ آوری ست  
ز اشراق دل سهروردی توئی  
بائینه جان جلا داده ای  
و گر جاه راس امیران توئی  
بر اوج هدلی نیتر لامعی  
که کلک تو مصحف نگار آمده  
سه گنجینه زیر قلم کرده ای  
بتیغ قلم ربع مسکون کشاست  
ز بت پاک کردی "امر کوت" را  
ز دست دل کفر صد چاک شد  
ببگذری از تیشه بت شکن  
چو نقش قدم گشته در خاک پست  
ز ناقوس کفر آسای نالها  
که کافر درو لفظ دشنام شد  
ز مهدی هادی صدا می رسد  
زمین پاک از لوث آن دیر کن  
که با شست تائید پروردگار  
نگهدار ذات شریقت خدا  
ثنا گستر نام نیکوی تو

(۱) اشارهای لطیف باسعای بزرگان والی سند - میان نور محمد بن میان یار محمد بن  
میان نصیر محمد - و میان دین محمد عم - میان نور محمد و برادر بزرگ میان یار محمد  
که جانشین اول پدرشان میان نصیر محمد بوده، بنده میان یار محمد وارث تخت و تاج  
خانواده کلهوره شد [م - ح - رشیدی]

(۱) اعداد تاریخ بتخرجه - "باد سر دشمن تو پایمال" - ۱۱۵۱

"سر اعدا = الف = ۱ - ۱۱۵۱ = ۱۱۵۰" [۵۱۱۵۰]



نبودم ضعیف و حقیر آن قدر  
ولی چون بیادیت فرا آمدم  
بدل تاب و در تن توانم رسد  
اگر نقش صورت مرا خوب نیست  
به لقمه آن کسی گفت کای حق پرست  
پاسخ بدو گفت حکمت شناس  
ازین گذشته لب حرفه باریک بین  
سپاه خداوند بالا و پست  
اگر زشت گوید حسد پیشه ام  
ازان تا کنون گرچه خون خوردمی  
چو یادم نمودی ز یادم مده  
که اعزاز این فرقه بر قبول  
نموده است آن شاه والا جناب  
بسا بود کز فکر در امر صعب  
که در نظم طبع آزمائی کنید  
مکرر نمودی به حستان خطاب  
به کعب سخن سنج بانت سعادت  
دگر هم ملوک و سلاطین عصر  
و لیکن کجا من کجا آن گروه  
کجا جمله مدح و کجا جمله لوم  
چه باشد تشبیه بایشان مرا  
که باشی خبر گیر احوال من  
ندارم سواری نه زاد سفر  
الهی بود تا بزم جهان

گل ساغر پرستی کام باد

ببزم طرب باده آشام باد

## مثنوی

[ در منقبت علی مرتضی ]

الهی خاطر ما شاد گردان  
بغربت مونس ما بیکسان باش  
اجابت با دعا همراه ما کن  
که چون بلبل نوا سنج و طرب ساز  
باعزاز شه والا مناقب  
که چون دست یدالله برکشاید  
فرو ناید بنده گردون سر او  
در علم نبی الله گزیدم  
ز در باید درون خانه جا کرد  
ازین در هر که در نفرت گزینست  
اگر صد باب خواند دزد دینست

کند گر خاک گردون پیکر ما

چو نقش پا در او شد سر ما



## ۱ - قطعه تاریخ تعمیر حصن عباس نگر

[میان نور محمد کلهوره والی سندھ]

پنهای قضا روزی کین حصن حصین افرخت  
یعنی ز نکو فالی زد خشت درین موطن  
گردون ز کواکب خواست سرمایہ بهروزی  
تا از همه چیز گردید بجهان کائن  
اقسام سعادت را شد مشتری آرند  
انواع جلالت را سرخیخ شده ضامن  
زد زهره بصد نیرنگ بر ساز طرب دستی  
بسپرد عطارد هم انشا بکف "محسن"  
"عباس نگر" ایمن از جلد حوادث شد  
چون "نور محمد" (۱) یافت هم بانی و هم ساکن  
آن بت شکن، غازی کامداد علی دارد  
هم اول و هم آخر، هم ظاهر و هم باطن  
این مؤده بتاریخش از هاتفر غیب آمد  
کز "نور محمد شد عباس نگر ایمن" (۲)

## قطعه تاریخ اتمام تحریر قران مجید

[میان نور محمد خان والی سندھ]

"نور محمد را چون حق توفیق خاص خویش داد  
مصحف نگار کلک او گلریز ارقام آمده

(۱) میان نور محمد خان کلهوره والی سندھ

(۲) اعداد تاریخ - "نور محمد شد عباس نگر ایمن" - ۱۱۵۶ هـ

حسن (۱) نظام دولتش من احسن القران فزود

آری نکوئی پیشه را نیکی سر انجام آمده  
از پای بسم الله بین تا سین و الناس از خرد  
کز نخل کلکش تا چه گل در گلشن کام آمده  
سطر رنگ آمیز آن باشد خیابان جهان

هر حرف حرفش حورثی کو بر لب بام آمده  
چون شد شب دوشنبه و هم نیمه شعبان تمام  
"ختم کلام ایزدی" تاریخ اتمام آمده (۲)

## قطعه تاریخ عروسی

[شهاده میان احمد یار خان پسر میان نور محمد خان والی سندھ]

ز جانان بزم عشرت گاه زبید  
ز همدم می توان عیش ابد کرد  
بلی بهر بقای نوع و آثار  
ز قرآن در ثبوت مدعایم  
عروس این سخن چون جلوه گر شد  
خصوص از تونهای گلشن فیض  
در دُرّ کرامت کز ره قدر  
گل عباسی بستان هاشم  
که دائم مشتری از ماه زبید  
به خضر این سنت دلخواه زبید  
طریق شرع خضر راه زبید  
دلیل "انکحو" چون ماه زبید  
تناکح ار کشد او شاه زبید  
که بروی نو بهار جاه زبید  
بفرقش ظل شاهنشاه زبید  
که سزوش شمع نه خرگاه زبید

(۱) منتخب: خط نظام -

(۲) اعداد تاریخ - "ختم کلام ایزدی" [۱۱۶۳ هـ] - شب دوشنبه ۱۵ شعبان

سنه ۱۱۶۳ میان نور محمد والی سندھ کتابت قران مجید را (اغلیاً یار چهارم) باتمام  
رسانید که محسن تاریخ آن گفت و بعد از دو ماه بتاریخ ۲۰ شوال سنه ۱۱۶۴ هـ  
(مطابق ۱۱ ستمبر ۱۷۵۰ ع) این شاعر عظیم تند وفات یافت [م - ح - رشدی]



ظهور نور و "احمدیار خانی" (۱) که از مدحش دل آگاه زبید  
 ز فیض نسبتش بیجا نه باشد که فخر "سوده" بر اشباه زبید  
 الهی تا بجا رسم عروسی ست عروس دولتش همراه زبید  
 بسال شادیش "محسن" خرد گفت  
 "وصال مشتری از ماه زبید" (۲)

### قطعه تاریخ تصنیف کتاب

[نواب محمد تقی خان]

چون بامداد قادر مختار هم بتائید اهل بیت کرام  
 از برای مطالع مه دین ملجای مومنان سپهر غلام  
 ذره پرور "تقی محمد خان" که بود دولتش چو مهر مدام  
 این چنین نسخه که هر ورقش بوی دین می دهد چو گل بهشام  
 گر کشد سرمه از خطش گردد چشم کفتار عینک اسلام  
 هم پی سیر دوستان علی کوچه سطر او بهشت مقام (۳)  
 هم بزنجر کردن اعدا رشته سطرش چو رشته دام  
 سرخی فصل نو بهارش کرد خارجی را چو غنچه خون در کام  
 گل مهر از بیاض صفحه او ریزد از گلشن سپهر بشام  
 از دو بازوی جلد بکشاید در جنت بدوستان تمام  
 یافته ختم چون گل خمتی از نی نوک کلک عنبر فام  
 گفت هاتف بسال تاریخش  
 "چمن دین هشت و چار امام" (۴)

(۱) احمد یار خان پسر میان نور محمد خان

(۲) اعداد تاریخ — "وصال مشتری از ماه زبید" — ۱۱۵۳ هـ

(۳) منتخب: بهشت تمام

(۴) اعداد تاریخ — "چمن دین هشت و چار امام" — ۱۱۵۴ هـ

### قطعه تاریخ فتح صادق علی خان

[بر کهچیان "بدین"]

چوازتغ نواب "صادق علی خان" (۱) گل فتح از باغ نصرت شکفت  
 ز ابر کمان و ز برق خدنگ بهم آتش و آب را کرده جفت  
 وجود خسان را ز راه "بدین" ز جاروب ترکش چو خاشاک رفت  
 همه تیره دل "کهچیان" را چو مهر بیک جلوه تیغ در خون نهفت  
 ز هاتف شنیدم بتاریخ سال  
 که "انا فتحنا لی الفتح" گفت (۲)

### قطعه تاریخ

[ختنه فرزندان نواب صادق علی خان]

چو نواب "صادق علی خان" بهادر (۳) که رونق ده دولت و ملت است  
 پی ختنه نور چشمان خویش بر آراست جشنی که جم حیرت است

(۱) وزن مصرعه اول: — فعولن فعولن فعولن

وزن دیگر مصاریع — فعولن فعولن فعولن فعول

(۲) اعداد تاریخ — "انا فتحنا لی الفتح" — ۱۱۵۰ هـ

(۳) وزن مصرعه اول: — فعولن فعولن فعولن فعولن

وزن دیگر مصاریع — فعولن فعولن فعولن فعول



عجب جشن پر عشرتی با صفا که تن را توان، روح را راحت است  
چنان بزم عیشی که خورشید ازو بکف کاسه در یوزه نعمت است  
فلک با دو صد چشم اختر نه دید یکی شادی کو باین شوکت است  
پستی سال تاریخ این جشن خاص که حیرت فرا دیده فطرت است  
بهر سوز هاتف معین حرف بود  
"بدین محمد زهی (۱) منت است" (۲)

## قطعات تاریخ وفات مخدوم محمد معین

## [قطعه اول]

عارف حق معین دین مخدوم (۳)  
نور ذهنش بمشکلات علوم در شبِ جهل بدر کامل شد  
با کمالات ظاهری از فقر (۴)  
باطنش مظهر فضائل شد  
بنگاهی که کرد شاهد غیب عین او گشت و سوی منزل شد  
لاجرم مال فوت او گفتند  
"قطره دُر بیحر واصل شد" (۵)

- (۱) منتخب: "بدین محمد معین منت است" — بجای کلمه "زهی" (۲۲) کلمه "همین" (۱۰۵) اعداد تاریخ را ۱۲۳ می رساند که ظاهراً غلط است. [م-ح-ر]  
(۲) "بدین محمد زهی منت است" — ۱۱۵۱  
(۳) مقالات الشعرا ص ۱۲۳ — عارف دین معین حق مخدوم  
(۴) مقالات الشعرا ص ۱۲۳ — با کمالات ظاهری از فقر  
(۵) اعداد تاریخ — "قطره دُر بیحر واصل شد" — ۱۱۶۱

## [قطعه ثانی] (۱)

معین اهل حق مخدوم دوران دلیل قاطع هر غلم چون سیف  
که چون خورشید طبعی گرم گشتی شتای سامعان دم میزد از صیف  
ازین محنت سرا مردانه در دم بهمان خانه حق رفت چون ضیف  
بدل گفتم اگر عرفان شناسی بگو زین درد تاریخی بهر کیف  
دومد آه دل پیهم زد و گفت  
"معین دین احمد رفت صد حیف" (۲)

## قطعه تاریخ باز یافتن نور بصارت مرزا جعفر

چو نور بصارت عطا کرد باز به مرزای جعفر، علی ولی  
از این سرحت دیده دوستان چو چشم به از مهر شد منجلی  
پستی سال تاریخ هاتف ز غیب  
بگفتا بود عین فضل علی (۳)

## قطعه تاریخ خلعت یابی میان نور محمد خان

چون ترا در کشور دنیا و دین هست تاثیر رسول ایزدی  
آیدت هر دم ز دارالملک دل خلعت فیض شمول ایزدی

- (۱) اصل مخطوطه دیوان محسن این قطعه ندارد از مقالات الشعرا ص ۱۲۳ نقل شد  
(۲) اعداد تاریخ — "معین دین احمد رفت صد حیف" —  
۱۱۵۹ + ۲ (دومد آه) = ۱۱۶۱  
(۳) اعداد تاریخ: "عین فضل علی" = ۱۱۵۰  
— "بود عین فضل علی" = ۱۱۶۲



خاصه این خلعت که باشد ابره اش اطلسم عزّ و وصول ایزدی  
آستر دارائی اقلیم مند تسمه اش کام حصول ایزدی  
سال تاریخ از سر اخلاص دل  
گفت "تشریف قبول ایزدی" (۱)

قطعه تاریخ عطای فیل به میان نور محمد خان

وافت شاهی تو تا مرحمت فرمود قیل  
 قیل بند آسمان بشکستی از قرزینِ حزم  
 از شکوهِ کمترینِ بیدقت رخ تافته  
 اسب بازیهای\* دشمن بر بساطِ کین و رزم  
 شاه ماتِ طرفه‌ای رخ داد خصمِ شوم را  
 از چنین فیلی که دارد یادِ هندستان عزم  
 کهکشانشان خرطوم و گردون پیکروارکان قدم  
 محفلِ آشوبِ رزم و محفلِ رنگینِ بزم  
 سالِ تاریخِ ورودش را چو جستم از خرد  
 هاتنی از غیب گفتا "قیل فرخ فالِ جزم" (۲)

قطعه تاریخ صدارت میر لطف الله

و خلعت خانہ لطف الہی  
تمامی لطف "لطف اللہ" کر وی

مخلّص گشت چون میر نکو نام  
امور ہی کسان یابد سر انجام

(۱) اهداء تاريخ — "تشریف قبول ایزدی" — ۱۱۶۰ + ۱ = ۱۱۶۱

(۲) اعداد تاریخ — "قول فرخ فال جزم" — ۱۱۶۱ هـ

ز شاه صدر صدر مستدر فیض      بنقوض شد باو چون دل بآرام  
دو تاریخ از بهار طبع بشکفت      که هر یک شد گل دستار ایام

"گل-باغ-حق" اوّل مرزد از غیب (۱)  
دگر را گفت هاتف "خلعت-کام" (۲)

قطعه تاریخ فتح قلعه رانا

چو تأیید خداوند ظفر بخش  
نکاوَد با چنین مردانِ حق جو  
دلِ فقر آشنا باشد خدا داد (۳)  
با هی قلعه گردون کشاید  
کمند و حدتی تا حلقه سازد  
بود مصداق این تقریر فتحی  
حصار قلب راناگز گنج و سنگ  
چنان شد فتح ز اقبالِ خداداد  
بلی باشد چو امداد خدا یار (۴)

(۱) اعداد تاریخ — "کل باغِ حق" — ۱۱۶۱ھ

۵۱۱۶۱ — "خلعت کام" " "

(۷) اشاره ایست بطرف میان خداداد خان خلف میان نورمحمد خان والی سنده که پدرش برای فتح مله رانا دها راجا فرستاده بود و رانا تاب مقاومت نداشته به کشتی لشسته فرار کرد

(۴) اشاره ایست بخطاب بهمان نور محمد خان که خطاب "خدا یار خان" از شاه

دهلی یافتہ بود



بضربی چون شرار از سنگ ریزد      بیادی چون حباب آفت گزین است  
چو این فتح بین اصل فتوحات      بچشم عارفان دور بین است  
دلم از بهر سالش فکر می کرد  
خرد گفتا "بحق فتح بین است" (۱)

### قطعه تاریخ آغاز تحریر کردن قرآن

[میان نور محمد]

بستان تو تا گشت مصحف نگار      بنوک قلم گوهر راز سفت  
ز هاتف شنیدم بسال شروع      که "انا فتحنالک الفتح" گفت (۲)

### قطعه تاریخ اتمام تحریر قرآن

[میان نور محمد]

چو از نخل کلک گهرسنج تو      کلام الهی گرفت اختتام  
بی سال تاریخ اتمام آن      ملک بر فلک گفت "ختم الکلام" (۳)

- (۱) اعداد تاریخ — "بحق فتح بین است" — ۱۱۶۱ هـ  
(۲) اعداد تاریخ — "انا فتحنالک الفتح" — ۱۱۶۰ هـ  
(۳) اعداد تاریخ — "ختم الکلام" — ۱۱۶۲ هـ

### قطعه تاریخ عروسی

چو آفتاب بهر اسد قرار گرفت  
قرار یافته دلها خدا گواه دل ست  
برای سال قرآن دو معبد اکبر، دل  
بمژده گفت "قرآن دو مهر و ماه دل ست" (۱)

### قطعه تاریخ ختم کتابت

کاتب این روضه جنت نشان      ختم چو کرد از مدد ایزدی  
این گل تاریخ ز کلکش شگفت      "باغچه دین ابو احمدی" (۲)

### قطعه تاریخ بندش کج منشی

آن کج منشی که نام شرارت نظام او  
سر تا بها ز مفسده ابلیس وار زشت  
حیف آید از شراکت نامش چو دیورا  
آرد بفرق احمق او هزار خشت  
قاف قلاوه همچو مگس در گلو چو کرد  
شد سال "حال او سگ ابلیس بد سرشت" (۳)

- (۱) اعداد تاریخ — "قرآن دو مهر و ماه دل ست" — ۱۱۶۲ هـ  
(۲) اعداد تاریخ — "باغچه دین ابو احمدی" — ۱۱۴۷ هـ  
(۳) اعداد تاریخ — "حال او سگ ابلیس بد سرشت" — ۱۱۵۷ هـ



## قطعه تاریخ ولادت فرزند غضنفر علی خان

داد حیدر چو نور چشم خلف      به غضنفر علی ز لطف جلی  
چهره\* دوستان چو گل بشگفت      روسیه شد عدو ز تیره دلی  
آن گهر چون پدر کشید بهر      شد هم آغوش مصحف بغلی  
گفت هاتف بسال میلادش      "در مخزون جیب لطف علی" (۱)  
یا رب این دوحه\* سیادت را      بار و رکن حق نبی و ولی

## قطعه تاریخ مرمت ناله تهته

ای بصدق دل محمد را غلام (۲)      با تو بادا لطف آن عالی جناب  
از تو خضر ناله بهر تشنگان      خیر جاری گشت تا روز حساب  
گر "علی جان" کنند این ناله نخست      گشت اکنون نام او نقشی بر آب  
تا رسیدی تو بداد ناله، گشت      تر زبان در شکر تو هر موج آب  
بوستان تهته را باز از کرم      آبروی تازه دادی چون سحاب  
هر زبان سبزه این بوستان      بهر تو دارد دعای مستجاب  
گفت سالش بلبل این بوستان      "آبروی تهته بفزودی به آب" (۳)

(۱) اعداد تاریخ — "در مخزون جیب لطف علی" — ۱۱۵۱ هـ

"در مخزون جیب لطف علی" — ۱۱۵۸ هـ

(۲) اشاره ایست بنام "غلام محمد" (برادر شیخ شکرالله) که از طرف میان نور محمد لائب تهته بود. در سنه ۱۱۶۳ غلام محمد و در سنه ۱۱۶۴ شیخ شکرالله کشته شدند.

(۳) اعداد تاریخ — "آبروی تهته بفزودی به آب" — ۱۱۳۸ هـ — ؟

"آبروی تهته به افزودی به آب" — ۱۱۵۴ هـ — قرین صحت است.

## قطعه تاریخ ولادت فرزند مصنف، غلام علی "مداح"

چو در عرصه\* سال میلاد او      کمیت تفکر بدل تاختم  
یکایک ز امداد روح القدس      "غلام علی" بی "بدل" یافتم (۱)

## قطعه تاریخ ورود محمد تقی خان به هالا کندی

نه دائم گل "هاله کندی" چه کرد      که گل کرده ریگش چو زرین گیاه  
مگر گرد نعل کمیت کسی      چو سرمه بچشمش رسیده ز راه  
کمیت سبک سیر ذی شوکتی      که "هاله" ازو گشت مه دست گاه  
جوان بخت طالع خرد بهر عقل      فلک شان، گران قدر، لشکر پناه  
گل دین بهار ظفر ابر کف      نهال برویند بوستان جاه  
"محمد تقی خان" بر نخل جود      سویند بتائید شیر اله

بی سال این گل ز هاتف شکفت

"بگلگشت هاله رسید او چو ماه" (۲)

(۱) اعداد تاریخ — "غلام علی" = ۱۱۸۱ — "بدل" = ۳۶ — [۱۱۸۱ — ۲۶ = ۱۱۵۵]

(۲) اعداد تاریخ — "بگلگشت هاله رسید او چو ماه" = ۱۱۴۹ هـ

— "به گلگشت هالا رسید او چو ماه" = ۱۱۵۰ هـ



## قطعه تاریخ ورود به هالا

[ محمد تقی خان ]

از فیض قدوم عیش لزوم شد "هاله" دگر بماء توام  
 بالید بشوق بسکه دوش در مرکز خود گرفت عالم  
 بهجت شده جای گیر دلها از کشور جان نموده غم رم  
 "هاله" همه تن چو چشم من بود بر راه تو فرش بر سر هم  
 اکنون که ستم سمند دولت می ساخت ز "هاله" خاتم جم  
 از مردم دیده می شنیدم "ای صاحب ما بخیر مقدم" (۱)  
 این طرفه که چون شمار کردم تاریخ نه پیش بود و نه کم

## قطعه تاریخ بنا کردن تعمیر محمد تقی خان

چو از امر خد ام گردون مقام بهار کرم ابر صحر و کشت  
 دُر بحر جود و بر نخل شان "محمد تقی خان" نیکو سرشت  
 چو تعمیر دلها بنای چنین شده رشک فرمای قصر بهشت  
 بتاریخ سالش گهر سنج کلک "عجب جای عشرت فزای" نوشت (۲)

(۱) اعداد تاریخ — "ای صاحب ما بخیر مقدم" — ۱۱۳۹ هـ

(۲) اعداد تاریخ — "عجب جای عشرت فزای" — ۱۱۵۷ هـ

— "عجب جای عشرت فزای" — ۱۱۵۸ هـ

## قطعه تاریخ غروسی

از چنین آمیزش شیر و شکر آشتی ماه با خورشیدر جاه  
 دیده خواهان دولت نور یافت کور شد بد بین غدوی کج نگاه  
 از خرد جستم دو تاریخ گزین حسب حال بد سگال و نیک خواه  
 گفت این مصرع بخوان، ابروی دوست "چهرهای" دوستان شد همچو ماه" (۱)  
 لیک هاتف سال بد خواه غدو "کور شو بد خواه" گفت از غیب گاه (۲)

## قطعه تاریخ تحریر کردن محمد خان "خزانة صائب"

چون باسر سر سخن قهمان آن باورنگ صائبی نائب  
 خان ذی شان "تقی محمد خان" که ازو نیست معنی غائب  
 یافت این نسخه زینت تحریر همچو از تویه چهره نائب  
 گفت هاتف بسال اتمامش "دُر در معنی خزانة صائب" (۳)

(۱) اعداد تاریخ — "چهرهای دوستان شد همچو ماه" — ۱۱۵۰ هـ

(۲) — "کور شو بد خواه" — ۱۱۵۰ هـ

(۳) — "در معنی خزانة صائب" — ۱۱۵۱ هـ



## قطعه تاریخ شکست افغان شوره پشت

افغان شور پستی از سر زمین قندهار  
 ناگه ز دیو طبعی شورش فزا چو خر شد  
 خارج نوائی\* او زد بر مقام کابل  
 مضراب کج نهادی در نغمه\* دگر شد  
 سودای\* تاج شاهی پیچید در دماغش  
 تا تخت گاه "لاهور" آن خرس خیره سر شد  
 آن کشور محبت خال رخ اقالیم  
 از آتش نهیبش چون سینه پر شرر شد  
 چون این چنین قلعرو در تحت حکمش آمد  
 باد غرور و عجبش از بیش بیش تر شد  
 یگذاشت پای جرأت در راه تا به "سر هند"  
 آن جا هم از خرابی سیلاب خشک و تر شد  
 ناگاه فوج شاهی زد قتره بر سر او  
 همچون تگرگ باران تیر و تفنگ سر شد  
 از برق تیغ شیران، شد تیره چشم دشمن  
 وز رعد توپ غرغان گوش زمانه کر شد  
 از هول حشر آن روز خنجر کداز گردون  
 چون برگ بید لوزان از بیم دیده تر شد  
 از بسکه گشت از خون روی\* فلک شفق گون  
 گلگونه\* شهادت زیب رخ قمر شد  
 بالجمله داد سردی دادند اهل جرأت  
 تا آن که عمر افغان [یک] قصه مختصر شد  
 "محسن" ز حق سُوید چون فال سال بر زد  
 تاریخ او "سگ دد فی النار والسقر شد" (۱)

(۱) اعداد تاریخ — "سگ دد فی النار والسقر شد" — ۱۱۶۱ هـ

## قطعه تاریخ تعمیر

چو از فیض کریم الدهر و العصر  
 چه خانه خانه\* چون بیت معمور  
 چه خانه خوان احسان کریمان  
 بنایش چون بنای دین مشید  
 بهر بیتش ثنای اهل بیت است  
 صفای\* بام و دیوار و در او  
 لب بامش بسقف چرخ در حرف  
 سر دیوارش از عمقاسه\* مهر  
 درین پستان سرا کز بس لطافت  
 چو زلف دلبران تصویر سنبل  
 اگر مانی بدیدی این پری خان  
 خردها پیخود اندر سیر اویند  
 پی\* تاریخ و بهر تهنیت، دل  
 چنین عشرت سرا با ساکنانش  
 نگارین خانه ای گردید قائم  
 ز چار ارکان گردونش قوائم  
 که از سیرش کند افطار ضائم  
 جدارش چون جدار کعبه دائم  
 بهر مصرع در این باب قائم  
 چو دل های صفا کیشان ملایم  
 که بس فرق ست ز آدم تا بهائم  
 سزین تر ز ارباب عمائم  
 گل تصویر می بخشد شمائم  
 بخود پیچد ز تحریک نسائم  
 ز حیرت دم بدم خواندی عزائم  
 چو زیر کاخ گردون هوش قائم  
 بعشرت گفت "دولت خانه دائم" (۱)  
 الهی باد تا دوران قائم

(۱) اعداد تاریخ — "دولت خانه دائم" — ۱۱۵۱ هـ



## هجو اسپ که شیخی به مصنف عطا کرده بود

شیخ اسپ بمن کرم فرمود      تیز رفتار چون کمیت خیال  
 پای فکرم نه تا رکاب هنوز      دست و هم نه تا مسلسل پال  
 که چو عنقا کشود بال عدم      زین جهان شد بعالم تمثال  
 الحق آن برق سم، تصور محض      گر بود زیر ران بفرض محال  
 نه زده گامی از طویل برون      راه ماضی رود باستقبال  
 این چنین ادهمی سریع السیر      که خویش بود بدشت مثال  
 یا بود از نتایج اوهام      یا کرامات شیخ در همه حال

## قطعه هجویه

گفتم کریم باشد و داد دلم دهد      هر چند گفته اند که لاخیر فی عهید  
 لیکن چو روزگار پشتش نهاد بار      بی اختیار شرط زد حاصلش برید

## مبارک باد شب برات به میان ذور محمد خان

شعبه برات که حق لیلة المبارک فرمود  
 چو صبح عید ترا باد چند بار مبارک  
 یکی بختم کلام مجید ایزد منان  
 بحرف حرف ترا می رسد هزار مبارک  
 دوم بریختن رنگ این بنای خجسته  
 زهی خجسته بنائی باین قرار مبارک  
 سیوم بعممت این شب سعید همایون  
 بروزگار نکو فال بی شمار مبارک

چهارم آن که برات بعمر و جاه نوشتند

رسد ز دفتر حسنات سال وار مبارک  
 همیشه تا بود اعزاز لیلة البرکت  
 ترا بعزت و دولت بود نثار مبارک

## مبارک باد عید اضحی

تا روزه دار مروه شرق صفای مهر  
 چون حاجیان دویده به عرفات آسمان  
 و اندر منای غرب ز قربانیان کند  
 دشت حجاز شام بخون شفق نهان  
 درگاه دولت تو باهل صفا بود  
 چون کعبه سجده سر و [چون] آرزوی جان  
 دشمن که بردل ست بود زیر خنجرت  
 قربان چون گوسفند بخون غرقه و طیان  
 هر دم ترا چو عاشق صادق بوصل یار  
 عیدی دگر، نشاط دگر باد جاودان

## قطعه در تقابل علی و بو بکر

ساده مردی سوال کرد از من      که علی بهتر است یا بو بکر  
 گفتم این امتیاز بی ادبی      من نه گویم که آفتاب و که ابر  
 نور یک دان و از دوئی بگذر      ذوالفقار دوسر یکی ست پاسر



## قطعه در هجو اسم عمّار

فلاطون دانشی با ابلهی گفت      یگواسم شریفت، گفت عمّار  
 بگفتا این چه بدنامی ست ظالم      که از فقدان عینی من شوی مار  
 و گرمیم از میان مفقود گردد      نماند بر وجود تو بجز عار  
 معاذالله الف گر گوشه گیرد      شوی پرناکس و سرود و بدکار  
 الهی تا نشان و نام باشد      نشانی از چنین بدنام مگذار

## قطعه در مطایبه

ای شنیدی که مرد کی زن خواست      تا ازو بهره‌ای ز عیش برد  
 بعد سه ماه زاد فرزندی      نام جبریل کردش او بخرد  
 گفت با او کسی که ای احمق      آدمی زاده کس مسلک شمرد  
 گفت آدم چگونه، ای ابله      راه ده ماهه در سه ماه برد  
 پس ازین شیخ شهر ما چه عجب      که بیک شب بشته سپهر برد

## قطعه گذارش به تقی محمد خان

[ استدعای همسفری و طلب اسب سواری ]

تمام عمر نه دایم که نیله گاوی سپهر

بوفقی خواهش من ساعتی کند دوران

جز این که رهبریم کرد سوی درگاهی  
 که خاک اوست بهر دردِ مفلسی درمان  
 چه آستان و کدام آستانه ذی شان  
 که از سحاب کفش تازه گلشن احسان  
 پلنگ چنگ و فلک مرتبه، زمین تمکین  
 عروج جود، کمال حیا، بلند مکان  
 محیط علم، جهان سخن، بهار حیا  
 میوید از شه مردان "تقی محمد خان"  
 ایا پناه سخن پروران نکته طراز  
 نشاط خاطر محنت کشان بی سامان  
 دل و خیال و زبان، کاغذ و مداد و قلم  
 ز فیض مدح تو بر یک دگر گهر افشان  
 ز حال خویش و ز جور فلک چه عرضه دهم  
 ابوذری چه کند شرح شوخی سروان  
 اگر نه مهر علی حرز بازو دل بود  
 جهان ز شام سیه تر شدی به قنبر جان  
 امیدوار ز الطاف تو چنانم من  
 که نخل خشک چمن از طراوش باران  
 درین سفر که ظفر آیدت با استقبال  
 شوم ملازم بدر رکاب هاله نشان  
 ولی نه اسب و نه زین دارم ای تمام کرم  
 بجز کمیت قلم نیست دیگرم سامان  
 همیشه تا که بود گلشن جهان پادا  
 دلت بهار سرور و طرب، گفت نیسان



-۵-

[ در شکوه اهل وطن ]

زین قوم بهر که چشم دل وا کردم  
بد کیش و جفاکار تماشا کردم  
جز لریه و لعنتی و یدھی دھاری  
حرفی نه در گوش تمنا کردم

-۶-

[ در تهنیت به توای صادق علی خان ]

ای نام نامدار تو چون صبح صادق ست  
زان هر سیه گلیم گریزد ز صولت  
بهر بحالیت خرد این تهنیت بگفت  
اقبال باد زیب گل صبح دولت

-۷-

[ در تاریخ خطاب "شاه قلی خان" به میان نور محمد وائی سنده ]

ای آن که توئی بملک دولت قائم  
از خوان تو افطار کند هر صائم  
تا مملکت "سند" شهنشاهت (۱) داد  
تاریخ تو شد "شاه قلی خان دائم" (۲)

-۸-

[ در تعلی ]

ای گل چه بما جامه قبا می مانی  
وی بحر باشک ما کجا می مانی  
در نعره زدن اشک فشاندن رفتن  
ای ابر تو پاره ای بما می مانی

(۱) مراد از لادر شاه افشار است که به میان نور محمد خان مخاطب به "شاه قلی خان" کرده بود [ م-ح-ر ] -

(۲) اعداد تاریخ — شاه قلی خان دائم — ۱۱۵۲ هـ

## رباعیات

-۱-

[ التجا به علی مرتضی ]

یا شاه نجف علی عمرانی ما بردار ز ما محنت و حیرانی ما  
چون زلف مشوشیم ماموی بموی از لطف جمع یکن پریشانی ما

-۲-

[ در شکوه نوم ]

کارم بگروهر خود سری افتاد ست جانم بکف مسم گری افتاد ست  
از رنج و تعب تنم میان این قوم گوئی که به شام بوذری افتاد ست

-۳-

[ شکوه خواری خود ]

ای صاحب ذوالفقار شست تو کجا ست آن سر ید الهی دست تو کجا ست  
در مردم زر پرست هر خوار شدم اعزاز محب حق پرست تو کجا ست

-۴-

[ در منقبت علی مرتضی ]

نه تاب سفر نه طاقت ماندن ماند نه زاد [ سفر ] نه حرف غم راندن ماند  
نه خویشی شفیقم و نه بیگانه رفیق صد شکر که علی مدد خواندن ماند



— ۹ —

[ در وطن رباکاری زاهد ]

زاهد ز فریب، شمله را دُم نه کنی  
 سر رشته، سچمه دامِ مردُم نه کنی  
 تا چند زنی طعنه به بی قیدی ما  
 هشدار سر کلافه را گم نه کنی

— ۱۰ —

[ در ماتم شاه کریلا ]

واعظ غم شاه کریلا هر غم نیست  
 صبر از غم شاه ممکن آدم نیست  
 این حال که جانیه صبری چاک است  
 این جا است که کار خلق جز ماتم نیست

— ۱۱ —

[ در ماتم ]

زین درد جگر گداز گردون بگریست  
 زین واقعه بلا ملک خون بگریست  
 گر گریه کند کسی درین ماتم عام  
 ای واعظ بی درد مگو چون بگریست

— ۱۲ —

[ در ماتم ]

در ماتم شاه مویمو غم ناکم  
 چون گل همه خونم و گریبان چاکم  
 کو طاقت ضبط ناله و آه مرا  
 معذورم اگر چو اشک بر سر خاکم

— ۱۳ —

[ دلیل جواز تیرا ]

بی نقی باثبات نمی آید عقل  
 شد وصل تبرّا بتولا در اصل  
 از جهل بود دوستی دشمن دوست  
 جمعیت ضدین نمی گیرد شکل

— ۱۴ —

[ در فضیلت علی مرتضی ]

در صدق گر انصاف بود بیش علی ست  
 در عدل ز اصحاب نبی بیش علی ست  
 در شرم و سخای او چه حرف ست یقین  
 بخشنده سر بدشمن خویش علی ست

— ۱۵ —

[ در فضیلت علی مرتضی ]

بر دوش نبی درین جهان پای علی  
 در حشر آب حوض نبی جای علی (۱)  
 دیگر بکسی نماند صاحب "محسن"  
 امروز علی بس است فردای علی

(۱) کذا در اصل و منتخب دیوان محسن



—۱۶—

[ در تعلی ]

این نشاء حرف من ز جام دگر است  
وین طور کلام از کلام دگر است  
تا ساقی کوثرم بجای بنواخت  
در ساغر لفظ من مدام دگر است

—۱۷—

[ تشبیه نیچه تنباکو ]

ای کرده ز رنگ نیچه تنباکو  
بر دل سیاهی دلیل از من بشنو  
او صیقل آئینه دل ها باشد  
گو مصقله تیره شد چه نقص است باو

—۱۸—

[ گله نا قدری ]

هر چند شعار شعر پوشیده بسی  
کی می رسد از دلق، ققیری بکسی  
لیکن ز کجا بهم رسانم زین قوم  
صاحب سخنی، داد دهی، نکته رسی

—۱۹—

[ در معارفه ]

حامد مگریز تا کنیم عرض سخن  
بر نکته رسی، داد دهی، صاحب فن  
تا بر کشد این هر دو بمیزان خرد  
من من ز تو بر دارد و یا از من من

—۲۰—

[ در ویتیکه نواب صادق علی خان بچنگ تاجن مندره می رفت محسن همراه بود - بر منزل  
اول این رباعی گفت ]

ای منزل اول تو مانند هلال  
از بدر نشان دهد باریاب کمال  
یعنی که بهر مرحله انوار فتوح  
بر چهره دولت فزاید اقبال

—۲۱—

[ ایضاً - رباعی دوم ]

ای در سمرت ظفر باقبال قرین  
با تست رفیق مالک یوم الدین  
این منزل اولت مبارک بادا  
بالحق نبی و آله المعصومین

—۲۲—

[ در مدح گوئی ]

تا هست بلب لفظ و بدل معنی بکر  
تا هست زبان را بدهان قوت ذکر  
هر وقت و بهر مقام و هر حال که هست  
"محسن" ز مدیح تو نه بندد لب فکر

—۲۳—

[ در تاریخ نیابت تخته به غلام محمد ]

ای از تو غلامی محمد اظهر  
تائید خدا یارت و یاور حیدر  
تاریخ نیابت چو جستم از خلق  
گفتند که "نائب رعیت پرور" (۱)

(۱) اعداد تاریخ - "نائب رعیت پرور" - ۱۱۵۱ هـ



—۲۳—

[ وعده خشک ]

چون موج تمام اضطرابم چه کنم  
گرداب صفت بپیچ و تابم چه کنم  
از وعده خشک آن فریبده دل  
مستغرق قلزم سرابم چه کنم

—۲۵—

[ مبارک باد عید غدیر ]

ای جاه ز جاه تو بود خرم و شاد  
وز شان تو شان دیگر از پای فتاد  
هر میمنتی که هست در عید غدیر  
بر ذات شریف تو مبارک ها باد

—۲۶—

[ خم غدیر ]

چون ساقی دور بزم حیدر کردند  
هر خم ز غدیر رشک کوثر کردند  
از بهر سپو کشان مهر مولا  
خورشید چکانده می بساغر کردند

—۲۷—

[ غدیر ]

چون خسرو سیاره بر آمد بحمل  
بر تخت نشست قاتل اهل جمل  
حکمی که ز "بلغ" است گردید روان  
رزی که ز "انما" مت آمد بحمل

—۲۸—

[ مبارک باد نوروز ]

نوروز رسید می دل افروز کنید  
هر نقد و نشاط صرف این روز کنید  
امروز زدند سیکه بر نام علی  
صد سجده شکر بخت فیروز کنید

—۲۹—

[ مدح تقی محمد خان ]

تا پرتو مهر عالم افروز بود  
آغاز بهار عید نوروز بود  
گلزار نشاط از "تقی محمد خان"  
سر سبز تر از طالع فیروز بود

—۳۰—

[ دعا برای شفا از تب ]

ای از تو نجات یافت موسی از نیل  
وی از تو امان کعبه از اصحاب الفیل  
این تب زده را بده شفای کامل  
ای لطف تو سرد کرد آتش به خلیل

—۳۱—

[ دعائیه ]

ای حلقه موت آب حیوان در مشت  
وی قطره خوت آتش دوزخ کشت  
یک رشحه آب فیض بر آتش دل  
ای داده برون دو جوز بهر انگشت



—۳۲—

[دعائیه]

ای ساقی سلسبیل کوثر به بهشت  
وی بخت خضر ترا نیک و سبزه و کیش  
بر سوخته جانان، نمی ز ابر کفر فیض  
ای قاسم خلد و نار یزدانت نوشت

—۳۳—

[دعائیه]

ای عصمت مریم از تو سر کرده بچوب  
وی شرم تو آب ساخته بنتِ شعیب  
بر آتش غم دمی ز آبِ کرمی  
ای گوهر دریای نبوت را زیب

—۳۴—

[دعائیه]

ای یازده در ز یک سدف کرده ظهور  
وی فیض شما نموده عالم معمور  
بر "محسن" هر گناه چشمی کرمی  
ای عفو شما نمونه عفو غفور

—۳۵—

[درمطابقه]

دوران بهار، عید قربان آمد  
رنگی دگری بروی مستان آمد  
بر حالت بی صفای سعی زاهد  
گل خنده زنان پیاله گریان آمد

—۳۶—

[درمدح]

تا کعبه حق قبله عالم باشد  
وز سجده او جبهه مکرم باشد  
بر درگاه اقبال پناه تو مدام  
بشتر فلک و گردن مه خم باشد

—۳۷—

[درمدح صادق علی خان]

ای جوهر آبروی سیف الهی (۱)  
وی زیب دور مسند والا جاهی  
رخساره شومر خصم جاهت پادا  
از جذبه کهریای تیغ کاهی

—۳۸—

[درمطابقه]

در عرصه تنگ این جهان درکار است  
تعظیم بسفلهای که دنیا دار است  
گر حجت این حدیث خواهی بنگر  
در کوچه تواضع خران درکار است

(۱) اشاره ایست باسم پدر صادق علی خان که سیف الله خان بود و از سنه ۱۱۳۵ تا سنه ۱۱۳۳ هجری دار تخته بوده.



— ۳۹ —

[ در مطایبه ]

بر خلق دو قوم حکم می راند و بس  
گر برد عدالتی بپیداد بر سر  
ملا مفتی پیاده و کسبانی  
کین پشت کتب دارد و این پشت عس

— ۴۰ —

[ در مطایبه ]

هر کس بحکیم روی سودا دارد  
بر درد ز درد مرهمی بگذارد  
هر چیز که او خرید آخر پس داد  
سودای حکیم جوش صفرا دارد

— ۴۱ —

[ دعائی ]

یا شام نجف چنین زبونم میسند  
بیرون و درون چو گل بخونم میسند  
از قلت رزق کثرت بیماری  
دانی تو بعلم خود که چونم میسند

— ۴۲ —

[ در مطایبه ]

لعنت بکسی که رفت در کوی فلان  
راهی نه کشاد زیر زانوی فلان  
بنشست به پشت او چو مردان دلیر  
یک قطره نه ریخت آب در جوی فلان

— ۴۳ —

[ عذر لنگ ]

از لنگی پا مرا درنگ است  
پایم چه که دشت زیر سنگ است  
پیش تو اگر برای مجرا نه شدم  
مجر است مرا که عذر لنگ است (۱)

— ۴۴ —

[ رباعی مستزاد - در مذمت منکر علی مرتضی ]

منکر که از راه میر کوثر شد گم — مانند حمار (۲)  
از آتش بغض خود به آذر شد گم — چون چوبد چنار  
از قطره آبدار لولوی علی — امروز شریف  
فرعون نمط به نیل خنجر شد گم — یعنی فی النثار

— ۴۵ —

[ رباعی مستزاد - در مبارکباد ]

تا دوره این روز بود در عالم — پیوسته بجا  
چون گردش جام عیش در صحبت جم — عشرت افزا  
هر روز تو روز عید و هر شب شب قدر — ز امداد علی  
هر لحظه ترا فتح دگر زیر علم — آغوش کشا

(۱) کذا در اصل و منتخب — بجز مصرع سوم هر سه مصاریع این رباعی خارج از

اوزان رباعی اند [ م-ح-ر ]

(۲) در منتخب دیوان مصطفی ردیف مصاریع سالم " گم شد " است



[ رباعی مستزاد — عشقیہ ]

بیمی ز نگاہ چشم جادو نہ کنم — ای آفت جان  
من قطع نظر ز تیغ ابرو نہ کنم — در هیچ زمان  
تا چند کمان ناز زہ می سازی — بر کشتن من  
هرگز تھی از تیر تو پهلونہ کنم — مانند نشان



غلط نامہ

مقدمہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۰	بیتا	بیتا
۱۱	۱۷	دین	دین
۱۱	۲۳	۱۱۱۲ ع	۱۱۱۲ ح
۱۲	۲۳	منصہدار	منصہدار
۱۵	۲۰	۱۱۲۵ ع	۱۱۲۵ ح
۱۶	۷	نظم من	نظم من
۱۷	۲۰	ن	ن
۲۱	۱۰	لطف علی	لطف علی
۲۳	۲۲	بادشاہ ہاں	بادشاہ کے ہاں
۳۳	۱	کرلیا	کرلیا
۳۳	۱	ارنگ زیب	اورنگ زیب
۳۳	۱۳	ملک	مالک
۳۳	۲۱	کہ بیٹنا	کہہ بیٹھنا
۳۳	۶	او اس کے	اور اس کے
۵۰	۱۳	بعد رہ	بعد رہ
۵۱	۱۷	قائم	قائم
۵۲	۲	کچھ	کچھ
۵۲	۹	رندگی	زندگی
۵۳	۱	ظفر	ظفر



صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۳	۷	۱۱۴۹ سے نکلتا ہے	۸۱۱۴۹ سے نکلتا ہے
۵۴	۱	ناظموں	ناظموں
۵۵	۱۵	فتح	فتح
۵۵	۲۰	ایک ہزار	ایک ہزار
۵۸	۱۳	شاہ جہاں	شاہ جہاں
۵۹	۱۸	شاعر	شاعر
۶۱	۲۲	دلق	دلق
۶۲	۷	بے	بے
۶۸	۲	ہوئی	ہوئی
۸۰	۱۴	توازن	توازن
۸۱	۱۸	غزل	غزل
۸۶	۱	ہرئی	ہرئی
۹۶	۱۳	قی	قی
۹۹	۱۹	اور	اور
۱۰۱	۵	عبارت	عبارت
۱۱۰	۸	عام طور	عام طور
۱۱۱	۱۲	ہر	ہر
۱۱۶	۴	بن گیا تھا	بن گیا تھا
۱۲۶	۵	اور	اور
۱۳۰	۱۰	بانو	بانو
۱۳۰	۱۸	مکان	مکان
۱۳۱	۲	کہہ دیا	کہہ دیا
۱۳۹	۳	شہید	شہید

## دیوان محسن

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	ہستانم	وہتانم
۵	۱۱	فہیدہ ای	فہمیدہ ای
۷	۱۵	بن	این
۱۵	۲۱	کوفی	گوفی
۳۶	۱۳	رسید	رسیدہ
۳۶	۱۹	نقش ونگا	نقش ونگار
۳۸	۷	آب و نش	آب و آتش
۴۱	۹	ہباد	بیاد
۴۲	۴	شنائی	آشنائی
۴۲	۱۸	خسیان	خسیسان
۴۳	۱۹	خارتر	خوارتر
۴۶	۱۶	سیمین ر	سیمین بر
۴۹	۹	گذشت	ہگذشت
۵۳	۲۱	تیہ	تیغ
۵۴	۶	مار ارجز	مار را جز
۶۱	۱۰	ست	ہست
۶۱	۶۱	حاشیہ ۱ در	دل
۶۱	۶۱	حاشیہ ۱ گذاشت	گذشت
۷۱	۱	رنگ عرف	رنگ عرق
۷۵	۲۲	تیہ	تیغ
۷۷	۱۹	گریہ پ	گریہ آب



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۸	۸	برداشت	برداشت
۸۹	۲۰	زاد	زاد
۹۵	۱۷	زاد	زاد
۹۷	۲۰	زاد	زاد
۱۰۳	۱۰	زاد	زاد
۱۰۵	۱۱	زاد	زاد
۱۰۶	۱۱	زاد	زاد
۱۱۱	۵	زاد	زاد
۱۲۵	۱۹	زاد	زاد
۱۲۷	۵	زاد	زاد
۱۳۵	۸	زاد	زاد
۱۵۵	۱۱	زاد	زاد
۱۶۰	۱۲	زاد	زاد
۱۶۰	۱۲	زاد	زاد
۱۶۱	۱	زاد	زاد
۱۶۳	۲۰	زاد	زاد
۱۶۶	۸	زاد	زاد
۱۷۰	۲۲	زاد	زاد
۱۷۱	۸	زاد	زاد
۱۷۹	۲	زاد	زاد
۱۸۳	۵	زاد	زاد
۱۹۵	۷	زاد	زاد
۲۰۱	۱۳	زاد	زاد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۲	۱	خا	خا
۲۰۶	۶	خا	خا
۲۰۶	۱۰	خا	خا
۲۰۷	۳	خا	خا
۲۰۹	۹	خا	خا
۲۰۹	۱۵	خا	خا
۲۱۱	۱۹	خا	خا
۲۱۳	۱۵	خا	خا
۲۱۳	۱۹	خا	خا
۲۱۶	۳	خا	خا
۲۳۱	۷	خا	خا
۲۳۸	۳	خا	خا
۲۳۱	۷	خا	خا
۲۳۳	۱۶	خا	خا
۲۳۶	۵	خا	خا
۲۵۵	۱۷	خا	خا
۲۶۰	۱۳	خا	خا
۲۶۰	۱۷	خا	خا
۲۶۶	آخری	خا	خا
۲۷۰	۱۶	خا	خا
۲۷۰	۱۶	خا	خا
۲۷۰	۱۸	خا	خا
۲۹۳	۱۶	خا	خا



صفحه	مطر	غلط	لطف	صحیح	صفحه
۳۸۱	۵	جداش	جداش	۲	۲۲۶
۳۸۳	۳	من	من	۲	۲۲۶
۳۸۵	۲۲	نست	نست	۲۱	۱۵۶
۳۸۷	۱۳	وانی	وانی	۷	۲۸۶
۲۹۷	۱۲	عل	لوه	۲۸۶	۲۸۶
۳۰۱		منقلب	منقلب	۲	۷۶۶
۳۰۲		منقلب	منقلب	۲۱	۲۶۶
۳۰۲		منقلب	منقلب	۸	۱۱۶
۳۰۲		منقلب	منقلب	۲۱	۷۶۶
۳۰۳		منقلب	منقلب	۱۱	۱۲۶
۳۰۸	۱۵	رواله	رواله	۸۱	۲۲۶
۳۱۰		منقلب	منقلب	۵۲	۰۵۶
۳۱۰	۲	زمره	زمره	۲۲	۲۵۶
۳۱۱	۱۱	خبر	خبر	۷	۰۲۶
۳۱۲	۱۲	د مشهور	د مشهور	۲۱	۰۲۶
۳۲۵	۱۲	بدن	بدن	۰۲	۰۲۶
۳۲۸	۱۵	این زلف	این زلف	۰۶	۲۲۶
۳۳۱	۷	تصاویر	تصاویر	۷	۰۵۶
۳۳۶	۱	رشته	رشته	۷	۲۵۶
۳۵۲	۱۱	نورانه	نورانه	۷	۸۵۶
۳۵۸	۱۱	نظم	نظم	۲۱	۶۵۶
۳۶۵	۱۲	اور	اور	۶	۰۸۶
۳۶۵	۱۲	حسن	حسن	۸۱	۰۸۶









